جلد سوّم

نسیان

شهناز گل محمدی

نشر نوگام

خوانندهی گرامی،

این نسخه ایبوک رایگان کتاب «نسیان» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشمپوشی کردهاند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی میکنید، لطفا برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفا حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینهی «حمایت میکنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتابهای رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.
استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را **رایگان دانلود** کردهاید، لطفا توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و **هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی** است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمیدهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسانتر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسیزبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راههای موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتابدوستان مهیا میکند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیکتر نویسندگان با خوانندگان به وجود میآورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگیای را فراهم میکند که به دلایل مختلف، **بهویژه سانسور حکومتی**، امکان انتشار در داخل ایران را نداشتهاند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام
نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

نسیان

شهناز گل‌محمدی

جلد سوم: بهار

e-book

نشر نوگام

۱۴۰۴

عنوان: نسیان - جلد سوم: بهار
نویسنده: شهناز گل‌محمدی
موضوع: رمان فارسی
ناشر: نوگام
چاپ اول: پاییز ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)
محل نشر: لندن
شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۳۰-۳

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.
نشر نوگام زیرمجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وب‌سایت: www.nogaam.com
ای‌میل: contact@nogaam.com
توییتر و اینستاگرام: @nogaambooks

فصل اول

از اتاق که می‌آیم بیرون، شیون زن‌ها بلند می‌شود، انگار حضور من آن‌ها را یاد چیزی تلخ می‌اندازد که نمی‌دانم چیست. کاوه را سفت بغل گرفته‌ام و دست کیارش را محکم چسبیده‌ام، جوری که می‌دانم اگر رهایشان کنم سقوط می‌کنم توی یک تاریکی که نمی‌شناسم اما می‌دانم تاریکی تمام نمی‌شود. آدم‌ها صورت ندارند. لکه‌های متحرک سیاهی هستند که جیغ می‌کشند. کلامی نیست. سرم را می‌اندازم پایین و راه می‌افتم. دقت می‌کنم میان آدم‌ها که نشسته‌اند، دست و پایی را لگد نکنم. نمی‌دانم کجا بروم، نمی‌دانم کجا می‌روم. باید بروم یک جای دور که کسی نباشد، هیچ صدایی نباشد. میان زن‌های بی‌چهره شیوا را می‌شناسم، می‌خواهم بگویم سلام، یا مثلاً بگویم صبح‌به‌خیر. ساعت چند است؟ من خوابیده بودم. می‌خواهم به شیوا بگویم من نمی‌توانم اینجا بمانم. بگویم می‌خواهم بروم یک گوشه‌ای توی حیاط بنشینم. دهانم اما باز نمی‌شود. لب‌هایم خشک و سنگین است. در ایوان مردها نشسته‌اند، می‌ایستم همان‌جا و به آدم‌های توی حیاط نگاه می‌کنم. کیارش می‌گوید: «مامان چی شده؟» کاوه توی بغلم لگد می‌اندازد، می‌گذارمش پایین. لحظه‌ای می‌ایستد و بعد زانوهایش تا می‌شود، زانوهایش را تا می‌کند، روی زانوها راه می‌رود، می‌رود میان مردهای نشسته در ایوان. کیارش دامنم را می‌کشد، شبیه قایقی بادبان‌شکسته کج می‌شوم. لکه‌ای بلند و باریک از میان مردها بلند می‌شود و می‌گوید: «من می‌گیرمش زن‌دایی، تو برو.» مهران است. حیاط استخری است پر شده از مرکبی سیاه، نه مرکب نیست، قیر است، سنگین و چسبنده و غلیظ. قیر تا حوالی چانه‌ام است، آن‌قدر بالا آمده که اگر موجی خفیف بردارد، دهانم پر از آن مایع داغ می‌شود. توی سینه‌ام خالی است، توی شکمم هم، انگار هندوانه‌ای باشم که کسی قاشق برداشته و از داخل

می‌تراشدش. چیزی درونم ندارم. دقت می‌کنم راه که می‌روم موج ایجاد نکنم. سمت زیرزمین خلوت است. صادق رو به جامرغی چمباتمه زده و بی‌تا بالای سرش ایستاده، صورتش مثل مرغ پوست‌کنده شده، همان‌طور صورتی و براق، موهای بی‌رنگش مثل خطوطی نازک ریخته جلوی دهان و دماغش، انگار صورتش خط‌خطی شده، لاغر است اما شکمش برجستگی کوچکی دارد، خوشگل‌ترین دختر دبیرستان، حالا شبیه موجودی با جثه‌ی ناجور و صورتی عجیب ایستاده بالا سر شوهرش. صادق گوشی تلفن دستی‌اش را چسبانده به گوشش و با کسی مشغول است. پس بالاخره به آرزویش رسید. می‌شنوم کسی می‌گوید: «جوون بیچاره دیوانه شده داره با خودش حرف می‌زنه.» سر بالا می‌کنم پیرمردِ صورت قرمزی است که نوک دماغ بلندش یک خال سیاه دارد، روی خالش دوتا موی بلند زبر سیاه دارد که می‌شود با موچین درش آورد تا کمی از درازی دماغش کم کرد. شاید بشود دور خال گوشتی‌اش هم نخ بست، خال که بیفتد، یک سانتی هم این‌جوری از پیشروی دماغش کم می‌شود. سمت زیرزمین کسی نیست، چند پله می‌روم پایین و با کیارش می‌نشینم لب پله. کیارش نشسته، پاها را از هم باز کرده و دست‌هاش گره شده در هم و سر بزرگش را انداخته پایین، طوری نشسته انگارنه‌انگار چهار سالش باشد. من جوری نشسته‌ام انگارنه‌انگار بیست‌وهفت ساله باشم. زندگی یک جوری است انگارنه‌انگار تا دیروز علی هم بود. زندگی‌ام این شکلی است، انگار از اول، اول یعنی از لحظه‌ای که جهان خلق شد، من بودم و کیارش و کاوه و هیچ‌کس دیگری نبود. ما سه نفر توی یک دشت خالی بزرگ هستیم. کیارش سربه‌زیر با دست‌های در هم گره خورده، کاوه روی زانوهای تا شده‌اش ایستاده میان مردها و من کوچک‌شده و نحیف شبیه سایه‌ای لرزان. مثل کسی که سال‌هاست حرف نزده دهان بسته‌ام را باز می‌کنم، به کیارش می‌گویم: «بابایی شبیه اسباب‌بازی که باطریش تموم شده و از کار افتاده، نیروش تموم شده و دیگه نمی‌تونه راه بره و حرف بزنه.» بعد کلماتم تمام می‌شوند و به کله‌ی بزرگ کیارش نگاه می‌کنم و شانه‌های لاغرش و پشت خمیده‌اش و فکر می‌کنم کی فکرش را می‌کرد آن کتاب‌روان‌شناسی کودک که خوانده بودم، اینجا این همه به دردم بخورد؟ اما جمله‌ی بعدش را یادم نیست. اگر کیارش یک کلمه‌ی دیگر بپرسد، اگر بخواهد بداند بابای باطری تمام کرده‌اش حالا کجاست، یادم نیست چه باید بگویم. شیوا صدایم می‌زند، از آن بالا، از توی ایوان صدایش می‌آید، یک جوری صدا می‌کند انگار دارد دنبال من می‌گردد، همه توی روشنایی روز همدیگر را گم کرده‌ایم،

جوری که انگار تاریک باشد. می‌گویم: «بله، اینجا هستم.» و بالا را نگاه می‌کنم. روسری از سر شیوا سُریده روی شانه‌ها. موهای مجعدش آشفته دور صورتش هاله‌ای تیره ایجاد کرده و غبغبش بزرگ‌تر شده، انگار چیزی زیر پوست گلویش پنهان کرده باشد. با سرش جایی را نشان می‌دهد، سمت در، میان حیاط، قوم و خویش من آمده‌اند. از انزلی، خاله‌ها و دایی و زهره و بابایش که از همه قدش بلندتر است، قیافه‌اش طوری است انگار دارد می‌خندد. برایم مهم نیست. دوست ندارم هیچ‌کدامشان را ببینم. اما پاهایم می‌رود سمت حیاط، خودم را بیرون از خودم می‌بینم، خودم را میان آدم‌ها می‌بینم و نگاه مردم را و حالت نگاهشان را می‌بینم. زهره می‌گوید کاش یک دستم را می‌دادم اما این اتفاق نمی‌افتاد. خیال می‌کنم زهره یک دست ندارد، باد آستین خالی‌اش را به اهتزاز درآورده. خاله شهلا هم هست، می‌بینم که چقدر شبیه مامان است. می‌گوید: «شهناز جان...» بعد دیگر چیزی نمی‌گوید، انگار پرسشی داشته باشد که پشیمان شود از پرسیدنش. صدایش شبیه مامان است، قیافه‌اش شبیه مامان است، اما یک چیزی توی خودش دارد که او را بهتر از مامان می‌کند. یک چیزی که می‌شود من بروم همین حالا توی بغلش و سرم را بگذارم روی سینه‌های بزرگش. اما او سرش را می‌اندازد پایین و دیگر حرفی نمی‌زند و نگاه هم نمی‌کند، انگار بترسد، از چیزی، از پاسخی که ممکن است بشنود. بابا هم همین است. از وقتی از تهران رسیده‌اند، به من نگاه نکرده. من هم دوست ندارم ببینمش، دوست ندارم توی چشم کسی نگاه کنم، دوست ندارم کسی چیزی از من بپرسد و می‌دانم این و آن هم از من می‌ترسند، مثل فروزان که وقتی رسیدم، کی بود؟ دیروز بود؟ یا امروز صبح زود؟ حالا ظهر است؟ لابد دارد وقت ناهار می‌شود، از توی دیگ‌های بزرگ بخار بلند می‌شود. فروزان آن وقت روز داشت توی آشپزخانه ظرف می‌شست. ظرف می‌شست؟ پشتش به من بود و نگاهم نمی‌کرد. شیوا حالا چمباتمه پیش شیر آب، سینی استکان‌های نیم‌خورده پیش پایش، استکانی توی دستش، دستش زیر آب، آب شرشر می‌ریزد روی دستش، روی استکان، روی مچ‌های پهنش، شیوا به آب نگاه می‌کند و به استکان توی دستش و من میان شیون و صلوات صدای قیژقیژ استکان را می‌شنوم. و نگاه شیوا را می‌خوانم و می‌بینم که چطور حالتی، چیزی، توی صورت شیوا موج برمی‌دارد و بزرگ می‌شود و رنگ می‌گیرد و رنگ می‌بازد. نادر ایستاده، دست به سینه، تکیه داده به ماشین آقاجان که زیر سایبان پارک است. خیره مانده به شیوا، صاف می‌ایستد، گره دست‌هایش را باز می‌کند، می‌رود سمت

شیوا، آب را می‌بندد، شانه‌های شیوا را می‌گیرد و تکانش می‌دهد، انگار بخواهد از خواب بیدارش کند. صدای قیژقیژ استکان‌ها قطع می‌شود. نادر صدا می‌کند عسگر، عسگر. دو بار نامش را می‌گوید. عسگر می‌آید، خم می‌شود، شیوا نشسته، عسگر زیر گوش شیوا حرف می‌زند، سرش را توی سینه‌اش می‌گیرد. نادر کی برگشته؟ نبود.

آدم‌ها من را می‌خورند. فائزه لای دست‌وپای مردم می‌لولد و عر می‌زند. ثمانه تشرش می‌زند که خفه شود. بعد داد می‌زند: «مامان» ایستاده توی درگاهی آشپزخانه، من دست کیارش در دستم تکیه داده‌ام به دیوار مقابل، منتظرم توالت خالی شود، کیارش را ببرم دستشویی، نمی‌دانم کاوه کجاست، فری از آشپزخانه می‌آید بیرون، چادرش را دور کمرش گره زده، شکمش بزرگ است، کونش بزرگ است، سرش بزرگ است، موجود درشت و پرقدرتی است. اصلاً به نظرم تصویر همه‌ی آدم‌ها پررنگ و قوی و بزرگ است، جز چند نفر. جز من و کیارش و کاوه و آقاجان که چمباتمه زده توی ایوان و مداوم و یک‌نواخت می‌زند توی سرش، حرفی نمی‌زند، کسی هم به او حرفی نمی‌زند، فقط دستش مثل مجسمه‌ای مکانیکی بالا و پایین می‌شود و می‌خورد توی سرش. مامان بالای سرش ایستاده و نگاهش می‌کند، بعد خم می‌شود و دست می‌گذارد روی شانه‌های کوچک آقاجان و می‌گوید: «تو رو خدا این‌جوری نکنین حاج آقا.»

فائزه آب دماغش راه افتاده تا بالای لب‌های باریکش، فری چشم‌هایش را درشت می‌کند و می‌گوید: «اگه ساکت نشی، عمو رو آوردن نمی‌ذارم ببینیشا.» بعد فائزه خفه می‌شود، مثل بچه‌ای که به او وعده‌ی چیزی جالب و خوش‌حال‌کننده داده باشند. زنی از مستراح می‌آید بیرون، چاق است و یک پایش انگار از پای دیگرش کوتاه‌تر باشد، می‌لنگد. دمپایی‌ها را جلوی پای کیارش جفت می‌کنم. کیارش می‌گوید: «بیا تو.» می‌روم و کنار روشویی دست‌به‌سینه می‌ایستم. او می‌رود توی مستراح و در را می‌بندد. من می‌شنوم که زیپ شلوارش را می‌کشد پایین و بعد صدای جیش که قطع و وصل می‌شود و صدای شلنگ فلزی آب که به دیوار می‌خورد و صدایی شفاف می‌دهد. توی آینه روشویی خودم را نگاه می‌کنم. آینه پر از زنگار و لک‌وپیس است. یک حلقه‌ی فلزی بهش وصل شده و یک مسواک کهنه با پرزهای کج‌وکوله توی یکی از سوراخ‌های حلقه گذاشته‌اند. باقی سوراخ‌ها خالی است. از جا حوله‌ای یک حوله‌ی صورتی چرک آویزان است. دستم را می‌بینم که

می‌کشم به پرزهای حوله، کیارش می‌آید بیرون، پیراهن زرد نخی پوشیده که رویش عکس ماهی‌های رنگی آکواریومی دارد، از این ماهی‌ها که نیم‌رخ باریک دارند با چشم‌های ثابت و پوزه‌ی جلو آمده. نصف پیراهنش را چپانده توی شلوارک جینش. خم می‌شوم تا مرتبش کنم، دست می‌اندازم دور کمر شلوارش و همین‌طور که شلوار را دور کمرش می‌چرخانم او تن کوچک سبکش را تاب می‌دهد. می‌گوید: «بریم خونه.» جوابش را نمی‌دهم. نه که نخواهم جواب بدهم یا نه چون نمی‌دانم باید چه بگویم، نمی‌دانم تا کی اینجا هستیم، این آدم‌ها تا کی اینجا می‌مانند و جیغ می‌کشند و غش می‌کنند و هوش می‌آیند و باز غش می‌کنند، نمی‌دانم آقاجان تا کی دو زانو می‌نشیند، محمد تا کی با کمر دوتا شده توی حیاط ماغ می‌کشد، بابا تا کی با کت‌شلوار خاکستری تیره می‌ایستد دم در و به آدم‌ها نگاه می‌کند. اوضاع جوری است که من تا حالا ندیده‌ام، نمی‌شناسم، نمی‌دانم، می‌شود همه‌ی این‌ها را به کیارش گفت، اما دهانم باز نمی‌شود، قلبم داغ شده و توی جای خودش مچاله شده و سینه‌ی چپم نه که درد کند، جوری است که جور عجیبی است، انگار یک چیزی را از آن‌طرف‌ها هی برداری و باز بگذاری سر جایش، انگار جایی، حوالی سینه‌ام هی پر و خالی شود. کیارش پا می‌کوبد زمین و باز می‌گوید: «بریم خونه.» یک نفر می‌گوید: «می‌رین، چند روز بشه، می‌رین.» صدا از رختکن حمام است، صدای مادرجان است. چطور ندیده بودمش؟ مقابل آینه که ایستاده بودم، از آنجا که پیدا بود، آن‌طور که نشسته روی چهار پایه زیر رخت‌آویز حوله‌ها و لباس‌ها و سرش را تکیه داده به کاشی‌های کپک زده و زرد شده و روسری‌اش را سفت گره زده زیر گلویش و صورتش قلفتی زده بیرون، صورت چروکیده و بی‌رنگش که شبیه نارنج آب گرفته است، باید می‌دیدمش. نمی‌پرسم چرا اینجا نشسته‌اید، حرفی نمی‌زنم. شاید کمی تعجب کرده باشم، شاید کمی نگاهش کرده باشم، اما حرف نمی‌زنم، شانه‌های کیارش را که یک‌وری شده و توی رختکن را نگاه می‌کند، می‌گیرم و هلش می‌دهم بیرون. ثمانه دارد می‌دود توی آشپزخانه، می‌پرسد: «ننه کجاست؟ ای وای این زنه کجاست؟» بعد صدایش میان صدای شیون آدم‌ها که یک لحظه قطع نمی‌شود، گم و ناپدید می‌شود. صدای جیغ آن‌قدر مداوم است که دیگر اثر خودش را از دست داده، شبیه موسیقی که در متن اتفاقی، مدام تکرار شود و بعد دیگر از یاد برود، کم‌رنگ شود، رنگ آن اتفاق را بگیرد، حتی اتفاق هم رفته‌رفته رنگ می‌بازد و از خاطر می‌رود. نمی‌دانم کجا می‌رود؟ اتفاق‌های خوب و بد نمی‌دانم از یاد که می‌روند کجا می‌روند، ناپدید می‌شوند؟

دود می‌شوند می‌روند توی هوا؟ ثمانه از آشپزخانه می‌پرد بیرون، توی دستش اسپند دودکن، دود می‌کند و بوی تلخش پخش می‌شود همه‌جا، دستش را توی هوا تکان می‌دهد و دود را پراکنده می‌کند. می‌گوید: «آوردنش، آوردنش.» نمی‌دانم چی را می‌گوید. اما می‌دانم که چیزی ترسناک، اتفاقی ترسناک در راه است، مرکب سیاه در خودش موج برمی‌دارد و جاری می‌شود سمت در خروجی هال و ایوان، صداها، جیغ‌ها و کلمات که نامفهومند و شبیه چیزی جویده و پاره‌شده و دریده، اوج می‌گیرند. مادرجان کِل کشان از دستشویی می‌پرد بیرون و می‌دود سمت در. من و کیارش میان تن‌های سیاه داغ این‌طرف و آن‌طرف می‌شویم. کاوه کجاست؟ کاوه... کیارش را می‌زنم زیر بغلم و آدم‌های دوروبرم را هل می‌دهم و برای خودم راه باز می‌کنم، چشم می‌گردانم تا کاوه را پیدا کنم. مهران را می‌بینم، کاوه توی بغلش است، باز تصویرش را گم می‌کنم، باز پیدا می‌کنم، تا به هم برسیم لکه‌های فربه‌ی سیاه میان من و اوست. کیارش دستش را دور گردنم سفت حلقه کرده. کوچک شده. به مهران می‌گویم: «بریم تو اتاق.» می‌گوید: «دایی رو دارن می‌آرن، می‌خوان بذارن تو اون اتاق.» می‌گویم: «ای وای، ای وای.» کاوه توی بغل مهران می‌زند زیر گریه. در اتاق پشتی را باز می‌کنم، دوتا زنی که نمی‌شناسم توی اتاق نشسته‌اند. من را که می‌بینند یکی به آن یکی می‌گوید: «زن سیاه‌بختشه.» و هر دو بلند می‌شوند می‌آیند طرفم. یکی دست می‌اندازد که بغلم کند، هلش می‌دهم و می‌گویم: «برین بیرون.» بوی تن زن مثل تیغ پره‌های دماغم را می‌درد. زن‌ها از اتاق می‌روند بیرون. من و کاوه و کیارش می‌مانیم توی اتاق، مهران می‌گوید: «شما نمی‌آیین؟» می‌گویم: «نمی‌خوام چیزی ببینم. کاش همه خفه بشن، چقدر عربده می‌کشن کثافتا.» مهران سرش را می‌اندازد پایین، انگار خجالت بکشد. دلم می‌خواهد زمان همین‌جا متوقف شود و مهران همین‌طور بی‌حرکت بماند تا من هر چی دلم می‌خواهد به قوم و خویشش بگویم. دوست دارم بگویم آن‌هایی که آن بیرون هستند یک مشت لاشخورند که کیف می‌کنند از این برنامه‌ها، همه‌ی بر سروصورت زدن‌شان هم دوزوکلک است، محض سرگرمی است. مهران اما توی اتاق نمی‌ماند. کمی در سکوت به نمی‌دانم کجا نگاه می‌کند و بعد می‌رود. من باز از خودم درآمده‌ام. رفته‌ام چسبیده‌ام به سقف و از آن بالا خودم را می‌بینم که میان اتاق ایستاده‌ام و بچه‌هایم را می‌بینم که ریز شده‌اند و هرکدام یک طرف دامنم را گرفته‌اند و می‌بینم که زمین زیر پایم دارد نشست می‌کند و در خودش فرو می‌رود و حالاست که ما سه‌تا را ببلعد. می‌رویم گوشه‌ی اتاق،

کنجی که پشتم و یک شانه و پهلویم بچسبد به دیوار، می‌خواهم در امان چیزی باشم، بروم سنگر بگیرم، زندگی‌ام ناگهان لخت و خالی و برهوت شده. آن بیرون هم صداهایی دارند داستان زندگی من را بلندبلند تعریف می‌کنند و بابتش اشک می‌ریزند و نفسشان می‌رود و می‌آید و باز تعریف می‌کنند، توی صداها نام خودم را می‌شنلسم، نامم را از دهان‌های غریبه می‌شنوم، توی داستان‌شان می‌گویند که من دختر تهرانی هستم، یکی‌یکدانه بودم، بعد نام پسرهایم را می‌شنوم، قصه‌ی ما را می‌گویند و برای ما تصمیم می‌گیرند، می‌دانند و می‌گویند که ما بدبخت شده‌ایم و از حالا به بعد فقط نکبت و سیاهی است. حالا می‌دانم که جمعیت از توی حیاط آمده و توی هال جمع شده‌اند، می‌دانم آن چیز هم میانشان است، دست‌به‌دست می‌شود، صلوات می‌فرستند، صدای ثمانه را واضح می‌شنوم، حتما حالا دارد شبیه مامور انتظامات این‌طرف و آن‌طرف می‌دود. صدای فرشته را هم می‌شنوم، دارد نوحه می‌خواند، دوست دارم بروم خفه‌اش کنم، انگار آن چیز مال خودشان باشد، چیزی آشنا میان خودشان و من غریبه و دورافتاده و ناشناس. فقط نامم را می‌گویند تا مجلسشان داغ شود. توی نوحه‌ی فرشته اما حرفی هم از من نیست. چه همه ساکت شدند، فرشته نام پسرها را که می‌گوید گریه‌ها اوج می‌گیرد و باز خفه می‌شوند. پس این فرشته نوحه‌خوان بود و من خبر نداشتم. چه خوب که موقعیتی پیش آمد تا خودش را نشان بدهد. در اتاق باز می‌شود، صدا که پشت در بود شفاف و برجسته شنیده می‌شود. داداش می‌گوید: «بیا ببین، می‌خوان ببرنش.» داداش اشک نمی‌ریزد. مثل محمد کمرش تا نشده، فقط مثل میوه‌ای که با سرنگ آبش را کشیده باشند، پوستش چسبیده به استخوانش، انگار تفاله شده باشد. صدایش یک طوری است انگار دارد توی نمایشی بازی می‌کند، انگار قبول ندارد این چیزها، این اتفاقات واقعی باشد. با فاصله ایستاده و اوضاع را اداره می‌کند. می‌گویم: «هیچ‌کسی نباید باشه، خودم تنها، از اتاق می‌آم بیرون همه باید ساکت باشن.» داداش در را تا ته باز می‌کند و با حرکت سر به من می‌گوید بیا، بعد صورت می‌گرداند به آدم‌های بیرون می‌گوید: «خانوما بی‌خودی شلوغ نکنین، جیغ‌وداد راه نندازین، ما می‌دونیم همه خیلی ناراحتن، یه کمی یواش‌تر.» صدایی می‌گوید: «وا، یعنی چی؟ دست خودشونه مگه، گریه کنین، جیغ بکشین، خالی بشین.» صدای فری است. داداش می‌گوید: «لازم نکرده خالی بشن، زن و بچه‌اش اینجا تو اتاق خودشونو حبس کنن که شماها می‌خواین خالی بشین؟»

به داداش می‌گویم: «بچه‌ها رو نمی‌آرم.» می‌گوید: «باباشونو نبینن؟» می‌گویم: «نه»، داداش صدا می‌کند: «محدثه، دایی بیا اینجا، باش پیش بچه‌ها.» من سرم را می‌اندازم پایین و تند می‌روم سمت اتاق پشتی، به آدم‌ها نگاه نمی‌کنم، پچ‌پچه‌ها را می‌شنوم اما سعی می‌کنم نفهمم که چی می‌گویند، گوش نمی‌کنم، دقت نمی‌کنم تا معنای کلمات یادم بیاید، صدا خودش به زور بر من وارد می‌شود. داداش می‌گوید: «اونجا نه، تو پذیراییه.» تا این را می‌گوید یک نفر از میان زن‌ها می‌گوید: «برای ننه‌جون مهمون اومده، پسرش با زن و بچه‌اش از تهرون اومده.» و من حواسم هست که عمداً مهمون را با تهرون هماهنگ می‌کند. انگار بخواهد آواز بخواند و جوری روی سینه‌اش می‌کوبد انگار بخواهد ضرب بگیرد. تا من بروم توی پذیرایی صدای گریه‌ی زن‌ها باز بلند می‌شود. درِ اتاق پذیرایی مشبک است، شیشه‌های رنگی دارد، از این‌طرف، توی اتاق را قرمز و سبز و آبی می‌بینی. فائزه صورتش را چسبانده به شیشه و داخل اتاق را نگاه می‌کند. شبیه جنی کوتوله است. روی پنجه‌ها بلند شده و پابه‌پا می‌کند. دوست دارم محکم بکوبم پس کله‌اش و با لگد پرتش کنم تا از ایوان پرت شود وسط حیاط و در جا بمیرد. یعنی حالا که بندوبساط عزاداری به راه است و استعدادهای خواهرش هم شکوفا شده، بد نیست مراسم این یکی را هم قاتی همین جیغ‌ووادها بگیرند. می‌ایستم پشت سرش تا حسابی از دیدن جنازه‌ی عمویش سیر شود و کنار برود تا من داخل شوم، می‌دانم که اگر احمد این صحنه را ببیند خوب به حساب زن و دخترهایش می‌رسد. احمد داد می‌زند: «فائزه!» جن کوتوله از جا می‌جهد و مثل گربه‌ای که توی جایی تنگ گیر افتاده باشد میان من و در اتاق گیج می‌خورد و یک راهی پیدا می‌کند تا در برود. می‌روم توی اتاق و در را می‌بندم. اتاق پذیرایی چقدر بزرگ است. انگار اولین بار باشد این اتاق را می‌بینم، این پشتی‌های قرمز که دورتادور اتاق چیده شده، این فرش‌های قرمز که روی هم پهن شده‌اند، این فرورفتگی بزرگ میان دیوار، این طاقچه و این چیزها که تویش چیده‌اند، مجسمه‌ی مردی با کلاه سیلندر و فراک، در حالی که یک دستش به کمرش است و توی دست دیگرش عصایی دارد و مجسمه‌ی زنی کمر باریک با سینه‌های برآمده، دست‌ها توی هوا بی‌کار و بی‌معنا، ثابت مانده. هر دو مجسمه رنگی با جزییات فراوان شبیه دوتا آدم کوتوله، پشت سرشان تابلویی با پس‌زمینه‌ی سیاه، حروف عربی طلایی کدر، و ان یکاد الذین... همین‌قدرش را می‌توانم بخوانم، بعد دیگر حروف در هم می‌پیچند و تغییر شکل می‌دهند، خطوط ناخوانا، دو طرف تابلو، دوتا

قاب عکس پلاستیکی است، از این‌ها که توی عکاسخانه‌ها مفتی به مشتری‌ها می‌دهند، عکاسی افق، یکی عکس شیوا است، وقتی بچه بود و صورتش کوچک بود و خطوط صورتش ظریف بود و توی صورتش چیزی بالا و پایین نمی‌شد، چشم‌ها کشیده و نگاه ثابت مانده بیرون قاب، صاف نشسته رو به دوربین، عکس سیاه‌وسفید است اما می‌شود حدس زد روسری روی سرش کِرِم رنگ است و گره بزرگش فقط کمی از کله‌ی شیوا کوچک‌تر است. قرینه‌اش توی قاب دیگر عکس محمد است، موها لَخت و کج ریخته توی صورت، پوست آفتاب‌خورده، کت چهارخانه، تیره و روشن، جوری نشسته انگار با سر و شانه‌ها یک‌وری وارد قاب شده، دارد دالی می‌گوید. بالای همه‌ی این‌ها، توی یک طبقه‌ی دیگر، یک قاب عکس بزرگ است، دور طلایی و صفحه‌ی شیشه‌ای تمیز تمیز. قاب پیش‌تر نبود، من ندیده بودم، حالا هست، عکس مردی است که می‌خندد، عینک طبی به چشم دارد که از شدت گرما یا سرما تیره شده، پیراهن سفید تمیز پوشیده، صورتش را خوب تراشیده، موها انگار باد بوزد، چند تارش روی هوا مانده. پشت سرش غروب خورشید است. تصویر غروب تصویر باسمه‌ای است. معلوم است غروب مال یک جای دیگر است، بریده‌اند، چسبانده‌اند پشت این عکس نه که با چسب و این چیزها، یک کاری توی عکاسی کرده‌اند، توی کامپیوتر شاید، روی عکس نوشته شادروان مهندس علی مفیدی. به رنگ سیاه با حروف کشیده این را نوشته، نام علی را چند بار می‌خوانم و نام فامیلش را و عکس را نگاه می‌کنم و خودم را نگاه می‌کنم، بیرون از خودم ایستاده‌ام، بالای سقف، سروته دست بر سینه، خون می‌دود توی سرم، رگ‌های پیشانی‌ام برجسته شده، میان اتاق مردی دراز کشیده، شادروان مهندس علی مفیدی است، پیچیده در پارچه‌ای سفید. علی شبیه خودش نیست، نه که جور دیگری باشد، چشم‌ها سر جای خودش است، نیمه‌باز و دهان بزرگ و چانه‌ی محکم و خط عمودی روی چانه و ردیف دندان‌ها از فاصله‌ی کج‌ومعوج لب‌ها پیداست، انگار داشته چیزی می‌گفته، مثل ورد یا زمزمه، چیز بدی نبوده، انگار کمی خنده‌دار بوده، چهره‌اش حالت خنده‌ای دارد که داشته شروع می‌شده و بعد ثابت مانده، لحظه‌ای بوده که ثبت شده و نگذشته و در جای خودش یخ زده، یخ زده، چون سرد است. می‌بینم که سرانگشت‌هایم را می‌گذارم بر پوست زرد علی و می‌کشم بر گره بینی‌اش، که پیش‌تر نبود، بینی‌اش کج شده، انگار توی خودش شکسته، زیر پوستش خرد شده و کنار شقیقه که موها تنک و سفید شده، خط باریکی از خونابه پیداست. این علی است، که دیگر

علی نیست. هیچ‌چیزی زیر پوستش جریان ندارد، نه خون، نه هوا، شبیه اتاقی است که خالی شده باشد. من نشسته‌ام کنار تنی بی‌جان که هیچ حسی به او ندارم، نه ترس، نه افسوس، نه اندوه، نه گریه‌ام می‌گیرد و نه دوست دارم جیغ بکشم. فقط دوست دارم دست بچه‌هایم را بگیرم و بروم یک جایی که هیچ‌کسی نباشد، فقط همین را دلم می‌خواهد. بلند می‌شوم می‌ایستم و باز کمی به این چیز نگاه می‌کنم. نمی‌دانم اسمش چیست. نمی‌جنبد، اما مرده هم نیست، جسد نیست، جنازه نیست، آدم خوابیده نیست، یک چیزی است که من نمی‌شناسمش، مثل همه‌ی چیزها که از دیروز دیده‌ام و نمی‌شناسم.

چند صورت چسبیده به شیشه‌های مشبک در، چشم‌ها می‌چرخند و در من جست‌وجو می‌کنند، من را که می‌بینند، فرار می‌کنند. از اتاق طوری می‌آیم بیرون انگار از آتش گذشته‌ام. دیگر صداها را نمی‌شنوم و تصاویر تنها پرهیبی از خودشان هستند. می‌روم توی اتاق پشتی، می‌نشینم کنار کاوه و کیارش و با هم سه‌تایی به دری که محدثه پشت سرش می‌بندد نگاه می‌کنیم، به پنجره نگاه می‌کنیم، به درخت نارنج که سبز است و کنار قاب چوبی قهوه‌ای تیره شبیه خطی از شعرهای سهراب شده، به رخت‌آویز که شبیه مردی بلند و باریک است که کمی پشتش خمیده و کتی بر شانه‌های استخوانی‌اش دارد نگاه می‌کنیم. می‌دانم دارند علی را روی دست می‌برند، لا اله الا الله می‌گویند. صداها را نمی‌شنوم، اما این همه را می‌دانم. دیگر چیزی نیست که تازه باشد یا ندیده باشم. حالا می‌دانم فرشته چادر سیاهش را مثل شنل زورو باد می‌دهد و از روی دفترچه‌ای که دستش هست، شعری می‌خواند و بر سینه‌های نورسش می‌کوبد. می‌دانم که فروزان چند بار غش می‌کند و چند نفر گلاب می‌گیرند زیر بینی‌اش، می‌دانم که آقاجان دستمال کهنه‌اش را از توی جیب کت کهنه‌اش درمی‌آورد و محکم می‌کشد به صورتش و پلک‌هایش را چند بار روی هم فشار می‌دهد. می‌دانم که کسانی حالا صادق را می‌برند درمانگاه تا سرم وصل کنند، می‌دانم که مامان صورتش مثل اسفنج آب گرفته باد کرده و چشم‌هایش توی تورم صورتش گم شده، می‌دانم که بابا هیچ‌چیزی نمی‌گوید، هیچ حرفی بلد نیست بزند، برای این اتفاق هیچ متنی آماده نکرده تا از رویش بخواند، می‌دانم که مادرجان چادر سیاهش را کشیده توی صورتش تا کسی او را نبیند، تا او کسی را نبیند، می‌دانم که شیوا حالا سرش را خم کرده، شبیه گیاهی

پژمرده بر شانه‌های شوهرش. دیگر همه‌چیز را می‌دانم و هیچ‌چیزی توی این دنیا نیست که غافلگیرم کند.

تابستان سردی است. از اینجا که نشسته‌ام صف ماشین‌ها پیداست که پشت سر ما در هم پیچیده‌اند و ما سردسته‌ی عزادارها هستیم با ماشینی که حلقه‌ی بزرگی از گلایل‌های سفید به کاپوتش چسبانده‌اند، قاب عکس علی را داده بودند دست من، کاوه که دید شروع کرد به گریه کردن. قاب را دادم دست کسی دیگر، به نظرم عکس علی بی‌معناترین و به دردنخورترین چیزی است که حالا می‌شود داشت. به نادر گفتم: «من و بچه‌ها باید می‌موندیم خونه.» نادر حرفی نمی‌زند. فقط نفسی بیرون می‌دهد انگار بگوید آه. بعد سرش را تکان می‌دهد. من را تایید می‌کند یا چیزی که توی سر دارد. انگار خودش هم نخواسته باشد بیاید. انگار بگوید مجبوریم توی این بازی شرکت کنیم. جلوی ما فقط یک ماشین است. وانت سفیدی که تویش مردی ایستاده میان دوتا باند بزرگ و بلندگویی جلوی دهانش گرفته. اما معلوم است به باندها و بلندگو اعتمادی ندارد، یعنی از آن آدم‌هاست که معتقد است کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. دارد حنجره‌اش را جر می‌دهد. صورتش سرخ شده و کله‌ی کچلش زیر آفتاب تف دیده، آن‌قدر داد می‌زند که حروف تا از دهان کف‌آورده‌اش بیرون بیایند تغییر شکل می‌دهند، زیادی بزرگ و فربه می‌شوند، «ح»ها زیادی «ح» می‌شوند و «عین»ها خیلی گلوخراش و دردآور. دلم برایش می‌سوزد، می‌دانم که او هم مثل همه‌ی ما آن‌قدری که نشان می‌دهد ناراحت نیست. گوشه‌ی حیاط آقاجان دیدم که سه‌تاکیک یزدی برداشت و گذاشت توی جیب کتش و لقمه‌ی نان و حلوا را چطور لنباند. حالا اما پشت وانت در رقابت با فرشته دارد بر سر و سینه‌اش می‌زند. فری وقتی داشتیم راه می‌افتادیم گفت که فرشته پشت وانت بایستد و نوحه‌ای را که آماده کرده بخواند. نگذاشتند، فرشته هم چادرش را باز و بسته کرد و رفت نشست توی ماشین بابایش. مامان گفت این دختره یه پا آخونده، این را وقتی گفت که تکیه داده بود به دیوار و پاهایش را دراز کرده بود و به زهره می‌گفت: «ببین پاهام ورم داره؟» بعد گفت: «به نظرت این لباس چاقم نمی‌کنه؟» یک پیراهن سیاه پوشیده بود، شبیه همه‌ی پیراهن‌های سیاهی که آدم‌ها می‌پوشند، نه چاقش می‌کرد، نه لاغرش، فقط نفس آدم را می‌گرفت و آدم را سنگین می‌کرد

و چشم را خسته می‌کرد و آدم خمیازه‌اش می‌آمد. زهره گفت: «شوهر شیوا چه با نمکه.» و من توی ایوان ایستاده بودم و شیوا و شوهرش توی حیاط بودند، بالای سر دیگ‌های بزرگ، دوتا زن چادری سر دیگ‌ها را یکی‌یکی برمی‌داشتند و بخار داغ که بلند می‌شد، تصویرشان محو می‌شد و باز پیدا می‌شدند. سر هر دیگ که می‌رسیدند، آدم‌ها همه صلوات می‌فرستادند و گاه یکی می‌گفت: «برای شادی روح مهندس مفیدی رحم الله من یقرأ الفاتحة مع الصلوات»، بعد همه ساکت می‌شدند و بعد باز صلوات می‌فرستادند. زن‌های چادری را می‌شناختم، دختر عمه‌های علی، نرگس و ام‌البنی بودند. هر دوتاشان یک جوری حرف می‌زدند، لهجه‌ی خیلی تهرانی داشتند. شبیه کسانی حرف می‌زدند که می‌خواهند زبان فارسی را یاد بدهند، یا حداقل املای فارسی بگویند، این قدر واضح کلمات را تا آخرین حرفش تلفظ می‌کردند. توی آشپزخانه به من گفتند باید چیزی بخورم. چای را شیرین کرده بودند داده بودند دستم. دلم نمی‌خواست. از رنگ آلبالویی چای دلم به هم می‌ریخت، از بخار نرمش، از فکر شیرینی احتمالی‌اش از حرارتش که مثل موجودی زنده توی دستم تاب می‌خورد، چندشم می‌شد. ام‌البنی یک تکه نان کند و داد دست کاوه، کاوه نان را گرفت و روی زانویش راه رفت تا رسید به محدثه، محدثه بغلش گرفت، با دوازده سال سن شده مادر کاوه و کیارش، ولش کنند مادری مرا هم می‌کند.

ما پیش از همه رسیدیم سر مزار، همه می‌گویند قبرستان، می‌گویند برویم قبرستان خاکش کنیم، یک جوری حرف می‌زنند انگار آدمی که مرده دیگر ارزشی ندارد، انگار آدمی که مرده فقط یک چیزی است که با آن بشود خودمان را خالی کنیم، به من می‌گویند جیغ بزن، گریه کن، خالی شوی. می‌گویند نریز توی خودت. من چیزی ندارم که بریزم توی خودم، توی خودم اگر همان‌جایی باشد که من می‌شناسم، خالی خالیست.

ظهر شده، همان مردی که پشت وانت بود، حالا دارد پشت میکروفن اذان می‌گوید، میکروفن چند بار صوت می‌کشد و قطع می‌شود و باز وصل می‌شود و صدای مرد بلند و کوتاه می‌شود. بعد باز صلوات می‌فرستند و باز فاتحه می‌گویند و خاک بلند می‌شود و زن‌ها جیغ می‌کشند و علی را دست‌به‌دست می‌کنند و یک چاله‌ای کنده‌اند که معلوم نیست

کجاست، مردم همه جمع شده‌اند بالای سر چاله، من چاله را نمی‌بینم، تازه که رسیده‌ایم از دور می‌بینم، اما نمی‌روم نزدیکش، نمی‌روم عمقش را ببینم، درازایش را ببینم. بیرون از حلقه‌ی آدم‌ها ایستاده‌ام. به آدم‌ها نگاه می‌کنم که می‌دوند و می‌روند سمت چاله و بعد باز دور می‌شوند و جمعیت توی خودش موج برمی‌دارد، احمد داد می‌زند و دست تکان می‌دهد و جمعیت او را می‌بلعد و باز بیرونش می‌اندازد، صدایش را می‌شنوم، توی آن شیون مدام صدایش واضح است که می‌گوید: «بیارینش بیرون، بیارینش بیرون...» کی را می‌گوید؟ هیکل چاق عمه زلیخا را می‌بینم، می‌کشندش روی زمین، می‌آوردندش کنار من، رهاش می‌کنند، می‌خوابد روی زمین، آدم‌ها تنهاش که می‌گذارند، بلند می‌شود خودش را می‌تکاند و باز می‌دود سمت چاله. من دست‌به‌سینه ایستاده‌ام. آرش اکبری را می‌بینم. پیراهن سیاه پوشیده، ایستاده دورتر، گریه نمی‌کند، با کسی حرفی نمی‌زند، نگاه می‌کند، دوست دارم بیاید به من تسلیت بگوید، دوست دارم دلش برای من بسوزد، برای جوانی‌ام و برای مصیبتی که خواهم کشید، نگاهش می‌کنم از دور، می‌بینم که کمی پابه‌پا می‌کند و بعد می‌رود. جمعیت مثل دسته‌ی زنبورها، همان‌طور به هم پیوسته، حرکت می‌کند و از چاله دور می‌شود، یک نفر دارد فیلم‌برداری می‌کند، صادق هم کنارش ایستاده، می‌روم با صدای بلند به صادق می‌گویم: «این مسخره بازی‌ها رو تموم کنین.» صادق انگشت اشاره‌اش را می‌گذارد نوک بینی‌اش که یعنی آرام، لگد می‌زنم به پایه‌ی دوربین و دوربین یک‌وری می‌شود و مردی که پشت دوربین است می‌گوید: «ای بابا!» نادر سر می‌رسد و می‌گوید: «آقا جمعش کن، بسه، دیگه نمی‌خواد.» مرد می‌گوید: «هنوز کلی از مراسم مونده.» می‌گویم: «قراره شو بسازین؟ خجالت نمی‌کشین؟» نادر می‌گوید: «چشم، چشم!»

هیچ‌وقت این‌طور رام و اهلی نبوده، دوست دارم حالا که همه به ساز من می‌رقصند تا می‌شود بتازم. کم‌کم همه می‌آیند تا به من تسلیت بگویند. یکی دوتا جمله است که تکرار می‌شود، شبیه تبریک سال نو یا تبریک تولد. جمله‌هایی هست که همان‌ها را برای هر کسی می‌گوییم، جمله‌های مناسبتی، شبیه آن چیزی که پشت کارت‌های تبریک می‌نویسیم. یا چیزهایی که روز معلم می‌گوییم یا وقتی کسی عروسی می‌کند. هیچ‌کسی نیست که بگوید می‌دانم حالا چقدر خسته‌ای و حوصله‌ات سر رفته و دلت سکوت می‌خواهد. هیچ‌کسی

نیست که حرفی تازه بزند. مرگ تلخی‌اش و ترسناکی‌اش برای آن کسی که می‌ماند و قرار است زندگی کند، در این است که باید در یک کسالت و تکرار مدام خودش را غرق کند. پیراهنی هست که تنت می‌کنند و تو تا ابد باید در آن لباس بمانی، من نمی‌خواهمش، دوست دارم زودتر بروم خانه و زندگی تنهایی‌ام را شروع کنم و ببینم که چی منتظر من است. احمد می‌آید و می‌گوید: «شهناز، حاجی عابدینی هم زحمت کشیدن با خانمشون اومدن.» بعد کنار می‌رود و هیکل درشت حاجی و سر کم‌مو و صورتش که دانه‌های سفید ریشش تازه جوانه زده و بر آن پیداست، معلوم می‌شود. کنار دستش زنش ایستاده، مانتو پوشیده و روسری که نه، یک شال سیاه گیپور روی سرش انداخته. از دیدنشان حالم به هم می‌خورد. نمی‌گذارم حرفی بزنند، صورتم را برمی‌گردانم و رو به احمد می‌گویم: «اینا واسه چی اومدن؟»

دوست دارم تقصیر اوضاع پیش آمده را بیندازم گردن کسی، بعد آن بهانه را بگیرم و لهش کنم و نابودش کنم و خونین و مالینش کنم و بعد بروم و بعد باز هروقت دلم خواست برگردم و آن بهانه را چک و لگدش کنم. احمد می‌گوید: «این چه حرفیه، حاج آقا زحمت کشیدن این همه راه تشریف آوردن.»

حاج آقا خفه شده و حرفی نمی‌زند، زنش هم همین‌طور، چهره‌شان را نمی‌بینم، نه که نگاهشان نکنم، توی صورتشان زل زده‌ام، اما چیزی نمی‌بینم، جزییات را تشخیص نمی‌دهم، خطوط شکل‌ها در هم تنیده و من کسی را نمی‌شناسم. مثل این که نگاهم را تار کرده باشم و از آدم‌ها و چیزها فقط سایه‌شان را ببینم. نه که مدام این‌طور باشم. هی تصاویر جلوی چشم محو و باز پیدا می‌شوند. می‌گویم: «همین حاج آقا تقصیر داره، خودشم می‌دونه.» احمد می‌گوید: «شما ببخشید حاج آقا، حالش خوب نیست، شوکه شده.» یک جوری حرف می‌زند انگار بگوید این دیوانه است، شما به خودتان نگیرید. دستم را توی هوا تکان می‌دهم، انگار کسی شانه‌ام را چسبیده باشد و من بخواهم از دستش رها شوم. می‌گویم: «ولم کنین بابا...» و راهم را می‌کشم و می‌روم به جایی که نمی‌دانم کجاست، کجاست که کسی نباشد و بشود تنهایی بنشینم به نقطه‌ای خیره بمانم، به یک جای خالی از آدم نگاه کنم؟ وقت رفتن بلندتر می‌گویم: «حاجی بهتره تا آبروتو نبردم بری، به فریبا خانمم سلام برسون.» انگار دمی همه ساکت می‌شوند و به من نگاه می‌کنند، زده‌ام به سیم

آخر، خوب است همه بدانند، خوب است همه از من بترسند، خوب است کسی نزدیکم نشود.

نشسته‌ام میان زن‌ها، توی اتاق پذیرایی، شب شده، از صبح چیزی نخورده‌ام، گرسنه نیستم، حتا سرگیجه هم ندارم. توی آشپزخانه زنی به من گفت می‌دانم از خانمیت است که گریه نمی‌کنی. خوشم آمد، از حرفش خوشم آمد و از حالت چهره‌اش که خیلی آرام بود. زن خیلی پیر بود، هیکل ریزه‌میزه داشت. پوست خیلی سفید داشت و چشم‌های خیلی سیاهی که پرده‌ای نقره‌ای روی یکی‌شان را گرفته بود. انگار روی شیشه‌ای مه نشسته باشد. بعد گفت اما قربونت برم باید یک چیزی بخوری، باید سر پا بمانی برای بچه‌هایت. بعد رفت و من تصمیم گرفتم دیگر خانم باشم. شاید خانمی این‌طور باشد که فرو بروم توی خودم، مثل حلزون، کند و خیس بخزم و کمی که خزیدم، شاخک‌هایم را جمع کنم و چشم‌های ریزم را ببندم و بروم توی خودم بخوابم. پیرزن که رفت، شیوا گفت اسمش کبرا خانم است. این را طوری گفت انگار آن خانم هم چسبیده باشد به نامش. گفت که سه‌تا از نوه‌هایش را چند سال پیش اعدام کرده‌اند. پسرش را هم اعدام کرده‌اند، عروسش هم فرار کرده و رفته آلمان، شوهرش هم پارسال مرد، گفت که می‌گویند نوه‌ها را توی حیاط خانه‌اش چال کرده، کسی نمی‌داند. خودش هم حرفی نمی‌زند. شیوا گفت داغ این همه عزیز را دیده.

من فیلسوف شده‌ام. می‌توانم حرف‌های بزرگ بزنم. دقیقاً نمی‌دانم درباره‌ی چی، اما چیزهای بزرگی توی سرم می‌آید و می‌رود. دوست دارم مدام حرف بزنم و چیزهایی که توی سرم هست را خالی کنم. دوست دارم با کسی حرف بزنم. شیوا می‌گوید: «یه خرما بذار دهنت.» می‌گویم: «حالت تهوع می‌گیرم.» پاهایم خواب رفته بس که دو زانو نشسته‌ام. زنی می‌گوید: «خیلی عجیب بود، چند دقیقه قبلش داشتم با مهندس حرف می‌زدم. از دفتر تماس گرفته بودم تا ببینم کی برمی‌گردن تهران، گفت که کارخونه راه‌اندازی شد و داریم می‌آییم سمت تهران. ده دقیقه بود راه افتاده بودن، خیلی خوشحال بودن، حتا صدای خنده‌ی مهندس طاهریان را می‌شنیدم، خیلی عجیب بود، انگار کسی جلوی چشمت بیفتد بمیرد.» هی می‌گوید عجیب بود. این‌ها که اینجا نشسته‌اند فقط تعجب کرده‌اند و بعد

برایشان عادی می‌شود و از یادشان می‌رود. عجیب‌ترین چیزها هم برای همیشه عجیب نمی‌مانند. زن خم می‌شود و دستمالی برمی‌دارد و صورتش را میان دستمال پنهان می‌کند. من می‌گویم... من نیستم که می‌گویم، از این که مدام از خودم بیرون می‌آیم خسته‌ام، انگار دارم جای دو نفر زندگی می‌کنم، می‌گویم: «این مرگ برای من فوت همسرم نبود، انگار توی یک ماجرای عشقی شکست خورده باشم.» خودم را می‌بینم، کوچک و لاغرم، همه من را نگاه می‌کنند، دارند با نگاهشان می‌گویند چه خوب حرف می‌زند. می‌گویم: «من تهران بزرگ شده‌م.» این را جوری می‌گویم انگار این یک ضعف و مرضی باشد. می‌گویم: «محیط اینجا رو خوب نمی‌شناسم، حساسیت‌های مردم اینجا رو نمی‌شناسم. وقتی می‌اومدیم اینجا، مدام به من تذکر می‌داد، هی می‌گفت روسریت رو مرتب کن، زیاد نخند، این‌جوری باش، اون جوری کن...» همه ساکتند و جوری نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند و نفس می‌کشند و روی زانوها جابه‌جا می‌شوند که انگار بگویند عجب عجب، چه خوب کاری می‌کرد، چه حواسش به همه‌چیز بود آن شادروان. می‌گویم: «من یه معلم رو از دست دادم.» صدای گریه‌ها بلند می‌شود. نمی‌دانم این حرف‌ها از کجا آمد؟ اما همه نگاهم می‌کنند و دلشان برای جوانی من می‌سوزد. از این همه محبت و توجه شرمنده شده‌ام، خیال می‌کنم باید بخندم، مثلا برای تشکر لبخند بزنم، دهانم کج می‌شود، شبیه ادای خندیدن، دهانم بی‌آن‌که در اختیار من باشد باز شده، بیش از حد و صدایی شبیه خنده از ته حلقم بیرون می‌جهد و صدا واضح و بزرگ می‌شود و تنم به رعشه می‌افتد. شیوا کنار من مثل کسی که جریان برق از من به او سرایت کرده باشد، اول تنش می‌لرزد و بعد می‌زند زیر خنده، حالا هر دو داریم می‌خندیم. خنده یک چیزی خارج از ماست انگار، یک چیز کاملا جسمانی، یک واکنش شبیه تکان دادن مداوم پا، بهش می‌گویند تیک، انگار یک نفسی در سینه‌مان حبس شده باشد که تنها با خندیدن از سینه و حلقمان رها شود و بیاد بیرون، بعد من سبک می‌شوم، نفسم بالا می‌آید، سینه‌ام صاف می‌شود، آن وزنه‌ی سنگینی که روی قلبم بود انگار برداشته می‌شود. حالا می‌توانم بلند شوم و راه بروم و چیزی بخورم، بعد باز انگار موجی تازه برسد، باز چیزی در من متلاطم می‌شود، یک توده هوای سوزناک متراکم، از توی معده‌ام می‌آید بالا، قفسه‌ی سینه‌ام را تنگ و سنگین می‌کند و بعد انگار نارنجکی توی صورتم منفجر شود، چهره‌ام از هم می‌پاشد و صدایی شبیه جیغ، جیغی کشیده که انگار ته آن صدا کسی نشسته و ناله می‌کند و آن ناله باز انتهایش جیغی چسبیده

و صداهای درهم و مداوم و بهم بافته شده از دهانم خارج می‌شوند و صداها انگار تور باشند که دور من تنیده می‌شوند و من در تاریکی آن تور و نخ‌ها و پیله‌ی بزرگ که هر دم ضخیم‌تر می‌شود فرو می‌روم و بعد دیگر توی تاریکی نشسته‌ام و کسی نیست و خسته‌ام و خوابم و هیچ صدایی نیست و تاریکی عمق دارد و آرام موج می‌زند توی خودش، انگار هوا مایعی سنگین باشد، توی آن موج سیاه غوطه می‌خورم، سیاهی شبیه بلوری خنک است که هر طرف رو بچرخانم، خنکی‌اش را حس می‌کنم، بلوری سیال و نرم که من در آن پیش می‌روم، راهروهای تاریک، بی‌آن‌که ببینم، صدایی خیلی دور، خیلی محو راهنمایی‌ام می‌کند، انگار رد نور باشد، جهت صدا را می‌گیرم و راه می‌روم، دست‌هایم توی هوا آرام حرکت می‌کند، انگار با دست‌ها آن سیاهی غلیظ بلوری را کنار بدهم، صدا بزرگ می‌شود، واضح است، کسی جیغ می‌کشد، ممتد، حرفی می‌زند، شاید کسی را صدا می‌کند، نامی را شاید، اما من ارتباط منطقی حروف را تشخیص نمی‌دهم. بویی شیرین می‌زند زیر بینی‌ام، دلم آشوب می‌شود، آشوب سر می‌کشد، نفسم را می‌برد، بعد انگار کسی روی سینه‌ام فشار دهد، شبیه غریقی که از آب گرفته باشندش و ضربه‌های ریز روی گونه‌ها، مامان می‌گوید: «حضرت زهرا هم توی مراسم فوت پدرش خندید، گفتن چرا می‌خندی؟ گفت یه قورباغه دیدم روی سرش یه برگ داشت، می‌جهید این‌طرف و اون طرف، خنده‌ام گرفت.» کسی گفت: «قربون دلش برم.» دارم فکر می‌کنم مامان این حرف‌ها را از کجا درآورده؟ چشم باز می‌کنم، چهره‌ها مثل دایره‌های جنبان بالای سرم هستند، از میانشان نور زرد لامپ می‌زند توی صورتم. کسی می‌گوید: «برین کنار بذارین نفسش بیاد بالا.» صدای جیغ کیارش را می‌شنوم، میان جیغ و گریه حرف می‌زند، انگار درد داشته باشد، از جا می‌جهم، می‌نشینم و می‌بینم کیارش توی بغل شیواست. شیوا راه می‌رود و کیارش را توی بغلش تاب می‌دهد. کیارش برای آغوش شیوا زیادی بزرگ است، لگد می‌اندازد، مشت می‌کوبد و ناله می‌زند. زهره می‌گوید: «گوشش درد می‌کنه، باید ببریمش مسکن تزریق کنه.»

تا درمانگاه برسیم کیارش جیغ می‌زند و از سروکله‌ام بالا می‌رود. چیزی نمی‌گویم، کاری نمی‌کنم، مثل یک کیسه‌ی آماده برای مشت خوردن، ثابت مانده‌ام. نادر از آینه ماشین نگاه

می‌کند، نور خیابان روی صورتش راه می‌رود. صادق یک‌وری نشسته و بی‌آن‌که چیزی بگوید من را نگاه می‌کند، شبیه مادرمرده‌ها، گردنش را کج کرده و چشم‌های سبزش توی تاریکی درخشش تابناکی دارد. می‌گویم: «ها؟ چیه؟» می‌گوید: «هیچی.» و رو برمی‌گرداند.

نیمه‌شب است و اورژانس بیمارستان خبری نیست. صدای جیغ کیارش راهروی خالی را طی می‌کند و می‌رسد به گوش پرستارهای بخش، زنی با روپوش سفید می‌دود سمتمان، کیارش را که می‌بیند سر و ظاهر سالم دارد، می‌گوید: «چیه؟ چه خبره؟ ساکتش کن خانم.» جوابش را نمی‌دهم. چهره‌اش را از لای دست و پای کیارش می‌بینم. می‌بینم که نادر می‌کشدش کنار و چیزی زیر گوشش می‌گوید، زن می‌گوید «آخی» و نادر به تایید سر تکان می‌دهد. بعد کیارش را از من می‌گیرد. دست و پای کیارش مثل عضلات دراز و پیچان هشت‌پا دور گردن و کمرم قفل شده. نادر می‌کشدش و به زور از من جدایش می‌کند. جیغ کیارش بالاتر می‌رود و سرش را می‌کوبد به سینه‌ی نادر. نادر چشم‌هایش سرخ شده، صورتش سرخ شده، پیشانی بلندش سرخ شده و موهای کم‌پشتش آشفته و درهم است.

هشت روز گذشته، روزها گاهی تنهایی می‌روم توی پذیرایی و به عکس علی خیره می‌مانم. چیزی در من تکان نمی‌خورد. غمگین‌تر نمی‌شوم یا به فکر فرو نمی‌روم، نمی‌ترسم، انگار روحی زنده زیر پوست من جریان ندارد. خشک و بی‌حرکتم. برای دیگران ادای اندوه را درمی‌آورم. اما مثل کسی هستم که عین خیالش نیست. از این که میان آدم‌ها راه می‌روم و هر کسی من را می‌بیند آه می‌کشد، خوش‌حالم. این‌طوری می‌فهمم زنده‌ام و به چشم می‌آیم. غیر از این باشد فکر می‌کنم شبحی هستم. شبح بودن برایم دردی ندارد، اصلاً چیزی نیست که به خاطرش بخواهم باشم. حوصله‌ی چیزی را ندارم. نه نقاشی کردن و نه چیزی نوشتن و نه شعر خواندن. همه‌چیز در من تمام شده. فقط به خاطر بچه‌ها باید بمانم. اگر شبح شوم یا غیب شوم یا نباشم آن‌ها خیلی می‌ترسند و اصلاً دیگر به دامن کی می‌خواهند بچسبند؟ روزها می‌روم توی اتاق تا خودم را نگاه کنم، خودم را در معرض چیزی بگذارم که گویا اتفاق افتاده، همان چیزی که همه به خاطرش سیاه پوشیده‌اند. به

عکس نگاه می‌کنم که فقط یک تکه کاغذ است، کاغذی پشت شیشه‌ای. همه‌چیزهای دوروبرم به شکل عجیبی تخت و بی‌معنا شده‌اند. هیچ‌چیزی معنایی ضمنی در خود ندارد، هیچ اشاره‌ای نیست.

مامان و بابا رفتند تهران، صادق و بی‌تا هم. همه رفتند خانه‌هایشان، همه‌ی آن‌ها که جیغ می‌کشیدند و خانه در سکوتی غلیظ شناور است. شب‌ها زود می‌خوابیم. من و بچه‌ها توی اتاق جلویی می‌خوابیم، همان اتاقی که هروقت از تهران می‌آمدیم آنجا می‌خوابیدیم. تشک‌ها را پهن می‌کنیم و آقاجان می‌آید پنکه را می‌زند. پنکه‌ی رومیزی با پره‌های پهن آبی مثل کسی که با حیرت و دهان باز به آدم نگاه می‌کند، می‌چرخد و ما را نگاه می‌کند. به من نگاه می‌کند که توی درگاهی ایستاده‌ام و به نادر نگاه می‌کند که می‌آید توی رختخواب و با بچه‌ها کشتی می‌گیرد و بعد می‌رود. و من در بستری که بوی سیگار و عرق می‌دهد می‌خوابم. نمی‌دانم چطور خوابم می‌برد. زهره قرص ریز شیری رنگی بهم داده، بدون آب هم از گلویم پایین می‌رود. نیم‌ساعت قبل از پهن کردن تشک‌ها، می‌اندازمش بالا، بعد سرم سنگین می‌شود و جریان خون توی رگ‌هام کند و داغ و کشدار و حرکات تنم آهسته و همه‌ی صداها و تصاویر گنگ و تا بیایم مفهوم چیزها را بدانم، شکل‌ها را بشناسم و کلمات را تشخیص دهم، پلک‌های داغم روی هم افتاده. بچه‌ها هم کنارم می‌خوابند، قبل از من یا بعد. و من در گنگی تاریکی که دچارش هستم، سعی می‌کنم کیارش را در آغوش بگیرم و دست بکشم پشت کاوه تا خوابشان ببرد. صبح‌ها هیچ صدایی نیست تا با آن بیدار شوم. وقتی از اتاق می‌آیم بیرون، می‌بینم همه بیدارند. آقاجان توی هال نشسته مقابل سفره‌ی صبحانه که تا شده و دارد سیگار می‌کشد. و مادرجان هم توی آشپزخانه است، بی‌آن‌که ظرف‌ها را به هم بکوبد یا سماور را از آب پر کند.

فصل دوم

روپوش سیاه پوشیده‌ام، در ماشینی سیاه نشسته‌ام و به مراسم ختم او می‌روم. مراسم را دانشگاه تهران برگزار می‌کنند. پشت ماشین عکس او را چسبانده‌اند. عکس را چسبانده‌ایم تا مردم بدانند و رعایت ما را بکنند. انگار از این به بعد این‌طور است. همه باید رعایت حال من را بکنند. لحظات کند و داغ و سیاه می‌گذرد. هنوز همه‌چیز را هذیانی و محو و درهم می‌بینم. مراسم عزا تکراری و کشدار است و مدام از این مسجد به آن مسجد در رفت‌وآمدم. همه می‌خواهند من را ببینند. زن جوان سیاه پوش را. توی خانه سیاه نمی‌پوشم. بچه‌ها من را در لباس سیاه دیدند و زدند زیر گریه، هر دو، مثل بچه گربه‌هایی تازه به دنیا آمده، بعد مادرجان گفت که درش بیاور و مگر غم و غصه‌ی آدم به سیاه پوشیدن است؟ بیش‌تر خانه‌ی خودمان هستم. با کاوه و کیارش تنها. نمی‌خواهم کسی را ببینم. همسایه‌ها می‌آیند تا به من تسلیت بگویند، می‌بینند تلویزیون با صدای بلند روشن است. کارتون می‌بینیم یا ویدیوی لیلا فروهر می‌گذاریم. دیروز به خانم همسایه گفتم به خاطر بچه‌ها مجبورم. احساس کردم باید برای او رفتارمان را توضیح بدهم. توقع مردم غیر از این است. من حتا موهای صورتم را با کرم مو بر تمیز کردم. کمی صورتم باز شد، اما هنوز احساس می‌کنم مچاله شده‌ام. من و بچه‌ها، هر سه، خیلی کوچک شده‌ایم. زهره می‌گوید آب بدنم کم شده. با هر قرص دو لیوان آب می‌خورم. دیگر غذا هم می‌خورم. روز چهارم، پنجم بود که دختر عمه نرگس گفت علی آمده به خوابش و گفته اگر شهناز غذا نخورد روح من اینجا معذب می‌شود. چون او نمی‌تواند غصه خوردن من و بچه‌ها را تحمل کند.

به روح اعتقادی ندارم، فکر می‌کنم او تمام شد و من مانده‌ام و بچه‌ها مانده‌اند. اما غذا خوردم. نه چون می‌ترسم از گشنگی بمیرم. از چیزی نمی‌ترسم. چیزی معنا ندارد. معنای

همه‌چیز بی‌معنایی است و باز این خودش معنایی در خودش دارد. ذهنم مثل پیاز لایه‌لایه شده است و مدام از خودم پوست می‌کنم. دیروز به رازی تلفن کردم، خبر را که گفتم لال شد، نمی‌دانست چی بگوید. حتا عذرخواهی کرد، نمی‌دانم بابت چی. بعد هم گفت کاش او به جای علی مرده بود. پرسیدم چرا شما؟ نمی‌دانستم ربط او با علی چیست؟ گفت برای خاطر این که او میلی به زندگی ندارد و اصلاً بمیرد هم آب توی دل کسی تکان نمی‌خورد. نمی‌دانم علی زندگی را دوست داشت یا نه. هر روز با خودم فکر می‌کنم آن لحظه‌ی آخر به چی فکر می‌کرده. به‌هرحال یک لحظه‌ای هست، یک دم، در فاصله‌ی آن لحظه که از شیشه‌ی عقب ماشین پرت شده تا بیست متر آن‌طرف‌تر میان جاده. در فاصله‌ی آن پرواز و سقوط که هنوز نمرده بوده، به چی فکر می‌کرده؟ نگران من و بچه‌ها بوده؟ یا افسوس خودش را داشته؟ یا مثلاً دلش سوخته حالا که کارخانه راه افتاد، درست وقتی همه‌چیز روبه‌راه شده، دارد سقوط می‌کند تا سرش بخورد به گارد کنار جاده و بمیرد؟ فری می‌گوید اگر آن لحظه به جای این که خودش را از شیشه‌ی عقب پرت می‌کرد بیرون، چمباتمه می‌زد و در فضای میان صندلی جلو و عقب جمع می‌شد، حتماً زنده می‌ماند. این را با لب‌های نازکش می‌گوید و دندان‌های تیز ریزش و ابروهای خیلی سیاه کوتاهش را می‌دهد بالا و پیشانی فرو رفته‌اش به قدر یک دفتر خط‌دار، چین می‌خورد. ثمانه می‌گوید: «توی تهران همین‌جوری الکی پلکی می‌شورن.» بعد مچ‌های کلفتش را تکان می‌دهد و انگشت‌های چاق کوچکش را یک طوری انگار دارد آب می‌ریزد روی چیزی خیالی، به هم می‌چسباند. کون بزرگش را گذاشته لب ایوان و صدایش از شوق دو رگه شده. مادرجان لب می‌گزد و می‌گوید: «زشته، گناه داره به خدا.» من از پشت پرده‌های توری سفید کنار می‌کشم. این‌ها، این خاطرات مال چند روز پیش است، انگار صد سال گذشته و من همین‌طور چروکیده اما جوان مانده‌ام و بچه‌ها ریز و نارس و ضعیف. و عقربه‌های ساعت آن‌قدر کند حرکت می‌کنند، آن‌قدر کند حرکت می‌کنند که انگار در جهانی دیگر، موازی با همه‌ی آدم‌ها زندگی می‌کنم. موازی با پدر و مادرم، موازی با صادق و بی‌تا و موازی با بچه‌شان که هنوز به دنیا نیامده.

یادم نمی‌ماند از کجا به کجا می‌روم، حالا نشسته‌ام خانه‌ی بابا و یادم نیست کی از خانه خودمان تا اینجا آمدم. صادق می‌گوید عمو باقر گفته بهتر است شهناز بیاید با شما زندگی

کند. فکر نمی‌کردم عمو باقر هم نظر بدهد. یادم نبود من اولین دختر فامیل نیستم که سرنوشتی این‌طوری پیدا کرده. بابا دست‌هایش را در هم گره کرده و سرش را انداخته پایین و میان پاهایش را نگاه می‌کند. مامان می‌گوید: «بفرمایید.» و خم می‌شود و نعلبکی را هل می‌دهد پیش‌تر، چای در استکان می‌لرزد و یک قطره لب‌پر می‌شود. داوود سرش را بالا گرفته به نقطه‌ای انگار در کنج سقف نگاه می‌کند. موهای سفید کم پشتی دارد که از زور تمیزی مثل کرک‌های جوجه‌ی نورس توی هوا ویلانند، سبیل‌ها یک دست سفید و پر پشت تا پایین لب‌ها و چانه‌ی گرد خوش فرم، پیشانی فراخ روشن و بینی قلمی، مرد پنجاه ساله‌ی خوش قیافه‌ی مغمومی است. از وقتی نشسته یک کلام حرف نزده، سلام هم نگفته، آمده نشسته، سیگاری روشن کرده و دود غلیظش را داده بالا و گاهی سرانگشتش را کشیده گوشه‌ی چشم‌ها، پارسال زنش در چهل‌وسه سالگی مرد. کاوه توی بغلم وول می‌خورد، می‌گذارمش زمین، تا برسد به کیارش روی زانوها راه می‌رود. داوود می‌گوید: «این چرا این‌طوری راه می‌ره؟» صدای خوبی دارد. لهجه‌ی بازاری‌های تهران را دارد اما می‌دانم که مهندس است. ساختمان می‌سازد. می‌توانم تصور کنم چطور با کارگر و بنا سروکله می‌زند و کلمات رکیک مثل نقل و نبات از دهانش روان است. بلند می‌شود، می‌آید میان اتاق می‌ایستد، خم که می‌شود کاوه را بغل بگیرد، از بازی یقه‌اش تا ته شکم برآمده‌اش را می‌بینم. توی تنش جنگل انبوهی پوشیده از برف دارد. یک زنجیر طلای پهن هم دور گردنش است. زهره می‌گوید خوشم می‌آید مردها زنجیر می‌اندازند گردنشان. زهره زنجیر باریک دوست دارد. کاوه بی‌آن‌که صدایی از خودش دربیاورد به سمت کیارش اشاره می‌کند و خم می‌شود سمت زمین. داوود می‌گوید: «می‌خواد بره پیش برادرش.» بابا می‌گوید: «بیا بشین.» و باز سرش را می‌اندازد پایین و به میان پاهایش خیره می‌شود. داوود می‌گوید: «این دختره رو تنها ول کردین که چی بشه؟ جمع کنه بیاد پیش خودتون.» حرفی نمی‌زنم. فقط نگاه می‌کنم. خوشم می‌آید داوود درباره من حرف می‌زند، یک طوری که انگار خودم آنجا نیستم، خیلی جدی، انگار سرنوشت من برایش مهم باشد. بابا می‌گوید: «به مستاجر طبقه‌ی دوم گفتم تخلیه کنه، به محض این که خونه رو تحویل بده، شهناز رو می‌آریم پیش خودمون.» و بعد سرش را تکان می‌دهد، تایید می‌کند، حرف خودش را و چیزی را که در ذهن دارد. من می‌گویم: «بدون نظر من برام تصمیم می‌گیرین؟» صدایم از خشم می‌لرزد. نمی‌دانم خشم کجای جانم کمین کرده بود که حالا ناگهان این‌طور جهیده بیرون. بلند

می‌شوم، می‌روم روپوش سیاهم را از روی رخت‌آویز برمی‌دارم، تن می‌کنم و می‌ایستم مقابل آینه، شالم را می‌اندازم سرم و موهایم را زیر شال، مقابل آینه مرتب می‌کنم، از نگاه جانبی، مامان و بابا و داوود را می‌پایم. بابا می‌گوید: «یعنی چی؟» در کلامش آن لرزشی را دارد که وقت خشم دچارش می‌شود. مامان می‌گوید: «باز یه نفرو دیدی فیلمتو شروع کردی؟» برمی‌گردم و نگاه‌شان می‌کنم. انگار بنزین رویم ریخته باشند و کبریت کشیده باشند. می‌خواهم حالی‌شان کنم با کسی شوخی ندارم و آن کاری را می‌کنم که دلم می‌خواهد. توی سرم خون غل‌غل می‌کند، از نگاهم انگار آتش ببارد، حرارت را روی گونه‌هایم و دور حدقه‌ی چشم‌هایم احساس می‌کنم. حرفی نمی‌زنم. می‌خواهم بگویم شماها، شما زنده‌ها، نه خودتان و نه نظرتان، هیچ برایم اهمیتی ندارید. کاوه را بغل می‌کنم و به کیارش می‌گویم: «بلند شو بریم.» کیارش می‌زند زیر گریه. مدتی است حرف نمی‌زند. یا ساکت می‌ماند و کاری که گفته‌ام را انجام می‌دهد یا در جا می‌زند زیر گریه. مامان می‌گوید: «این بچه‌ها چه گناهی کردن تو دست تو اسیر شدن؟» و صدایش در گلو می‌شکند و بلند می‌شود می‌رود توی آشپزخانه. داوود می‌گوید: «آروم باش، یه کمی بشین، یه نفس عمیق بکش.» خیلی آرام و شمرده حرف می‌زند. خوابم می‌گیرد. دلم می‌خواهد بنشینم روی مبل و سرم را میان دست‌هایم بگیرم و های‌های گریه کنم و بگویم: «آقا داوود من خیلی بدبختم و از این همه بدبختی خسته شده‌ام.» فکر می‌کنم این مرد خیلی قوی است. مثل صادق نیست که توی مراسم تدفین ده بار غش کرد و مدام زیر سِرُم بود. مثل بابا نیست که گیج و لال شده و تا حرف می‌زند بغض توی صدایش موج برمی‌دارد. مثل مامان نیست که هی حرف‌های ناجور بار من می‌کند. من پیش داوود از بیچارگی‌ام شرمنده نیستم. او هم مثل من است و حال من را می‌فهمد.

می‌گویم: «نه، می‌خوام برم خونمون.» کاوه توی بغلم می‌لولد و روسری‌ام را از سرم می‌کشد توی صورتم، نگرانم که حالا مقابل داوود چه سر و وضع مضحکی پیدا کرده‌ام، کیارش همین‌طور جیغ می‌زند و من را می‌کشد این‌طرف و آن‌طرف، اگر داوود نبود، محکم هلش می‌دادم توی راهرو و بعد هم خودم می‌رفتم تا مجبور شود پشت سرم راه بیفتد. برایم مهم نیست مردم توی خیابان نگاهم کنند، اصلاً دوست دارم نگاهم کنند، خودم را در نگاه دیگران معنا می‌کنم، این‌طور می‌فهمم که هستم و درد با من است و من از این به بعد با

غصه‌ای که دارم معنا می‌شوم. کفشم را می‌پوشم. صدای جیغ و ناله‌ی کاوه و کیارش توی راهرو پیچیده، مامان نمی‌آید دم در، بابا ایستاده وسط هال و نگاه می‌کند، داوود جلوتر از من ایستاده دم در کوچه، می‌گوید: «بیا من می‌رسونمت.» احساس پیروزی می‌کنم. یک چیزی توی سرم دارم. یک کاری می‌خواهم بکنم. می‌خواهم داوود از من حمایت کند. نمی‌دانم این فکرها از کجا آمده توی سرم، حتا کلماتی را که با آن با خودم حرف می‌زنم، نمی‌شناسم. صدای خودم را نمی‌شناسم، تصویر خودم را نمی‌بینم. انگار جانوری زیر پوست من است که جای من رفتار می‌کند. آن‌قدر از خودم دور ایستاده‌ام که حتا این فاصله را هم درک نمی‌کنم. روی صندلی جلو می‌نشینم، کاوه توی بغلم است و بدن کوچک و لاغر کیارش کنارم. داوود دست‌های سفید و ناخن‌های کشیده‌ی سوهان‌خورده دارد. ناخن‌هایش چنان صیقلی و سالم است که مثل صدف می‌درخشند. دستش تا برسیم خانه روی دنده است، نزدیک زانوی من، آستین کوتاه پوشیده و یک جور عریانی عجیبی دارد، عریانی نزدیک به تن من. می‌توانم بی‌آن‌که بترسم دست دراز کنم و سرانگشتانم را بکشم بر موهای بلند ساعدش، اما خودداری می‌کنم. چرایش را نمی‌دانم. فکر می‌کنم یک جور آزادی غریبی دارم، می‌توانم وارد هر فضایی بشوم، بی‌آن‌که لازم باشد برای کسی توضیحی بدهم. می‌توانم با صدای بلند، خیلی بلند جیغ بکشم و گریه کنم و در را بکوبم به هم و از جایی خارج شوم و وارد جایی دیگر بشوم. تا برسیم یک کلمه حرف نمی‌زند، فقط من می‌گویم کدام طرفی بپیچد و وارد کدام کوچه بشود، کاوه و کیارش ساکت شده‌اند، تکان‌های ماشین هر سه تایمان را منگ و خواب‌آلود کرده.

همه می‌آیند خانه‌ی من، می‌آیند تا تسلیت بگویند و بعد وقت خداحافظی بایستند میان درگاهی و در حالی که دارند کفش‌شان را می‌پوشند و انگشت اشاره‌شان گیر کرده پشت پاشنه‌ی کفششان، صدایشان را بیاورند پایین و چشم‌هایشان را خمار کنند و بگویند: «اگر کاری، چیزی داشتین، حتماً به من بگین.» این را همیشه مردها می‌گویند و اگر همراهشان زنی باشد، که همیشه هست، چون معنا ندارد مردی تنها به خانه‌ی زنی تنها بیاید، آن زن یا

چند پله پایین‌تر ایستاده و از آن پایین چشمش میان دهان مردش و صورت من در حرکت است، یا این که بعد از جمله‌ی مردش زود می‌گوید: «خب دیگه بریم، سر پا نگهشون نداریم.» و بعد آدم‌ها می‌روند، بی‌آن‌که بایستند تا من برایشان بگویم چه کارهایی با آن‌ها دارم.

بعضی‌ها هم اصلاً نیامدند. تا حالا که هنوز نیامده‌اند، آرش اکبری را فقط همان روز تدفین از دور دیدم و بعد نزدیک هم که شدم نه سلام کرد و نه تسلیتی گفت. انگار من را فقط وقتی می‌شناخت که علی کنارم ایستاده باشد. حتا نگاهی هم به من نکرد. مظفری هم که همیشه وقتی علی می‌آمد، آخر هفته با زن و بچه‌اش می‌رفتیم توی خیابان‌ها می‌چرخیدیم، هیچ تماسی نگرفت. زنش هم زنگ نزد. واقعیت این است که بابت این چیزها اصلاً ناراحت نمی‌شوم، راستش عین خیالم نیست که چه کسانی می‌آیند یا تلفن می‌کنند، حتا دوست‌تر دارم هیچ‌کسی سراغم را نگیرد و من در تاریکی خودم فرو بروم. اما مدام گله می‌کنم و به واسطه‌ی آن‌هایی که آمده‌اند به آنان که نبوده‌اند پیغام می‌فرستم. به نادر گفتم به حسابدار شرکت سلام برساند و بگوید نترسد، برقم او را نمی‌گیرد و می‌شد زنش یک زنگی بزند و به احترام آن دوستی که داشتیم تسلیتی بگوید. نادر نگاهش تیره شد و سرش را انداخت پایین. این را دوست دارم، این حالت شرمندگی آدم‌ها از خودم را دوست دارم. بعد هم که با این حرف‌ها نشان می‌دهم عزادارم. در حالی که عزادار نیستم، یا این که مثل همه‌ی دوروبری‌هایم عزادار نیستم. سیاه نمی‌پوشم و دوست دارم بروم آرایشگاه و از شر این کرک‌های تیره‌ی روی صورتم خلاص شوم. احساس می‌کنم مثل میوه‌ای که کسی توی مشتش فشار داده، خشک و از ریخت افتاده شده‌ام. احساس می‌کنم هاله‌ای از هوایی مرده و سیاه من را در بر گرفته، فکر می‌کنم اگر بروم بنشینم زیر دست فرشته بندانداز، او می‌تواند این مردگی را از روی پوستم بتراشد و بریزد دور. مثل فتیله‌های چرک که وقت کیسه کشیدن از روی قفسه‌ی سینه‌ام و ساق و ران‌هایم می‌ریزد پایین و پوست تنم سرخ و زنده می‌شود. گریه هم نمی‌کنم، حتا توی تنهایی، خواب هم نمی‌بینم. همه خواب علی را می‌بینند. علی می‌آید و توی خوابشان حرف‌هایی می‌زند و تصمیماتی درباره‌ی آینده‌ی ما می‌گیرد یا این که می‌گوید حالش خوب است و جایش خوب است و فقط نگران وضعیت ماست. محترم یک شبی خواب دیده بود جای علی من مرده‌ام. وقتی شمال بودم خوابش را برایم تعریف

کرد. یکی از همان صبح‌هایی بود که رفته بودم اتاق پذیرایی و نشسته بودم و به عکس علی توی قاب روی طاقچه نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم گریه کنم، چون فکر می‌کردم باید اشک بریزم تا چیزی را از خودم بکنم و بیندازم دور، اما اشکم نمی‌آمد، حالا هم نمی‌آید، انگار هیچ آبی توی تنم ندارم، نه زیر پوستم و نه در حدقه‌ی چشم‌ها. یکی از همان روزها محترم آمد خانه‌ی آقاجان و گفت که خواب دیده من مرده‌ام و علی خیلی بی‌تابی می‌کند. بعد به من گفت فکر نمی‌کرده علی این‌قدر من را دوست داشته باشد. پیداست که فکرش را نمی‌کردند. قبل‌تر هم فروزان گفته بود که می‌خواستند خواهرزاده‌ی فری را برای علی بگیرند، آقاجان هم می‌گفت دختر دکتر فلانی و ثمانه هم یک زنی را توی عزاداری نشان داده بود و به شراره گفته بود فکرش را بکن که این زن حالا بیوه شده بود. من جلوتر ایستاده بودم و حرف‌های ثمانه را می‌شنیدم و به زن نگاه می‌کردم که سینه‌ی بزرگش را کرده بود توی دهان نوزادی که پیچیده شده بود در پتویی کرکی که نقش خرس و توپ در زمینه‌ی آبی داشت. گویا من آخرین انتخاب بودم، آخرین و ناگهانی و همین‌جوری در حال شانه بالا انداختن، وقتی که هیچ‌چیزی جور نیست و نمی‌شود و همه‌چیز گره می‌خورد و آدم می‌گوید خب سگ‌خور.

فصل سوم

فکر می‌کنم شاید کسی حاضر نشود خانه‌ی ما را اجاره کند. مثلاً ممکن است بدانند صاحب جوان این خانه مرده و نخواهند توی چنین خانه‌ای زندگی کنند. فهمیده‌ام مردم از این چیزها دوری می‌کنند، از سایه‌ی مرگ می‌ترسند و فکر می‌کنند احتمال مرگ شبیه بیماری مسری از آدمی به آدمی دیگر سرایت می‌کند. احساس می‌کنم نیرویی تاریک در خودم دارم، انگار توی رگم جای خون، مرکبی غلیظ و سیاه در جریان باشد که بشود بپاشم به آدم‌های دیگر و دامن سفیدشان را لکه‌دار کنم. این را دوست دارم، این که سیاهی‌ام را تف کنم روی این و آن، به‌خصوص روی پدر و مادرم و صادق و زنش.

بالاخره زندگی‌ام را جمع کردم و آمدم طبقه‌ی دوم آپارتمان بابا. هیچ احساسی ندارم. حسم را نسبت به مکان از دست داده‌ام. مثل یک تکه از چیزی شده‌ام. سنگ شاید یا حتا مثلاً یک تکه مدفوع خشکیده. آمدند من را از آن خانه برداشتند و گذاشتند اینجا. وسایلم را آن‌طوری که به فکرشان رسید چیدند و فرش‌ها را پهن کردند و پرده‌ها را کشیدند و در خانه را بستند و رفتند.

توی یک اتاق تخت‌های کاوه و کیارش را گذاشتند و توی یک اتاق هم تخت‌خواب دو نفره‌ی بزرگ را. گفتم تخت به این بزرگی را چه کار می‌خواهم؟ گفتم این را بیندازید دور. کسی چیزی نگفت. در سکوت و به آرامی رفتند و آمدند و چیزها را جابه‌جا کردند.

شب‌ها رخت‌خوابمان را توی هال پهن می‌کنیم. من نمی‌روم توی اتاقی که در سه لته‌ای دارد و بچه‌ها هم توی اتاقی که بالکن دارد نمی‌خوابند. می‌چسبیم به هم و توی هال، جلوی تلویزیون روشن دراز می‌کشیم. چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و نورهای رنگی روی تن و سروصورتمان می‌افتد و روشن و خاموش می‌شویم. کاوه و کیارش از سر و کول هم بالا می‌روند تا خوابشان ببرد. بعد من تلویزیون را خاموش می‌کنم و به تاریکی بالای سرم خیره می‌مانم و خوابم می‌برد. خواب یک جور عجیبی بر من وارد می‌شود. یادم نیست قبلا چطور بود، یعنی یادم می‌آید که اول احساس خستگی می‌کردم، مثلاً شاید کوفتگی در بدن یا گرما و سوزشی پشت پلک‌ها و بعد نیاز به خوابیدن در من شکل می‌گرفت و کم‌کم تنم از آن احساس گرم و کرخت می‌شد. حالا این‌طور نیستم. حالا خواب مثل حس یخ‌زدگی است. انگار خودم با هوشیاری و اراده بروم دراز بکشم توی استخری که آبش از نقطه‌ای دارد کم‌کم یخ می‌بندد و من منتظر بمانم تا بلورهای یخ به من برسند و بعد رفته‌رفته آن هاله‌ی سرد مرا در بر بگیرد و من با چشم‌های باز بی‌حرکت بشوم و نفسم در سینه‌ام یخ ببندد و روی مژه‌هایم دانه‌های سفید برفک بنشیند و لب‌هایم بی‌رنگ شود و تنفسم جریان هوایی سرد باشد که کند و سنگین از میان لب‌ها و سوراخ‌های بینی‌ام خارج می‌شود و باز به درون کشیده می‌شود و تا صبح که دیر هم می‌رسد، توی همین حالت می‌مانم. گاهی هم جور دیگری می‌شود. خواب مثل هیولایی بر من حمله‌ور می‌شود. مثل دیشب که بچه‌ها خوابیده بودند و من تنها شده بودم. وقتی پسرها می‌خوابند، تنهایی دوروبرم بزرگ‌تر می‌شود، سکوت حجمی سنگین و غلیظ می‌شود، واقعاً می‌توانم جریان سکوت را به چشم ببینم که میان اتاق‌ها در حرکت است، از آشپزخانه می‌وزد تا هال و اتاق خواب‌ها و باز سرازیر می‌شود سمت حمام و دست‌شویی و مبل‌ها و تلویزیون و کتاب‌خانه و رخت‌خواب‌ها را آغشته می‌کند و بعد انگار همان سکوت باشد، یعنی گویا دیشب همان سکوت بود یا جریان خواب بود یا تنهایی یا چی؟ نمی‌دانم که سنگین شد و خودش را انداخت روی قفسه‌ی سینه‌ام و آن‌قدر سنگین بود که نفسم در نمی‌آمد و بعد آن حجم بزرگ، خیلی عظیم که من زیرش له شده بودم، ناگهان مثل تصویری کارتونی از گله‌ی زنبورها، جمع شد و در فضای بالای سرم شبیه دستی غول‌آسا که انگشت اشاره‌اش سمت صورتم بود، شکل گرفت. بعد صدای بلند، خیلی بلند، بلندترین صدایی که تابه‌حال شنیده بودم نعره زد «تقصیر توست!» و آن انگشت هم همان‌طور سمت من اشاره می‌کرد و من

زیر آن اشاره و آن صدا داشتم خفه می‌شدم و قلبم تند می‌زد و تمام بدنم سرد بود، اما نمی‌شد تکان بخورم، نمی‌شد بلند شوم و فرار کنم یا خودم را تکان بدهم و پتو را بکشم سرم. هیچ کاری از من ساخته نبود و زیر همان فشار خوابم برد، در واقع حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم زیر آن فشار مردم، یعنی هر شب این‌طور است که نمی‌خوابم، می‌میرم و بعد صبح باز زنده می‌شوم، نه تروتازه و جوان، شبیه مرده‌ای از قبر بلند می‌شوم و راه می‌افتم میان زنده‌ها.

نمی‌توانم توی چشم کسی نگاه کنم. دوست ندارم کسی را ببینم. فقط توی خانه این‌طورم. توی خیابان نه، به مردم نگاه می‌کنم و می‌خواهم که نگاهم کنند. دیشب به رازی گفتم احساس می‌کنم مثل زمین حاصلخیزی هستم که بی‌کار مانده. واقعاً این حس را داشتم، دارم. نه که بخواهم از او دلبری کنم. واقعاً فکر می‌کنم سینه‌هایم پستی و بلندی تپه‌هایی سرسبز است، نمی‌دانم این حس از کجا آمده، قبلا خودم را این‌طوری نمی‌دیدم، تنم این‌طوری نبود برایم. حالا احساس می‌کنم حیف شده‌ام، احساس می‌کنم مثل سیگاری که دارد می‌سوزد، به سرعت کوتاه و خشکیده و تمام می‌شوم. رازی گفت آخ من بیام توی زمین تو بچرم. چیزی نگفتم. ساکت ماندم، اولش خوشم نیامد، بعد خوشم آمد، صدایش میان پاهایم را داغ می‌کند. گفتم که دلم می‌خواهد کار کنم، دوست دارم یک جوری از خانه بیرون بیایم و توی خیابان راه بروم، گفتم کاش می‌شد مسافرکشی کنم. گفت رانندگی بلدی؟ گفتم بله. دروغ گفتم. زیاد پیش می‌آید به او دروغ بگویم. یک بار خیلی وقت پیش‌ها دست زد به ران‌هایم و گفت چه سفت است. گفتم چون اسکی می‌کنم. توی عمرم حتا کفش‌های اسکی را از نزدیک هم ندیده‌ام. وقتی هم پشت تلفن می‌پرسد چی پوشیده‌ام، می‌گویم که شلوار کوتاه جین پوشیده‌ام و پیراهن بالای ناف. به دروغ، من اصلا از نافم خجالت می‌کشم، چون او، که دیده بود گفته بود چرا نافت این شکلی است؟ قبلا نمی‌دانستم نافم جور خاصی است. اما همان دوران نامزدی، شاید همان روزی که گفت سینه‌هایت شل است، شاید همان روز بود که گفت نافت زیادی بیرون زده و انگار خوب از ته نبریده‌اند. بعد کم‌کم، یکی‌یکی اعضای بدنم را فتح کرد و روی هر کدام اسمی گذاشت و پرچمش را فرو کرد توی تنم. این‌ها همه قبل از آن روزی بود که پیش آن

زنیکه پاهایم را از هم وا کنم و زنک بگوید شل کن و بعد بپرسد که دوستش داری؟ و من اشک بریزم و اشکم از دوست داشتنش نبود، میان پاهایم خیلی درد می‌کرد، آن‌جور که از هم باز شده بودم و آن زنیکه‌ی دکتر می‌خواست خوب نگاه بیندازد تا ببیند همه‌چیز سر جای خودش است و خیال مامان و بابا و صادق و آقاجان و مادرجان و نادر و احمد و فری و فروزان و محمد و همسایه‌های این کوچه و آن کوچه را راحت کند، آن وقت من داشتم از درد اشک می‌ریختم و کنار گوش‌هایم سرد می‌شد. بعد از آن دیگر تنم مال خودم نبود. تنم جلوی چشم همه بود.

کاوه را می‌گذارم پیش مامان، مامان چیزی نمی‌گوید، اما یک طوری نگاه می‌کند، پوستش یک جوری می‌شود انگار صورتش یک تاول بزرگ است که روی گردنش روییده، زیر پوستش پر از آب می‌شود و با دهان بسته به من نگاه می‌کند، یعنی دهانش بسته است اما مدام صدایش را می‌شنوم، حالم به هم می‌خورد، می‌گویم می‌خواهم بروم پیش آقای رازی، می‌گویم می‌روم دفتر مجله، این را یک طوری می‌گویم که یعنی کار جدی و مهم دارم. کیارش را با خودم می‌برم، این یعنی جای بدی نمی‌روم، کار بدی نمی‌کنم. انگار کیارش پاسبان من باشد یا حضورش باعث شرمندگی من بشود تا دست از پا خطا نکنم. مامان می‌نشیند و همه‌جا می‌گوید شهناز می‌خواهد بالای سر بچه‌هایش باشد. حتا توی مراسم چهلم، مادرجان را گیر آورده بود و مدام می‌گفت شهناز نمی‌خواهد شوهر کند. خب که چی؟ کی جای من است؟ همه رفته‌اند سر زندگی‌شان، حتا مادرجان هم باز مثل قبل سروته کنار آقاجان می‌خوابد. البته دیگر نمی‌خندد، خیلی وقت است، مثلا حالا نزدیک دو ماه می‌شود، من که آنجا نیستم تا بدانم اما اصلا به چهره‌اش نمی‌آید که دیگر بخندد، خط‌های اخم و اندوه یک جوری توی صورتش عمیق و ماندگار شده، انگار حکاکی بر سنگ باشد. من گاهی جلوی آینه می‌خندم. نه که خنده‌ام بگیرد، اما می‌ترسم یادم برود چی به چی است. یعنی آن‌قدر صورتم بی‌حرکت مانده که چهره‌ام را یادم رفته، حتا وقتی توی آینه به خودم نگاه می‌کنم انگار جای دیگری هستم. با فاصله از همه‌چیز.

کیارش شلوارک جین پوشیده با تی‌شرت قرمزی که رویش عکس بتمن دارد. عین این تی‌شرت را برای کاوه هم خریدم. دوست دارم عین هم لباس بپوشند و همه نگاهشان کنند و حسرتشان را بخورند. به نظرم خیلی‌ها حسرت بچه‌های من را می‌خورند. نمی‌دانم چرا این فکر را می‌کنم، شاید چون خیلی باهوشند. حالا که بروم پیش رازی لابد با تحسین به کیارش نگاه می‌کند و با اندوه به من. توی تاکسی گرم است، احساس می‌کنم کرم پودر دارد از روی صورتم بخار می‌شود. جلوی چشم مامان آرایش کردم. مامان گفت مردم ببینن چی می‌گن؟ گفتم مردم چی را ببینن؟ مگه من چمه؟

بعد دوست داشتم چهار دست و پا بشوم و مثل سگ پارس کنم. واقعا خیلی وقت‌ها دوست دارم این کار را بکنم، واق‌واق کنم و به همه دندان نشان بدهم، یا که بنشینم و سرم را بکنم لای پام و خودم را بلیسم و عوعو کنم. چنین چیزهایی آرامم می‌کند. این که بتوانم از جسم انسانی‌ام خارج شوم و تبدیل به حیوانی شوم که هیچ توقعی از من نداشته باشند. سر کوچه‌ی دفتر مجله پیاده می‌شویم. من و کیارش، کیارش را توی بغلم می‌گیرم و از جوی می‌گذریم، بعد می‌گذارمش پایین. خودم حیرت می‌کنم، وقتی تن کوچک و نحیف کیارش را بغل می‌کنم تازه می‌بینم چقدر کوچک است، یعنی کوچکی‌اش را یادم می‌رود، صادق می‌گوید یک جوری با این بچه رفتار می‌کنی انگار پنجاه سالش است. یادم می‌رود فقط چهار سال دارد، چون اگر یادم بیاید دلم می‌سوزد، مثل وقتی که یادم می‌آید کاوه هنوز دوسالش نشده. وقتی این و آن هم از این حرف‌ها می‌زنند من خودم را به نفهمی می‌زنم. چون جگرم آتش می‌گیرد از بعضی چیزها و خیلی می‌ترسم، می‌خواهم کیارش بزرگ باشد و کاوه هم پسر جوانی باشد، اگر نه خیلی می‌ترسم، یعنی یادم می‌آید که چقدر باید زور بزنم و روزها را شب کنم و چقدر باید بگذرد تا این دوتا آدم بزرگ بشوند و این من را خسته می‌کند، منی را که دوست دارم بمیرم. خیلی به این فکر می‌کنم، که بمیرم، اما اگر این‌طور شود بچه‌هایم هیچ پناهی ندارند و حتماً دیوانه و سرگردان می‌شوند و من مجبورم که باشم. اگرچه خودم خوب می‌دانم بودنم خیلی کج‌وکوله است، بودنم مثل بودن تنی پاره و خونریز است، این قدر که خسته و درمانده و گیجم.

هیچ‌چیزی توی دفتر رازی عوض نشده، همان راهرو، همان ردیف مجله‌های روی هم ستون‌شده، بوی نم و کهنگی و کاغذ و سیگار و عطر مردانه، صدای تو دماغی منشی و همان چهره، همان‌جور حرف زدن، حتی همان کلمات. آخرین باری که آمدم توی این دفتر جوان بودم. چهار، پنج سال پیش و انگار زمان فقط بر من گذشته. حالا با پسرم از درگاهی می‌گذرم و می‌ایستم تا همه من را خوب نگاه کنند، من را و موجود کوچکی را که دامن روپوشم را گرفته و چنان می‌کشد که تعادلم به هم می‌خورد. بهتر این بود که می‌شد بیوه‌ی جوان صاف بایستد و توی چشم تک‌تکشان نگاه کند. اما حالا، این دم که کیارش روپوشم را دور خودش پیچیده و رفته پشتم پنهان شده و من را هل می‌دهد چپ و راست، احتمالا تصویر مضحکی دارم. رازی نزدیک می‌آید و دخترک منشی خیلی آشکار برای من دل می‌سوزاند. چطور؟ این‌طور که صدایش را بیشتر می‌کند توی دماغش و صدای اَن‌دماغی‌اش را باز بیرون می‌دهد و می‌گوید وای خانم شکوهی. به جای این که بگوید سلام، آه می‌کشد. آبدارچی هم سینی به دست ایستاده و می‌خندد. قیافه‌اش از پنج سال پیش تا حالا شبیه آدم‌های مهربان توی فیلم‌ها بوده. از این آدم‌های فقیر خوش‌قلب. رازی می‌گوید پدرسگی است که لنگه ندارد و مدام او را تلکه می‌کند. به نظرم رازی حرف بی‌خود می‌زند. رازی درباره‌ی همه همین را می‌گوید. می‌گوید همه‌ی کاریکاتوریست‌ها و مطبوعاتی‌ها از بغل او به جایی رسیده‌اند. بعد هم می‌خندد و می‌گوید البته غیر از دختراشون، اونا خیری به من نرسوندن.

جلوی پایم زانو می‌زند تا قدش به کیارش برسد، سرش را تقریباً آورده نزدیکی‌های باسنم و می‌گوید خوبی عمو؟ نگاهش می‌کنم، گردن کلفتی دارد و شانه‌های پهن، یک پیراهن آستین کوتاه گل‌وگشاد پوشیده که آدم می‌خواهد با سر برود زیرش، پیراهن دعوت‌کننده به تن. ترجیح می‌دهم زودتر یک جایی بنشینم تا این میان بایستم و کیارش مثل گردباد هی دورم بچرخد. اگر کسی نبود برمی‌گشتم و بازوهایش را می‌گرفتم و با قدرت بلندش می‌کردم و پرتش می‌کردم دو متر آن‌طرف‌تر تا مثل زالو نچسبد به تنم. اما جلوی این‌ها نمی‌شود، جلوی این‌ها باید آرام باشم، کمی غمگین، کمی شوخ، کمی سربه‌زیر و کمی شیطان. از هر چیزی باید کمی داشته باشم تا رازی از من خوشش بیاید. غیر از رازی می‌خواهم دخترک منشی هم از من خوشش بیاید، نه، می‌خواهم به من حسودی‌اش بشود.

خیلی ساده است و یادم است پنج سال پیش که خیال می‌کرد دختر مجرد پرطرفداری هستم، دهانش باز می‌ماند، آن‌قدر که دندان‌های کج‌وکوله‌اش تا انتها پیدا می‌شد.

اتاق رازی همان‌جای پنج سال پیش است و مبل‌هایش از آن وقت تا حالا کهنه‌تر شده و حالت باتلاقی‌اش خیلی بیش‌تر شده. حالا که نشسته‌ام و کیارش هم توی بغلم است و از خجالت در خودش می‌لولد و روسری‌ام را روی سرم کج‌وکوله می‌کند، واقعاً احساس خفگی دارم. اینجا چه می‌کنم؟

رازی می‌گوید: «خیلی خوش اومدین خانم شکوهی.» نشسته مقابلم و دست‌هایش را میان پاهای از هم باز مانده‌اش گره زده و نگاهش میان من و کیارش و آدم‌های بیرون اتاقش سرگردان است. صدایش را می‌آورد پایین و می‌گوید: «چقدر لاغر شدی.»

خجالت می‌کشم. ته دلم دوست دارم همه من را نگاه کنند، بنشینم و مثل چیزی که پشت ویترین است موضوع تماشای همه‌ی آدم‌ها باشم. اما با این همه اگر کسی زیادی نگاهم کند، حالم بد می‌شود. لب پایینم شروع می‌کند به لرزیدن و با صدای مادرم حرف می‌زنم. کیارش روسری‌ام را از سرم انداخت روی شانه‌هایم. یک جوری توی بغل من دست و پا می‌زند، انگار همین حالا می‌خواهد برود همان‌جایی که از آنجا بیرون آمده، بی‌آن‌که یک کلمه حرف بزند یا صدایی از خودش دربیاورد. یک لحظه جلوی چشمم سیاهی می‌رود و بر قفسه‌ی سینه‌ام احساس سنگینی می‌کنم. شانه‌های کیارش را می‌گیرم و هلش می‌دهم و تقریبا می‌اندازم کنارم روی مبل. می‌گویم: «خسته‌ام کردی، ول کن دیگه.» کیارش آرام می‌گیرد، صورتش را فرو می‌کند توی بازویم و بی‌حرکت می‌ماند، دست می‌کشم توی موهام که درهم‌برهم شده، دوست داشتم آینه‌ای، چیزی بود تا خودم را در آن ببینم، لابد حالا موهایم چسبیده کف سرم و صورتم تکیده‌تر به نظر می‌رسد. روسری را می‌اندازم روی سرم و گره‌اش را زیر گلویم سفت و بعد شل می‌کنم. رازی می‌گوید: «یه کمی آروم باشین، آب می‌خورین براتون بیارم؟» جوابش را نمی‌دهم، یک طوری رفتار می‌کنم انگار تقصیر او باشد. با همه همین‌طورم، دیروز به پدرم گفتم شماها دیگر زیادی عمر کردید، آدم‌های جوان‌تر از شما مرده‌اند. پدرم چیزی نگفت، نمی‌دانم خجالت کشید یا نه، اما من می‌خواستم شرمنده‌اش کنم. نمی‌دانم چرا، شاید چون فکر می‌کنم این‌طوری دیگر مرا رها

می‌کنند به حال خودم و هی تا توی راهرو من را می‌بینند پیگیر نمی‌شوند که کجا می‌روم. بی‌تا نمی‌پرسد، کاری ندارد، حرفی نمی‌زند، انگار غریبه باشیم. اما صادق و مامان و بابا مدام پاپیچم می‌شوند و حالم را به هم می‌زنند و من را می‌ترسانند، به‌خصوص مامان، توی خانه که هستم همیشه فکر می‌کنم حالا مامان گوشش را چسبانده پشت در و دارد به صدای حرف زدنم با تلفن گوش می‌کند، حتی می‌توانم صدای نفس‌هایش را بشنوم و حتی صدای پلک‌زدن‌هایش را، پلک‌های صورتی پف‌آلودش را. رازی می‌گوید: «خوبی عمو؟» و دست می‌برد سمت شانه‌های کیارش، کیارش تنش را تکانی می‌دهد و بیش‌تر فرو می‌رود توی بازوی من. می‌گویم: «ببخشید با این اوضاع نباید مزاحم شما می‌شدم، اما باید حضوری باهاتون حرف می‌زدم.» رازی می‌گوید: «آب می‌خورین یا شربت؟ ها؟ شربت، شربت بهتره.» بعد پشت سر من را نگاه می‌کند، بیرون اتاق را، توی هال انگار آقای جمشیدی ایستاده باشد، رازی صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «آقای جمشیدی یه شربت آلبالو بگیر...» بعد رو می‌کند به من که: «آلبالو یا پرتقال؟ همون آلبالو خوبه.» باز صدایش را می‌برد بالا: «یه شربت آلبالو بگیر و چند تا هم بستنی.» و رو به کیارش می‌گوید: «بستنی می‌خوری عمو؟» کیارش جواب نمی‌دهد، فقط لگدی حواله‌ی ساق من می‌کند، شلوار جینم خاکی می‌شود. رازی بلند می‌شود و دست می‌کند توی جیب پشت شلوارش و کیف پولش را در می‌آورد و از اتاق می‌رود بیرون. من خم می‌شوم و شلوارم را می‌تکانم. کیارش می‌گوید: «بریم.» رازی برمی‌گردد و می‌نشیند، توی دستش یک اتوبوس دو طبقه‌ی زرد رنگ دارد، شبیه اتوبوس‌های سرویس مدرسه توی فیلم‌هاست. و یک تفنگ چوبی که می‌شود گفت قشنگ است. یک مدلی است که تا حالا ندیده بودم. یک چوب‌پنبه سرش دارد که با نخی به لوله‌ی تفنگ آویزان است. رازی چوب‌پنبه را فرو می‌کند توی لوله و بعد سمت کیارش شلیک می‌کند، چوب‌پنبه می‌پرد بیرون و فقط تا جایی می‌رود که نخ اجازه بدهد، در واقع خیلی پرت نمی‌شود و زود آویزان می‌شود، کیارش نگاه می‌کند. رازی تفنگ و اتوبوس اسباب‌بازی را می‌گذارد روی میز. می‌گوید: «بیا بازی کن عمو جون.» می‌گویم: «چه تفنگ بانمکی دارین.» می‌گوید: «مال بچگی‌هامه» می‌خندم و می‌گویم: «از اون وقت نگهش داشتین؟» سعی می‌کنم مهربان باشم و قیافه‌ام را یک حالتی کنم و صدایم را یک جوری کنم که یعنی بچگی‌های رازی برای من مهم است. اما خدا می‌داند که هیچ حوصله‌اش را ندارم. اصلا از وقتی از خانه بیرون آمدم دانستم که حوصله‌ی رازی را ندارم،

وقتی سوار تاکسی شدم هم همین بود و توی راهرو و توی اتاقش و روی مبل که نشستم و آن‌طور فرو رفتم، دیگر مطمئن شدم که دوست ندارم اینجا باشم. اما به‌هرحال آمده بودم و حالا باید چیزی می‌گفتم. می‌گویم: «هیچی اینجا عوض نشده‌ها.» حرفم خیلی پوچ است، مثل کسانی که به هم می‌رسند و می‌گویند هوا چطور است، یا حتا آن‌هایی که حال همدیگر را می‌پرسند. مثلاً من حالا از رازی بپرسم حالش چطور است؟ اوضاعش روبه‌راه است؟ بپرسم که چی؟ تا او مثل همیشه‌اش شروع کند غر زدن و ناله کردن. بگوید که فلانی سرش را کلاه گذاشته و آن یکی پولش را بالا کشیده و دیگری رفته به زور خودش را توی دم و دستگاه دولتی جا کرده و آن دختره رفته با داور فلان مسابقه خوابیده و جایزه‌ی اول دوسالانه کاریکاتور را مال خودش کرده؟ من باید گوش کنم و سر تکان بدهم و الکی هم‌دردی کنم تا وقتی نوبت من بشود، بعد او بپرسد خب تو چطور هستی و زبان صورتی‌اش را یک جور آرام معنی داری دربیاورد و بکشد دور لب‌هایش و من بگویم «هی، بد نیستم.» چرا که حال و حوصله ندارم که بیش از این را برایش بگویم و دوست هم ندارم نگاهش آن‌طور روی تن من راه برود. نه که هیچ‌وقت نخواهم، اما حالا، این لحظه نمی‌خواهم. یک چیزی هم هست، نمی‌خواهم الکی به او بگویم خوبم. نه فقط چون خوب نیستم. چون خسته‌ام از این خرابی حالم و اصلا مگر می‌شود که به کسی بگویی خوبم یا بدم. این یعنی چه؟ یعنی امروز خوبم یا چنان و چنینم یا تمام این هفته یا تمام این سال‌ها؟ آدم حالش حتا توی یک روز هم ثابت نیست و مدام موج دارد.

رازی می‌گوید: «خودم چی؟ من عوض نشدم؟» و دست می‌کشد به پیشانی‌اش و دستش را می‌سراند می‌آورد تا گردنش و گوشه‌ی یقه‌اش آن‌قدری کنار می‌رود که انحنای گردن و شانه‌های پهنش پیدا می‌شود. حواسش هست که من دارم کجا را نگاه می‌کنم. صدایش را می‌آورد پایین، انتهای صدایش ارتعاشی عجیب مثل لرزش زنگ مار زنگی دارد، آن انتهای لرزان دم مار که انگار آدم را به خودش می‌خواند یا این که می‌تواند آدم را بخواباند یا میخکوب کند. می‌گوید: «اما شما خوشگل‌تر شدین.» و نگاهش را از چشمان من می‌گیرد، نگاهش که مثل میله‌ای داغ از چشم خودش به مردمک‌های چشم من فرو می‌رود، به کیارش نگاه می‌کند و باز چشمانش می‌چرخد سمت من و از چشم‌ها می‌آید تا لب‌ها و روی دهانم ثابت می‌ماند. لب‌ها را از هم باز می‌کنم، می‌دانم حالا دوتا دندان برجسته‌ی

جلویی‌ام از فاصله‌ی لب‌هام پیداست، زبانم را کمی بیرون می‌آورم، خیلی کم، نوکش را و نفسم را از دهانم بیرون می‌دهم، یک جوری که صدای لرزانش را بشنود. رازی لبش را می‌گزد. کیارش آستینم را می‌کشد، من ادا درمی‌آورم، ادای کسی که به سختی می‌خواهد از خواب بیدار شود، ادای کسی که دارد غرق می‌شود و دست و پا می‌زند تا خودش را نجات دهد. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «خب.» رازی می‌گوید: «شما چطورین؟ چی کار می‌کنین؟ اومدین خونه‌ی بابا اینا؟» و بعد باز حالت دیگری به صدایش می‌دهد، دلسوزی مثلاً و می‌گوید: «خیلی سخته نه؟»

می‌گویم: «نه.» این را می‌گویم چون می‌خواهم غافلگیرش کنم. حالا دیگر حوصله‌ام سر رفته، کیارش هم دیگر توی خودش جا نمی‌شود، می‌خواهم زودتر برگردم خانه، فکرم پیش کاوه هم هست، حالا دیگر از خواب بیدار شده و لابد زمین و زمان را به هم دوخته، وقتی برسم خانه، مامان کاوه را توی بغل گرفته و کاوه با چشم‌های سرخ از گریه، دم پنجره منتظر من است. بابا هم تا برسم در طبقه پایین را باز می‌کند و یک جوری بدون حرفی به من نگاه می‌کند که انگار آدم کشته‌ام و جسدش را هم ریزریز کرده‌ام و توی کیفم پنهان است.

رازی می‌گوید: «جداً؟» می‌گویم: «نه شوخاً.» و اصلاً نمی‌خندم. اما رازی می‌خندد، اول مکث می‌کند و بعد انگار که مجبور باشد می‌خندد و آرام می‌گوید: «نازتو.» من خودم را به نشنیدن نمی‌زنم، یک جوری رفتار می‌کنم که یعنی حرفت را شنیدم اما برایم مهم نیستی. حالا، امروز می‌خواهم زن سرد بی‌تفاوت پرخواهان باشم. اما این هم، این اداها هم حوصله می‌خواهد که من ندارم. می‌گویم: «شما هنوزم می‌خواین اون صفحه‌ی مصاحبه با مردم رو داشته باشین؟» رازی انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد می‌گوید: «آره، آره. پیشنهاد می‌کنم یک صفحه‌ی معرفی کاریکاتوریست‌ها رو هم داشته باشیم. یعنی مثلا یک شماره با مردم مصاحبه کنی و یک شماره هم با یک کاریکاتوریست. شکل پرسش‌ها هم که یک سری پرسش‌های ثابت داریم که از همه می‌پرسیم و یک سری هم بسته به موضوع و شغل کسی که باهاش مصاحبه می‌کنی و این چیزها.»

می‌گویم: «باشه.» مثل کسی که کارش را خوب بلد است. واقعیت این است که نمی‌دانم باید چه کنم، از فکر این که بروم و با مردم غریبه توی کوچه و خیابان حرف بزنم و

حرف‌هایشان را روی کاغذ بنویسم وحشت می‌کنم. خجالت می‌کشم و نمی‌دانم چطور باید جمله‌ها را سر هم کنم. اصلاً باید چی بپرسم؟ اما به رازی می‌گویم باشد تا حرف تمام شود و به نتیجه برسد و من بلند شوم بروم خانه. می‌گویم: «خب شماره اول رو تا پایان هفته‌ی بعد آماده می‌کنم و براتون می‌آرم.» می‌گوید: «کسی رو سراغ دارین برای مصاحبه؟» می‌گویم: «یک نفر رو پیدا می‌کنم.» و بلند می‌شوم و کیارش هم همین‌طور که دامن من را چسبیده همراهم بلند می‌شود. رازی می‌گوید: «یک لحظه اجازه بدین.» می‌رود توی آن یکی اتاق و برمی‌گردد. یک پاکت دستش است، پاکت نامه، پاکت را با اتوبوس زرد رنگ کوچک می‌دهد به من. می‌گوید: «این یادگاری پیش آقا کیارش بمونه، این هم حق‌التحریر اولتون.» کیارش ماشین را از دستش نمی‌گیرد و به جایش به من لگدی می‌اندازد. می‌گویم: «ممنون، اما من که هنوز کاری نکردم، بذارین مصاحبه رو آماده کنم، بعد.» رازی پاکت دستش است و اتوبوس زرد و یک جوری نگاهم می‌کند که احساس می‌کنم دارد دکمه‌های روپوشم را با دهانش باز می‌کند. پاکت و ماشین را می‌گیرم و می‌خواهم بروم. با دختر منشی خداحافظی می‌کنم. می‌گوید: «می‌رین؟» و حروف را مثل دماغی دراز می‌کشد، آقای جمشیدی می‌گوید ای بابا داشتم بستنی می‌آوردم. می‌گویم: «باید برم دیگه، اون یکی پسرم خونه منتظره.» دختر منشی می‌گوید: «آخی دوتا پسر دارین؟» بعد آهنگ صدایش را تغییر می‌دهد و می‌گوید: «اما اصلاً بهتون نمی‌آد، انگار هنوز مجردین.» می‌گویم: «خب مجردم دیگه.» و خودم می‌خندم، وقتی می‌خندم، نفسم توی گلویم می‌پیچد و با شدت از دماغم بیرون می‌زند و صدایی مثل خوک از ته حلقم درمی‌آید. خجالت می‌کشم، از صدای خنده‌ام، از حالت ایستادنم وسط هال و از حرفی که زده‌ام. رازی از اتاقی، همان اتاقی که لحظه‌ای رفت و پاکت را آورد می‌آید بیرون و می‌گوید: «صبر کنین من شمارو می‌رسونم.» ابروهایم را می‌دهم بالا و می‌گویم: «نه، نه اصلاً، خودمون می‌ریم.» رازی می‌گوید: «نه، تو این گرما با بچه سخته، منم بیرون کار دارم.» و می‌آید در را باز می‌کند و یک طوری در را نگه می‌دارد که من اول خارج شوم. پاکت و ماشین زرد هنوز توی دستم است. جلو می‌افتم و از پله‌ها که بالا می‌روم لحظه‌ای احساس می‌کنم دستی گودی کمرم را لمس می‌کند.

مرد آرایشگر شبیه جری لوییز است، مدام می‌خندد. هر بار کیارش را می‌برم و منتظر می‌مانم تا کارش را تمام کند به زور جلوی خنده‌ام را می‌گیرم بس که با این و آن حرف‌های بامزه می‌زند. نمی‌دانم چطور بعضی آدم‌ها می‌توانند این‌طور باشند. این‌ها روزنامه نمی‌خوانند یا اخبار گوش نمی‌دهند؟ فکر نمی‌کنند تا درد بکشند؟ دنیا پر از این‌جور آدم‌هاست، آدم‌هایی که سرشان توی آخور خودشان است و کاری ندارند بالادستی‌ها چطور دارند حق‌شان را می‌خورند. زندگی‌شان پر از مخدرهای مختلف است.

این که بدون کیارش بنشینم اینجا خیلی سختم است. روی میز چند روزنامه قدیمی و چند شماره مجله‌ی ورزشی و دانستنیهاست، می‌خواهم یکی را بردارم تا سرم گرم شود اما دستم انگار از حرکت افتاده. کسی کاری به کارم ندارد. یعنی اول که آمدم نشستم خیال کردم همه نگاهم می‌کنند، اما حالا می‌بینم کسی عین خیالش نیست. دو مرد جوان نشسته‌اند منتظر و یکی با موهای سیاه و خیس براق نشسته زیر دست آرایشگر. آرایشگر اسمش محسن است، از قبل می‌دانستم، وقتی صدایش می‌کنند می‌خندد و با دهان بسته صدایی شبیه هوم از خودش درمی‌آورد. خودش کم‌موست، تقریباً کچل است. روی دیوار عکس علی دایی و فرامرز قریبیان است و یک پوستر هم از مردی چشم روشن که نگاهش را به نقطه‌ای در دوردست دوخته و انگشت‌های کشیده‌اش میان موهایش است. زیر عکس مرد نوشته ژل کتیرای یاسمین با ترکیبی اختصاصی برای فرم‌دهی موهای شما.

آرایشگر سشوار را روشن می‌کند و برس گرد را می‌تابند دور موهای بلند روی پیشانی مرد، موها تاب می‌خورند و هوایی می‌شوند. آرایشگر می‌گوید: «از حق نگذریم گل علی اکبریان به استقلال اهواز معرکه بود.»

کاکل مرد شبیه قسمتی جدا افتاده، برآمده و پر پیچ بالای سرش تاب می‌خورد. مرد می‌گوید: «کی؟»

آرایشگر صدایش را می‌برد بالا و می‌گوید: «علی اکبریان، اکبریان» سشوار هورهور می‌کند. آرایشگر برس گرد را می‌تاباند دور موهای پس گردن مرد. مرد کله‌اش روی گردنش تاب می‌خورد، می‌گوید: «اون گلو پاس قلعه‌نویی ساخت.» آرایشگر ابروهایش را می‌دهد بالا و لب می‌گزد و می‌گوید: «نگو، گلش به پاس رو چی می‌گی؟ اعجوبه‌ایه برای خودش.» مشتری می‌گوید: «چیه؟» آرایشگر شسوار را خاموش می‌کند و افشانه بلند تافت را برمی‌دارد و با فاصله از مشتری می‌ایستد، سرش را کج می‌گیرد و چشم‌هایش را ریز می‌کند. مشتری بلند می‌شود و در حالی که دستش را می‌مالد روی جیب پشتش و خم شده و خیره به آینه دست دیگرش توی فکل‌های رقصانش است می‌گوید: «داداش دستت درست، چقدر تقدیم کنم؟» آرایشگر می‌گوید: «من در خدمتم.» نگاهم به پشت موی تاب خورده‌ی مشتری است. مشتری حالا صاف ایستاده و سرانگشت‌هایش را تند و ریز می‌دهد توی تاب پشت موها و بیرون می‌آورد. آرایشگر باز می‌گوید: «خانم در خدمتم.» با من است. خیال کردم هنوز دارد با مشتری حرف می‌زند. می‌گویم: «به کار بقیه برسین من آخر سر.» می‌ترسم آن دو مرد دیگر خیال کنند آمده‌ام مو کوتاه کنم. آرایشگر می‌گوید: «اینا دوستامن، گفتم امروز مصاحبه دارم، بلند شدن اومدن.» یکی از مردها که جوان‌تر است و چاق می‌گوید: «خانم کی پخش می‌شه؟» و هارهار می‌خندد. آرایشگر می‌گوید: «خانم مصاحبه طنزه؟ من مجله‌تونو دیدم، نگیرن مارو بندازن زندان.» و از خنده شانه‌هایش می‌لرزد. دست می‌کنم توی کیفم و ضبط صوت کوچک خبرنگاری‌ام را درمی‌آورم. سئوالات را رازی از قبل آماده کرده، اما با خودم فکر کرده‌ام چیزهایی هم خودم اضافه کنم، هرجور و هر طرف که حرف پیش رفت. باید عکس هم بگیرم، عکسی که هم چهره مرد آرایشگر پیدا باشد و هم محیط کارش، فکر می‌کنم حتی بشود یک جوری عکس بگیرم که حال‌واحوال طرف هم معلوم شود، آن حالت بی‌خیال و الکی خوشش و حتی بشود صدای خنده‌اش را توی عکس داشته باشم یا میان کلمات نوشته‌ام. اولین بار است می‌خواهم با یک آدم غریبه، در یک مکان ناآشنا درباره‌ی چیزهای بی‌سروته و کم‌وبیش خنده‌دار حرف بزنم. خیلی هم بستگی دارد که مرد آرایشگر توی حرف زدنش با من هم همان‌قدر با نمک باشد که با دوستانش حرف می‌زند. رازی خیلی دوست دارد چیزهایی درباره قانون نسبیت اینشتین بپرسد و درباره این که اگر زمین کروی نبود چی می‌شد، دوست دارد فیزیک و طنز و زندگی روزانه را به هم گره بزند و به خورد ملت بدهد. توی

خلوت خودش با اینشتین رفیق است. موهای سرش را شانه نمی‌کند و بعد توی مجله‌اش کاریکاتور اینشتین را می‌کشد که قارچ بمب اتمی از سرش بیرون زده و یک شانه هم از وسط موهای درهمش پریده بیرون. از مرد آرایشگر می‌پرسم: «چرا زمین گرده؟»

می‌گوید: «چون توپ گرده!» و هارهار می‌خندد. می‌گویم: «خب توپ چرا گرده؟» می‌گوید: «چون کله مشتری‌های ما گرده.»

دوتا مرد نشسته روی صندلی از خنده می‌ترکند. می‌گویم: «اگر کله مردم گرد نبود و مکعبی بود، چی می‌شد؟»

مرد بی‌معطلی می‌گوید: «اون وقت به جای قیچی باید با قندشکن موهاشونو کوتاه می‌کردم.»

خودش نمی‌خندد، آن یکی مرد که چاق است دستش را می‌کوبد روی ران‌های بزرگش و تنه‌اش را عقب و جلو می‌دهد. من لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم که نخندم. خودم را توی آینه مقابلم نگاه می‌کنم و دست می‌کنم زیر روسری‌ام و موهایم را پف می‌دهم. حواسم هست نوار درست توی ضبط بچرخد و ضبط یک وقتی خاموش نباشد. با خودم فکر می‌کنم رازی عجب مرد متفکری است که به این چیزها فکر می‌کند و دلم می‌خواهد با او بخوابم. فکر می‌کنم این مردهای بی‌خیال خندان نسبتی با من ندارند. البته پیداست که از من خوششان می‌آید. یعنی دوست دارند با من حرف بزنند و وقتی شوخی می‌کنند لحظه‌ای مکث می‌کنند تا تاثیر شوخی‌شان را در من ببینند، اما دلی از من نمی‌برند. دل بردن یعنی چه؟ نمی‌دانم. دلتنگ کسی نیستم. شعری من را یاد آدمی نمی‌اندازد. رازی هم زیادی ترسو و حساس و غرغروست. مثل باباست. اما ضد توده‌ای‌هاست. می‌گوید کیانوری خائن بود و او بود که آخوندها را سر کار آورد. من نمی‌دانم چرا این‌ها را می‌گوید. اما به روی خودم نمی‌آورم که نمی‌دانم، یک جوری می‌خندم که یعنی می‌فهمم اما حوصله‌ی این بحث‌ها را ندارم. این وقت‌ها می‌گویم چون توی یک خانواده‌ی سیاسی بزرگ شده‌ام برای همین از این حرف‌ها خسته‌ام و گاهی هم دشمنی خودم را با پدر و مادرم می‌چسبانم به نفرتم از حزب توده. در حالی که زیاد نمی‌دانم، می‌شود گفت چیزی نمی‌دانم.

مرد آرایشگر مودب و خنده‌روست و جواب‌های بانمک می‌دهد. می‌گویم مصاحبه که چاپ شد یک شماره از مجله را برایتان می‌آورم. شماره قبل مجله را دستش می‌گیرد و با دوستانش می‌ایستد مقابل دوربینم. بعد خودش می‌گوید مجله را بدهم دست دوستش یک طوری که انگار دارد وقت اصلاح سرش مجله ما را می‌خواند. فکرش خوب کار می‌کند. آن یکی که چاق نیست اصرار دارد توی عکس باشد. مرد آرایشگر پیش‌بند سفید را دور گردن دوستش سفت می‌کند و من از یک زاویه‌ای که جلد مجله پیدا باشد، عکس می‌گیرم.

دارم برمی‌گردم خانه و توی دلم یک جوری است. خیال می‌کنم حالا همه‌ی مردم می‌دانند من توی یک آرایشگاه مردانه نشسته بودم به خنده و شوخی. احساس می‌کنم با همه آدم‌ها فرق دارم. انگار هاله‌ای گرم من را در بر گرفته باشد. چیزهای دیگری هم هست. یک چیزی که روی پوستم نشسته. مثل لایه‌ای چرب و رنگین که گرم و کلافه‌ام می‌کند. این را دوست ندارم. حالتی دارم که می‌خواهم دست بیندازم و این لایه را که مثل جوراب زنانه‌ای که دزدها روی صورتشان می‌کشند، از خودم بکنم و بیندازم دور. نفسم گرفته و دنبال جایی هستم که بتوانم دماغم را توی آن فرو ببرم و هوای تازه را بکنم توی ریه‌هایم. می‌رسم خانه و پشت در زبانم را می‌کشم روی لب‌های جرم‌گرفته‌ام و طعم تلخ و سوزانی را نوک زبانم حس می‌کنم.

بچه‌ها خوابیده‌اند. ضبط را روشن و خاموش می‌کنم و کلمه به کلمه حرف‌های گفته شده را روی کاغذ می‌نویسم. صدایم برای خودم غریبه است. شل حرف می‌زنم و صدایم هیچ آن احساس و پختگی را که خودم خیال می‌کردم، ندارد. یک چیز ناجوری توی صدایم هست، توی خندیدنم و در حالتی که کلمات را ادا می‌کنم. انگار دارم خودم را می‌فروشم، دارم می‌گویم به من نگاه کنید و به من دست بزنید و من را نجات بدهید. توی صدایم کلی درخواست و تمناست و چیزهای حقیری که باعث می‌شود بیش از پیش از خودم دچار

استفراغ بشوم. توی کلماتم اشارات زننده هم دارم. از همان اطوارهایی که پیش رازی دارم، از همان اداها که آن روز جلوی داوود از خودم درمی‌آوردم. داوود زیاد می‌آید خانه‌ی بابا، حالا هم آمده، صدایش را شنیدم. پایین است. دوست دارم بروم پایین اما بهانه‌ای برای پایین رفتن ندارم. از پشت میزم بلند می‌شوم و می‌ایستم مقابل آینه، موهایم در هم است و گونه‌هایم به سرخی می‌زند. بلوز و شلوار خاکستری که مامان برایم خریده خیلی بهم می‌آید. نمی‌دانم چرا، نمی‌دانم چرا گاهی زیبا می‌شوم. برای زیبایی‌ام دنبال دلیلم اما اغلب زشتم و این طبیعتم است. عادی است اما همیشه ناراحتم می‌کند، یعنی آن چیزی که عادی است ناراحتی‌ام از سر و ظاهرم است و آن چیزی که غافلگیرکننده است این است که گاهی موهایم به جای این که بچسبد به کف سرم، در هم و پر حجم به نظر می‌رسد یا پوست چربم که پر از نقطه‌های سیاه است، روشن و درخشان می‌شود و چشم‌های پف‌آلودم که انحنایی رو به پایین دارند، حالتی وحشی و غمگین پیدا می‌کند، دختر دست‌نیافتنی و دردمند. باید هر طوری هست بروم پایین. می‌روم در می‌زنم و می‌گویم بچه‌ها خوابیده‌اند و من هم حوصله‌ام سر رفته و دلم گرفته، نه این را نمی‌گویم یک چیزی می‌گویم که یعنی حوصله‌ام سر رفته و لای حرف‌هام این را هم می‌گویم که داشتم مصاحبه را پیاده می‌کردم تا داوود بداند من خبرنگار مجله‌ای هستم. کارت خبرنگاری هم دارم. البته عکس رویش خیلی زشت است اما به‌هرحال کارت خبرنگاری است.

پشت در خانه توی راهرو ایستاده‌ام و صدای داوود را می‌شنوم که دارد بلندبلند شبیه کسی که پشت تریبونی مشغول سخنرانی است حرف می‌زند. صدایش همان حرارتی را دارد که صدای رازی پشت تلفن، مثل کاردی است که می‌آید حوالی گوش و گردن آدم و همه‌ی بندها را پاره می‌کند و لخت و عور نگاهت می‌کند. دست می‌کنم توی موهایم و بیش‌تر آشفته‌اش می‌کنم، حتا می‌خواهم بگویم خواب بودم اما ناگهان از خواب پریده‌ام و بی‌خوابی امانم را بریده که آمده‌ام پایین و باید حواسم باشد که از دیدن داوود تعجب کنم. بابا در را باز می‌کند و وقتی می‌بیند منم، جوری می‌ایستد توی درگاهی که کسی نبیندم، معلوم است اصلاً دوست ندارد وارد شوم. تنش تمام درگاهی را پر کرده. مامان می‌پرسد: «کیه؟» و سرک می‌کشد و من را می‌بیند و می‌گوید: «شهنازه؟»

داوود گفته برویم باغشان در نمی‌دانم کجا. بابا اولش قبول نکرد اما او آن‌قدر اصرار کرد که بابا راضی شد. مامان همان اول کاری گفت که حوصله‌ی اون یارو را ندارم. بابا ترش کرد. داوود گفته من حتماً با بچه‌هایم بیایم. مثلاً قرار است آب‌وهوایم عوض شود. به خودم باشد ترجیح می‌دهم بمانم خانه، اصلاً حوصله‌ی باغ و این چیزها را ندارم. هوا گرم است و احساس می‌کنم چاقم و همه لباس‌هایم برایم تنگ است. قیافه‌ام یک جوری شده که خوشم نمی‌آید. به‌خصوص با این شلوار جین و بلوز ابلق یقه‌باز به شکل عجیبی شبیه توله‌سگی خالدار شده‌ام. از عهده‌ی خودم خارجم و بسیار خسته.

داوود با پیکان سفیدش می‌آید دنبال ما. بچه‌هایش همراهش نیستند. نه آن دخترش که کامپیوتر می‌خواند و کانادا دنبالش است، این چیزی‌ست که خودش می‌گوید و نه آن پسرش که غواص است. بابا جلو می‌نشیند و من و بچه‌ها عقب و من همین حالا با خودم قرار گذاشتم که از اول تا آخر توی آینه زل بزنم به چشم‌هایش. صدای خوبی دارد. دماغ خوش‌فرمش گاهی توی قاب آینه پیدا می‌شود. تمام وقت حرف می‌زند. بابا کلافه است. خوب پیداست توی رودربایستی مانده برای آمدن. از داوود خوشش نمی‌آید. یادم نیست بابا از کی خوشش می‌آید. گاهی فکر می‌کنم مامان و بابا فقط از خودشان دوتا خوششان می‌آید. هیچ دوستی ندارند. حتا با من و صادق هم صمیمی نیستند. مثلا من و مامان هیچ‌وقت مثل بی‌تا و مادرش نبودیم. مامان از اول پیر و مریض بود و بابا هم داشت رادیو گوش می‌داد. داوود می‌گوید: «می‌گن امام علی شبا غذا می‌برد دم خونه بیوه زن‌ها. کسی نیست بگه چرا شبا؟ چرا در خونه زنای بیوه؟» و بعد ساکت می‌شود، نمی‌خندد، نمی‌دانم چرا این حرف را می‌زند. حرفش هیچ حسی در من ایجاد نمی‌کند. اما دوست دارم ادای کسی را دربیاورم که بهش برخورده. می‌گویم: «دست شما درد نکنه.» می‌گوید: «چی؟» شیشه ماشین پایین است و باد صدایم را می‌برد. بلندتر می‌گویم و کاوه را توی بغلم جابه‌جا می‌کنم. کیارش مثل همیشه از تکان‌های ماشین حالش خراب است و رنگ‌پریده و بی‌حال افتاده و سرش کج شده روی شانه‌اش. بابا هیچ حرفی نمی‌زند. ما در امتداد جاده‌ای خشک می‌رانیم. دوروبرمان تپه‌های سنگی خاکستری و درخت‌های تنک است. تصورم از باغ داوود جایی شبیه جاجرود بود. جاجرود هم یک‌بار رفته‌ام. اردوی مدرسه بود و ما شلوارهایمان را تا زیر زانو بالا زدیم و توی آب که خیلی سرد بود راه رفتیم. تابستان بود و

من با اصرار در طرح تابستانه مدرسه اسم نوشته بودم. نمی‌دانم چرا باید اصرار می‌کردم برای چنین چیزی. توی خانه‌ی ما انگار اگر چیزی آسان برگزار شود از ارزشش کم می‌شود. یادم هست حتی مامان روزی که می‌خواستیم برویم جاجرود آمد دم اتوبوس و به خانم قربانی گفت که تو را به خدا حواستان به بچه‌ها باشد. گفت که راننده لات است و بد می‌راند و یک وقت تصادف نکنیم. مادرهای دیگر نگاه می‌کردند و زیر لب چیزهایی می‌گفتند. خانم قربانی با قد کوتاهش می‌پرید این‌طرف و آن‌طرف و به سختی می‌شد از میان بچه‌های سیزده، چهارده ساله تشخیصش داد. فقط به خاطر مقنعه‌ی بلندش که تا حوالی کمرش می‌رسید با بقیه فرق داشت. تابستان بود و ماها اغلب روسری گذاشته بودیم. مامان که این حرف‌ها را زد خانم قربانی لبش را گزید و با آن صدایش که عین پسربچه‌ها بود گفت: «خانم شکوهی این چه طرز حرف زدنه؟» مامان گفت: «راست می‌گم دیگه.»

یادم هست کسی خانم قربانی را صدا کرد و حواسش رفت سمت دیگری، اگر نه مامان می‌توانست چنان جنجالی راه بیندازد که من را با خودشان نبرند اردو. وقتی رسیدیم جاجرود حوالی ظهر بود، نشستیم لب آب و در حالی که سرما مغز استخوان‌های ساقمان را بی‌حس می‌کرد، خانم قربانی پرسید که نویسنده مورد علاقه‌تان چه کسی است؟ حالا همه‌ی آن جزییات یادم می‌آید. بیش از همه صداها توی خاطرم مانده. صدای پرندگان و باد که سایه‌های پر رنگ روی سنگ‌ها را تکان می‌داد و صدای خانم قربانی که وقتی حرف می‌زد همه ساکت می‌شدند. من گفتم صمد بهرنگی را بیش‌تر از همه دوست دارم. خانم قربانی گفت چرا؟ گفتم چون در نوشته‌هایش با سرمایه‌داری و قشری‌گری مبارزه می‌کند. و خانم قربانی جوری نگاهم کرد که انگار بیماری باشم که تمام دکترها جوابم کرده‌اند. در نگاهش آن جور دلسوزی و ترحم بود. من دوست داشتم بیش‌تر حرف بزنم و احساس می‌کردم صدایم میان درخت‌ها می‌پیچید و نمی‌دانستم حرف‌هایی که می‌زنم چیست، معنی کلماتم را نمی‌فهمیدم. حالا هم نمی‌دانم منظورم چی بود. به‌خصوص نمی‌دانم قشری‌گری یعنی چه.

جاده از اینجا باریک می‌شود. حاشیه‌ی راه نهال‌های نورس کاشته‌اند. داوود می‌گوید: «از اینجا تا ته جاده رو نهال گیلاس کاشتم.» لای شاخ و برگ لاغر درخت‌ها نقطه‌های درخشان قرمز تک و توک پیداست. می‌گویم: «آخی گیلاس داده.» و از توی آینه به داوود نگاه می‌کنم. حواسش به جاده است. می‌گویم: «کیارش ببین، ببین!» کیارش لگدی می‌اندازد و صورتش را از من برمی‌گرداند. کاوه توی بغلم خوابیده. از پیچ جاده که می‌گذریم، خانه‌ای با سقف شیروانی و ایوانِ پیش‌آمده معلوم می‌شود. صدای پارس سگی می‌آید و بعد سگ دم‌جنبان می‌دود سمت ماشین و همراه حرکت ما می‌دود. دم در خانه مردی ایستاده، ماشین که متوقف می‌شود مرد و پشت سرش زنی می‌آیند سمت ما. بابا و داوود پیاده می‌شوند، سگ هنوز پارس می‌کند و دور داوود می‌دود و بو می‌کشد. بابا می‌گوید: «پیاده نمی‌شی؟» کیارش نگاهش به سگ است و می‌زند زیر گریه. کاوه بیدار شده و برای سگ دست تکان می‌دهد. من گرمم است و دوست دارم همین حالا برگردم خانه. روی صندلی می‌خزم و همین‌طور که کاوه توی بغلم است پیاده می‌شوم. روپوشم دور تنم پیچ خورده و یقه لباسم آمده تا خرخره‌ام، روسری‌ام افتاده روی شانه‌ام. بابا می‌گوید: «روسری‌تو بذار، اینا آدمای چیزی هستن.» دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. باز بابا آدم جدید دید و شروع کرد. همه به نظرش «چیز» هستند، معلوم نیست چی. یک چیزی هستند که به خاطر آن‌ها بهتر است من از خانه بیرون نیایم یا اگر می‌آیم حرف نزنم یا روسری‌ام نسرد روی شانه‌ام یا آرایش نکنم یا نمی‌دانم دیگر چه کوفتی. آرایش برای دیگران رعایت بهداشت است. همین را می‌گوید، می‌گوید رعایت بهداشت. دخترهای شوروی هم که روسری نمی‌گذاشتند. اما نمی‌دانم چرا این چیزها مال دیگران است. با صدای بلند می‌گویم: «الان روسریم بیفته مثلا چی می‌شه؟» می‌خواهم داوود بشنود. داوود می‌گوید: «ولش کن دختره رو بذار راحت باشه.» بابا از خشم سیاه شده، کیف می‌کنم که این‌طور درمانده شده و نمی‌تواند حرفی بزند. نمی‌خواهد تصویرش را به عنوان یک رفیق چپ خراب کند. داوود تا کمر خزیده توی ماشین و سعی می‌کند کیارش را از ماشین بکشد بیرون. کیارش جیغ می‌کشد و چهار چنگالی صندلی را چسبیده. صدایش را می‌شنوم که نامفهوم و از میان دندان‌های قفل شده‌اش من را می‌خواند، اما خودم را بی‌تفاوت نشان می‌دهم. بابا می‌گوید: «برو بچه رو بگیر.» خیالش راحت است که کسی حواسش به او نیست و راحت به من چشم غره می‌رود. من هم می‌دانم زورش به از این

بیش‌تر نمی‌رسد، جوابش را نمی‌دهم. از هر فرصتی استفاده می‌کنم تا نعره بکشم و هرجا که بتوانم با سکوتم لجشان را در بیاورم. غرغر کیارش تبدیل به گریه می‌شود. به داوود می‌گویم: «ولش کنین تو ماشین بمونه.»

داوود هیکل بزرگش را از ماشین می‌کشد بیرون، پوست سفیدش سرخ است و رگی روی پیشانی پهنش متورم شده. می‌گوید: «یعنی چی؟ تو ماشین خیلی گرمه.» می‌گویم: «لابد اونجا راحت‌تره.»

بابا خیال می‌کند بی‌رحمم، اما من فقط بی‌چاره‌ام و خسته و خیال می‌کنم این را داوود بفهمد. اصلاً خودم بهش خواهم گفت. همین امروز، هر جوری هست با او حرف می‌زنم. به دست‌های بزرگش نگاه می‌کنم، به رگ‌های روی ساعدش و پشت سفید بازوهایش که از کوتاهی آستینش پیداست. داوود کاوه را از بغلم می‌گیرد و روی دوشش سوار می‌کند. کیارش می‌ماند توی ماشین و ما می‌رویم سمت خانه. بابا ایستاده کنار ماشین و به کیارش نگاه می‌کند، زیر آفتاب صورتش سوخته و نوک بینی بزرگش برق برق می‌زند. توی خانه سفره را چیده‌اند. زنی که سینه‌های درشت دارد و روسری گل‌دار سرش است با قابلمه از آشپزخانه بیرون می‌آید. کاسه‌های ملامین را از خورشت پر می‌کند و می‌چیند توی سفره، بوی ترش قورمه‌سبزی اتاق را پر می‌کند. کیارش قورمه‌سبزی دوست دارد. کاوه کنار دستم نشسته و من با شلوار جین تنگم خودم را یک‌وری داده‌ام و به سختی روی زمین نشسته‌ام. یک جوری به کمر و باسنم انحنا داده‌ام که انگار به داوود می‌گویم من را ببین. به داوود و آن مرد دیگر که نگاه نمی‌کند و یک طوری رفتار می‌کند که انگار فقط داوود را می‌بیند، فقط با او حرف می‌زند و گاهی هم به زبانی که فارسی نیست و هست، چیزی به زنش می‌گوید. داوود می‌گوید: «چرا بابات نمی‌آد؟» می‌گویم: «عادتشونه، نمی‌ذارن اون جوری که خودم تشخیص می‌دم بچه‌هامو تربیت کنم. همه‌ش با دخالت بی‌جا لوسشون می‌کنن.» از نگاه جانبی می‌بینم که زن از غذا خوردن دست کشیده و زل زده به من. نمی‌دانم آن‌ها می‌دانند که من بیوه‌ی جوانی هستم که با دوتا بچه‌ام در آپارتمان پدر و مادرم زندگی می‌کنم یا نه. می‌خواهم باز هم حرف بزنم، مثلاً از درد تنهایی بگویم و از ترس‌هایم و از آزار و اذیت صادق و مامان و بابا و حتی بیتا. داوود خوب گوش می‌کند و اصلاً برایش مهم نیست که چیزی را پنهان کنم، خیلی راحت با اندوه من برخورد می‌کند، راحت و مشتاق.

قرار بود بعد از ناهار برویم باغ‌های دوروبر بگردیم، اما من حوصله ندارم. از زن روسری به‌سر یک بشقاب غذا می‌گیرم و می‌برم توی ماشین برای کیارش. می‌نشینم کنارش و نگاه می‌کنم که چطور مثل حیوانی کوچک بی‌صدا غذایش را می‌خورد. شیشه را می‌دهم پایین و جریان هوای گرم و خشک ما را در بر می‌گیرد. غذایش را که می‌خورد بشقاب را می‌گذارم روی صندلی جلو و سرش را می‌گذارم روی پاهایم و دست می‌کشم میان موهای خیس از عرقش و آرام روی گردن و بناگوشش فوت می‌کنم و برایش می‌خوانم: «می‌خوام برم کوه، شکار آهو، تفنگ من کو...» چشم‌های درشتش را می‌بندد، مژه‌های سیاه خیلی بلندش روی گونه‌های لاغرش سایه انداخته. دوست دارم تا ابد همین‌طور بمانیم. توی همین ماشین، دوتایی، حتا کاوه هم نباشد. اگر قرار است کیارش اینجا و این‌طور آرام بگیرد، حاضرم بقیه عمرم را توی همین پیکان سفید که بوی روکش صندلی‌هایش دلم را آشوب می‌کند، بگذرانم.

داوود باد بزن را می‌دهد دست من و می‌گوید: «بیا باد بزن.» ذرات نارنجی آتش از سیاهی میان ذغال‌ها می‌جهند روی دست و صورتم، بی‌خودی جیغ می‌کشم و خودم را می‌دهم عقب. از خودم خسته‌ام و دلم می‌خواهد این خوش‌گذرانی احمقانه زودتر تمام شود. بابا سرش گرم شده و دارد بلندبلند حرف می‌زند. کیارش روی صندلی ایستاده و شعله‌های آتش توی چشم‌های درشت سیاهش می‌رقصند. کاوه تکه‌ای نان دستش گرفته و با فاصله از سگ که قلاده‌اش دور ستونی بسته شده چمباتمه زده. داوود با یک استکان می‌آید سمت من و می‌گوید: «به سلامتی...» من بلد نیستم چه بگویم، نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم، منتها حواسم هست که خیلی نافذ نگاهش کنم. حالا که هر کسی سرش به کاری گرم است فرصت خوبی است تا داوود چیزی بپرسد. مثلاً بگوید چرا از صبح زل زده‌ام به او یا با نگاهم چه می‌خواهم به او بگویم یا این که توی آن نگاه وحشی چه رازی نهفته. اما چیزی نمی‌گوید فقط استکان را می‌گیرد سمتم تا از دستش بگیرم. بوی تند و داغی از استکان بلند می‌شود یا شاید بوی تن داوود است یا بوی دهانش. بابا حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: «نده آقا، بچه داره.» داوود می‌گوید: «همچین می‌گی انگار بچه شیر می‌ده، خب بچه داشته باشه، تو هم کم حزب‌اللهی نیستیا.» بوی تند دلم را به هم می‌زند، احساس می‌کنم توی

بخش تزریقات درمانگاه نشسته‌ام. می‌گویم: «نمی‌خورم، بابا قشقرق راه می‌اندازه.» داوود می‌گوید: «سخت نگیر، بخور بره.» می‌گویم: «نه» و می‌چرخم سمت آتش و خیره می‌مانم به ذغال‌های گل‌انداخته و حواسم هست یک طوری باشم که داوود خیال کند رنجیده‌ام و با همه‌ی دنیا قهرم.

من و بابا و بچه‌ها توی اتاق می‌خوابیم و داوود توی هال. خیلی دیروقت آمدم توی رخت‌خواب، بیدار نشسته بودم در حالی که هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. حالا هم دراز کشیده‌ام و به سقف نگاه می‌کنم و به صداهای بیرون اتاق، به صدای حرف زدن بابا و داوود که دارند درباره‌ی آدمی به نام نون.کیانی حرف می‌زنند که برای توده‌ها نامه نوشته و توی نامه‌اش از حکومت ارتجاعی دفاع کرده، گوش می‌کنم. یک جوری می‌گویند نون.کیانی انگار از گفتن نام کامل طرف خجالت می‌کشند، یعنی همین نام مختصر را هم به نجوا می‌گویند. داوود می‌گوید: «دیگه به چی دلخوش باشیم؟ حزب تو رده‌ی بالا هم از هم پاشیده.» بابا حرفی نمی‌زند یا این که من نمی‌شنوم. داوود باز می‌گوید: «شست‌وشوی مغزیش دادن، یه آمپولایی هست به اینا می‌زنن ازشون اعتراف می‌گیرن.»

بابا می‌گوید: «حالا که دیگه اومده بیرون، یعنی صبح به صبح میان بهش آمپول می‌زنن و می‌رن؟» بعد دیگر هر دو ساکت می‌شوند و من فقط صدای سوسک‌ها را می‌شنوم و بعد خروسی که از دور می‌خواند و سگ که پارس می‌کند، هوا روشن شده و کسی توی توالت دارد اخ و تف می‌اندازد.

قبل از ظهر برمی‌گردیم تهران. توی راه فقط به این فکرم یک طوری شماره تلفن داوود را بگیرم. دم در خانه تا بابا پیاده شود و پی کلیدش بگردد، خودم را معطل بچه‌ها می‌کنم و تیز از داوود می‌خواهم که شماره تماسش را بدهد. می‌گویم: «باید باهاتون حرف بزنم.» صدایم را یک جوری می‌کنم که شبیه آدم‌های غمگین تنها باشد. اصلاً تعجب نمی‌کند، جوری هم نیست که انگار منتظر چنین چیزی باشد. شماره را روی تکه کاغذی می‌نویسد و می‌دهد دستم. کیارش نگاه می‌کند اما او چه می‌فهمد که من دارم چه می‌کنم؟ تصاویر را می‌بیند و از خاطر می‌برد. این حرف‌ها برایش معنا ندارد. هر چقدر هم که باهوش باشد اما از این کارها که سر درنمی‌آورد. تا پیاده می‌شوم دست بچه‌ها را می‌گیرم و می‌روم بالا.

حتی نمی‌خواهم دم در با مامان مواجه شوم. آن نگاه سوزان و سوراخ‌کننده‌اش را دوست ندارم. می‌دانم که حالا بابا همه‌ی ماجراها را می‌گذارد کف دستش، می‌گوید که بی‌خیال بچه‌ها بودم و یقه‌ی پیراهنم باز بود و مدام می‌رفتم توی توالت آرایشم را پررنگ می‌کردم. به پاگرد اول که می‌رسم مامان صدا می‌کند. یک قابلمه کوچک توی دستش دارد. چند پله می‌آیم پایین، سلام می‌کنم. می‌گویم: «می‌خواهم بچه‌ها را حمام کنم و خیلی خسته‌ام.» قابلمه را می‌دهد دستم، پلو با فسنجان است.

به حساب من داوود ده دقیقه دیگر می‌رسد خانه، یک ربع هم طول بکشد تا خودش را جمع‌وجور کند، می‌شود حدود نیم‌ساعت دیگر تا تماس بگیرم. توی این فاصله می‌شود بچه‌ها را حمام کنم و ناهارشان را بدهم و بعد با خیال راحت تلفن کنم. نمی‌دانم قرار است چی بگویم، نمی‌دانم چرا می‌خواهم با او حرف بزنم. فقط صورت سفید سرد و چشم‌های شفافش توی ذهنم مانده.

شماره که می‌گیرم بوق اول کامل نشده کسی گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید، «الو» صدا گرفته است و خیلی پایین، زمینه‌ی صدا زنی است که آواز می‌خواند و کسانی، انگار اهالی خانه دارند با هم حرف می‌زنند. می‌گویم سلام. صدای داوود پشت تلفن می‌لرزد. کلماتش انگار میان لب‌هایش دچار ارتعاشی خفیف می‌شوند و تا برسند به گوش من نحیف و لاغر می‌شوند. از آن حالت سخنران پشت تریبون خبری نیست. مثل مردی ترسیده و دردمند حرف می‌زند. می‌شود گفت همین حالا از تماسم پشیمانم. اما شبیه بچه‌ای که از سر بی‌حوصلگی به اسباب‌بازی بی‌ارزشی دل‌خوش می‌کند، بازی را ادامه می‌دهم. می‌پرسد: «حالت خوبه؟» می‌گویم: «نه» دوست دارم حرفی بزنم که تکان‌دهنده باشد. دوست دارم بداند که من مثل همه‌ی دخترها نیستم. حالم خوب نیست. درد دارم. کمی شیطانم و به راحتی رام نمی‌شوم. باید این همه را همین اول کار حالی‌اش کنم. کاوه خوابیده و کیارش دارد تلاش می‌کند بالشت را از زیر سرش بکشد. چشم‌غره می‌روم و لب‌هایم را با خشم می‌جنبانم، اما حواسم هست صدایی ازم درنیاید. به داوود می‌گویم: «چی گفتین؟» صدایم را نازک می‌کنم و باز می‌گویم: «هوم؟» و روی میم تکیه می‌کنم. داوود نفسش با صدایی شبیه آه سنگین بالا می‌آید. کیارش می‌آید سمت من که چیزی بگوید، لگدی می‌اندازم تا دور شود. نمی‌خواهم داوود صدایش را بشنود. کیارش باز می‌رود سراغ کاوه و

بی‌خیال بالشت را از زیر سرش می‌کشد. کاوه از خواب می‌پرد و می‌زند زیر گریه. کیارش ماشینی را که زیر بالشت بود برمی‌دارد و می‌دود توی اتاقش. داوود می‌گوید: «برو مثل این که بچه‌ها لازمت دارن.» می‌گویم: «یک لحظه گوشی...»

کاوه را بغل می‌کنم و می‌روم توی اتاق و با صدای خیلی آهسته در حالی که حوالی شقیقه‌ام داغ شده به کیارش می‌گویم: «مرض داری بیدارش می‌کنی؟ بمون همون‌جا!» کیارش با چشم‌های درشت سیاهش نگاهم می‌کند، دهانش می‌جنبد، در اتاق را می‌بندم تا صدایش را نشنوم. بالشت را روی پاهایم می‌گذارم و می‌نشینم نزدیک تلفن و کاوه را روی پاهایم می‌خوابانم و تندتند تاب می‌دهم. کاوه دست و پا می‌اندازد، گوشی را بین شانه و گردنم می‌گیرم و دست‌های کاوه را سفت می‌چسبم که تکان نخورد و زودتر خوابش ببرد. به داوود می‌گویم: «خب اومدم.» مثل یک دختربچه حرف می‌زنم. مثل همان چیزی که خیال می‌کنم هستم یا دوست دارم باشم. مثل کسی که فقط وقت حرف زدن با داوود اندوهش را از خاطر می‌برد و می‌تواند کودکی کند. داوود می‌گوید: «می‌خوای بری به بچه‌هات برسی؟» می‌گویم: «باشه می‌رم، دیگه هم بهتون زنگ نمی‌زنم. ببخشید که مزاحم زندگی‌تون شدم.» داوود می‌گوید: «نه، خواهش می‌کنم، خداحافظ.»

می‌بینم جدی جدی دارد قطع می‌کند، عجب آدم عوضی‌ای است. می‌گویم: «آقا داوود...» و حرف «آ» را می‌کشم و دوتا «واو» پشت هم را یک جوری ادا می‌کنم که حتا ذهن پیش‌پاافتاده‌ی داوود هم بتواند تصویر لب‌های غنچه شده‌ام را بسازد. می‌گوید: «جانم؟» این را تند و کوتاه می‌گوید. و بعد ساکت می‌شود، من هم. به صدای نفس‌هایش گوش می‌کنم که تغییر کرده، سطحی و بریده‌بریده. می‌گویم: «من باید باهاتون حرف بزنم، خیلی تنهام و خیلی خسته و خیلی گیجم و نمی‌دونم باید با زندگیم چه کنم.»

می‌گوید: «باشه باشه بعداً حرف می‌زنیم، حالا برو به بچه‌هات برس.» انگار اصلاً نمی‌فهمد، یعنی چیزی که توی لحنش هست این‌طور نیست که دلش نخواهد با من حرف بزند اما انگاری موضوع بچه‌ها را زیادی جدی گرفته، در حالی که کیارش توی اتاقش است و صدایش درنمی‌آید و کاوه هم روی پاهایم خوابش برده. این منم که پاشنه‌ی پایم بس که روی زمین فشارش دادم درد می‌کند و شقیقه‌ام تیر می‌کشد و دارم به سرعت پیر می‌شوم.

می‌گویم: «من فکر کردم شما می‌تونین کمکم کنین، اما مثل این که اشتباه کردم و ببخشید که مزاحم شدم و دیگه واقعاً واقعاً واقعاً واقعاً خداحافظ.»

توی سرم می‌شمارم و مخصوصاً چهار بار می‌گویم «واقعاً». داوود می‌خندد، صدایش از خنده می‌لرزد، می‌گوید: «صبر کن ببینم.» همین را می‌خواستم. این که ببیند دختربچه‌ای بی‌پناهم. هنوز دارد می‌خندد، خیلی غافلگیر شده و حسابی سر ذوق آمده، می‌گوید: «چی می‌گی برای خودت؟ امروز غروب می‌تونی بیای ببینمت؟»

- کجا؟

- بیا سر خیابونتون، می‌آم دنبالت، با هم بریم دور بزنیم و صحبت کنیم.

حالا می‌خواهد با هم برویم بیرون، بدون بچه‌ها، حالا دیگر حرفی از بچه‌ها نیست، نمی‌پرسد که وقتی از خانه بیرون می‌آیی دوتا بچه را چه می‌کنی؟ حالا من را تنها و مجرد می‌بیند، همان‌طور که هستم. می‌گویم: «باشد.»

فصل چهارم

نزدیک خانه‌مان یک آموزشگاه آرایش و پیرایش باز شده به اسم انستیتو زیبایی مه‌رویان. روی تابلویش نیم‌رخ زنی است با لب‌های برجسته، بینی سربالا و مژه‌های بلند. همه‌ی این‌ها سایه‌ی سیاهی است و تصویر مشخص نیست، یعنی کلاً یک لکه‌ی سیاه است که این قالب را به خودش گرفته و در کنارش ساقه‌ی بلند گلی هم پیچ‌وتاب خورده و یک پروانه نشسته روی گل، که این هم همان‌جوری سیاه است، یعنی از هر چیزی فقط سایه تیره‌اش پیداست. مامان گفت که بروم اینجا آرایشگری یاد بگیرم. گفت که هم وقتم پر می‌شود و هم کاری یاد می‌گیرم. صادق هم گفت تو که نقاشی بلدی حتماً آرایشگری را هم خوب یاد می‌گیری. بی‌تا حرفی نزد. بابا هم گفت خوب است که زن‌ها یک صنعتی یاد بگیرند.

آموزشگاه توی زیرزمین یک خانه است. مدیرهای آموزشگاه دوتا خواهر هستند که اسم یکی‌شان مریم است و اسم یکی ملیحه، اما نمی‌دانم کدام به کدام است. هر دو پوست گندمی دارند با چشم‌های سبز و دماغ بادکنکی و موهای فرفری. یکی لاغرتر است و قدبلند و یکی تپل و قد کوتاه‌تر. آن که تپل است جدی‌تر است. یعنی یک جوری جدی است که انگار آموزشگاه مال اوست و خواهرش فقط پیشش کار می‌کند. آموزشگاه دوتا اتاق تودرتوست که من و مامان توی اتاق ورودی نشسته‌ایم. یک دختر موقرمز با صورت کک‌مکی و روپوش سفید می‌آید و سلام می‌کند و چیزی می‌گوید و می‌رود. نمی‌فهمم چی می‌گوید. دختری دارد موی زنی را سشوار می‌کشد و صدای سشوار با صدای بلندبلند حرف زدن زن و دختر باعث می‌شود متوجه حرف‌های دختر موقرمز نشوم. بعد سشوار خاموش می‌شود و زن و دختر هم دیگر حرف نمی‌زنند و فقط در سکوت با هم کمک می‌کنند تا بیگودی‌های بالای سر زن باز شود. بعد موقرمز باز می‌آید و چیزی می‌گوید.

چانه‌ی برجسته‌ی جلو آمده‌ای دارد و دندان‌هایش جوری در هم رفته که کلمات به سختی از میانشان خارج می‌شوند. موهایش تا سر شانه‌ها تاب خورده و خیلی شبیه یکی از شخصیت‌های سریال رویای باغ در نیمه‌شب است. مامان می‌گوید: «چه دندونای کج‌وکوله‌ای داره، چرا دندوناشو درست نکرده؟» می‌گویم: «هیس...» و با زانو می‌زنم به پای مامان. مامان می‌گوید: «چرا؟ جوونه، یه کم باهاش دوست بشم می‌گم بهش.» مامان خیال می‌کند بلد است با مردم زود دوست شود. خیال می‌کند مردم اسرارشان را به او می‌گویند. دوست دارد چنین زنی باشد. خردمند و صمیمی، آن چیزی که نیست. مامان فقط یک آدم مشکوک و عیب‌جوست و مثال خوبی برای این موضوع که آدم هر چیزی که نیست را توی تصور خودش می‌سازد و بعد کم‌کم باورش می‌شود که این چنین است و این باعث می‌شود در نگاه دیگران مسخره جلوه کند و از طرفی هم برای این که آن تصویر بی‌جای خودش را مدام برجسته و بزرگ کند، هی دروغ می‌بافد و از آدم‌هایی می‌گوید که رازهایش را به او گفته‌اند یا از او راه‌حل خواسته‌اند یا پیشش درددل کرده‌اند. اما من می‌دانم که این همه دروغ است، مثل همه حرف‌های دیگری که مامان می‌گوید، مثل خاطرات کودکی‌اش.

از حرکت دست دختر موقرمز می‌فهمیم که دارد می‌گوید برویم داخل آن یکی اتاق. بلند می‌شویم که برویم، چیزهایی هم می‌شنوم، جویده و منقطع، بعد مریم و ملیحه از اتاق می‌آیند بیرون. آن یکی که تپل است سینه‌های کفتری دارد و موهای تیره‌اش را بالای سرش جمع کرده. اولین روزی که دیدمش موهای زرد داشت و قدش بلندتر به نظر می‌رسید. خواهرش هم پشت سرش می‌آید و من و مامان همین‌طور که ایستاده‌ایم سلام‌علیک می‌کنیم. مامان می‌گوید: «دیگه شهناز رو سپردم به شما.» احساس می‌کنم اولین روز مدرسه‌ام است و مامان آمده من را بگذارد و برود. آن احساس غربت و تنهایی را ندارم، اما معذبم و از آدم‌های غریبه و بوی لوازم آرایش و صدای حرف زدن‌ها و قیافه‌ی بیگودی‌های توی سبد و تصویر صورت‌های زیادی زیبایی که به دیوار چسبانده‌اند خجالت می‌کشم. چطوری بعضی‌ها این همه خوشگلند؟ این قدر براق و زلال که حتا سایه‌ی مژه‌شان می‌افتد روی روشنی چشم‌های شیشه‌ای‌شان. یک جوری هستند که انگار اگر انگشت بزنی بهشان مثل آبی از هم باز شوند و تو را در خودشان می‌بلعند. همیشه فکر می‌کنم این زن‌هایی که

عکس‌هایشان روی در و دیوار آرایشگاه‌هاست با این موهای خیلی بلند و خیلی پرپشت که اگر دنباله‌ی بافته‌هایش را سه دور هم دور سرشان بچرخانی باز تمام نمی‌شود، با این شانه‌های خیلی لاغر و انحناهای روشن تن‌شان، هیچ‌وقت عاشق کسی هم می‌شوند؟ کسی هست که دل این‌ها را بشکند؟ کسی هست که این‌ها را نخواهد یا بهشان بگوید سینه‌هایت شل است؟ فکر نکنم. این‌ها آن‌قدر مغرور و سردند که کسی جرات نمی‌کند بهشان حرف بزند. این‌ها را مردم فقط روی سرشان حلوا حلوا می‌کنند. همین‌طوری فقط شغلشان این است که عکس باشند روی دیوارها و با بی‌تفاوتی به جهان نگاه کنند. چقدر دوست داشتم جای یکی از این‌ها بودم، جای خوشگل‌ترینشان تا همه‌ی مردها عاشقم می‌شدند. مامان می‌گوید: «می‌شه من یه چیزی خصوصی بهتون بگم؟» و با خواهر لاغرتر می‌رود توی آن یکی اتاق. می‌دانم دیگر چیزی دارم که بابتش آدم‌ها زیر گوش همدیگر پچ‌پچ می‌کنند. چیزی که به خاطرش بابا صورتش کبود می‌شود و چشم‌هایش از اشک پر می‌شود و مامان می‌نشیند جلوی مادرجان و می‌گوید: «شهناز امکان نداره بره شوهر کنه.» چیزی که به خاطرش مامان و بابا خیال می‌کنند خانواده‌ی علی بخواهند بچه‌ها را به زور از من بگیرند. چیزی که حالم را به هم می‌زند و من را از همه متنفر می‌کند. دوتا خواهر می‌آیند بیرون و یک جوری نگاهم می‌کنند انگار گوسفند قربانی باشم. خودم را می‌زنم به نفهمیدن. این وقت‌ها حالت بی‌جهت معصومانه‌ای پیدا می‌کنم. بیوه‌ی جوان با شلوار جین و پیراهن زرد زنده که رویش هم یک بلوز دکمه‌دار لی پوشیده و موهایش را بالای سرش بسته و بلندبلند می‌خندد و زودی با همه دوست می‌شود و هی حرف می‌زند. هر چه شادتر باشم مردم بیش‌تر دلشان برایم می‌سوزد. اسم دختر موقرمز سیماست و یک دختر قدبلند سبزه‌رویی هم هست که اسمش میناست و یک دختری هم هست که خیلی خوشگل است و اسمش فرناز است و یکی هم هست که خیلی زشت است و اسمش را نمی‌دانم چیست. اما خیلی زشت است، یک طوری زشت است که می‌خواهم همه‌ش نگاهش کنم تا باورم بشود که آدم این شکلی هم داریم. آدمی که خیلی لاغر است و نازکی مچ پایش قدر دست‌های من است و مچ دست‌هایش به باریکی دست یک نوزاد است و کمرش آن‌قدر پهن است که انگار هیچ انحنایی ندارد، انگار یک استخوان درشت افقی کار گذاشته باشند حوالی کمرش. قرار است سه ماه، سه روز در هفته، صبح و بعدازظهر بیایم اینجا تا آرایشگری یاد بگیرم و آخرش دوتا دیپلم بگیرم. نمی‌دانم چرا، اما خوبیش این است که

ساعات زیادی را توی خانه نیستم، ریخت کسی را نمی‌بینم و از غرولند بچه‌ها هم خلاص می‌شوم.

از وقتی آمده‌ام اینجا، دوست دارم یکی را بنشانم مقابل آینه و گونه‌هایش را سرخ کنم و پشت چشم‌هایش را سیاه کنم و موهایش را مدل مصری کوتاه کنم یا یک مدلی که من‌درآوردی باشد. اما انگار از این خبرها نیست. همیشه همین است، حتا زنگ ورزش هم که می‌شد و مربی‌مان می‌خواست تیم بدمینتون را تشکیل بدهد، به جای این که بچه‌ها را با توپ و راکت بفرستد میان زمین، ما را می‌نشاند پشت نیمکت و خودش می‌رفت پای تخته و یک مستطیل گچی می‌کشید و ما را وادار می‌کرد تا چیزهایی را که روی تخته می‌نویسد حفظ کنیم و بعد از همین‌ها از ما امتحان می‌گرفت. حالا هم نشسته‌ایم، خودکار به دست یک چیزهایی می‌نویسیم عین فرمول شیمی که من حالم از آن به هم می‌خورد، انگار هیچ راه خلاصی نیست، انگار همه‌جا، هرجا و هروقت که باشم با روپوش مدرسه نشسته باشم، مقنعه به سر و یک خانم معلمی هم باشد حالا یا خانم کاکاوند که آن‌طور وقتی نقاشی‌ام را دید، رید به هیکلم و گفت چه فایده مشق که نمی‌نویسد یا خانم مینویی که برای این که پولی که از مامان و بابا می‌گیرد حلال باشد، سئوالات امتحانی را یک شب قبل توی خانه‌مان برایم حل کرد یا این که یک نفر مثل خانم ساوجی که طوری پای تخته بایستد تا معلوم باشد یک سینه ندارد و بعد هم بگوید شکوهی شاگرد رشته‌ی زیست‌شناسی درس زیست را تک‌ماده کرده و بعد همه‌ی کلاس بزنند زیر خنده و خودم هم مثل کسی که وسط خیابان و جلوی چشم مردم زمین خورده، از ترس خیت‌شدن بلندتر از همه بخندم و با نگاه خالی به هم‌شاگردی‌هایم نگاه کنم. به رزا که سال بعدش که من باز مردود شدم، به هر مرگی بود خودش را نجات داد و دیپلمش را گرفت، به بی‌تا که آمد توی خانه‌ی ما و با این همه من آخرش نفهمیدم بالاخره درسش را تمام کرد یا نه، به الهام که رفت دکتر شد و آخرین باری که دیدمش غمگین بود، به شهرزاد که صورتش شبیه اسب بود و دوست داشت میکروبیولوژی بخواند اما مترجمی زبان فرانسه دانشگاه آزاد قبول شد، به مریم و شیوا و شیرین و آرزو و تمام آن جانورهایی که هر صبح با هم زیر یک سقف جمع می‌شدیم تا چیزی را از یاد ببریم. بعضی‌ها موفق شدند و بعضی نه، مثل من، من که نمی‌توانم فراموش کنم و مدام کسی توی مخم نشسته و به خاطرم می‌آورد و زندگی‌ام مثل

زنجیری به هم پیوسته مداوم و هر حلقه مربوط به حلقه‌ی قبل و بعدِ خودش دارد شکل می‌گیرد. نمی‌توانم زنجیر را پاره کنم، نمی‌توانم هیچ‌چیزی را از یاد ببرم و در این به یاد آوردن مدام آن‌قدر پیش می‌روم که دیگر نمی‌دانم آن چه در سر دارم خیال است یا واقعیت، داستان است یا یک زمانی و در یک جایی واقعاً اتفاق افتاده. مثل آن تصویر عجیبی که از بابا دارم، وقتی توی حمام بود و من و صادق توی خانه پی هم می‌دویدیم و من جیغ می‌کشیدم، از هیجان و خوشی جیغ می‌کشیدم و می‌خندیدم و بابا ناگهان از حمام پرید بیرون، نه که بیرون بیاید، در حمام را باز کرد، لخت مادرزاد ایستاد توی درگاهی و سرمان داد کشید و من دیدم که تن بابا خیس است و موهای سینه و شکمش در هم گوریده و میان پاهایش آلتی دو شاخه دارد، شبیه شمشیر حضرت علی و بعد دیگر چیزی ندیدم، انگار تصویر را نوری سرخ در بر گرفت و محو شد، مثل تصویر پایانی یک فیلم. بعد لابد دیگر نشستیم سر جایمان و جیغ نکشیدیم و نخندیدیم.

داوود می‌پرسد: «افسانه‌ی پداگوژی رو خوندی؟» می‌گویم: «نه.» و به صدای نفسش و مکث میان کلماتش گوش می‌کنم، به چین‌های غبغبش فکر می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم تا خوب صدای قورت دادن آب دهانش را بشنوم. می‌گویم: «چی می‌خورین؟» و همیشه دقت می‌کنم مثل دختربچه‌ها حرف بزنم. ته صدایم یک خوشی و خنده‌ای باشد، اما یادم هست که آغشته به اندوه هم باشد، یک غمی ته صدایم نگه می‌دارم که به موقع کم‌رنگ و پررنگش می‌کنم و گاهی می‌شود حتا بدون خداحافظی گوشی تلفن را می‌گذارم، آن وقت بلند می‌شود می‌آید خانه‌ی بابا و می‌نشیند پایین تا من به بهانه‌ای بروم و من را ببیند. موبایل هم دارد و گاهی که من نمی‌روم پایین یواشکی زنگ می‌زند و حرف نمی‌زند و فقط صداهای حرف زدن بابا و او را می‌شنوم، صداهای خانه‌ی طبقه‌ی پایین را. این چیزهایش را دوست دارم. از موبایلش خوشم می‌آید و از ماشینش که نو و تمیز است. وضعیت مالی‌اش خوب است و این را دوست دارم. مثل بابا نیست. یک جور آسودگی خیال دارد که من در کنارش مدام ترس از جنگ و قحطی ندارم. فکر می‌کنم می‌تواند همه مشکلاتم را حل کند، می‌تواند به من در تربیت بچه‌هایم به روش ماکارنکو کمک کند و از حالت سیاهی که دچارش می‌شوم نجاتم دهد.

حواسش نیست و باز می‌پرسم: «چی می‌خورین؟» این دفعه جمله‌ام را سئوالی‌تر می‌کنم. یا و نون آخر حرفم را می‌کشم و توی دهانم تاب می‌دهم یک جوری که صدایم را از میان گلوی جوان و دندان‌های خرگوشی‌ام بشنود. می‌خواهم حرف را ببرم به جایی که دوست دارم، جایی میان پاهایم، می‌گویم: «هوم؟» می‌گوید: «هیچی یه لقمه کوکو، نباید شام بخورم، اما نصفه‌شبا گرسنه‌ام می‌شه.» می‌گویم: «چرا؟»

- چی چرا؟
- چرا نباید شام بخورین؟
- چون شکمم بزرگ شده باید رژیم بگیرم.

حرف جاهای خوبی رسیده. می‌گویم: «من از شکم بزرگتون خوشم می‌آد.» این را جوری می‌گویم انگار مثلاً از دهانم در رفته، انگار عشقی خیلی عمیق به او داشته باشم که تابه‌حال پنهانش کرده باشم و حالا نصفه‌شبی از دهانم در رفته که من به شکم بزرگ تو عاشقم. ساکت می‌شوم و او می‌خندد و می‌گوید: «خب دیگه چه خبر؟» حوصله‌ام سر رفته. به آن راهی نمی‌رود که می‌خواهم. دستم را از میان پاهایم می‌کشم و یک وری می‌خوابم و به سایه‌ی تیره‌ی بچه‌ها که خوابیده‌اند نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم از راهروی بیرون صدایی می‌آید، انگار کسی پشت در خانه‌ام پابه‌پا می‌شود.

توی آرایشگاه با مینا دوست شده‌ام. خیلی بانمک است. خنده‌دارترین حرف‌ها را می‌گوید اما اصلاً خودش نمی‌خندد. انگار نمی‌داند حرفش خنده‌دار است یا که ایمان قلبی‌اش همین باشد. کم‌کم فهمیدم این اطوارش است تا تاثیر حرفش را بیش‌تر کند. موهای خیلی بلند سیاه دارد و پوستش هم سبزه است و ابروهای خیلی سیاهش بالای چشم‌های درشتش شبیه عدد هشتادوهشت است. لاغر است و قدبلند و حرف شین را با تشدید می‌گوید که نمی‌دانم این هم از مسخره‌بازی‌اش است یا نه طبیعتش همین است. کارش هم خیلی خوب است. ابروهای صاف من را یک جوری بلد است بردارد که حالت نگران و وحشی

چهره‌ام را بیش‌تر می‌کند. چند روزی زودتر از من آمده اما مشتری‌های خودش را دارد. صبح اول وقت یک زنی آمد تا ابرویش را بردارد. مشتری‌های اینجا پول نمی‌دهند، یعنی اگر کارشان را ما انجام بدهیم، پول نمی‌دهند، ما مجانی می‌رینیم به سروکله‌شان تا چیزی یاد بگیریم. فقط اگر مریم و ملیحه یا آن دختره‌ی موقرمز برای مشتری‌ها کاری کنند پول می‌گیرند. برای همین تا کسی وارد می‌شود ملیحه می‌دود جلو و می‌پرسد: «می‌خواین ما کارتونو بکنیم یا هنرجو؟» مردم هم اغلب می‌گویند هنرجو، چون مفت است و مریم با کینه می‌رود توی اتاقش. کلاً خیلی کینه‌ای است. چیزی نگفته یا کاری نکرده، اما من این را از خطوط چهره‌اش می‌خوانم و از حالت راه رفتنش هم پیداست که همیشه خواهر جوان‌تر لاغرتر قدبلندترش را تحقیر می‌کند. اما با خواهرزاده‌اش خیلی خوب است. خواهرزاده‌اش برای تعطیلات از آمریکا آمده و از آن دخترهایی است که من نمی‌فهمم چرا می‌گویند خوشگل است. حتا مینا گفت: «چه کونی داره جنده.» و من نفهمیدم چه کونی دارد و مینا از کجا فهمید این دختره‌ی عینکی که هر صبح و عصر ماتیک قرمز براق می‌زند و توی دست و پای خاله‌هایش می‌لولد جنده است. اصلاً وقتی آمد هیچ توجهم را جلب نکرد تا این که ملیحه وقتی داشت درس گریم می‌داد گفت که با سایه سیاه زیر لب پایین را تیره می‌کنند تا گودی چانه بیش‌تر به نظر برسد و لب‌ها برجسته شوند. بعد گفت البته نه لب‌هایی مثل لب‌های آناهید که خودش به طور طبیعی زیبا و برجسته است. و بعد با تحقیر به ما نگاه کرد که لب‌های‌مان زیبا و برجسته نبود. و ما آن لحظه مثل دخترهای مدرسه‌ی شبانه‌روزی بودیم که توی فیلم‌ها نشان می‌دهند، یک مشت بی‌کس‌وکار بدبخت زیر دست مدیره‌ی عقده‌ای آموزشگاه. یک بار هم گفت کسانی که پیشانی بلند دارند نباید وقت بند انداختن موهای روی شقیقه‌ها را بردارند، مثل شهناز و به من نگاه کرد و همه هم به من نگاه کردند و من احساس کردم پیشانی‌ام مثل تصویری که در آینه‌ای مقعر منعکس شده باشد از درازی موج می‌خورد، بعد ملیحه ادامه داد: «که به این نکته توجه داشته و موهای شقیقه‌اش را برنداشته.» این وقت دیگر سربلند شده بودم و حواسم بود که تصویرم را پیش ملیحه و خواهرش خراب نکنم، منتها زود یادم رفت و باز خراب کردم و این وقتی بود که زنی با خواهرش آمده بود که موهای خواهرش را مدل فارا کوتاه کنیم. قبلاً هم آمده بود و نوبت من بود و موهایش را کوتاه کرده بودم و بعد هم رفته بود. آن روز که آمد من ایستاده بودم کنار دست سیما و سشوار را هم‌راه با حرکت برس توی دستش بالای سر مشتری بالا

و پایین می‌بردم، هرازگاهی هم انگار حواسم پرت می‌شد و از حرکت برس جا می‌ماندم و سشوار داغ را روی یک نقطه ثابت نگه می‌داشتم تا داد مشتری دربیاید و من از خواب بپرم یا که خود سیما سر سشوار را می‌گرفت و با کراهتی که همیشه در چهره داشت، آن را حرکت می‌داد. مشتری که آمد با انگشت من را نشان داد. با خودم گفتم حتماً رفته خانه و دیده چه گندی به سرش زده‌ام و حالا آمده شکایتم را به ملیحه و مریم بکند. بعد مینا آمد سشوار را گرفت و گفت: «بفرما مشتری برات اومده.»

این حالت، این شکل انتظار که کسی از در وارد شود و یکی از ما دخترها را بخواهد من را یاد فاحشه‌خانه‌های توی فیلم‌ها می‌اندازد. به‌خصوص این جمله که بیا برات مشتری اومده یا مشتری تو رو می‌خواد، به‌خصوص که ما هم اینجا خیلی شبیه فاحشه‌ها هستیم. همه خیلی آرایش می‌کنیم و مدام موهای‌مان را رنگ‌ووارنگ می‌کنیم. آن هم چه رنگ‌هایی، هر چی از کاسه‌ی مشتری زیاد می‌آید می‌مالیم به موها و ابروهای‌مان. ملیحه هم گفته باید خوب لباس بپوشیم. خوب لباس پوشیدن یعنی شلوار تنگ پوشیدن با تاپ که من این یکی را ندارم و همیشه یک تی‌شرت می‌پوشم با یک پیراهن پسرانه رویش. مینا می‌گوید خیلی بهم می‌آید و من به نظرش اعتماد دارم. مینا از من کوچک‌تر است اما یک جوری با من مهربان است انگار مادرم باشد. تازگی‌ها فهمیده‌ام که زن‌ها همه با من شبیه دخترشان رفتار می‌کنند، حتا وقتی از آن‌ها بزرگ‌تر باشم. دلیلش را نمی‌دانم اما این را دوست دارم. فرزند این و آن بودن را دوست دارم. دلم می‌خواهم همه‌چیز زندگی‌ام را از اول بچینم و اعضای خانواده‌ام را خودم انتخاب کنم.

مشتری که زیر دستم بود به ترکی به خواهرش گفت: «چخ دانیشر ها؟» خواهرش هم خندید و تایید کرد. توی خنده‌اش یک جور شرمندگی داشت. انگار خجالت‌زده باشد بابت تعریف‌هایی که از کارم پیش خواهرش کرده، مثل آدمی که خجل و روسیاه است. یادم نبود کی زیاد حرف زدم، اصلاً این تصویر را یادم نمی‌آمد، ساکت شدم و بعد از آن دیگر نمی‌فهمیدم دارم چه می‌کنم. زاویه مو و گردن مشتری را یادم رفته بود و چند بار وقت قیچی زدن، دستم را زخمی کردم تا این که مریم آمد و در سکوت کار را از دستم گرفت و تمام کرد، بعد وقت چک آخر کار، شروع کرد برایم توضیح دادن. من هم در حالی که لب‌هایم روی هم قفل شده بود و نگاهم از اشک تار شده بود حرف‌های مریم را گوش می‌کردم تا

این که ملیحه رسید و شانه‌هایم را مالید و انگار من هشت سالم باشد گفت: «چته بغض کردی دختر؟» و من را فرستاد بروم مستراح بغضم را خالی کنم. پشت در روشویی می‌شنیدم که داشت بلندبلند برای مشتری می‌گفت که شوهرش تازه مرده و آن‌ها می‌گفتند آخیش، پس چقدر می‌خندید؟ و آن یکی گفت اصلا بهش نمی‌آد من فکر کردم دختره.

مینا زیاد می‌آید خانه‌ی ما، امروز با خودش یک فیلم آورده که ببینیم. اپرای کارمن، می‌گوید کارمن زنی کولی است که خیلی عاشق دارد. باز هم از همان زن‌هایی که من آرزو دارم باشم. کاوه و کیارش مینا را دوست دارند. وقتی مینا می‌آید خانه‌ی ما بچه‌ها با من کاری ندارند. هی بهانه نمی‌گیرند و با خودشان بازی می‌کنند. مینا یک طوری است که با خودش گرمایی شادی‌بخش می‌آورد. چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسد. کلمه‌ی دیگری به خاطرم نمی‌آید. مینا واقعاً دل آدم را شاد می‌کند و توی هر چیزی یک چیز خنده‌داری پیدا می‌کند و دختر خوبی هم هست. یعنی از این آدم‌ها نیست که بی‌سروته باشد. خانواده دارد. این را مامان می‌گوید. یعنی وقتی گفتم مینا که می‌رسد خانه‌ی ما به مادرش تلفن می‌کند که رسیده و قبل از تاریک شدن هوا هم برمی‌گردد خانه‌شان، مامان می‌گوید معلوم است خانواده دارد. اما مثلاً به نظرش رزا لات است. همین را می‌گوید. درباره بی‌تا هم قبلاً همین را می‌گفت، وقتی هم‌کلاسی بودیم، بعد که شد زن صادق دیگر این حرف‌ها را نزد و فقط گفت مارمولک است یا گفت معلم شب است. که من از این حرفش خیلی بدم می‌آید. چون هی ذهنم می‌رود جاهایی و توی خیالم بی‌تا و صادق را توی تخت‌خوابشان تصور می‌کنم که بی‌تا دارد زیر گوش صادق حرف‌هایی می‌زند و چیزهای چندش‌آور به فکرم می‌رسد. من نمی‌دانم مامان چطور فکرش را می‌برد این‌جور جاها و خیال می‌کنم مامان یک جور کیفی هم می‌برد از این فکرها.

مینا ماجرای داوود را می‌داند. با مینا حرف‌های خصوصی می‌زنم و بلندبلند می‌خندم. حالا دارم ظرف می‌شویم و مینا کمر باریکش را یک‌وری کرده و تکیه داده به ماشین‌لباسشویی و من هم دارم ظرف‌ها را می‌شویم و می‌گویم که داوود همیشه یقه‌اش باز است و موهای سینه‌اش پیداست و می‌گویم که داوود را خیلی می‌خواهم. بی‌آن‌که واقعاً بخواهمش. این

را به مینا نمی‌گویم، این را حالا توی سر خودم دارم. اما این نیست که بخواهم به مینا دروغ بگویم. موضوع این است که من باید کسی را خیلی بخواهم. نمی‌دانم چرا، اما آن خواستن برایم خیلی مهم است اگر نه همه‌چیز این دنیا برایم بی‌معنا و بی‌صاحب می‌شود. من باید کسی را خیلی دوست داشته باشم تا وقتی شعری می‌خوانم آن شعر مال من باشد، خطاب به من باشد یا صدای من باشد. مثل وقتی که فال می‌گیرم و شعر درد عشقی کشیده‌ام که مپرس می‌آید... آن شعر صدای من باشد تا وقتی شعر را بلند می‌خوانم حالت تمنا و افسوس توی صدایم باشد یا که مثل زهره نیت کنم که هر چی آمد حرف‌های او به من و با یک حالت غروری شعر را بخوانم، ابروهایم را بدهم بالا و نگاهم سرد شود. این وقت‌ها چهره‌ی خودم را از یاد می‌برم، خط‌های عمیق زیر چشم‌هایم را و قوز روی بینی‌ام را، پوست زردم را از یاد می‌برم و خیال می‌کنم زن زیبای سردی هستم که زیر چشمی به عشاقش نگاه می‌کند.

مینا می‌گوید: «چیکار می‌کنی؟» نمی‌دانم چه می‌کنم. یعنی خودم را می‌بینم که دارم ظرف می‌شویم و با مینا حرف می‌زنم و صدای بچه‌ها را از توی هال می‌شنوم اما مینا می‌گوید که هزاربار آب را ریختم روی لبه‌های لگن ظرف‌شویی و دست کشیدم که مثلاً اثری از کف نماند و باز طرفی دیگر را کف‌مال کردم و باز آب ریختم لب لگن را شستم. می‌گوید: «خیلی خرابی‌ها...» و من می‌خندم، مثلاً در وضعیت درد عشقی کشیده‌ام که مپرس، هستم.

فصل پنجم

مادر داوود موهای فرفری خاکستری دارد. ریز نقش است و عینک گرد به چشمش می‌زند. جوری به من نگاه می‌کند انگار من را نمی‌بیند. از حضورم توی خانه و زندگی‌اش تعجب نمی‌کند، یک طور بی‌میلی است نسبت به من و حتا نسبت به پسرش. من سعی می‌کنم مودب باشم. قبل از این که داخل خانه بشوم با خودم قرار گذاشتم جوری رفتار کنم که مادر داوود از من خوشش بیاید، اما وقتی دیدمش، یعنی تا از راهرو گذشتم و کفشم را درآوردم و پاهایم را گذاشتم روی موکت پر از آت‌وآشغال اتاقشان و وارد خانه‌ای شدم که بوی گربه می‌داد، فهمیدم که من هیچ فرقی با میز چوبی و صندلی پایه شکسته و مجسمه‌های چیده‌شده در قفسه‌ی میان هال ندارم. مادرش آمد در را باز کرد و سلامی کرد و رفت. لهجه‌اش هم یک‌طوری بود و صدایش و حتا کلماتش انگار مال خودش نبود. انگار هر تکه‌اش را از جاهای مختلف برداشته بودند چسبانده بودند کنار هم و از توش مادر داوود درآمده بود که داوود می‌گفت عضو رسمی حزب، شاخه‌ی زنان بوده. من هم الکی تعجب می‌کنم. یک جوری تعجب می‌کنم که یعنی وای چه خوب و هیجان‌انگیز و چقدر مادرت مهربان است که عضو رسمی شاخه‌ی فلان بوده. داوود باز می‌گوید که مادرش زندان هم بوده و من باز تعجب می‌کنم و او می‌گوید: «آره بابا...» و در ادامه‌اش توی دلش می‌گوید چی فکر کردی؟ من فکری نمی‌کنم، فقط دوست دارم بروم خانه یا نروم خانه یا نمی‌دانم چه کنم و کجا باشم. اصلاً توی سرم هیچی نیست. سرم مثل خانه‌ای خالی است که پنجره‌هایش از چند شب پیش باز بوده و باد کلی آت‌وآشغال را با خودش آورده توی اتاق‌های خانه. این آدم‌های دوروبرم، داوود و مادرش و رازی و این‌ها هم چیزهایی هستند که قاتی همین‌ها آمده‌اند و توی سرم قل می‌خورند.

مادر داوود می‌رود و بعد با صدای خیلی جوانش که کلمات را به شکل ترسناکی واضح و عریان بیان می‌کند و تا آخر حروف را با دقت و تاکید از دهانش بیرون می‌اندازد، پسرش را صدا می‌کند. داوود می‌رود و من بلند می‌شوم و دست‌هایم را می‌زنم پشتم و به عکسی توی قاب نگاه می‌کنم. عکس را نمی‌بینم، فقط مقابلش ایستاده‌ام برای این که می‌دانم حالا داوود وارد می‌شود و دیدن من در این حالت باعث می‌شود فکر کند به مسائل مربوط به او علاقه‌مندم. داوود حالا داخل شده و پشت سرم ایستاده و حالاست که من را از پشت بغل کند و گردنم را ببوسد و من زبری سبیل‌های خیلی سفیدش را روی انحنای گردن تا شانه‌ام حس کنم. اما به جای همه‌ی این‌ها حرف می‌زند. می‌گوید: «عکس...» و من از جا می‌پرم، شانه‌ام را می‌اندازم بالا و دستم را می‌گذارم روی سینه‌ام و سرم را می‌اندازم پایین و مثل کسی که سر گیجه گرفته و سعی دارد خودش را متمرکز کند با چشم‌های بسته بی‌حرکت می‌مانم. داوود می‌گوید: «وای ترسیدی؟» حالاست که شانه‌ام را بگیرد و من را بچسباند به سینه‌اش و من با گونه‌هایم موهای سینه‌اش را حس کنم و صدای تپش قلبش را بشنوم. اما به جایش بی‌آن‌که به من دست بزند، می‌گوید: «این برادر بزرگمه که الان آلمانه، اینم خانومش و اینم دخترشه.»

مرد و زنی توی قاب کنار پلی ایستاده‌اند، پشت سرشان آب است و دختری که موهایش توی باد رهاست با فاصله کنار آن‌ها ایستاده.

– اینم منم، کلاس شیشم ابتدایی.

عکس سیاه‌وسفید است. یک پسر کچل که کت خاکستری پوشیده. پسری شبیه تمام پسرهای دیگر، هیچ‌چیزی نیست که توجهم را جلب کند. می‌گویم: «شیشم؟ یعنی می‌شه چندم الان؟»

می‌گوید: «اول راهنمایی.» بی‌خودی می‌گویم: «آخی...» و سرانگشتم را می‌کشم روی صورت پسر توی عکس، بی‌خودی. می‌خواهم داوود حالا همین کار را با من بکند، انگشت‌های بلندش را بکشد زیر چشم و گونه‌ام و بعد انگشت‌ها را همان‌طور آرام بیاورد تا حوالی لب‌ها و گردنم و دستش را بسراند توی یقه‌ام. حالا ایستاده مقابلم، با پیراهن آستین کوتاه زرد لیمویی، لباس یک جور خاصی زنانه است. زیرش مثل کاپشن جمع می‌شود و شکم بزرگش را بزرگ‌تر و بالاتنه‌اش را خمره‌ای کرده. لباس به این زردی را از کجا گیر

آورده؟ دست می‌اندازم دور گردنش و میان پاهایم را می‌چسبانم به میان پاهایش. سعی می‌کنم تغییر احتمالی را پیدا کنم. بعد با سرانگشت‌های لرزان یقه‌اش را باز می‌کنم. یک جوری که انگار عجله دارم برای عبور و رسیدن به چیزی. دوست دارم همین حالا توی خانه باشم، پیش کاوه و کیارش. دقت می‌کنم که دستم لرزان باشد و نفس‌نفس بزنم. دهانم اما پر آب شده و اگر حواسم نباشد تفم از گوشه‌ی لب‌هایم سرازیر می‌شود. داوود می‌گوید: «اگر بخوای من می‌تونم از نظر جنسی هم بهت کمک کنم.» صورتم چسبیده به سینه‌اش و دهانم را کج می‌کنم، او نمی‌بیند. می‌گوید: «صبر کن.» من را از خودش جدا می‌کند. می‌خواهم باز دستم را حلقه کنم دور گردنش، می‌گوید: «صبر کن.» دست می‌کشم و می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. با پیراهن زرد و شلوار کتان سفید روی موکت‌های پر از آت‌وآشغال خانه‌ی مادرش دراز می‌کشد و به من می‌گوید بیا، دوست ندارم روی زمینی که بوی گربه می‌دهد دراز بکشم. از لمس پرزهای موکت چندشم می‌شود، دراز می‌کشم روی تن داوود و گرمایی خفیف زیر شکمم احساس می‌کنم، گرما و انقباض. خودم را روی تنش بالا و پایین می‌کنم، چند بار و بعد انقباض شدید می‌شود، چند بار و بالا تنه‌ام را به تنش فشار می‌دهم و بعد از انقباض خلاص می‌شوم. و بعد مثل این که بخواهم آخرین قطره‌ی چیزی چلانده شده را نیز بتکانم، گوشت برآمده‌ی میان پاهایم را چند بار دیگر منقبض می‌کنم و باز رها می‌کنم و فشار آخر را می‌دهم و بعد خودم را رها می‌کنم و تمام سنگینی‌ام را می‌اندازم روی تن داوود. با خودم فکر می‌کنم چقدر لباسش زرد است و به نظرم دیگر مهندس بددهنی نیست که با کارگرها دادوبیداد می‌کند و عمله و بنا مثل سگ ازش می‌ترسند. می‌گوید: «تموم شد؟» حرف نمی‌زنم. از روی تنش سر می‌خورم پایین، سرم روی بازویش است و یک پایم میان پاهایش، مثل کسی هستم که تنه‌ی درختی را وسط اقیانوس چنگ انداخته که اگر ولش کند، غرق می‌شود. مادر داوود با سینی چای وارد می‌شود. خم می‌شود، سینی چای را می‌گذارد بالای سر من که روی پسرش خوابیده‌ام و می‌رود بیرون. از روی داوود بلند می‌شوم و چشمم می‌افتد به لکه‌ی مرطوبی حوالی کشاله‌ی رانش. می‌گویم: «باید دیگه برم خونه.»

داوود بلند می‌شود و در حالی که دهانش کج شده و چانه‌اش فرو رفته توی گردن کوتاهش، کمربند شلوارش را باز و بسته می‌کند.

رازی می‌گوید: «پدرت اومده بود پیشم.» می‌گویم: «پیش شما؟ برای چی؟»
– اومده بود خواستگاری.
و می‌خندد. حرفش خنده‌دار نیست. دلم شور می‌زند، می‌گویم: «شوخی ندارم، چرا اومده بود پیش شما؟»
– بده همیشه نگاه طنزآمیز به موقعیت‌ها دارم؟
حالاست که فلسفه‌بافی را شروع کند، از قانون نسبیت اینشتین شروع می‌کند تا برسد به صادق هدایت و بعدش هم بگوید پاسدارها چطور او را سوار پیکانی کردند که صندلی عقبش پر از یوزی بود، بعد اگر بهش نگویم خفه شود حتماً یک گریزی هم به کیانوری می‌زند. بابا چرا رفته پیش رازی؟ می‌گویم: «تو رو خدا بگین پدرم چی گفت؟» توی صدایم بغض دارم و ترس و تمنا و این‌ها را خودم توی لحنم تزریق نکرده‌ام. خیلی وقت‌ها این‌جوری می‌شوم. وقتی بابا را توی راهروی آپارتمان می‌بینم، وقتی صادق زل می‌زند توی چشم‌هایم و حرفی نمی‌زند و فقط نگاه می‌کند، وقتی مامان می‌گوید «لبتو چرا این قدر قرمز کردی؟» خیلی وقت‌ها این ترس که شبیه ترس شبی است که قرار است فردایش کارنامه بگیرم، می‌افتد توی دلم یا شاید همیشه با خودم دارمش، در من است و مثل حوضی که آبش ساکن است تا وقتی سنگی تویش بیندازند، موج برمی‌دارد و ضربان قلبم تند می‌شود و دست چپم سنگین می‌شود و دل‌پیچه می‌گیرم و نفسم سخت بالا می‌آید. رازی انگار این همه را از حالت صدایم می‌فهمد که برای چند لحظه لوس‌بازی را کنار می‌گذارد و لحنش جدی می‌شود و می‌گوید: «پدرت خیلی نگرانت بود، گفت من باهات حرف بزنم، می‌ترسید تو کارای ناجور بکنی و یه بلایی سر خودت بیاری، می‌ترسید آبروریزی بشه و خانواده شوهرت بچه‌هاتو ازت بگیرن. می‌گفت اونا منتظرن یه آتو ازت بگیرن.»
حالا دیگر نمی‌ترسم، حالا خشم دارم. حالا آن تلاطم آرام توی حوض، موجی است که آب حوض را آشوب می‌کند، آب سبز لجنی لب‌پر می‌زند و سرازیر می‌شود توی پاشویه و کف زمین. دوست دارم همین حالا بروم یقه پدرم را بگیرم و بگویم چرا پایشان را از روی تخته‌ی سینه‌ی من برنمی‌دارند؟ چرا نمی‌گذارند هر کاری دلم می‌خواهد بکنم، چرا نباید

آن جوری که دلم می‌خواهد زندگی کنم؟ چرا همیشه توی همه‌ی زندگی‌ام مدیر و ناظم و معلم من بوده‌اند؟ به رازی می‌گویم: «پدرم خیلی بی‌جا کرد.»

رازی جا می‌خورد، می‌گوید: «این چه طرز حرف زدنه؟»

اوه ببین چه کسی دم از ادب می‌زند. آقای شورشگر آنارشیست دارد به من از ادب می‌گوید. چرا تا حرف به ننه و بابای آدم‌ها می‌رسد می‌خواهند ادب و احترام را رعایت کنند؟ اصلا چطور می‌توانند این‌طور باشند؟ رازی می‌گوید: «چی شد قطع کردی؟ الو...» می‌گویم: «نه، گوشم با شماست، دیگه چی گفت؟»

می‌دانم حالا رازی دارد می‌خندد و نگاهش، نگاهش آن‌طوری شده که انگار دارد من را لخت می‌بیند و حرارتی از مردمک چشمش مثل تارهایی تننده و متحرک خارج می‌شود و روی تن لختم حرکت می‌کند تا من را در بر بگیرد و من آن گرما و زمختی را با پوست تنم و سینه‌های جوانم و گردن نه خیلی بلندم و دهان همیشه نیمه‌بازم حس کنم. میان پاهایم احساس رطوبت دارم. می‌گوید: «خب حق داره دیگه، دخترش خوشگله، شیطونه، بازیگوشه، نگرانه. مثل خودمی.»

– شما خوشگل و شیطونین؟

از خنده غش می‌کند.

– خوش‌تیپ که هستم. شیطونم هستم دیگه، از هر چمن گلی... تو هم مثل منی دست رد به سینه کسی نمی‌زنی. ولی من به همه سینه‌ها می‌خوام دست بزنم. کیف کردی چطور با دست رد به سینه زدن و دست‌به‌سینه زدن بازی کردم؟

می‌خواهم بگویم خیلی بازی‌اش بی‌نمک است و طنزش قدیمی و کپک‌زده است. چیزی نمی‌گویم، اما قطع هم نمی‌کنم، ساکت و منتظر می‌مانم تا شاید باز هم از بابا چیزی بگوید. می‌گوید: «تو که با همه هستی، یه روزم بیا خونه‌ی من دیگه.»

دوست دارم تف کنم توی صورتش، از آن وقت‌هایی است که حالم را به هم می‌زند. از آن وقت‌هایی که حال خودم را نمی‌دانم. خودم را نمی‌شناسم. چیزی در من بیدار می‌شود که نمی‌دانم چیست. دوست دارم همه من را بخواهند، همه تنم را بخواهند، التماسم کنند و بعد نمی‌دانم آیا من قرار است مثل گوشت قربانی هر بار تکه‌ای از خودم را بکنم و بین مردها قسمت کنم یا نه فقط همان خواهش را می‌خواهم؟ نیازم آن خواستن است فقط؟ بعد از آن التماس چه اتفاقی می‌افتد؟ یک جور ستایش ابدی است؟ زمان نمی‌گذرد و

چیزی تغییر نمی‌کند؟ بعدش چه می‌شود؟ حرکت بعدی چیست؟ داوود من را می‌خواهد، رازی هم می‌خواهد و دیگر کسی نیست. مردهای توی خیابان، آن‌هایی که با ایشان مصاحبه می‌کنم. مردهای هنرمند، آن مرد نقاش که بعد از مصاحبه خم شد سمت من و گفت خب حالا من می‌خواهم از شما بپرسم که مجردید؟ و خندید و من آمدم و این را توی خانه تعریف کردم، همین را به بابا و مامان گفتم. صادق هم بود و بیتا. و من آن‌قدر از این توجه هیجان‌زده بودم که آمدم این را توی خانه گفتم و بابا گفت چه مرد بی‌شرفی بوده. این را گفت و صدایش از خشم و از درد می‌لرزید. همیشه همین را در صدایش دارد. خشم و درد انقلابی، حالتی که می‌خواهد هر چیزی را که هست تغییر دهد، حالتی که می‌گوید هیچ‌چیزی آن‌طوری نیست که باید باشد و همه‌ی دنیا در کثافت فرو رفته و همه دارند همدیگر را می‌درند و دنیا خیلی تاریک و ترسناک است و آدم‌ها شبیه آدم‌های توی تابلوی سیب‌زمینی‌خورهای ون‌گوگ هستند. و من همه‌ی این‌ها را وقتی فهمیدم که ذوقم خوابید و آن حالت خم شدن مرد را سمت خودم یادم رفت یا یادم بود اما دیگر شعفی از به یاد آوردنش نداشتم، یا این که داشتم، دارم هنوز، اما بابا با آن جمله‌اش اشتهایم را کور کرد و حالا هم که راه افتاده و رفته پیش کی تا من را به راه راست هدایت کند.

فصل ششم

غروب‌ها چیزی در خانه بزرگ می‌شود. چیزی که راه نفسمان را می‌گیرد. راه نفس من و کیارش و کاوه را. آن چیز تمام خانه را پر می‌کند، طوری که جا نیست توی اتاق‌ها راه برویم. این است که می‌نشینیم یک گوشه. من می‌نشینم روی مبل توی هال به کیارش نگاه می‌کنم که سربازهای پلاستیکی‌اش را از توی اتاقش می‌چیند تا وسط هال، ماشین‌های کوچک، اسب‌ها و سرخ‌پوست‌ها و ببر و مرغ و اسب آبی و شیری که کاوه دمش را جویده و همه را به دقت و هر کدام را بنا به نقشی که دارند می‌چیند روی گل‌های فرش، حاشیه‌ی قالی، یا بعضی‌ها را خارج از قالی روی موکت. یک‌بار گفتم موکت آبی کبود را عوض کنیم و یک رنگ معمولی‌تر بگیریم. کیارش گفت که اینجا آب دریاست و من هم قبول کردم. اغلب اسباب‌بازی‌ها را که می‌چیند تا چندین روز همین‌طور کف خانه پخش است. وقتی می‌خواهم رخت پهن کنم یا توی خانه راه بروم یا از این اتاق به آن اتاق بروم دقت می‌کنم پایم را روی عروسک‌های کوچک نگذارم و نظم و ترتیبشان به هم نخورد. کیارش این‌طوری سرش گرم می‌شود و من هم کاری به کارش ندارم. اهل خانه تمیز کردن هم نیستم. خانه را گه برداشته. توی آشپزخانه پر از سوسک‌های ریز و مورچه‌های تلاشگر است. کاوه می‌نشیند کف آشپزخانه و سوسک‌ها را میان انگشت‌های کوچکش می‌گیرد و فشار می‌دهد و سوسک‌ها دست و پا می‌زنند. بعد می‌رود سر وقت مورچه‌ها که قرمز و سیاه هستند. مورچه‌ها را توی دهانش می‌گذارد یا از من می‌خواهد که کبریت بزنم و بسوزانمشان. من هم چمباتمه می‌زنم کنارش و با هم نگاه می‌کنیم که چطور مورچه‌های ریز و ترد، راحت می‌سوزند. انگار اصلا دردشان نمی‌گیرد، این وقت‌ها کیارش هم می‌آید و بالا سر ما می‌ایستد و تماشا می‌کند. بعد دیگر روز تمام می‌شود و من به تصویر بچه‌ها نگاه می‌کنم

که در پس‌زمینه‌ی نارنجی، آبیِ سیر و بعد سیاه، توی خانه راه می‌روند، بازی می‌کنند، توی سروکله‌ی هم می‌زنند، نق می‌زنند، عر می‌زنند و خوابشان می‌برد. روزهایم این‌طور می‌گذرد.

امروز داوود آمده سر خیابان دنبالم، با پیکان سفید همیشه تمیزش. حوصله‌اش را ندارم. یک تی‌شرت سبز کاهویی پوشیده، تی‌شرتش چسبیده به تنش و شکم برآمده‌اش بیرون زده و خطوط افقی پهلویش بالا تنه‌اش را مطبق کرده. سبیلش را زده و قیافه‌اش شبیه پیرزنی طاس شده. زنجیر توی گردنش هم یک جوری توی ذوق می‌زند، عادت داشتم همیشه تنش را از میان بازی یقه پیراهن مردانه‌اش ببینم و حالا یقه بازش تنش را زیادی عریان و بی‌دفاع کرده. توی ماشین داد می‌زند و دستش را می‌کوبد به فرمان. دلم نمی‌خواهد نگاهش کنم، حرکاتش حتا خنده‌دار هم نیست، یا چندش‌آور. صورتم را برمی‌گردانم سمت خیابان و به مردم نگاه می‌کنم، به راننده‌های ماشین‌های کناریمان که با تعجب به داوود نگاه می‌کنند. جوری نگاهشان می‌کنم که انگار داوود سگ یا گربه‌ام باشد که با خودم آورده‌امش بیرون. طوری که بگویم اداهایش برایم هیچ اهمیتی ندارد. پشت چراغ قرمز مانده‌ایم و داوود مثل پرنده توی قفس خودش را می‌کوبد به صندلی و در و دیوار ماشین. می‌گویم: «چرا این‌جوری می‌کنین؟» دستش را می‌کوبد روی پیشانی برجسته‌ی فراخش و بعد می‌کشد تا روی چشم‌ها و بینی و لب و چانه، مثل کسی که دارد صورتش را می‌شوید. چراغ سبز می‌شود و داوود پایش را فشار می‌دهد روی پدال گاز و سرعت می‌گیرد. من یک وری می‌شوم سمتش تا خوب ببینمش، احساس می‌کنم اگر نگاهش کنم کمی آرام‌تر می‌شود. شیشه را می‌دهد پایین و سرش را می‌کند بیرون و داد می‌زند: «ایهاالناس من این دخترو دوست دارم.»

داد نمی‌زند، صدایش اصلا بلند نیست، در واقع ادای داد زدن را درمی‌آورد، دهانش را خیلی باز می‌کند و چشم‌هایش را می‌درد اما صدایی که از حنجره‌اش خارج می‌شود خیلی ناچیز است. خواستنش دلم را خوش نمی‌کند، نه که بگویم عین خیالم نیست، آن میل به خواسته شدن که در من نمی‌میرد، اما دوست دارم همین حالا از ماشینش پیاده شوم و بروم

سراغ ماجرای بعدی. اصلاً هم کنجکاو نیستم بدانم چی شده که او این‌طوری می‌پرد بالا و پایین. یک جایی مقابل یک دکه‌ی روزنامه فروشی می‌زند بغل و بی‌آن‌که حرفی بزند از ماشین پیاده می‌شود. نگاهش می‌کنم که از روی جوب می‌پرد و می‌رود آن‌طرف دکه پنهان می‌شود، پاهایش پیداست، کفش نوک تیز پوشیده با همان شلوار روشنی که چند روز پیش یک لکه‌ی خیس رویش افتاده بود. می‌آید سمت ماشین و سیگاری میان لب‌هایش است. می‌نشیند، ماشین را روشن نمی‌کند، می‌چرخد سمتم و دستش را می‌گذارد پشت سر من. می‌گوید: «پدرت گفت بیا می‌خوام ببینمت، یه جا قرار گذاشتیم رفتم، گفت از دوروبر دختر من دور شو.»

من حرفی نمی‌زنم، نمی‌دانم چرا این همه خالی‌ام، نه می‌ترسم، نه متاسفم، نه دلم می‌سوزد. فکر می‌کنم اداهای داوود غافلگیرم کرده، الکی دارد ادای گریه کردن درمی‌آورد، باورم نمی‌شود، حتا یک قطره اشک هم از چشمش بیرون نمی‌آید. یعنی واقعاً خیال می‌کند من کورم یا این که بچه‌ام. استارت می‌زند و باز ماشین را پر گاز راه می‌اندازد. می‌گوید: «تو فقط بگو که می‌خوای، من جلوی همه‌ی اینا می‌ایستم. یک جوری عاشقی می‌کنم که تو روزنامه‌ها بنویسن.»

من فکر می‌کنم صفحه‌ی اول روزنامه عکس سیاه‌وسفید داوود را بزنند و با تیتر درشت بنویسند این مرد عاشق شده است. خب که چی بشود؟ واقعاً خواندن این‌جور خبرها برای مردم جالب است؟ داوود می‌گوید: «فقط تو بگو که می‌خوای.»

دهانم باز نمی‌شود. این قدر که بی‌حوصله‌ام. به زور می‌گویم: «نه.» و کلمه مثل چیزی چسبناک به سختی از میان لب‌هایم خارج می‌شود. داوود با همان صدای مثلاً گریان حرف می‌زند، حتا هق‌هق می‌کند، یعنی خیلی واضح می‌گوید هق، هق. کارهایش آن‌قدر مسخره است که دوست دارم بزنمش. می‌گوید: «من خیال کردم تو و بچه‌هاتو می‌گیرم زیر پروبالم. به خودم گفتم پرونده‌ی کارای خوبت باز کلفت‌تر شد.»

فکر می‌کنم داوود توی خانه‌اش یک قفسه‌ی بزرگ فلزی دارد، از این مدل‌ها که توی دفتر مدرسه‌ها هست، پر از پوشه‌های رنگی، سبز و قرمز و آبی و زرد، رویش با ماژیک نوشته کارهای خوب مربوط به این، مربوط به آن، مال فلانی و بهمانی، پرونده‌ی مربوط به من

خیلی نازک است، دو ورق مثلاً، اصلاً پرونده‌ام ناقص هم هست. می‌گویم: «می‌خوام برگردم خونه.»

داوود فرمان را می‌چرخاند و من تاب می‌خورم و می‌افتم رویش، می‌پیچیم توی یک کوچه، حوالی خانه می‌گویم که نگه دارد. پیاده می‌شوم، حتا نمی‌خواهم خداحافظی کنم، در ماشین را باز می‌کنم، یک پایم بیرون است. داوود دستش را می‌آورد جلو، می‌گوید: «یعنی از اون عشق هیچی نمونده؟ حتا نمی‌خوای برای آخرین بار دستمو بگیری؟»

می‌توانم دهانم را باز کنم و رویش بالا بیاورم. این کار به مراتب برایم آسان‌تر است تا این که دستش را توی دستم بگیرم. می‌گویم: «نمی‌خوام یه بار دیگه لمستون کنم، یه‌جوری می‌شم.» توی دلم می‌گویم چندشم می‌شود. سرم را می‌اندازم پایین و با صدای آهسته می‌گویم: «دلم می‌گیره، نمی‌خوام دیگه ادامه بدیم.» و از ماشین می‌پرم بیرون. تا از پیچ کوچه بگذرم خیال می‌کنم ایستاده باشد و نگاهش به من باشد. برنمی‌گردم پشت سرم را نگاه کنم، قوز کرده و با قدم‌های آهسته دور می‌شوم، لبم را می‌گزم، خنده‌ام گرفته، ترس هم دارم، همیشه تا برسم به خانه و تا بچه‌ها را از طبقه‌ی پایین بگیرم و بروم بالا دلم شور می‌زند. حالا که بیشتر و بدتر، حالا که بابا فهمیده، نه که خجالت بکشم اما چندشم می‌شود، مثل وقتی که من روی داوود دراز کشیده بودم و مادرش با سینی چای وارد اتاق شد. از این چیزها بدم می‌آید و حالا دیگر خیلی وقت است که همین چیزهاست، زندگی‌ام یک جوری است انگار دیوارهای خانه‌ام شیشه‌ای است و توی خانه‌ام پیداست.

فصل هفتم

دختر زشت توی آرایشگاه با مرد بزرگسالی دوست است که پزشک است و زن و بچه دارد. دختر زشت اسم دارد اما من بهش می‌گویم زشت، آسان‌تر است چون اسم‌ها یادم نمی‌ماند، کلاً هم روزهای کلاسش با ما نیست، این روزها که نزدیک امتحان است او و یک زن دیگری که عین مردهاست، صبح و عصر می‌آیند تا دستشان راه بیفتد. البته آن زنک که شبیه مردهاست و توی کارگاه سماورسازی جوشکاری می‌کند، خیلی وارد است، اصلاً همه‌ی کارها را بلد است، فقط می‌خواهد دیپلم بگیرد و بعد آرایشگاه بزند. فرناز هم می‌خواهد دیپلم بگیرد و بعد برود کانادا پیش نامزدش. وضع مالی‌شان خوب است، خوشگل هم هست، نامزدش هم خارج است و چشم‌هاش از خوشبختی می‌درخشد. بابایش سالن عروسی دارد و یک‌بار تعریف کرد که علیرضا افتخاری آمده بود قسمت مردانه و برای مهمان‌ها آواز می‌خواند. فرناز می‌گفت خودش افتخاری را از نزدیک دیده و خیلی پدرسگ است. پدرسگ است یعنی مثلاً یک جوری نگاه می‌کند که آدم داغ می‌شود. من از سبیل‌های افتخاری خیلی خوشم می‌آید و وقتی به صدایش گوش می‌دهم دلم فشرده می‌شود. یک ترانه‌ای دارد که می‌خواند شب که از ساز دلم ناله برخیزد... گاهی که بچه‌ها مشغول خودشان هستند، نوار را توی ضبط می‌گذارم و آن‌قدر جلو عقب می‌زنم تا برسد به این ترانه و بعد دراز می‌کشم روی کاناپه و خیره می‌مانم به سقف، لکه‌ای روی سقف هست که همیشه گمش می‌کنم، چیزی بی‌شکل که من را یاد فرشته‌های شیپور به‌دستی می‌اندازد که روی سقف کلیساها نقاشی شده، دراز که می‌کشم چشم می‌گردانم و آن لکه را پیدا می‌کنم و خیره می‌مانم به آن و آن لکه کم‌کم شکلش کامل می‌شود، روشن و رنگی و درخشان میان آن یک‌نواختی روی سقف خودش را نشان می‌دهد، فرشته تپل، لخت با

موهای فرخورده به رنگ طلا، بال‌هایش بی‌حرکت و خودش هم کج چسبیده به سقف، شبیه یک عکس‌برگردان خوش‌حال. بعد آنجای ترانه که افتخاری می‌خواند «یک ستاره می‌شود روشن و خاموش، هم‌چو من گویا کشد بار غم بر دوش...» فکر می‌کنم درباره‌ی من است، من که زندگی خواهم کرد و یک روزی می‌میرم و می‌شوم یک ستاره‌ی درخشان ریز توی آسمان و این فکرها آرامم می‌کند و خیال می‌کنم زندگی‌ام و بعد مرگم اتفاق خاص و بزرگی است، فکر می‌کنم می‌توانم کاری کنم، نمی‌دانم چه کاری اما دلم می‌خواهد یک چیزی از خودم بگذارم و بعد بمیرم، یک چیزی مثل ستاره‌ای که سنجاق شده به آسمان.

رزا و بی‌تا با من آمده‌اند آموزشگاه، دیروز به ما گفتند دوتا مدل با خودمان بیاوریم، یکی برای آرایش عروس و یکی برای گریم. صبح زود است و من گنگ خوابم. دیشب خوب نخوابیدم، یک وقتی میان شب بود که خواب دیدم علی برگشته، من خیلی از دستش عصبانی بودم، گفتم کجا ول کردی رفتی؟ توی خواب کیارش و کاوه هم بودند، منتها یک طوری ریز و بلوری بودند، انگار تنشان از شیشه باشد، آن‌طرف تنشان هر چی که بود را می‌شد دید، دیوار و در و میز و صندلی پشت سرشان از توی تنشان پیدا بود. مثل حباب شکننده و لرزان بودند. ما توی خانه‌ی قبلی خودمان بودیم، سفره پهن کرده بودم و کتلت و نان بربری توی سفره بود که علی رسید. منتظرش نبودیم. بچه‌ها همان‌طور مثل حباب توی خودشان می‌لرزیدند و به من نگاه می‌کردند، علی هم به من نگاه می‌کرد و خودم هم بیرون خودم ایستاده بودم و به خودم نگاه می‌کردم. علی گفت که گم شده بوده و حالا آمده و من می‌گویم دیگر حق نداری از خانه بیرون بروی، انگار دستش را گرفته باشم و تمنا کرده باشم، اما دستش را نگرفته‌ام، حرکتی نمی‌کنم، همان‌طور نشسته‌ام کنار سفره و علی هم ایستاده توی درگاهی، مثل عکسی خانوادگی بی‌حرکتیم.

مدل‌ها ردیف نشسته‌اند روی صندلی و ما هم پشت سرشان ایستاده‌ایم. بی‌تا و رزا را تا حالا بدون آرایش ندیده بودم، گفتند قبل از کار مدل‌ها باید صورتشان شسته باشد و هیچ خط و رنگی روی پوستشان نباشد. روزا قیافه‌اش بدون آرایش هم زیباست، یعنی همان‌جور

زیبایی که من نمی‌فهمم اما در نگاه دیگران پیداست، چون هر کی می‌بیند می‌گوید چه مدل‌های خوشگلی با خودت آوردی و بی‌تا و رزا هم می‌خندند، انگارنه‌انگار صبح کله‌ی سحر باشد. عضلات من هنوز منقبض است و دهانم به حرف باز نمی‌شود. اما هر کی هم بگوید قبول نمی‌کنم که بی‌تا هم خوشگل است. بی‌تا بدون آرایش شبیه نقاشی خطی بی‌رنگ و سایه‌ای است که تمام کج و کولگی‌اش پیداست. دماغ تیغه‌ای کجش و پوست سفید شکسته‌اش کاملا معلوم است. موهای زردش را هم که افشان کرده روی شانه‌ها، تا نیمه سوخته و دو شاخه شده، روی هم رفته شبیه درخت خزان‌زده است. به همه می‌گویم زن داداشم است و حامله است. بعد همه می‌گویند آخی... نمی‌دانم چرا. یعنی نه دلیل حرف خودم را می‌دانم و نه آخی گفتن آن‌ها را. همین‌طور که ایستاده‌ام تا فرستاده‌ی فنی‌حرفه‌ای بیاید و مدل‌هایمان را تایید کند تا کار را شروع کنیم، آن زنک که شبیه مردهاست محکم می‌کوبد به باسنم و می‌رود. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم، او هم دارد من را نگاه می‌کند و می‌خندد، من هم می‌خندم. با این که هنوز دستش را روی کونم حس می‌کنم. دستش که بزرگ و استخوانی است و من را می‌ترساند، اما نمی‌دانم چرا می‌خندم، شاید از این که کونم میان این همه خوشگل چیز قابل توجهی بوده خوش‌حال شدم.

ناظر فنی‌حرفه‌ای یک زن معمولی است. یعنی چیزی ندارد که به واسطه‌ی آن بتوانم اسمی رویش بگذارم. شبیه آن چیزی نیست که من خیال می‌کردم، حجاب هم ندارد. یعنی تا رسید روسری‌اش را برداشت و دست کشید توی موهای معمولی‌اش و بعد موها را با کشی که دور مچش داشت پشت سرش جمع کرد. اثری از مدادی که شاید دو روز پیش دور چشم‌های خسته‌اش کشیده بود، حوالی پلک‌هایش ماسیده. حالا دارد یکی یکی اسم ماها را می‌پرسد، حالا رسیده به مینا، اسم من را هم می‌پرسد و توی دفترش یادداشت می‌کند، چانه‌ی رزا را می‌گیرد و صورتش را چپ و راست می‌کند، مثل کسی که بخواهد برده بخرد و قبلش بخواهد از سلامتی برده‌اش خیالش راحت بشود. موهای بی‌تا را هم توی دست می‌گیرد و می‌گوید: «این که همه‌ش سوخته، تو رنگ گذاشتی؟» می‌گویم: «نه...» و نه را چنان می‌کشم و می‌خندم و خودم را عقب می‌دهم و صدایم جیغ می‌شود و بعد نفسم شبیه خرخر از ته حلقم می‌زند بیرون که ناظر می‌گوید: «خب حالا چته؟» از خجالت پلک پایین چشم چپم شروع می‌کند به پریدن. ملیحه می‌گوید: «نیست ما اینجا خیلی حساسیم

روی سوختن موها، به هنرجوم برخورد.» و ناظر را تقریباً هل داد که برود سراغ نفر بعد. مریم از بالای عینک نگاهم می‌کند و لبش را می‌گزد و می‌گذرد. بی‌تا که موهایش را توی دستش گرفته بود و خیره مانده بود به نوکش، با بی‌قیدی موها را می‌اندازد پشت شانه‌اش و روی صندلی جابه‌جا می‌شود. خودم را می‌چسبانم به مینا و می‌گویم: «هروقت هول می‌شم خنده‌ام می‌گیره، گند زدم که...» مینا چیزی نمی‌گوید، خم می‌شود روی یکی از مدل‌هایش و موهایش را دور دستش می‌پیچد و بالای سرش جمع می‌کند، جوری که انگار دارد مدلی را امتحان می‌کند. می‌گویم: «شنیدی چی گفتم؟» مینا با نوک پایش آرام می‌زند به ساقم، هنوز خم مانده روی مدلش. یک نفر می‌گوید: «خیلی حرف می‌زنیا، امیدوارم کارتم به خوبی حرف زدنت باشه.» برمی‌گردم سمت صدا، خانم ناظر است. احساس می‌کنم عین اوضاع مدرسه است، همان‌طور که دیگران خرابکاری می‌کردند و به چشم نمی‌آمد، اما مال من سروصدا داشت. سرم را می‌اندازم پایین و لبم را می‌گزم. نه از شرم، یعنی کارم از خجالت و این چیزها گذشته. سرم را می‌اندازم پایین برای این که جایی را نبینم، برای این که امیدوارم آن لکه‌ی فرشته مانند روی سقف را، اینجا کف موزاییک آموزشگاه پیدا کنم، به آن خیره بمانم و یادم برود چه گهی زدم اول صبحی.

مریم و ملیحه یک جوری که یعنی ایش ولش کن این بدبخت بیچاره را، خانم ناظر را می‌برند به دفتر خودشان. از صبح قبل از آمدن خانم، بوی گوشت و زعفران و فرنی و عدسی پیچیده توی آموزشگاه. دیروز هم یک لیست بلند بالا از شیر و کره و عسل و چند جور مربا دادند دست سیما که برای امروز بخرد. معلوم نیست توی آن اتاق چه خبر است، رفتند تو و در را هم پشت سرشان بستند. همه با مدل‌هایشان سرگرمند، من مانده‌ام معطل که چه کنم. یعنی فکر می‌کنم خب درستش این است که منتظر بمانیم تا ناظر بیاید به هر کدام بگوید که باید چه کنیم. اما نمی‌دانم چطور بچه‌ها همه مشغول شده‌اند، حتا آن دختر زشت دارد موی یکی از مدل‌هایش را بیگودی می‌پیچد، یعنی حتا آن آدم گیج هم می‌داند که چه کند. زن سماورساز می‌آید طرفم و می‌گوید: «چرا معطلی؟» دقت که می‌کنم به نظرم شبیه حیوانی مثل ببر است. صورت کشیده و گونه‌های استخوانی برآمده دارد. سوراخ‌های دماغ سر بالایش هم زیادی بزرگ است، آن تاریکی عمق وجودش کاملا پیداست. چقدر توی تن ما آدم‌ها تاریک است. دماغ زن سماورساز آدم را تشویق می‌کند چشم بچسبانی به

سوراخ‌هایش و به درونش نگاه کنی. مثلا دهانم را بچسبانم به سوراخ دماغش و با صدای بلند داد بزنم «کسی اینجا نیست؟» و آن سیاهی آن‌قدر عمیق است که بعید نیست صدای خودم به خودم برگردد. های... و بعد از مکثی، های... زن سماورساز می‌گوید: «چرا دست به کار نمی‌شی؟» می‌گویم: «باید شروع کنیم؟» می‌خندد، شبیه ببری که بخندد. می‌گوید: «ای بابا، کجایی؟ گیج می‌زنیا. ببینم شوهرم داری؟»

فکر می‌کنم حالا خوب وقتی است که ضربه را بزنم. مثلاً بگویم اگر گیجم یا در خودم فرو می‌روم یا این که زیاد حرف می‌زنم، دلیل دارد. می‌گویم: «شوهرم مرده.» و منتظرم عکس‌العملش را توی صورت درازش ببینم. سماورساز می‌گوید: «ای بابا. برای برادرزاده‌ام دنبال یه دختر خوب می‌گردم.» مینا می‌چرخد سمت ما و می‌گوید: «اتفاقاً سراغ خوب کسی اومدی، شهنازم مجرده، جوون و خوشگلم که هست، دوتا پسر دسته گلم داره.» ببر می‌گوید: «اوو... وه، چه خبره؟ کی شوهر کردی؟ کی بچه‌دار شدی؟ کی بیوه شدی؟ اتفاقاً معاینه‌اشم کردم دیدم سفته. اما برادرزاده‌ی من یه صفر کیلومترشو می‌خواد.» مینا خم می‌شود از توی سبد یک شانه‌ی دم باریک برمی‌دارد و مشغول کارش می‌شود. سماورساز هم می‌رود یک وری. من نگاه می‌کنم که بی‌تا با روی پا انداخته و چنان خیره مانده به نوک پایش و چشم‌های خالی از نگاهش درشت شده که انگار مغزش خوابیده. رزا هم دارد صورتش را کرم می‌مالد. به رزا می‌گویم: «چشماتو ببند پشت چشمت سایه بزنم.» رزا می‌گوید: «اول از سایه می‌خوای شروع کنی؟» حال و حوصله ندارم. پلک‌های بلند رزا جان می‌دهد برای چیدن سایه‌های رنگی کنار هم. می‌گویم: «چشماتو ببند.»

یک ساعت از ظهر گذشته، سیما هم با مریم و ملیحه و خانم ناظر توی اتاق دربسته است. ما شیر و کیک خوردیم و آن‌ها چند جور غذا که دیس‌دیس می‌رفت توی اتاق. رزا و بی‌تا خودشان رژهایشان را زدند. همه مدل‌ها با صورت‌های رنگی کلافه و خواب‌آلود و عرق‌کرده پا روی پا انداخته نشسته‌اند. بچه‌ها آخرین رسیدگی‌های لازم را می‌کنند. زن سماورساز سرانگشت میانی و اشاره‌اش را تفی می‌کند و می‌کشد به موهای بغل گوش مدلش که سفت از پشت بسته. پوست مدلش خشک و سفید شده و روی گونه‌ها دو لکه‌ی

قهوه‌ای مایل به سرخ شبیه اثر اگزما دارد. دقت که می‌کنم لکه‌ها شبیه دوتا مثلث یک اندازه است که حالتی کشیده و مغولی به چهره‌ی زن داده. مینا موهای یکی از مدل‌هایش را خیاری درست کرده و یک خط عمودی از گل‌های خشک چیده میان موها، به نظرم کارش از همه بهتر است. به من می‌گوید: «تو کارت تموم شده؟» می‌گویم: «معلوم نیست؟» و می‌خندم. مینا که با من حرف می‌زند حالم خوب می‌شود. می‌گوید: «صبر کن ببینم.» چشمش به در دفتر است که کسی بیرون نیاید. موهای بی‌تا را دست می‌کشد، آن گلوله‌ای را که بالای سرش جمع کرده‌ام شل و کج روی سرش مانده. مینا می‌گوید: «همین حالا داره باز می‌شه که...» دست می‌کند و سنجاق‌ها را از میان موها درمی‌آورد. چشمش هم مدام به در است. می‌گوید: «کش نداری؟» رزا از دور مچش یک کش حوله‌ای سبز درمی‌آورد. مینا نگاهی می‌کند و دهنش را کج می‌کند و می‌گوید: «ولش وقت نیست.» موهای بی‌تا را از میان کش درمی‌آورد. رزا تافت را می‌دهد دستش. مینا با فاصله به تکه‌های جدا کرده‌ی مو تافت می‌زند و شانه می‌کند و موها را شبیه گلبرگ‌های گلی زرد و سوخته فرم می‌دهد و پس کله‌ی بی‌تا جمع می‌کند. فرناز از ته اتاق می‌گوید: «پیس‌پیس...» در دفتر باز می‌شود و مینا مثل فنر می‌جهد سر جای خودش. رزا هم که دارد جلوی آینه خط چشمش را درست می‌کند و با خونسردی توی همان حالت می‌ماند، دستش را آرام می‌آورد پایین و فرچه‌ی خط چشم را می‌گذارد روی میز و توی آینه به خودش خیره می‌ماند. انگار مثلا چیزی توی چشمش رفته باشد. ناظر می‌گوید: «خانمی چی کار می‌کنی؟ مگه کارتون تموم نشده؟» رزا می‌گوید: «چرا، من چشمام ضعیفه، عینک ندارم، چشام خسته شده.» قیافه‌ی رزا شبیه دوران دبیرستانمان شده، همان‌طور نوک دماغش تیز شده و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده.

ناظر میان مدل‌ها حرکت می‌کند، مریم و ملیحه هم بدون حرفی در پی‌اش. احساس می‌کنم کفترهای سینه‌ی ملیحه خودشان را بیش از همیشه باد کرده‌اند و مریم هم لاغرتر شده. ناظر مقابل هر کدام از مدل‌ها که می‌ایستد چیزی را توی کاغذهای دستش علامت می‌زند، چیزهایی می‌پرسد و بچه‌ها توضیحاتی می‌دهند که من اصلا سر در نمی‌آورم. انگار به زبانی دیگر حرف بزنند. کلمات را درست نمی‌شنوم، نمی‌دانم چرا آدم‌ها این قدر جویده و با صدای پایین حرف می‌زنند. چرا این قدر بابت هر چیزی کم توضیح می‌دهند.

این همه کلمه داریم که بی‌کار افتاده یک گوشه‌ای در حالی که می‌شود هر روز از همه‌شان استفاده کرد. حالا ناظر ایستاده مقابل من، رزا چشمش را بسته و ناظر خیره مانده به طیف رنگی پشت پلک‌هایش. ملیحه می‌گوید: «شهناز از بچه‌های هنرمند ماست، نقاشه و سبک کارش متفاوته.»

نمی‌دانم چرا ملیحه این حرف‌ها را می‌زند. کجای من نقاش است؟ می‌گویم: «البته من نقاش نیستم، یعنی خب، مثلاً ون‌گوگ نقاشه، بعد منم اسم خودمو می‌ذارم نقاش؟ من فقط گاهی برای بچه‌هام نقاشی می‌کشم.»

ملیحه آرام حرکت می‌کند و یک‌جوری پشت سر ناظر قرار می‌گیرد که صورتش معلوم نباشد، چشم‌هایش را درشت می‌کند و لب می‌گزد. نمی‌دانم چرا. همه ساکتند، آن‌قدری که من می‌توانم صداهای کوچه را بشنوم، موتوری که می‌گذرد و مردی که از خیلی دور فریاد می‌زند پلاستیک کهنه می‌خریم. ناظر می‌گوید: «بچه هم داری؟» ملیحه زودتر از من جواب می‌دهد: «شهناز دوتا پسر داره، شوهرش چند ماه پیش مرده. خرج بچه‌ها رو خودش تنهایی می‌ده.»

صدای مردی که توی خیابان داد می‌زند نزدیک‌تر شده، حالا می‌گوید که یخچال و ماشین‌لباسشویی سوخته هم می‌خرد. توی سرم تصویر یخچالی می‌آید که آتش گرفته، درش ذوب شده و خوردنی‌های تویش پخته، ران‌های مرغ ذغالی. بهتر بود مرغ‌ها را توی فریزر می‌گذاشتند. ناظر قلنبه‌ی بالای سر بی‌تا را میان انگشت‌هایش می‌گیرد و تکان می‌دهد. توده‌ی موها درهم و رشته رشته می‌شود. می‌گوید: «می‌خوای آرایشگاه بزنی؟»

دارد با من حرف می‌زند. می‌گویم: «نه، تفریحی اومدم، برای این که سرم گرم بشه.»

می‌خواهم بگویم البته زیاد هم مایه‌ی سرگرمی نیست و پشیمانم اما همین‌قدر که چند ساعتی از خانه و بچه‌ها دورم برایم خوب است. اما ملیحه بازوی ناظر را می‌گیرد و می‌چرخاندش سمت خودش، می‌گوید: «اعصابش به هم ریخته است، برای همین این‌جوری جواب می‌ده، می‌گم خرج پسراشو می‌ده.»

به رزا نگاه می‌کنم که لب می‌گزد و به من اشاره می‌کند که حرفی نزنم. به ملیحه می‌گویم زنیکه چرا خفه نمی‌شوی و مدام عوض من جواب می‌دهی؟ و مشت می‌زنم توی سینه‌های درشت و نرم ملیحه، انگار دارم به بالشت مشت می‌کوبم. ملیحه حرفی نمی‌زند و فقط سعی می‌کند مقابل مشت‌های من صاف بایستد اما یک قدم عقب می‌رود و می‌بینم که با مریم و زن ناظر پشت کرده به من دارند می‌روند توی دفترشان و در دفتر بسته می‌شود. من نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. نه که ترسیده باشم، حتا خجالت هم نمی‌کشم. گیج شده‌ام. احساس می‌کنم سوار اتوبوس شلوغ پر تکانی هستم که نمی‌دانم کجا می‌رود و باید یک صندلی خالی پیدا کنم و بنشینم تا بفهمم چی به چی هست. می‌نشینم و به مدل‌ها نگاه می‌کنم. به صورت‌های رنگی که در هم حرکت می‌کنند، به سرانگشت‌هایی که میان موها می‌رود و دسته‌ی موهای رنگی که روی شانه‌ها رها می‌شوند و صدای پچ‌پچ‌های نامفهوم. نمی‌دانم چقدر گذشته که در دفتر باز می‌شود، زن ناظر اول و پشت سرش مریم و ملیحه می‌آیند بیرون و زن بی‌آن‌که با ما حرفی بزنند، خداحافظی کند یا حتا ما را ببینند از مقابل ما می‌گذرد و خارج می‌شود و دوتا خواهر هم تا دم در همراهی‌اش می‌کنند. بعد برمی‌گردند و مریم می‌گوید که همه‌تان قبول شدید و دو هفته‌ی دیگر دیپلم‌ها صادر می‌شود و صاحبان موهای آشفته و صورت‌های براق و تاپ‌های قرمز و ناخن‌های رنگی در هم مثل موج حرکت می‌کنند و چیزهای می‌گویند، صداها و حرکت‌ها یک طوری است که یعنی خوش‌حالند.

فصل هشتم

کامپیوتر خریدیم. چیز عجیبی است. من خیال می‌کردم مثل تلویزیون باشد یا مثلاً حداکثر شبیه ضبط دو کاسته، یعنی همان‌قدر هیجان‌انگیز باشد. قبل از ما عمو اسحاق خریده بود. شراره می‌گفت یک شب شام دعوتشان کرده بودند و او کامپیوتر را از نزدیک دیده بود. فال هم گرفته بودند، با کامپیوتر فال درصدی گرفته بودند و شراره می‌گفت نیتی که کرده بود درست از آب درآمد. پرسیدم چی خواسته و چه جوابی گرفته. گفت از کامپیوتر پرسیده پدرش به همین زودی‌ها زمین‌هایش را میان بچه‌ها تقسیم می‌کند یا نه. بعد کامپیوتر گفته بوده با تقریب هفتادوسه‌درصد پدر شراره این کار را می‌کند. بعد به یک هفته نکشیده پدرش زمین‌ها را میان بچه‌هایش تقسیم کرده و سهم شراره را معلوم نیست چرا کمتر از خواهرهای دیگر داده. بعد هم محمد هر چی توی دهانش بوده به شراره و پدر و مادرش گفته و شراره هم جیغ‌وداد کرده و محمد شراره را تا جان داشته کتک زده. شراره این چیزها را یک‌جوری می‌گفت که از فال گرفتن با کامپیوتر عادی‌تر به نظر می‌رسید. یک‌جوری چیزهای چندش‌آور ترسناک را مثل یک شوخی بانمک یا اتفاقی معمولی تعریف می‌کند که من از حرف زدن با او پشیمان می‌شوم.

کامپیوتر را از دوست صادق خریدیم. بابا کل پولش را داد و قرار است من در سه قسط با او حساب کنم. قسط اول را از کرایه خانه دادم. حالا دوتا جعبه‌ی بزرگ میان هال است و کیارش مثل توله سگ دوروبر جعبه می‌چرخد و بو می‌کشد. کاوه دست می‌اندازد در جعبه را باز کند، کیارش دستش را پس می‌زند و می‌گوید: «نکن خراب می‌شه.» چهارزانو نشسته مقابل جعبه‌ای که تصویر یک تلویزیون رویش دارد و گردن باریکش را کج کرده و خیره مانده. یک‌جوری نگاه می‌کند که انگار بخواهد نوشته‌های روی جعبه را بخواند. بعد

همان‌طور چهارزانو بالاتنه‌ی کوچکش را تا می‌تواند می‌کشد تا پشت جعبه را هم ببیند و کم‌کم چهار دست و پا می‌چرخد دور جعبه‌ها و بی‌آن‌که دست بزند می‌خواهد بداند چی به چیست. بلند می‌شوم که خودم جعبه‌ها را باز کنم. کیارش مثل اسپند می‌پرد بالا و پایین، می‌ترسد خرابش کنم. می‌گوید حالا می‌افتد و می‌شکند. جوابش را نمی‌دهم. اول جعبه‌ای را که تلویزیون تویش است باز می‌کنم. می‌خواهم تلویزیون کوچک را از جعبه بکشم بیرون اما میان تکه‌های یونولیت و مشمع گیر افتاده، سنگین‌تر از آنی هم هست که فکرش را می‌کردم. بی‌خیالش می‌شوم. کیارش هم این‌جوری راضی‌تر است.

دوست صادق اسمش شایسته است. لاغر است و موهای لخت بلند دارد و خطوط صورتش خیلی ظریف است، شبیه مغول‌های توی مینیاتورهاست. عین آن‌ها پرسپکتیو هم ندارد، وقتی ایستاده و با مهارت جعبه‌ها را با کاتر باز می‌کند و فیش‌ها را یکی‌یکی فرو می‌کند توی جای خودشان، می‌بینم که نیم‌رخش یک خط باریک صاف است. کامپیوتر که روشن می‌شود اول یک صفحه‌ی سیاه می‌آید که رویش چیزهایی به رنگ خاکستری خودبه‌خود نوشته می‌شود. مجموعه‌ای از حروف و عدد است و چند علامت و بعد صفحه آبی می‌شود و نوشته‌ای بزرگ می‌آید، نوشته ویندوز. کیارش از صفحه‌ی تلویزیون چشم برنمی‌دارد. شایسته می‌گوید این دکمه‌ی پاور است، بعد می‌گوید چطور باید کامپیوتر را خاموش کرد. خاموش کردنش اصلاً شبیه روشن کردنش نیست. یعنی این‌جور نیست که مثل تلویزیون همان دکمه را فشار بدهی و تمام. می‌گوید بعد از خاموش کردن سیستم بهتر است مانیتور را هم خاموش کنید. به آن تلویزیون می‌گوید مانیتور. بعد روی مستطیل‌های رنگی کوچکی می‌زند که توی صفحه‌ی مانیتور است. هر مستطیل یک اسم دارد و کلاً به آن‌ها می‌گویند برنامه. می‌پرسم برنامه‌ی فال هم دارد؟ می‌گوید فال ورق دارد. بعد می‌زند یک‌جایی و ورق‌های پاسور به سرعت با صدایی مثل چرچرچر می‌آیند روی صفحه. فکر نمی‌کنم این آن چیزی باشد که شراره به خاطر پیش‌بینی‌اش از محمد کتک خورد. بعد یک برنامه‌ی دیگر را باز می‌کند. می‌گوید ببینید این فتوشاپ است. یک عکسی را می‌آورد که خیلی قشنگ است. یک بالن زرد بزرگ است که قوس درخشان شادابش توی آبی آسمانی بی‌لک است و یک سبد عظیم هم به بالن وصل است که روی زمین است و آدم‌ها در

برابرش خیلی کوچک دوروبرش هستند. بعد می‌زند روی علامت‌ها و نوشته‌های دوروبر عکس و عکس را سیاه‌وسفید می‌کند. در یک آن، دنیای رنگی شاد تبدیل می‌شود به تصویری از کسالت و فراموشی. همه‌ی این‌ها را با علامت فلشی انجام می‌دهد که روی مانیتور حرکت می‌کند. فلش را هم با چیز بیضی شکلی که توی مشتش گرفته حرکت می‌دهد. آن چیز بیضی با یک سیم به سیستم وصل است، بیضی را روی سطحی پلاستیکی می‌لغزاند و فلش آن تو حرکت می‌کند. می‌گوید: «حالا شما بیایین بشینین.»

از پشت میز بلند می‌شود. من می‌نشینم و کیارش می‌آید می‌ایستد کنار من و آن چیز بیضی را می‌گیرد دستش و تندی چند بار تکان می‌دهد. من از دستش می‌گیرم و سعی می‌کنم آن را بدهم دست چپم، سیم نمی‌رسد. می‌گوید: «چپ دستین؟» می‌گویم: «هر سه‌تامون.» می‌گوید: «می‌خواین موس‌تونو چپ دست کنم؟»

پس آن چیز بیضی اسمش موس است. راضی‌ام، دوست ندارم معمولی و مثل همه باشم. تا اینجای کار هم زیادی از این دم و دستگاه جدید جلوی این یارو تعجب کرده‌ام. سیم انتهای موس را در می‌آورد و باز جاگذاری می‌کند و بعد روی صفحه‌ی مانیتور تنظیمات بعضی چیزها را عوض می‌کند و می‌گوید: «حالا هرجا که همه رایت کلیک می‌کنن، شما باید لِفت کلیک کنین.» درست متوجه نمی‌شوم چه می‌گوید اما باید همین‌طورباشد. باید جایی که همه می‌پیچند به راست من بپیچم به چپ، دوست ندارم همان وری و طرفی و طوری باشم که همه هستند. کیارش به سختی خودش را کنار من جا می‌دهد. از روی صندلی بلند می‌شوم. می‌گویم: «بازی‌ام داره.» شایسته خم می‌شود سمت کیارش و می‌گوید: «ببین عمو اینو بزنی ماشین بازیه...» کیارش از صفحه‌ی مانیتور چشم برنمی‌دارد. من می‌نشینم روی مبل و نگاه می‌کنم. مثل کسی که کار مهمی را به انجام رسانده، یک طوری که انگار مخترع کامپیوتر خودم باشم. به کاوه نگاه می‌کنم که چطور جعبه‌ی مانیتور و سیستم را روی هم می‌گذارد و با یک دورخیز خودش را پرت می‌کند روی جعبه‌ها و باز از نو و در پس‌زمینه می‌بینم که شایسته دارد برای کیارش می‌گوید که ماشین چطور توی جاده پیش می‌رود. صدای بوق و ترمز را می‌شنوم و کسی داد می‌زند: «آی آقا چته؟»

قسط کامپیوتر را که دادم یک میز گرد چوبی و یک بوفه هم می‌خرم برای این‌طرف هال که خالی و بی‌کار مانده. شاید باید کاری کنم. شاید باید این زندگی تکه‌تکه شده‌ام را یک‌جوری جمع‌وجور کنم. اگر حال و حوصله‌اش را داشتم.

کیارش از صبح تا شب می‌نشیند جلوی کامپیوتر و به همه‌ی سوراخ‌هایش سرکشی می‌کند و هر دکمه‌ای را می‌زند. اوایل نمی‌دانستیم پیغام‌هایی که می‌دهد یعنی چه. خاموش کردنش را هم یادمان رفته بود. یک بار زنگ زدم به شایسته و او یک دور برایم توضیح داد اما من سر درنیاوردم. گوشی را دادم به کیارش تا بلکه او بفهمد، که خب فهمید. عجیب نیست، یعنی این که کیارش به همان سرعتی که چیزی را خراب می‌کند، راه درست کردنش را هم یاد می‌گیرد چیز عجیبی نیست. برای من خیلی عادی است. فکر کنم همه‌ی بچه‌ها همین‌طور باشند.

این کامپیوتر هم که داریم انگار یک موجود زنده باشد، حداقل به قدر یک حیوان خانگی توجه و تر و خشک کردن می‌خواهد. نمی‌دانم کیارش چه بلایی سرش می‌آورد که بعضی وقت‌ها صفحه‌اش سیاه می‌شود و آن علامت ویندوز بالا نمی‌آید. امروز هم همین مرض را گرفت. امروز هم باید کیس را بغل بگیرم و ببرم تا خیابان پشتی. به کیارش گفتم: «دیگه باید خودتم باهام بیای.» از پله‌ها که پایین می‌آیم زیر پایم را نمی‌بینم، کیارش هم یک پله پایین‌تر از من میان دست و پایم وول می‌خورد. کاوه هم پشت سرم گوشه‌ی روپوشم را چسبیده. چیزی نمانده چهارتایی پرت شویم جلوی پاگرد خانه‌ی بابا، که در خانه‌شان باز می‌شود. صادق است. می‌گوید: «چی کار می‌کنین؟» از گوشه‌ی کیس مقداری از صورتش را می‌بینم، چشم‌های زاغش را تا جایی که می‌شود باز کرده و می‌خواهد بگوید خیلی تعجب کرده. همیشه همین است، همیشه بیش از آن چیزی که اتفاق افتاده واکنش نشان می‌دهد، واکنش را نشان این و آن می‌دهد، سروصدا می‌کند تا همه نگاهش کنند، مثل روزی که بی‌تا می‌خواست برود اتاق زایمان، بی‌چاره بی‌تا خودش عین خیالش نبود. داشت می‌رفت بزاید و برگردد خانه، اما این برای صادق کم است. نباید چیزی همین‌جوری

معمولی و طبیعی برگزار شود. شاید فکر می‌کند آدم خاصی است یا شاید می‌خواهد همیشه کسانی را داشته باشد که او را نگاه کنند، تماشاچیانی، هر چی که هست، آن روز نمایش خوبی اجرا کرد. توی بیمارستان وقتی بی‌تا را گذاشتند روی صندلی چرخ‌دار تا ببرند اتاق عمل یک دور غش کرد، شیرین از شدت عصبیت گردنش خشک شد و حتا برادر همیشه خمار بی‌تا حال و روزش از صادق بهتر بود و رفت دنبال کارهای مربوط به بستری. بعد هم که هوش آمد نشست روی مبل توی سالن انتظار و های‌های گریه کرد تا غریبه‌ها بپرسند چه شده و آیا زنش سر زا رفته یا بچه‌اش با یک شاخ و دم و چشمی میان پیشانی به دنیا آمده؟ بعد هم قصه، چرندیاتی که همیشه توی آستینش دارد، این که من داشتم لامپ بالکن را عوض می‌کردم و بی‌تا داشت از توی هال نگاه می‌کرد و من یک لحظه از صندلی پایین آمدم و بی‌تا که یک لحظه چشم برگردانده بود باز که نگاه کرد دید که من روی صندلی نیستم و فکر کرد من از روی صندلی پرت شده‌ام توی حیاط و رب شده‌ام و این بود که ناگهان از هول دردش گرفت و خواست بچه را به دنیا بیاورد. چرت‌وپرت محض، شرط می‌بندم بی‌تا از خداش است که صادق یک روزی از بالکن پرت شود پایین، حتا بالکن هم نه، چون احتمال دارد کافی نباشد و صادق کج‌وکوله بماند روی دستش، مثلاً شاید بالا پشت‌بام بهتر باشد. داستان‌های صادق یک‌جورعجیبی است، یعنی در شروع احتمال می‌دهی کمی منطق قاتی‌اش باشد اما از یک‌جایی به بعد دیگر هیچ جور در نمی‌آید، مثلاً این که از کجا می‌داند بی‌تا به چه فکر می‌کرده و توی سرش چه بوده یا وقتی داستان غرق شدنش را تعریف می‌کرد یا تصمیمش روی پل نمی‌دانم چی در استانبول برای این که مهاجرت نکند و برگردد ایران، توی این دوتا داستان اخیر به خاطر مامان تصمیمش را تغییر داد و توی دوتا داستان دیگر هم به خاطر بی‌تا زنده ماند. همیشه‌ی خدا هم قصه‌هایش انتخاب میان مرگ و زندگی است، همیشه‌ی خدا هم من از قصه‌هایش استفراغم می‌گیرد. حالا هم ایستاده توی درگاهی و یک‌جوری صدایش را کش می‌دهد تا مامان هم بیاید پشت سرش بایستد و بابا هم سر بکشد که چی شده. عیش‌مان را کور کردند. من حس این را داشتم که دارم می‌روم با بچه‌هایم یک کاری انجام بدهیم، یک کاری برای خودمان، برای خانه‌مان، یک چیزی که مربوط به ما سه نفر باشد و کسی درباره‌اش نداند. حالا آن‌ها مقابل ما قرار گرفته‌اند و مامان می‌پرسد کجا می‌روید؟ این را همین‌جوری که نمی‌پرسد، یعنی ساده و سرراست حرفش را که نمی‌زند، مامان همیشه یک‌جوری می‌پرسد که توی پرسش

یک حالت مچ‌گیری هم باشد، یعنی من که می‌دانم اینجایی که می‌گویی نمی‌روی و داری یک جای دیگری می‌روی که از ما پنهان می‌کنی. من هم همیشه این وقت‌ها دادوفریاد راه می‌اندازم، چون یا واقعاً دارم چیزی را پنهان می‌کنم که اگر این‌طور باشد همان بهتر که شلوغش کنم و گیجشان کنم یا این که اصلاً حق با من است و واقعاً همان‌جایی می‌روم که می‌گویم که آن وقت هم از شدت عصبانیت مغزم گرگر می‌کند و خون توی گلویم می‌جوشد و باز دادم درمی‌آید. حالا هم از آن وقت‌ها بود که این‌ها همه آمده بودند توی راهرو ایستاده بودند تا سر از کار ما دربیاورند. گفتم: «همه‌تون که هستین، پس بی‌تا کو؟» صادق می‌گوید: «بی‌تا بالاست، با بچه که نمی‌تونه بیاد پایین، همه‌اش درگیر بچه است.»

خیال می‌کند واقعاً برای من مهم است که بی‌تا دارد چه می‌کند، خیال می‌کند زنش شاخ غول شکسته که آن پسرک زشت را پس‌انداخته. بچه‌شان واقعاً خیلی زشت است. پیشانی برآمده‌ی پر رگش درست شبیه کله‌ی پدر بی‌تاست. بابا می‌گوید: «تو مگه امروز صبح اینو نبردی تعمیر؟» می‌گویم: «دوباره لازمه ببرم.» صادق می‌گوید: «دوباره خرابش کردین؟ کشتی می‌گیرین باهاش؟» جوابش را نمی‌دهم. مامان می‌گوید: «خب کم‌تر باهاش بازی کنین، شاید زیاد روشن خاموشش می‌کنین؟ شاید یه چیزیش هست.» بابا می‌گوید: «من گفتم از آشنا نخریم، انداختن بهمون، معلوم نیست دست دومه، چیه...» کیارش و کاوه توی پله‌ها این‌پا آن‌پا می‌کنند. تلوتلوخوران می‌آیم پایین. دم در صادق می‌گوید: «می‌خوای منم بیام؟» می‌گویم: «نه، تو درو ببند.» و توی دلم می‌گویم دهانت را هم ببند.

جایی که می‌رویم نمی‌دانم اسمش چیست. مثلاً تعمیرگاه کامپیوتر است یا دفتر مهندسی یا نمی‌دانم چی، ما بهش می‌گوییم کامپیوتری. من و کیارش این‌جور می‌گوییم. کامپیوتر چیزی است که من را به کیارش نزدیک می‌کند. چیزی که می‌شود درباره‌اش با هم حرف بزنیم. گاهی فکر می‌کنم کاوه فراموش می‌شود. وقتی من و کیارش دوتایی می‌نشینیم پای کامپیوتر آن وقت‌ها کاوه دارد با مورچه‌های آشپزخانه بازی می‌کند. گاهی هم می‌آید بیرون سرک می‌کشد و بعد باز می‌رود. کاوه برخلاف کیارش خودش با خودش سرگرم می‌شود، کیارش اما این‌طور نیست، همیشه باید درگیرش باشی. تا وقتی بیدارم با من بیدار است و وقتی هم می‌خوابد یک‌جوری است که انگار سطح هوشیاری‌اش هیچ‌وقت پایین نمی‌آید. حتا وقتی می‌نشیند جلوی کامپیوتر باید من هم کنارش بنشینم و به بازی کردنش نگاه کنم.

اوایل جالب بود، تصاویر توی کامپیوتر خیلی خیلی واقعی هستند. انگار فیلمی باشد با آدم‌های واقعی که کنترلش دست خودمان باشد. کیارش سوار ماشین طلایی رنگی می‌شود و توی خیابان‌های یک‌جایی شبیه آمریکا ویراژ می‌دهد، گاهی هم از جاده‌ی اصلی منحرف می‌شود و می‌رود توی پیاده‌رو و مردم فریادزنان می‌دوند این‌طرف و آن‌طرف، یکی‌شان حتا فارسی حرف می‌زند. کاوه این وقت‌ها می‌دود می‌آید می‌ایستد کنار ما و غش‌غش می‌خندد. خوشش می‌آید کیارش آدم‌ها را زیر می‌گیرد.

اسم آقای کامپیوتری شاهرخ است، پسر دلنشینی است. نمی‌دانم چرا خیال می‌کنم فرزند خودم است. بعضی وقت‌ها این‌طور می‌شوم. اغلب دخترِ مردها هستم اما گاهی پیش می‌آید بعضی پسرها یک طوری هستند که من می‌توانم مادرشان باشم. شاهرخ با پوست سفید و ریش تنک و چشم‌های مغولی که پشت عینک قاب فلزی می‌خندد، این‌طور پسری است. به کیارش می‌گوید داداش. کیارش را که می‌بیند بلند می‌شود، می‌خندد و می‌گوید: «پس مهندس ایشون هستن؟» کیارش سرش را انداخته پایین و از جایش تکان نمی‌خورد. انگارنه‌انگار کسی با او حرف می‌زند. شاهرخ می‌گوید: «داداش بیا اینجا بشین پیش من نگاه کن چطوری ویندوزو عوض می‌کنم، یاد بگیر دیگه مامانتو هی نکش تا اینجا.» من می‌خندم و درد خفیفی توی شانه‌ام حس می‌کنم. شاهرخ می‌گوید: «خانم مفیدی بذارینش پایین.» بقچه‌ی بزرگ بددستی را که توی بغلم گرفتم با احتیاط می‌گذارم روی میز، شاهرخ گره ملحفه را باز می‌کند. سیم‌ها را وصل می‌کند پشت کامپیوتر و به کیارش می‌گوید: «بیا داداش.» من می‌گویم: «نه آقا کار کیارش نیست. کیارش چهار سالشه.» شاهرخ می‌خندد و می‌گوید: «حالا ضرر که نداره، ببینه، یه سی‌دی ویندوزم از ما بگیرین، یه چیزیه که به درد می‌خوره، تو خونه باهاش ور می‌ره، یاد می‌گیره.»

نمی‌دانم چرا فکر می‌کند کیارش می‌تواند کامپیوتر خراب را تعمیر کند. حرفی نمی‌زنم، می‌نشینم و کاوه را هم توی بغل خودم می‌گیرم. کیارش همان‌طور سیخ و بی‌حرکت و سربه‌زیر ایستاده کنار میز.

غروب تابستان است. هوا گرم شده. بچه‌ها توی کوچه بازی می‌کنند. صداهای تابستان، صدای رکاب زدن، صدای دویدن، صدای شمردن و کسی داد می‌زند: «اومدم.» کیارش دست کاوه را سفت چسبیده و توی دست دیگرش پاکت سی‌دی ویندوز است. من بقچه‌ی بزرگ را روی زانویم می‌گذارم. با یک دستم هوای کیس را دارم و دست دیگرم را می‌کشم روی جیب‌هایم تا کلید خانه را پیدا کنم. هنوز دارم می‌گردم که در باز می‌شود، همسایه‌ی طبقه‌ی سوم است. زن جوانی است که خیلی خوش‌گل است و خیلی آرایش می‌کند. تازه عروسی کرده و همیشه بوی آرایشگاه و شامپوی تخم‌مرغی می‌دهد. می‌گوید: «سلام و لپ کاوه را می‌کشد و موهای کیارش را به هم می‌زند و می‌گوید: «آخی» جوابش را نمی‌دهم. نگاهش هم نمی‌کنم. می‌گویم آخی که چی؟ نمی‌گویم، توی دلم می‌گویم. می‌روم تو و تازه عروس می‌رود بیرون، با پا در را پشت سرم می‌بندم. دوست دارم بفهمد آدم بی‌تربیتی هستم که حوصله معاشرت با او را ندارم. قبل‌تر هم شمه‌ای نشانش داده بودم. آن روز عصر که آمد در خانه را زد تا ببیند چه اتفاقی برایمان افتاده. من جیغ می‌کشیدم و ایستاده بودم مقابل کیارش و می‌کوبیدم به سروصورت خودم. کاوه هم یک گوشه‌ای کز کرده بود. من می‌دیدم. خودم را می‌دیدم که توی سیاهی ایستاده‌ام. کیارش را می‌دیدم که سرش بزرگ است و گردنش باریک است و پاهای لاغرش را از هم باز کرده و ایستاده توی درگاهی اتاقش و کاوه را می‌دیدم که کز کرده و صورتش را میان دست‌هایش گرفته و همان لحظه که جوری جیغ می‌کشیدم که گلویم خراشیده شود داشتم فکر می‌کردم چقدر بدبختم و چقدر دلم می‌خواهد بمیرم. بعد تازه عروس آمد و در زد و من در را باز کردم و دیدم او با صورت سفید و گونه‌های صورتی و پلک‌هایی که به بنفش می‌زد و لب‌های سرخ چادرش را دور خودش پیچیده و می‌خواهد بیاید توی خانه‌ی من. گفتم چی کار دارین؟ گفت اومدم بچه‌ها رو بگیرم، یه لیوان آب بدم دستت.

از خشم می‌لرزیدم. گفتم برین بیرون و منتظر نماندم تصمیم بگیرد که چه کند یا حرفی بزند. در را توی صورتش بستم. بعدتر به مامان گفته بود که شهناز خانم خیلی عصبی است. و این را مامان یک‌جوری گفت که یعنی تو آبروی ما را بردی با این دیوانه‌بازی‌هایت. یک‌بار هم آمد تا بچه‌ها را با خودش ببرد بالا تولد بچه‌ی خواهرش که من نگذاشتم، چون بچه‌های من از غریبه‌ها حالشان به هم می‌خورد. به‌خصوص کیارش مثل خودم است و استفراغش

می‌گیرد. اما کاوه گاهی می‌شود برود طبقه چهارم با روزبه بازی کند. روزبه زشت خنگ که همیشه بوی شیر ترشیده می‌دهد.

در را که می‌بندم باز سروکله‌ی صادق پیدا می‌شود. این چرا همیشه پایین است؟ چه علاقه‌ای دارد هر روز چند ساعت را پایین پیش مامان و بابا بگذراند. آن‌قدر می‌ماند تا با بابا دعوایش شود و بعد می‌رود. همیشه هم همین است. هروقت من بوده‌ام که چنین بوده. کارهای عجیب می‌کند تا داد همه را دربیاورد، بعد دست زن و بچه‌اش را می‌گیرد و می‌رود بالا. همیشه هم بی‌تا طوری رفتار می‌کند که یعنی من بی‌تقصیرم. از حق نگذرم واقعاً هم همین است. یعنی بی‌تا کلا هیچ تقصیری ندارد، اصلا بودن و نبودنش برای صادق خیال نکنم هیچ فرقی داشته باشد. از وقتی هم که روزبه به دنیا آمده این حالتش خیلی بیش‌تر شده. بی‌تا با آن بچه‌ی چند ماهه‌اش شده‌اند یک تیم علیه صادق. گاهی می‌شود که دلم برای صادق می‌سوزد، حالا ایستاده توی درگاهی و ما را نگاه می‌کند. من هنوز دنبال کلیدم می‌گردم. به صادق می‌گویم: «مامان هست؟» صادق می‌گوید: «چی شد؟ باز رفتین پنج هزارتومن کرد تو پاچه‌تون اومدین؟ اونم شماها رو گیر آورده‌ها؟ چرا یه‌جوری درستش نمی‌کنه که هی مجبور نشی بری و بیای؟» جوابش را نمی‌دهم. حرفش آن‌قدر پرت است و آن‌قدر به خودش مطمئن است که حال ندارم برایش بگویم چقدر چرند می‌گوید. مامان مثل جراحی که دارد برای عمل آماده می‌شود، دستکش به دست و پیش‌بند به سینه می‌آید و سر می‌کشد. می‌گویم: «کلید بالارو دارین؟» مامان می‌گوید: «کلید خونه تو رو ما کجا داریم؟ یکی ندونه خیال می‌کنه تو می‌ری ما کلید می‌ندازیم می‌ریم تو خونه‌ات.»

بقچه‌ی توی دستم آزارم می‌دهد. کاوه خسته شده و نشسته روی پله‌ها و نِق‌اش درآمده. کیارش هم از یک طرف بقچه آویزان است و تعادلم را به هم می‌ریزد. نمی‌فهمم چرا همه‌چیز این همه کشدار و کند پیش می‌رود. کلید را نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام. بابا با دسته کلید بزرگی می‌آید. صادق و مامان را می‌دهد کنار و می‌گوید: «بریم بالا.» به مامان نگاه می‌کنم و می‌گویم: «شما که گفتین کلید ما رو ندارین؟» مامان می‌گوید: «به جان تو نمی‌دونستم. خاک بر سر من که بخوام جون تو رو دروغ قسم بخورم.» می‌گویم: «آره جون من که بادمجونه. نمی‌فهمم چرا این همه دروغ می‌گین، اصلا ضرورتی داره؟» و به کلمه‌ی «ضرورت» فکر می‌کنم. احساس می‌کنم این کلمه برای اینجا، این وقت، توی راهرو و

میان ما زیادی بزرگ است. مامان می‌گوید: «باز چته؟ اون بندوبساطتون درست نشده داری سر من خالی می‌کنی؟ عادته از هرجا پری بیاری سر ما خالی کنی، با مردم موشین، تو خونه گرگ می‌شین. زبونت فقط پیش ما درازه؟ خب می‌گفتی چرا درست و حسابی تعمیرش نمی‌کنی؟ هر روز، هر روز راه پیدا کردی می‌ذاری رو کوله‌ات می‌بری یه پولی می‌دی برمی‌گردی؟» صادق می‌گوید: «اصلا یارو کیه؟ مرتیکه سبیل کلفت.» مامان می‌گوید: «این دفعه تو هم برو، تو رو ببینه حساب کار بیاد دستش.» به مامان نگاه می‌کنم. به لب‌های باریک بی‌رنگش که ریز و تند می‌جنبد و به پلک‌هایش که به سرخی می‌زند. هروقت مچش را می‌گیرم، هروقت دروغش را می‌گیرم جلوی چشمش این‌جوری می‌شود، پیله‌های زیر چشمش سرخ و پرخون می‌شود. بابا از بالا صدا می‌زند: «بیایین برین تو.»

e-book

فصل نهم

امیرحسین از آن تریاکی‌هایی است که می‌گویند ورزشکارند. جان ندارد شلوارش را بالا بکشد و حالا نشسته اینجا قمپوز در می‌کند. زبان بزرگش را توی دهانش می‌جنباند و از اینجا که من نشسته‌ام قطرات تف را می‌بینم که توی هوا پخش‌وپلا می‌شوند. بی‌تا یک‌جوری مفتخر است به حضور برادرش که نگو. کم مانده دو دستی بکوبد توی سر صادق که ببین برادرم چه قهرمانی است و با چه کسانی معاشرت دارد. بابا عینکش را از چشم برمی‌دارد و می‌گوید: «نه بابا؟» و با دهان نیمه‌باز خیره مانده به امیرحسین که دارد آخوند توی تلویزیون را نشان می‌دهد و تعریف می‌کند که آمد استخر و یک راست رفت روی بلندترین دایو و دو دور توی هوا چرخید و شالاپی خودش را پرت کرد توی عمق سه متری. مامان می‌گوید: «خوش‌تیپم هست.» بابا کلافه عینکش را پرت می‌کند روی میز مقابلش و می‌گوید: «ای بابا، شماهام همه‌ش دنبال حاشیه‌این، به اصل مطلب گوش کن، سرنوشت ما دست ایناست.» من می‌گویم: «حالا اصل مطلب چیه؟ این که یارو چه جوری شیرجه زده به سرنوشت ما ربط داره؟» به امیرحسین می‌گویم: «زیرآبی هم خوب می‌رفت؟ مایوش چه رنگی بود؟» صادق می‌گوید: «چرا چرت‌وپرت می‌گی؟» می‌خواهم بگویم چرت را برادرزن مافنگی تو می‌گوید. می‌خواهم بگویم و بعد کاوه را بگیرم و بروم بالا اما بابا می‌پرد بین حرفم و می‌پرسد: «دیگه چیزی نگفت؟» امیرحسین گیج می‌پرسد: «کی؟» بابا می‌گوید: «ناطق نوری، درباره این که رئیس‌جمهور می‌شه حرفی نزد؟» من به زور جلوی خنده‌ام را گرفته‌ام. صادق می‌گوید: «ای بابا، دیگه نمی‌آد به مردم بگه قراره من رئیس‌جمهور بشم که.» بابا می‌گوید: «اما می‌شه، نمی‌ذارن خاتمی بیاد.» مامان می‌گوید: «اونم خوش‌تیپه.» بابا لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و سرش را تکان می‌دهد.

می‌گوید: «مارو باش با کیا هم‌رزمیم.» نمی‌دانم منظورش از ما، کیست. نمی‌دانم بابا چه وقت و با چه کسانی دارد مبارزه می‌کند. شاید شب‌ها که می‌خوابیم بابا یواشکی برای مبارزه با دوستانش قرار می‌گذارد و از خانه می‌زند بیرون و صبح قبل از بیداری ما برمی‌گردد خانه، می‌خزد زیر پتو.

مامان حرف نمی‌زند، زبانش را یک لحظه می‌آورد بیرون و می‌کشد روی لب بالایش و بعد به بی‌تا نگاه می‌کند و می‌خندد. دلم برایش می‌سوزد وقتی خیت می‌شود این‌طوری می‌کند. زبانش را می‌کشد روی لب‌هایش، اما کم پیش می‌آید این وقت‌ها بخندد، معمولاً توی همچین وقتی شروع می‌کند جیغ‌وداد کردن و یک چیزی را وسط کشیدن و دعوا راه انداختن و بعد همه‌چیز را به هم می‌زند. اما حالا ساکت مانده و مثل دخترکی خجالتی فقط می‌خندد. شاید چون دوست دارد بیشتر از این آخوند دماغ قلمی شناگر بداند. شاید دارد فکر می‌کند قدوبالایش چطور است؟ بَروبازویش؟ یا توی مایو چه شکلی است؟ بدون آن عمامه و عبا. برای من هم عجیب است. یعنی اگر هر کسی غیر از امیرحسین بود من ازش چیزهایی می‌پرسیدم، آن‌قدری که بتوانم تصویر توی سرم را کامل کنم. مثلاً خاتمی خیلی خوش‌تیپ است، خیلی قشنگ می‌خندد و چشم‌هاش از پشت عینک برق محبت‌آمیزی دارد اما نمی‌توانم او را در لباس دیگری تجسم کنم. این آخوندها انگار با همین لباس به دنیا می‌آیند. اصلا انگار گذشته‌ای ندارند، کودکی و یا حتا جوانی. همیشه همین‌طور میانسال یا فرتوت با همین لباس‌هایشان هستند.

بی‌تا می‌گوید: «شقایقو یادته؟»

نگاهش می‌کنم، نمی‌دانم درباره‌ی کی حرف می‌زند. می‌گوید: «شقایق مودت بود، دبیرستان هاجر، دوست پسرش این آخریا پراید خریده بود.»

یادم می‌آید. بی‌تا آرام حرف می‌زند. طوری که دیگران نشنوند. یک‌جوری که دیگران خیال نکنند ما درباره‌ی چیزهای پیش پا افتاده حرف می‌زنیم. هیچ‌کدامش برای من مهم نبود، نه

آخوند شناگر، نه آخوند چشم قشنگ، نه شقایق و نه دوست پسرش که می‌گفتند محل سگ به شقایق نمی‌گذارد.»

– رفته فیلم بازی کرده، فیلمشم رفته خارج.

همان وقت‌ها هم گفته بود. گفته بود کاری می‌کند تا همیشه جلوی چشم پسرک باشد. همان وقت‌ها که تست بازیگری داده بود این را شنیده بودم درباره‌اش. دوست دارم به بی‌تا بگویم خب کی چی؟ حالا چه کنم؟ به جایش می‌گویم: «ا؟ جدی؟ جالبه، آفرین.»

می‌توانم کلی کلمه‌ی دیگر هم ردیف کنم. کلمات کوتاه و پشت هم. بعد این‌ها را طوری کنار هم قرار بدهم که مثل آهنگ ریتم پیدا کند. گاهی این کار را می‌کنم. گاهی شب‌ها که بچه‌ها می‌خوابند، می‌نشینم پشت کامپیوتر و می‌نویسم. پیدا کردن حروف روی صفحه‌ی کلیدها سخت است و نوشتن کند پیش می‌رود اما یک حال خوبی دارد. یک‌جوری از خود بی‌خودم می‌کند. زیاد به این فکر نمی‌کنم که چی می‌نویسم. فقط به صدای تق‌تق دکمه‌ها گوش می‌کنم که هی تکرار می‌شوند. آن‌قدر گوش می‌کنم که می‌توانم حرف‌شان را بشنوم. مثل تیک‌تیک ساعت که در تکرارش جمله‌ای را می‌گوید. تق‌تق دکمه‌ها هم چیزی را می‌گویند. حرفشان تکراری نیست. هر بار یک جمله‌ای را تکرار می‌کنند. هر شب یکی یا گاهی در یک شب دو یا حتا شده سه جمله را تکرار می‌کنند. مثلاً می‌گویند من تنهام من تنهام من تنهام هی همین را می‌گویند یا من می‌ترسم من می‌ترسم یا حتا چیزهای بی‌معنی می‌گویند مثل صدای اووم یا یک صدایی که مثل نقطه‌ای روشن در یک تاریکی حواس من را متمرکز می‌کند. اوایل این‌طور بود که فقط شب‌ها دلم می‌خواست بنویسم. اما حالا می‌بینم ساعات بیشتری را می‌خواهم بنویسم. دوست دارم همین چیزهایی را که توی سرم هست بنویسم. همین‌جوری که ناگهان به مغزم می‌رسد. همین‌جوری بدون این که فکر کنم تا جمله‌های قشنگ بنویسم. گاهی فکر می‌کنم شاید یک روزی کتاب بنویسم. مثلاً داستان زندگی‌ام را بنویسم. نمی‌دانم. فعلاً اما تنها چیزی که می‌خواهم، این لحظه چیزی که می‌خواهم بنویسم کمی فحش است و کمی دلم می‌خواهد آدم‌ها را مسخره کنم. یعنی نمی‌توانم چیزهایی را که می‌بینم ندیده بگیرم. نمی‌دانم مردم چطور همدیگر را دوست دارند در حالی که همه‌شان این همه زشت و بد و مضحک هستند. من حتا نمی‌توانم بچه‌ی

برادرم را دوست داشته باشم، وقتی این همه پیشانی برجسته دارد و یک‌جوری غذا می‌خورد که آدم از دیدنش بالا می‌آورد. اصلاً خیلی فکر می‌کنم چرا باید دوستش داشته باشم و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم. نسبت داشتن با کسی باعث نمی‌شود بتوانم او را دوست داشته باشم.

بابا کنترل تلویزیون را گرفته دستش و ایستاده مقابل تلویزیون و دکمه‌ای را فشار می‌دهد، با هر فشار زانویش هم خم می‌شود و قوز پشتش هم بیشتر می‌شود، می‌گوید: «هیس...» صادق می‌گوید: «چی کار می‌کنین؟ بدین من.» و کنترل را می‌گیرد و صدای تلویزیون را بلند می‌کند. آخوند چشم‌قشنگ دارد میان مردم راه می‌رود، کسی می‌دود تا دستش را ببوسد و آخوند دستش را پس می‌کشد، در زمینه هم یک موسیقی تندی نواخته می‌شود. کلا همه‌چیز خیلی تند است، راه رفتن آخوند و دویدن مردم به سویش و ریتم موسیقی و روزها تندتند می‌گذرند.

فصل دهم

حمید ارفع را چند باری توی دفتر مجله دیدم. ممیزی ارشاد است و هرازگاهی می‌آید دفتر مجله تا چیزهایی را گوشزد کند یا مثلاً بگوید فلان چیز باید حذف شود یا یک‌جور دیگر منتشر شود. البته این‌طور نیست که او با پای خودش بیاید مجله، یعنی انگار ترتیب کار مجله اصلاً این‌طوری نیست. اما ارفع هروقت دلش می‌خواهد بلند می‌شود می‌آید می‌نشیند توی دفتر مجله چای و شیرینی می‌خورد و با رازی گپ می‌زند و بعد هم می‌رود. هروقت هم می‌رود رازی پشت سرش غر می‌زند. رازی حالش از ارفع به هم می‌خورد اما جلوی رویش همیشه می‌خندد و می‌گوید از دیدنش خوش‌حال شده. ارفع هم خیلی ذوق می‌کند که با رازی سر یک میز می‌نشیند و گپ می‌زند. رازی میان مطبوعاتی‌ها آدم معروفی است و خیلی‌ها آرزوی معاشرت با او را دارند.

حمید ارفع شبیه دیو است. همان‌قدر گنده با بدنی پر از زاویای از کادر بیرون زده. شانه‌های گوشتالودی دارد که از فربگی شبیه کوهان است. دست‌های کوتاه و انگشت‌های گوشتالودش شبیه بچه‌هاست. منتها یک بچه دیو. پاهایش کوتاه است و ران‌های چاقش در هر قدم زیر پاچه‌های شلوار خاکستری‌اش می‌لرزد. وقتی حرف می‌زند زبان گوشتالودش را مثل نیش مار به هر کلمه‌ای از میان دندان‌هایش بیرون می‌آورد و می‌کشد روی لب‌های تیره‌اش. همان اولین بار که دیدمش به او گفتم که شبیه دیو است. وقتی نشسته بودیم مقابل هم توی دفتر رازی و رازی با چشم‌های دندان‌دارش من را نگاه می‌کرد، زل زدم به حمید ارفع و گفتم شما شبیه دیو هستید. ارفع ابروهایش را بالا داد و دوتا خط افقی موازی و خیلی عمیق و مواج روی پیشانی کوتاهش افتاد و خندید. سعی کرد معصومانه بخندد. حرف هم که می‌زند همین است، سر بزرگش را روی گردن کلفتش می‌لرزاند، یک‌جوری که انگار

بخواهد بگوید ببین من دارم یک حرف غم‌انگیزی می‌زنم. رازی با صدای بلند خندید و در حرکتی نمایشی خودش را روی صندلی تاب داد، آن‌قدری که نزدیک بود از روی مبل بیفتد. احساس کردم یک نفری هر دوتایشان را سر کار گذاشته‌ام. به هر دو نگاه کردم، بدون این که پلک بزنم یا بخندم.

امروز با حمید ارفع قرار دارم. آن روز که بهش گفتم شبیه دیو است وقت خداحافظی شماره تلفنم را گرفت. همان جوری که ایستاده بودم نزدیک در خروجی دفتر و منشی رازی با چشم‌های خیلی درشتش نگاهم می‌کرد، نمی‌دانم چرا همیشه با شگفتی و شعف نگاهم می‌کند. وقتی نگاهم می‌کند از توی چشم‌هایش یک نور و خنده‌ی آمیخته با بلاهتی می‌زند بیرون که من را دستپاچه می‌کند. انگار من از او خیلی سر باشم. من از این‌جور چیزها خوشم نمی‌آید، یعنی اصلا عادت ندارم از کسی، از زنی، سر باشم. آن روز هم همان جوری نگاهم می‌کرد و دهانش باز بود و دندان‌هایش بیرون ریخته بود و حمید ارفع گفت که اگر ممکن است یک شماره تماسی به این دیو ریشو بدهید و خندید و پیشانی‌اش چین خورد. من هم شماره‌ام را دادم و شنیدم که رازی گفت عجب عجب، خیلی بلند و اصلاً عین خیالش نبود که همه می‌شنوند. غروبش رازی تلفن کرد و پرسید که آیا ارفع تماس گرفته یا نه؟ گفتم نه. بعد گفت: «طرف دیده خوب تیکه‌ای هستی و راحتم پا می‌دی، پیش خودش گفته همه که می‌کنند چرا من نکنم؟»

این حرف‌ها را می‌زند تا به من توهین کند. من اما ناراحت نمی‌شوم. حتا یک‌جوری زیر دلم گرم می‌شود و خوشم می‌آید. توی خیالم همیشه همه‌ی مردها عاشقم می‌شوند و همه می‌خواهند با من باشند و من توی خیالم همیشه با همه‌شان هستم، جلوی چشم همه‌شان و بدون پنهان‌کاری. از حرفش ناراحت نمی‌شوم اما چون می‌دانم که از لجش دارد اراجیف سر هم می‌کند خودم را عصبانی نشان می‌دهم. می‌گویم: «من به شما قولی دادم؟ با شما قرار و مداری گذاشتم؟»

رازی می‌خندد، می‌دانم حالا او هم سر حال آمده و آماده است که شروع کند حرف‌های چیزی زدن، از آن حرف‌ها که پشت تلفن به نفس‌نفس می‌افتد. می‌گوید: «نه تو یه دختر

خوشگل و جوونی و هر کاری دلت می‌خواد می‌کنی، منتها من می‌گم تا وقتی من هستم لازم نیست به همه بدی، من خودم یه‌جوری....»

حالم به هم می‌خورد و گوشی را می‌گذارم. غروب بود و کیارش داشت فیلم بتمن نگاه می‌کرد. چهارزانو جلوی تلویزیون نشسته بود و پشت کوچکش یک‌جوری خم شده بود که انگار پیرمردی قوزی است. کاوه هم نشسته بود مقابل کامپیوتر و تندتند می‌زد روی دکمه‌های صفحه کلید. خودم هم تکیه داده بودم به دیوار و فیش تلفن را کشیده بودم.

هوا گرم است. من روپوشی را که تازه خریده‌ام پوشیده‌ام. بالا تنه‌اش جین است و دامن و آستین‌هایش پارچه‌ی نخی سفید و نازکی است که از زیرش لباسم و کمر شلوارم و تن و پاهایم پیداست. روپوشم را دوست دارم. از آن ترکیب جین و پارچه‌ی نخی با بافت‌های درشت خوشم می‌آید. مامان می‌گوید زیادی نازک است. توی راهرو هم می‌پرسد کجا می‌روی؟ می‌گویم می‌روم مجله و درست یک ساعت دیگر برمی‌گردم و کلید بالا را می‌دهم به مامان. او جوری نگاه می‌کند که یعنی خر خودت هستی. اما حرفی نمی‌زند. نه چون صبور است یا مثلاً می‌تواند منتظر زمانی مناسب برای گفتن حرف‌هایش باشد، فقط برای این که دارد نقشه می‌کشد. مامان این‌طور است. می‌نشیند فکر می‌کند و نقشه می‌کشد و یک داستان دروغکی ترسناک سر هم می‌کند تا به من بگوید که از جایم تکان نخورم و بمانم توی خانه بالای سر بچه‌هایم. من هم نمی‌خواهم همیشه از خانه بیرون باشم. اصلا نمی‌خواهم کاری بکنم یا این که کاری نکنم. یعنی هیچ‌چیزی توی سرم ندارم. هیچ‌چیزی مربوط به زمان حال یا زمان گذشته. یک‌جایی راه می‌روم که نمی‌دانم کجاست. گاهی می‌شود که وقتی دراز کشیده‌ام، مثلا بعدازظهرها یا شب‌ها یک‌جوری می‌شوم. انگار مغزم خاموش می‌شود و بعد مثل کسی که روی آب شناور است، خودم را می‌بینم روی تاریکی دراز کشیده‌ام و کسی را نمی‌شناسم. همه‌کس خیلی از من دور و غریبه‌اند. حتا بچه‌هایم. بعد می‌ترسم. می‌ترسم از این که بچه‌هایم این قدر برایم ناآشنا هستند. انگار از تن من بیرون نیامده‌اند. انگار دوروبرم هیچ‌چیزی نیست. میز، صندلی، دیوار، تلویزیون، هیچ‌چیزی نیست و من هیچ‌چیزی ندارم و خودم هم بودنم شبیه نیستی است. توی تاریکی

و بریده و جدا افتاده. انگار به مرده‌ی خودم نگاه کنم. انگار من علی باشم وقتی توی پارچه‌ی سفید پیچیده بودندش.

حمید ارفع ایستاده کنار کیوسک روزنامه‌فروشی سر خیابانمان. کیفی از دوشش آویزان است و باسن گوشتالودش باعث می‌شود از دور زن چاق ریشویی به نظر برسد که دارد به روزنامه‌ها و مجله‌ها نگاه می‌کند. پشت سرش می‌ایستم. من را نمی‌بیند، به جای این که صدایش کنم با نوک پا می‌زنم به پاشنه‌اش. یک‌جوری جا می‌خورد و برمی‌گردد که سکندری می‌خورد. می‌خندم و او می‌گوید سلام. جوابش را نمی‌دهم. از دستش عصبانی‌ام چون زشت است و زیاد عرق می‌کند و سه سال از من کوچک‌تر است و زن و دوتا بچه دارد. یعنی در واقع هیچ‌چیزی ندارد که بتواند من را نجات بدهد. یک پیراهن یقه آخوندی سفید پوشیده که هی دنباله‌اش را می‌کشد پایین تا برآمدگی آلتش از زیر شلوار آبی روشنش پیدا نشود. خیلی اوضاع خرابی دارد. همان ثانیه‌ی اول از تمام منافذ پوست پر لک‌وپیسش عرق روان است. آلتش هم چنان سراسیمه شده که اگر ولش کنی از شلوارش می‌پرد بیرون و توی خیابان دوان‌دوان می‌رود. به سختی راه می‌رود و خیلی زود لکه‌ی خیسی که حوالی جیب چپ شلوارش است بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. خم می‌شوم و خیلی واضح به لکه نگاه می‌کنم و بلندبلند می‌خندم. کم مانده لکه را با انگشت نشان بدهم. دیو بدبخت مستاصل می‌خندد و می‌گوید: «استغفرالله!» می‌گویم: «برادر مشکلی پیش اومده؟» و باز می‌خندم.

می‌گوید: «چه لذتی می‌بری منو آزار بدی؟» نگاهش می‌کنم، چقدر قیافه‌اش آشناست. شبیه یکی از آن دوتا ریشویی است که سال‌ها پیش من و رزا را گرفتند و بردند کمیته، همان روزی که خانه‌ی سمیه دزفولی ناهار دعوت بودیم. به مهمانی ناهار هم نرسیدیم تا دو، سه بعدازظهر نگه‌مان داشتند و بعد ولمان کردند. می‌گویم: «تو هیچ‌وقت تو کمیته‌ی خیابون اندیشه نبودی؟» می‌گوید: «اون وقتا که کمیته و این چیزا بود من بچه بودم.»

راست می‌گفت پدرسگ. می‌گویم: «چه فرقی داره، اگه بچه نبودی از همینا بودی که توی ماشین ثارالله دنبال مردم می‌کردن.»

– الان به جرم نکرده مجازاتم می‌کنی؟ باشه بکن، هر کاری باهام می‌کنی بکن.
و سر گنده‌اش را روی گردنش می‌لرزاند. می‌گویم گم‌شو بابا. نه که بگویم. توی دلم این را می‌گویم و توی صورتش بالا می‌آورم. می‌گوید: «چه می‌کنی؟»
می‌گویم: «یعنی چی؟» می‌گوید: «یعنی اوقاتت رو چطوری می‌گذرونی؟ ببین من گزارشاتو تو مجله می‌خونم، به نظرم قلم خوبی داری؟»
زیر چشمی نگاهش می‌کنم و کجکی می‌خندم و می‌گویم: «فقط قلمم خوبه؟» ارفع دستمال کاغذی مچاله‌ای را که توی مشتش دارد می‌کشد روی پیشانی‌اش و صلوات می‌فرستد. خیلی کیف می‌کنم که این همه بدبخت است. می‌گوید: «من چیزای دیگه‌اتو نمی‌دونم الان فقط دارم درباره‌ی قدرت قلمت حرف می‌زنم. تا حالا داستانم نوشتی؟ یا چیزی غیر از این گزارشا؟»
می‌گویم: «برای همین باهام قرار گذاشتی؟ که از این حرفا بزنی؟»
چشم‌هایش از توی قاب کائوچویی عینک نمره بالایش کمی انحراف به چپ دارد. می‌گوید: «دوست داری چیزای دیگه‌ای بهت بگم؟...» صدایش را می‌آورد پایین، کلمات به کندی و سختی توی گلویش حرکت می‌کنند و مثل کسی که بغض دارد صدا توی گلویش می‌لرزد.
– دوست داری درباره‌ی چی حرف بزنیم؟
لکه‌ی روی شلوارش دایره‌ی کامل به شعاع سه سانتی‌متر است. فکر می‌کنم دایره دارد رشد می‌کند و حالاست که صحرا را بگیرد. این را مادرجان می‌گوید. هروقت چیزی زیاد و فراوان است می‌گوید صحرا را گرفته. خودم را با حمید ارفع میان یک بیابان لم یزرع می‌بینم. توی سرم صحرا چنین جایی است. تپه‌های شنی زیر خورشید سوزان مثل دانه‌های طلا می‌درخشند. دورتر چند بوته‌ی خار در وزش داغ باد می‌غلتند و تا چشم کار می‌کند جز زمین بایر بی‌آب و علف هیچ‌چیزی نیست. ناگهان آلت حمید ارفع مثل شلنگ آتش‌نشانی سرکش و رمیده از غلافش بیرون می‌پرد و همه‌جا را آبیاری می‌کند. مایعی که با حدت و شدت از شلنگ حمید ارفع می‌پاشد صحرا را می‌گیرد و همه‌جا را بوی وایتکس برمی‌دارد. و من و حمید ارفع تا مچ پا توی گلی فرو می‌رویم که از مایع شلنگ او خیس خورده و توی تپه‌چاله‌ها آب غلیظ شفافی روان است.
می‌گویم: «به صحرا شدم عشق باریده بود...»

حمید خم شده سمت من و نفسش صورتم را گرم می‌کند:
– هوم؟ چی دوست داری؟
از خودم حالم به هم می‌خورد. چرا از راه به درش می‌کنم؟ می‌گویم: «باید برم خونه، بچه‌هام منتظرم هستن.» ارفع را انگار برق گرفته باشد خشک می‌شود سر جایش، مثل یک مجسمه‌ی گوشتی بی‌حرکت می‌ماند، آن‌قدری که من مجبورم دو قدم عقب برگردم و کنارش بایستم. می‌گوید: «تو شوهر داری؟» می‌گویم: «نه.» پابه‌پا می‌شود.
– من فکر کردم مجردی.
– خب هستم.
خب شروع شد، همان حرف‌های همیشگی، همان‌جور تعجب و بعد دلسوزی و بعد بیا من نجاتت بدهم. شاید هم این یکی نجاتم داد.

وقت خداحافظی حمید ارفع با گردن کج مقابل همان دکه‌ی روزنامه‌فروشی که اول ایستاده بود، می‌ایستد. یک دستش به بند کیفش است و یک دستش را سایبان چشم‌هایش کرده و من را نگاه می‌کند. من دور می‌شوم. خداحافظی نمی‌کنم. حتا نمی‌گویم که می‌خواهم بروم. راه رفته را که برمی‌گردیم بدون توضیحی قدم تند می‌کنم. می‌پرسد کجا می‌روی؟ و من می‌گویم تو دیگر دنبالم نیا.
سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است عجیب و غریب به نظر برسم. سعی می‌کنم تا آنجا که زورم می‌رسد جمله‌های کوتاهِ پرمعنا بگویم. می‌خواهم توی هر کلمه‌ام چیزی خنده‌دار و چیزی تلخ باشد. مثل کاریکاتورهای قدیمی رازی. کارهای حالایش نه، کارهای الانش شبیه برنامه‌های صبح جمعه با شماست. بی‌مزه و تکراری و مانده در اتفاقات تاریخ مصرف گذشته. هنوز درگیر گوشت کوپنی و توصیف مرد مظلوم بازنشسته‌ی فقیری که زیر سلطه‌ی زن مال‌دوستش است و این حرف‌هاست. کارهای قدیمی‌اش یک چیز خنده‌دار ترسناکی در خودش داشت. کارهای قدیمش لکه‌های تیره‌ی عمیقی بودند روی کاغذی که زیاد هم سفید نبود. کارها ترکیبی از سیاهی عمیق و خاکستری کم‌رنگ بودند. آدم‌هایی که از توی آن تاریکی با تعجب از دیدن چیزی وحشت‌آور به بیرون خیره مانده‌اند. من این تصویر را دوست دارم. من دوست دارم این‌طوری باشم. این‌طوری به نظر برسم. من هم از دیدن

زندگی خنده‌ام می‌گیرد. نه که خوشم بیاید یا مثلاً خوش‌حال شوم. آن‌قدر تعجب می‌کنم که خنده‌ام می‌گیرد و هی از خودم می‌پرسم مگر می‌شود؟

فکر می‌کنم اولین بار توی مراسم عروسی‌ام بود که خنده‌ام گرفت. وقتی ریخت و قیافه‌ی خودم را توی آینه‌ی آرایشگاه دیدم و بعد سر سفره‌ی عقد که وقتی داشتند با جوراب النگوهای باریک تنگ را دستم می‌کردند و پوست پاشنه‌ی دستم کنده شده بود و فتیله‌های گوشتم لای النگوها می‌پیچید. بعد دیگر همین بود. همین‌جور همه‌چیز خنده‌دار و دردناک بود. و من همه‌ی این چیزها را می‌بینم. اما نمی‌دانم باید با این‌ها چه کنم. این‌ها مثل گیره مغزم را توی فشار می‌گذارند و من گاهی گریه‌ام می‌گیرد یا سر بچه‌ها جیغ می‌زنم یا که به رازی و بابا و مامان و صادق و بی‌تا و هر کی دوروبرم باشد توی دلم فحش می‌دهم و توی رویشان تیکه می‌اندازم و تا جایی که زورم برسد مسخره‌شان می‌کنم.

برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. حمید ارفع هنوز ایستاده. جهت نگاهش از اینجا معلوم نیست. اما لکه‌ی گرد بزرگی است که سر جایش ایستاده. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم خیلی هم ازش بدم نیامده. آن چیزی را که درباره‌ی هر روز نوشتن می‌گفت دوست دارم. می‌خواهم بروم بنشینم جایی و بنویسم. آن جوری که این می‌گفت. به چیزی فکر نکنم و هر چیزی توی سرم دارم را بنویسم. روزی سه صفحه، گفت روزی سه صفحه بنویس. دوست دارم بروم و سه صفحه فحش بنویسم. به همه فحش بدهم. به هر کسی که می‌شناسم فحش بدهم و بعد سه صفحه‌ی دیگر برای خودم و بچه‌هایم دل بسوزانم و سه صفحه هم درباره‌ی حالت کیارش بنویسم وقتی برای اولین بار دستم را رها کرد و از پله‌های مهدکودک بالا رفت. جوری که انگار این وظیفه‌ای باشد که باید انجامش داد و نه توضیحی خواست و نه اعتراضی کرد. آن وقت‌ها من کاوه را حامله بودم و می‌خواستم وابستگی کیارش را به خودم کم کنم. می‌خواستم جا را برای بچه‌ای دیگر باز کنم. کیارش به من وابسته بود؟ یادم نیست. چیزی که از قبل یادم می‌آید فقط دوتا چیز است. یکی این که هروقت علی می‌آمد تهران، کیارش جمعه‌ها با او می‌رفت دفتر تهران و من و کاوه می‌ماندیم خانه. حالا دارم فکر می‌کنم تا یادم بیاید. می‌خواهم خودم را وقتی علی بود به یاد بیاورم. آن روزهای آخر که زندگی آرام گرفته بود. یعنی جوری بود که من دیگر می‌توانستم تحمل کنم. شب‌هایی که علی بود من خودم را می‌زدم به خواب. قبلش به من می‌گفت که... چه می‌گفت؟ چطور می‌گفت؟ حالا دارم فکر می‌کنم خواستنی میان ما بود؟ من چیزی یادم

نمی‌آید. تصاویر خیلی گنگ‌اند و خیلی ناچیز. مثلاً یادم نیست که علی چه می‌گفت اما یادم هست که من خودم را می‌زدم به خواب و توی اتاق کاوه و کیارش می‌خوابیدم. پایین تخت کیارش و کاوه هم توی بغلم. بعد می‌فهمیدم که علی می‌آمد و توی تاریکی بالای سرم قدم می‌زد، حتا آرام صدایم می‌کرد من اما یک‌جورمظلومانه‌ای توی جایم این پهلو و آن پهلو می‌شدم که دلش بسوزد و برود رد کارش. یا بعضی وقت‌ها که شانه‌ام را آرام تکان می‌داد تا بیدارم کند، چنان مثل دیوانه‌ها از جایم می‌پریدم و با بدخلقی می‌رفتم تا اتاق خوابمان که یعنی زود تمامش کن. من نمی‌خواستمش. شب‌ها اصلاً نمی‌خواستمش و روزها پدر بچه‌ها بود و شوهر بود. و دوستانم می‌گفتند که شهناز شانس آورده. بچه‌ها هم دوستش داشتند. من این را یادم هست. وقتی از راه می‌رسید کیارش می‌ایستاد پشت در حمام، کاوه هم چهار دست و پا می‌آمد و با دست آن‌قدر می‌کوبید به در حمام که علی در را باز کند و هر دوتا را بکشد توی حمام. من این چیزها را یادم هست و فکر می‌کنم اگر بیش‌تر فکر کنم چیزهایی دیگری هم یادم بیاید. نمی‌دانم دلم این را می‌خواهد یا نه، اما حتماً یادم می‌آید.

فصل یازدهم

هر روز با حمید ارفع حرف می‌زنم. صدایش شبیه قیافه‌اش نیست. صدایش شبیه مخمل است. شبیه پتوی گرم و نرمی که آدم ممکن است در یک غروب پاییز در حالی که تنش از آغاز عادت ماهانه کرخت و سرد و دردناک است، روی خودش بکشد. صدایش من را یاد چیزی که هست نمی‌اندازد. صدایش حتا من را یاد خودم هم نمی‌اندازد. صدایش یک چیزی را در من بیدار می‌کند، یک شهناز دیگر بودن را، یک شهنازی که انگار من در خودم داشتم، از اول داشتم اما نمی‌دیدمش. حالا هم هست و نیست. این‌جور نیست که مدام ببینمش اما گاهی این چیزها که حمید ارفع می‌گوید باعث می‌شود تصویر آن یکی منی که دارم، برایم روشن و برجسته شود. نمی‌دانم چه می‌گویم. این همان چیزهایی است که می‌نویسم. همان حرف‌هایی را که مدام با خودم می‌زنم می‌نویسم و نوشتن آسان‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردم. حمید می‌گوید فقط سه صفحه بنویس و نه بیشتر اما به نظرم زر می‌زند و من هر چقدر دلم بخواهد می‌نویسم و خالی می‌شوم برای چند ساعت و بعد باز مثل ظرفی که ذره‌ذره از چیزی پر می‌شود، سنگین می‌شوم و می‌خواهم باز بنویسم. حالا دیگر مجبور نیستم زیاد حرف بزنم. با کسی حرفی ندارم. فقط با کیارش و کاوه حرف می‌زنم. با آن‌ها بازی می‌کنم. با هم نقاشی می‌کشیم. کیارش یک بتمن کشیده که چاق و کوتوله است، با گردن باریک شبیه گردن خودش و سر بزرگ شبیه سر خودش و چشم‌های نگران، شبیه چشم‌های خودش. من هم یک بتمن کشیدم که شبیه بتمن است، یعنی چیز جدیدی نیست. سعی کردم همان چیزی را که توی عکس‌ها و برچسب‌های روی کمد بچه‌هاست تکرار کنم. بتمن من را چسباندیم روی در کمد کاوه و بتمن کیارش را چسباندیم روی میله‌ی روشنایی چراغ گازی توی هال. شبیه عکس یکی از اعضای خانواده‌مان.

عکسی که به جای این که توی قاب باشد، روی یک تکه کاغذ خط‌دار با مداد کم‌رنگ و بی‌جان کشیده شده اما با افتخار چسبانده شده تا همه ببینندش. دوست دارم این‌طور باشم. دوست دارم روش خودم را داشته باشم و خانه و زندگی‌ام طوری باشد که روشم از در و دیوار خانه‌ام معلوم باشد. نمی‌خواهم مثل همه باشم. اگر زورم می‌رسید هر چیزی که دارم را دور می‌انداختم و عوضش چیزهای جدید می‌خریدم. همه را دور می‌ریختم غیر از میز گرد چوبی را که رویش اثر گره‌های چوب طبیعی دارد. مبل‌های فندقی با روکش مخمل کرم رنگ را دور می‌انداختم. اصلا شبیه خودم نیست. شبیه کیارش و کاوه هم نیست. ما یک‌جوردیگر هستیم و من این را می‌دانم.

این روزها ارفع را زیاد می‌بینم. امروز هم توی کافه‌ی نزدیک خانه قرار گذاشته‌ایم. گفتم نمی‌توانم زیاد بیرون باشم، گفت نیم‌ساعت بیا نوشته‌هایت را بده و بعد برو. خیابانمان را که کمی سر بالایی بروم یک‌جایی هست که بستنی می‌فروشد. یعنی قبلاً فقط بستنی داشت، حالا چای و چند جور قهوه هم دارد. شبیه جاهایی است که قبلاً فقط دوروبر سینما آزادی و عصر جدید و این‌جور جاها بود. من همیشه خوردنی‌های آنجا را دوست داشتم. حالا بغل گوشمان یکی از اینجاها باز شده اما من زیاد نمی‌روم. یعنی حالا اولین بار است که می‌روم. یک بار خیلی وقت پیش‌ها با صادق و بی‌تا رفتیم آنجا بستنی خوردیم. حالا که می‌بینم کلا شکل و شمایلش عوض شده. توی کافه موسیقی پخش می‌کنند و روی میزها مجله و روزنامه هست. و یک مردی هم تنها دورتر نشسته و دارد کتاب می‌خواند. جلد کتابش پیدا نیست تا بفهمم چی می‌خواند. اما از پشت سر کمی از کتاب معلوم است. هرازگاهی توی صندلی‌اش جابه‌جامی‌شود و نفس‌های پرصدا می‌کشد. نگاهم می‌افتد به مرد جوانی که پشت پیشخوان ایستاده، موهای سیاه براق دارد که مثل سوزن تیز شده. انگار روی سرش یک جوجه‌تیغی چاق دمر افتاده، یک پیراهن آستین کوتاه هم پوشیده که رویش نوشته دارد. از آن جور لباس‌ها که بیش‌تر زهره توی مهمانی‌ها با شلوار جین و کفش کنفی سبز می‌پوشد و خیلی اعتماد به نفسش بالا می‌رود. مرد پشت پیش‌خوان طوری است که انگار منتظر است چیزی سفارش بدهم. نمی‌دانم باید چه کنم. خجالت می‌کشم تنهایی چیزی بخورم. به نظرم خوردن کار حقیری است که نباید از آدم تنها سر بزند. از طرفی هم

می‌دانم که آمده‌ام کافه، اینجا کتابخانه نیست تا سرم را بکنم توی نوشته‌هایم و وقتم را بگذرانم. باید یک‌جوری رفتار کنم تا بفهمد منتظر کسی هستم. برای همین چند بار به ساعتم نگاه می‌کنم. اما مرد هنوز ایستاده و من را می‌پاید. می‌روم دم در و بیرون را نگاه می‌کنم و برمی‌گردم و یک‌جور کلافه‌ای می‌نشینم سر جایم. مرد آب‌میوه‌گیری را روشن کرده و آبی نارنجی از دهان آب‌میوه‌گیری روان است. صدای موسیقی کلاسیک با قیژ کش‌دار آب‌میوه‌گیری قاتی شده. برای این که باز هی حالی مرد کنم که منتظر کسی هستم و بعد حتماً سفارش می‌دهم، می‌پرسم ساعت چند است. مرد سر تکان می‌دهد که چی؟ نمی‌شنود، موسیقی به اوجش رسیده، می‌توانم توی ذهنم رهبر ارکستر را تجسم کند که چوبش را با سرعت تکان می‌دهد و موهایش آشفته می‌شود. مچم را نشان می‌دهم و می‌پرسم: «ساعت، ساعت چنده؟» مرد آب‌میوه‌گیری را خاموش می‌کند، می‌خندد و می‌گوید: «خودتون که ساعت دارین.»

حواسم نبود آن‌طور که به مچم اشاره کردم و پیش‌تر که آن‌طور نمایشی دستم را توی هوا نگه داشتم و به ساعتم نگاه کردم، حالا پرسشم چقدر احمقانه است. گفتم: «آخه منتظر کسی‌ام، دیر کرده گفتم شاید ساعتم عقبه.» مرد آب‌میوه‌گیری را دوباره روشن می‌کند و در حالی که هویجی را فشار می‌دهد توی دستگاه با سر به دیوار پشت سرش اشاره می‌کند. یک ساعت گرد بزرگ بالای سرش است، دو طرف ساعت دوتا قاب عکس است که در یکی یک نفر با اخم و در دیگری یک مرد دیگری با لبخندی محو به بیرون از قاب خیره شده. اولی توی نگاهش سرزنش دارد. اخم کرده و ابروهای پرپشتش نگاهش را تاریک کرده. انگار دارد می‌گوید این چه کاری بود کردی، حالا می‌آیم پدرت را درمی‌آورم. آن یکی اما یک‌جوری با محبت نگاه می‌کند، یعنی همان سرزنش را توی نگاهش دارد اما گویا زورش زیاد نیست. برای همین سرزنشش با یک‌جوربلاهتی آمیخته که آدم را به اشتباه می‌اندازد.

سعی می‌کنم آرام بگیرم و به خودم مسلط باشم. کاغذهایم را درمی‌آورم و سر خودم را گرم می‌کنم. حواسم هست یک‌جوری خودم را گرم مطالعه نشان بدهم که وقتی ارفع آمد سرم پایین باشد و مشغول خواندن یا حتا شاید بشود یک چیزی بنویسم. مثلاً همین چیزها که توی سرم می‌گذرد، همین پرت‌وپلاها را بنویسم. خوب شد همیشه یک خودکار توی کیفم

دارم. نباید جایی را نگاه کنم، فقط همین کاغذ را، همین فضای سفید کاغذ را نگاه می‌کنم که چطور از کلمات پر و تیره می‌شود. می‌نویسم: کلمات مثل گیاهی رونده روی دیواری سفید می‌خزند و تکثیر می‌شوند، شبیه گیاهی که شاخ و برگ تازه می‌دهد. کسی داخل می‌شود. سرم را بالا نمی‌کنم. می‌نویسم: هذیان. به چیزی فکر نمی‌کنم. به جایی نگاه نمی‌کنم. مثل اسبی با چشم‌بند توی سفیدی کاغذ پیش می‌روم. صدای قدم‌های نزدیک‌شونده را می‌شنوم. کسی می‌آید کنار میز می‌ایستد. سایه‌اش را حس می‌کنم. سایه هم وزن دارد، شبیه صدا که سنگینی دارد یا شبیه نگاه که دما دارد. این چیزها به گفتن نمی‌آید. این چیزها را باید نوشت. چند تا انگشت گوشتالود روی میز است، نزدیک کاغذ من، نزدیک دست‌های من، انگشتری عقیق فرو رفته توی گوشت انگشت دست چپ. می‌نویسم: سفیدی خیلی سفید لبه‌ی آستین‌ها پیداست، بعد موهای پشت دست که تیره و ضخیم است و بعد انگشت‌ها که کوتاه است و ناخن‌ها که شکسته و ضعیف و فرو رفته در گوشت. کوتاه، خیلی کوتاه و جویده و دوروبرشان گوشت رویده و ناخن‌ها در گوشت پیش رفته و گوشت روی ناخن‌ها را پوشانده. کسی می‌نشیند روی صندلی مقابلم. دست پیش می‌آید، مچم را می‌گیرد، و با شستش محل ضربانم را روی مچم آرام نوازش می‌کند. دستم سست می‌شود. سستی از مچم بالا می‌کشد تا بازوها و شانه و نوک سینه‌هایم خبردار می‌شوند. حمید ارفع است. سرم را بالا می‌کنم. چشم‌هایش پشت عینک ذره‌بینی‌اش تاب می‌خورد، گوشه‌ی لب‌هایش کفی سفید نشسته و زبان قرمز تیره‌اش از دهانش مثل موجودی نیمه‌جان با لرزشی خفیف بیرون مانده. می‌گوید: «سلام.»

جوابش را نمی‌دهم. لزومی ندارد جواب بدهم. سلام برای این است که کسی را متوجه خودت کنی. حمید ارفع با تمام سلول‌های پوستش متوجه‌ی من است. همین حالا این‌جور که نگاه می‌کند معلوم است توی سرش من را زیر تن سنگینش کشانده. اگر چه در واقعیت تقلای زیادی لازم ندارد. خم می‌شوم تا ببینم شلوار روشن چند روز پیشش را پوشیده یا نه. یک‌جوری خم می‌شوم و یک‌جوری دنبال همان نقطه‌ی مرطوب می‌گردم که بفهمد قصدم چیست. دستش را می‌کشد و می‌گوید: «تو دیگه عجب آدمی هستی؟»

می‌خواهم بپرسم زنت شلوارت را شست؟ خودداری می‌کنم. نه به خاطر ارفع، به خاطر زنش که دختری چادری است که دارد محمد صادق و محمد مهدی را بزرگ می‌کند. یاد

افتخار می‌افتم و فکر می‌کنم حالا با پسرانش نشسته بالای سر مهندس طاهریان. آقا مَهدی کنارش بی‌صدا ایستاده و آن یکی که شش ماهه است و اسمش را نمی‌دانم را توی بغلش گرفته. مهندس طاهریان هم با سر بزرگ سرخش بی‌حرکت دراز کشیده و سخت و سنگین نفس می‌کشد. آدمی که توی کما رفته چطور است؟ مثل کسی است که خوابیده؟

حمید ارفع صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند روبه‌رویم، دست‌ها را گره می‌کند توی هم: «خب چه خبر؟»

- از کجا؟

حواسم هست هیچ‌وقت پاسخ معمولی و سرراست ندهم. او هم روشم را فهمیده، سعی می‌کند بی‌خیال و حاضرجواب به نظر برسد. می‌گوید: «از اون‌جا.» و هارهار می‌خندد. من نمی‌خندم و ساکت نگاهش می‌کنم، نه به خاطر این که از حرفش بدم آمده، برای این که حالش را بگیرم که خیال نکند پاسخش با مزه بوده. بعد هم که با سکوتم برای خودم زمان می‌خرم. فهمیده‌ام حرف زدن هم شبیه نوشتن است یا که نوشتن شبیه حرف زدن. وقت حرف زدن اگر سکوت کنی و جواب بعضی چیزها را ندهی، می‌شود موضوع را به نفع و سلیقه‌ی خودت تغییر بدهی. مثل این است که دو خط پایین‌تر بروی و از سر خط درباره‌ی موضوع جدیدی بنویسی. این چیزها را تازه یاد گرفته‌ام.

می‌گوید: «از نوشتن روزانه چه خبر؟ چطور پیش می‌ره؟»

دسته‌های کاغذ را روی میز می‌سرانم مقابلش. در سکوت. مرموز، غمگین، شوخ‌طبع و کم‌حرفم. حمید می‌خواند. من نگاهش می‌کنم، ذرات عرق میان موهای سیاه وزوزی‌اش می‌درخشد. سرم به خارش می‌افتد. حمید توی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. تنش بزرگ است و توی هر چیزی سخت جا می‌شود. توی شلوارش، توی پیراهنش و در فاصله‌ی میان میز و صندلی. امروز به نظر شبیه دیو نیست، شبیه بچه فیلی کلافه و عرق کرده است با همان خط‌های عمیق روی چهره‌ی جوانش. حمید می‌خندد، خنده‌اش نفسی است که با صدا از میان لب‌ها خارج می‌شود. می‌رود صفحه‌ی بعد، دسته‌ی کاغذها را از جلویش برمی‌دارم. می‌گوید: «وا، چرا این‌جوری می‌کنی؟» می‌گویم: «بسه دیگه حوصله‌ام سر رفت.»

تکیه می‌دهد به صندلی و با فشار پا صندلی را عقب می‌دهد.

– خیلی دوست داری غیر عادی باشی، نه؟

– غیر عادی از نظر کی؟

– از نظر دیگران، از نظر همه. نترس فکر نکن خودمو زیاد جدی گرفتم. می‌دونم برات قد یه ارزنم ارزش ندارم.

دستم را می‌کنم توی موهایم و می‌آورم تا گوش و گردنم. حواسش به حرکت دستم و فضای باز میان شانه و گردن و روسری‌ام است. دستم را همان‌جا نگه می‌دارم. سنگینی‌ام روی ستون دست راستم است. این تصویر را توی سرم می‌نویسم. سر این‌طوری، دست آن‌طوری... مثل یک عکس فوری.

می‌گویم: «ارزن؟»

– ارزنم نه، پشکل، خوبه؟

تابه‌حال کسی خودش را برای من این قدر کوچک نکرده بود به قدر یک پشکل. البته ارزن از پشکل خیلی کوچک‌تر است اما به لحاظ کیفیت... «به لحاظ» از آن کلماتی است که از تلویزیون شنیده‌ام، بعضی از کلمه‌ها جای‌شان معلوم است، بعد این‌ها را نمی‌شود همین‌جوری آورد وسط حرف زدن و نوشتن. اصلا نوشتن باید مثل حرف زدن باشد. همین‌جور عادی و روان، بدون دست‌انداز. بعضی از کلمه‌ها مثل سرعت‌گیر است.

مرد موسیخ‌سیخی سینی به دست مقابل ما ظاهر می‌شود. دوتا لیوان بلند شیر کاکائو می‌گذارد جلوی‌مان. می‌گویم: «این چیه؟»

یک‌جوری می‌گویم که مرد هم بشنود. ارفع می‌گوید: «سفارشمون.» می‌گویم: «من چیزی سفارش دادم؟» می‌خواهم حالش را بگیرم. چرا؟ نمی‌دانم. اما باید حساب کار دستش بیاید. حساب چه کاری نمی‌دانم.

– آخرین بار باشه بدون این که به من بگین برام چیزی می‌گیرین.

– من چیزی نگرفتم، اینم خودت حساب کن. اصلاً مال منم تو حساب کن. خیلی دوست داری برای همه چی سروصدا راه‌بندازی، نه؟ با همه این‌جوری هستی یا فقط زورت به من می‌رسه؟

– با هر کی زورم برسه.

حمید ساکت می‌شود، چند ثانیه و بعد مثل این که تازه منظورم را فهمیده باشد می‌زند زیر خنده. یک‌جوری با مهربانی می‌خندد انگار بابای من باشد. تیرم به هدف خورده. حالا

می‌دانم به چی دارد فکر می‌کند. بازی را ادامه می‌دهم. می‌گویم: «گفته باشم امکان نداره به این شیرکاکائو لب بزنم.» و لیوان را می‌گیرم میان دست‌هایم و بخار کم‌رنگی را که روی لیوان بلند می‌شود تنفس می‌کنم. سعی می‌کنم حالتی حیوانی و در عین حال معصومیتی کودکانه داشته باشم. شبیه یک بچه گربه مثلاً. شیرکاکائو را یک نفس بالا می‌روم و نگاهم به ارفع است که چطور با نیش باز به من خیره مانده. شیرکاکائو را که تا ته سر می‌کشم، نفسی عمیق می‌کشم و با زبانم دور دهانم را پاک می‌کنم، کم مانده که زبانم را پشت دست‌ها و میان پاهایم هم بکشم. ارفع می‌گوید: «نوش جان.» و لب‌های گوشتالودش را غنچه می‌کند و همان‌جوری می‌ماند. می‌گویم: «احتمالاً درباره نوشته‌هام نمی‌خواین چیزی بگین؟»

– چرا، چرا حتماً. یه جایی درباره‌ی جنگ نوشته بودی. درباره‌ی خاطره‌ات از یه شبی که خونه تنها بودی و موشک انداختن و تو اصلاً نترسیدی و نمی‌دونی چرا نترسیدی. نمی‌دونی چرا تو تاریکی نشسته بودی و تنها کاری که کردی این بود که یکی‌یکی صدای انفجار رو می‌شمردی. خواستم بگم منم مثل توام، از مرگ نمی‌ترسم. یعنی خیلی بهش فکر می‌کنم. خیلی افسوس می‌خورم که وقتی جنگ بود نشد برم جبهه. یه دایی داشتم خیلی دوستش داشتم، تو جبهه شهید شد. روزی که خبر شهادتشو آوردن من خونه مامان‌بزرگم بودم. خونه‌مون نزدیک خونه مامان‌بزرگم بود و داییم خانم‌جونو سپرده بود به من...

حوصله ندارم قصه‌ی حمید ارفع را گوش کنم. نه خودش و نه دایی‌اش و نه خانم‌جونش برایم جالب نیستند. حرف آدم‌ها وقتی برایم جالب است که درباره‌ی خودم باشد. برای دلداری دادن به من چیزی بگویند یا چیزی یادم بدهند یا راه نجاتی پیشنهاد کنند یا بگویند تو چقدر بامزه و خل و دیوانه‌ای. خاطرات آدم‌ها برای من جالب نیست. کاغذها را از زیر دست حمید می‌کشم و می‌گویم: «می‌خوام برم.» حمید دارد حرف می‌زند. تعجب می‌کند اما یادش می‌آید پیش من نباید تعجب کند. یادش می‌آید قرار است مسلط و بی‌خیال باشد. من هم یک‌طوری هستم که انگار این کارهایم از بی‌ادبی‌ام نباشد، این اطوارها را می‌ریزم چون آدم خاصی هستم. من با شماها فرق دارم، این را خوب توی سرتان فرو کنید.

از پشت میز بلند می‌شوم و دسته‌ی کاغذها را جمع می‌کنم و می‌چپانم توی کیفم، او نشسته است. می‌دانم حالا دارد من را نگاه می‌کند. طوری که خوب معلوم باشد دنبال کیف پولم می‌گردم، می‌پرسم: «اون‌جا باید حساب کنم؟»

ارفع همین‌طور که تکیه‌اش به صندلی است و وا رفته، می‌گوید: «خودتو لوس نکن، من حساب می‌کنم.»

اخم می‌کنم و می‌گویم: «درباره من چی فکر کردین؟ خیال کردین از این زنایی هستم که منتظرن یکی خرجشونو بده؟»

ارفع چشم‌هایش را گشاد می‌کند و سرش انگار خارج از اختیارش روی گردنش تاب می‌خورد.

- چی می‌گی تو؟

خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم، چرا می‌گویم؟ حتی خداحافظی هم نمی‌کنم. از کافه می‌آیم بیرون و گوش‌هایم تیز است که بفهمم پشت سرم راه می‌افتد یا نه. نمی‌دانم. از صداها چیزی دستگیرم نمی‌شود. خیابان شلوغ است، نمی‌خواهم سر برگردانم و پشتم را نگاه کنم، به انعکاس تصویرم توی شیشه‌ها و ویترین‌ها هم نگاه نمی‌کنم. با پشت صاف و قدم‌های تند و بلند می‌پیچم توی کوچه و بعد باز می‌افتم توی خیابان اصلی، حالا صدای دویدن، حالا نفس‌نفس زدن، حالا حمید می‌گوید: «می‌شه یه خواهشی ازت بکنم؟»

به هِن‌هِن افتاده و شقیقه‌اش از عرق می‌درخشد. دنباله‌ی پیراهن سفیدش را می‌کشد پایین. دیگر نمی‌دانم عادتش است یا از ترس این که یک چیزی بارش کنم، همه‌اش حواسش به میان پاهایش است؟ سر تکان می‌دهم که «چیه؟» می‌گوید: «می‌شه دیگه این روپوش رو نپوشی؟»

همان روپوش نخی را پوشیده‌ام که بافت‌های درشت دارد، یک طوری انگار تاروپودش از هم فاصله داشته باشد. توی آفتاب تی‌شرت زردم از زیرش پیداست و خط کمر شلوار جینم.

فصل دوازدهم

ساعت ده شب است. منتظرش هستم. یک هفته است سر ساعت ده تلفن می‌کند و با صدای گرفته‌ای حرف می‌زند مثل کسی که گلویش را عمل کرده باشد. خیلی آرام، اوایل سخت می‌شنیدم چی می‌گوید. بیش‌تر صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم، بازدمش را انگار با صدایی آه‌مانند بیرون می‌داد. جوری دقت می‌کردم تا بدانم چه می‌گوید که کم‌کم تصویری هم از او توی ذهنم ساختم. تصویری از جنبش لب‌هایش و حرکت زبانش میان دندان‌ها، آن‌قدر گوشی را می‌چسبانم به گوشم که گاهی احساس می‌کنم نوک زبان سرخ و مرطوبش تندوتیز می‌رود توی حفره‌ی پرپیچ گوشم و برمی‌گردد. این شب‌ها دیگر بچه‌ها را هر طوری هست می‌خوابانم و زنگ تلفن را تا ته کم می‌کنم و توی تنهایی و سکوت منتظر می‌مانم و با اولین صدای خفیف تلفن، گوشی را برمی‌دارم. می‌گوید «سلام» همان‌طوری که انگار کسی دوروبرش خواب باشد. قلبم توی گلویم می‌زند. بچه‌ها وسط هال خوابیده‌اند. تن لاغرشان مچاله شده لای ملحفه‌هایی با طرح آدم‌آهنی‌های عظیم. پارچه را با مامان از پارچه‌فروشی سر کوچه خریدیم. همان مرد کلیمی که مغازه‌ی به چه بزرگی را با یک لامپ بی‌رمق روشن نگه می‌دارد. همه‌چیز توی مغازه‌اش در مهی زرد رنگ حل شده. صاحب صدا می‌گوید: «گفتی شوهرت مرده؟»

لبم را می‌گزم. کی به او گفته‌ام علی مرده؟

می‌گویم: «تو از کجا می‌دونی؟»

احساس می‌کنم صدایم توی سکوت خانه بزرگ می‌شود و توی اتاق راه می‌رود و در خانه را باز می‌کند و از پله‌ها بالا و پایین می‌رود و در خانه‌ی تک‌تک همسایه‌ها را می‌زند. آهسته‌تر می‌گویم: «من کی به تو همچین چیزی گفتم؟»

صدا می‌گوید: «چی پوشیدی؟ برام تعریف کن.»

حروف را که مثل بخاری گرم از قفسه‌ی سینه‌اش بلند می‌شود و مسیر کوتاه گردنش را طی می‌کند و از میان دهانش سرازیر می‌شود می‌بینم. از همین پشت تلفن می‌بینم که چاق

است و تن سنگینی دارد. چهره‌اش اما پیدا نیست. می‌گویم: «به تو چه؟ اصلاً تو کی هستی هر شب تلفن می‌کنی؟»

صدا می‌گوید: «بد اخلاقی نکن شهناز.»

چرا اسمم را می‌داند؟ می‌گویم: «اسممو از کجا می‌دونی؟»

می‌گوید: «از چی می‌ترسی؟ نمی‌خوام از تو تلفن بیام بیرون بخورمت که.»

نمی‌گوید خودت نامت را گفتی. زیادی راستگوست یا که می‌خواهد بیشتر بترساندم. اتفاقا می‌خواهد حالیم کند چیزهایی را می‌داند که من نگفته‌ام. هر چه بیش‌تر با او حرف می‌زنم گیج‌تر می‌شوم. دیگر نمی‌دانم چه چیزی را به او گفته‌ام و چه چیزی را نه. حواسم را جمع می‌کنم که هیچ اطلاعاتی ندهم اما باز هم خیلی از من می‌داند. چیزهای خیلی خصوصی، که فقط توی سر خودم دارم. اعتمادم را به خودم از دست داده‌ام. مثل آن شبی که علی آمد خانه و رفت توی پارکینگ و بعد باز برگشت و بعد سوار ماشین شد و رفت و سه ساعت بعدش برگشت خانه. من این رفتن و آمدن را از پنجره دیدم. توی تاریکی اتاق پشت پنجره منتظر آمدن علی بودم چون از تنهایی حوصله‌ام سر رفته بود یا شاید نگران بودم، نمی‌دانم، یادم نیست. از گذشته چیز زیادی یادم نیست. گذشته‌ای که خیلی هم دور نیست اما من جوری فراموشش کرده‌ام که انگار همه‌اش خواب بوده. یعنی تصاویر توی سرم همین‌قدر مبهم و مواج است مثل تصویر سراب وسط برهوت. زمان حال نسبت به گذشته برایم چیزی بی‌ربط است. برای همین توی سرم خودم را همین‌جوری از اول با کیارش و کاوه می‌بینم و فکر نمی‌کنم چیزی را از دست داده‌ام. چیزی که توی سرم هست انگار خاطره نیست، چیزهایی است که خودم بافته‌ام، خیالات پراکنده. قبلا هم همین بوده‌ام انگار، چون علی آن شب که آمد خانه گفت که اصلا قبلش خانه نیامده و پارکینگ نرفته و من خیالاتی شده‌ام. جوری هم گفت که من فکر کردم آن تصویر که من ایستاده بودم کنار پنجره و به خیابان و حیاط نگاه می‌کردم مال سه ساعت پیش نبوده و خیلی‌خیلی دور و مبهم به نظرم آمد. مثل وقتی مامان چیزی می‌گوید و من می‌شنوم و بعد می‌گوید نگفته و آن حرفش و کلماتش مثل صدایی در باد دور و نامفهوم می‌شود برایم. حالا هم نمی‌دانم به این یارو چه گفته‌ام، شاید خیال می‌کنم که سکوت کرده‌ام، شاید نامم را به او گفته‌ام و گفته‌ام که روی دماغم یک قوز کوچک دارم و قدم متوسط است و باسن کوچک دخترانه‌ای دارم. این را من گفته‌ام؟ من نمی‌دانستم باسنم خوشگل است. اصلا حتا به این فکر هم نکرده بودم. یعنی فقط یک

بار به باسنم فکر کردم آن هم یک سال بعد از عروسی‌ام بود. تاریخش را خوب یادم هست چون هنوز حامله نبودم و هنوز توی خانه آقای قمی مستاجر بودیم و علی نشسته بود روی مبل دونفره‌ی توی هال و داشت از تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه‌وسفید که بدنه‌ی قرمز داشت و دکمه‌ی خاموش و روشنش لمسی بود یک چیزی نگاه می‌کرد. یادم نیست چه می‌دید اما حالت نشستنش را یادم هست، آن‌طوری روی کمر می‌نشست و بدن بلندش مثل لاستیکی که توی گرما کش بیاید و شل بود، کج‌وکوله می‌شد. من از مقابل علی رد شدم تا بروم آشپزخانه، همان موقع علی با نوک پا دامنم را زد بالا و گفت تازه داری شبیه زنا می‌شی باسنت بزرگ شده. و من تا حرفش تمام شود دیگر توی آشپزخانه بودم و یادم هست که شام هم خورده بودیم اما چه خورده بودیم را یادم نیست. چیزهای غیر مهم را یادم می‌ماند یا که چیزهایی برای من مهم است که برای دیگران نیست یا که اصلا این‌ها هیچ اتفاق نیفتاده و من خیال می‌کنم و اصلا جز خیال هیچ‌چیزی ندارم، هیچ گذشته و خاطره‌ای ندارم و در زمان حال هم گنگم، گیجم که مدام کلیدم را گم می‌کنم و پشت در می‌مانم تا بابا بیاید بالا کلید بیندازد و در را باز کند تا من وارد خانه‌ای بشوم که خانه‌ی من نیست. یعنی شبیه خانه‌ی من نیست. خانه‌ی قبلی‌ام هم خانه‌ی من نبود. مثل خودم، مثل تنم که مال خودم نیست و مال یک دختربچه است و خودم که دوتا بچه دارم اما مادر نیستم. فکر می‌کنم تکه‌های زندگی‌ام مثل آن پازل سه‌بعدی است که وقتی کیارش چند ماهه بود برایش خریدم. توی کتاب گفته بود از آن‌ها برای بچه بخرید، من هم خریدم و کیارش که تازه می‌توانست بنشیند تکه‌های پلاستیکی که شبیه ستاره و دایره و مثلث بود را توی دست کوچکش می‌چرخاند و می‌گذاشت درست توی جای خودشان. تکه‌های زندگی من اما انگار توی جای خودش نمی‌رود. این که حالا دستم هست مال اینجا نیست و انگار بعضی تکه‌ها هم گم شده باشد.

صاحب صدا می‌گوید: «اون تی شرت زرده‌اتو پوشیدی؟»

غیر از این یارو که شب‌ها زنگ می‌زند حمید ارفع هم هر صبح زنگ می‌زند. قبل از بیدار شدن بچه‌ها. هفته‌هایی که زنش صبحی است می‌ماند خانه پیش بچه‌هایشان و هفته‌هایی که زنش بعدازظهری است، ارفع صبح می‌رود سر کار. فکر می‌کنم مردی که این قدر

همکاری دارد، باید زنش را دوست داشته باشد. اما این چرا ندارد؟ می‌گفت به زور ازدواج کرده. من خیال می‌کردم فقط دخترهای سیزده ساله را می‌شود به زور شوهر داد.

به حمید ارفع می‌گویم یک نفر هر شب سر ساعت ده به من تلفن می‌کند.

می‌گوید: «خوش به حالت، کاش یه نفرم پیدا بشه به ما تلفن کنه.» بعد خودش می‌خندد. فقط خودش می‌خندد، من ساکتم. بعد می‌گوید: «والا، به خدا!» این را می‌گوید تا حرفش بیشتر خنده‌دار شود. باز خودش تنهایی می‌خندد و این بار عمیق‌تر. انگار می‌ترسد من نفهمیده باشم جمله اولش شوخی بوده، یک چیزی می‌گوید و بعد خودش می‌خندد که علامت داده باشد. مثل علامت هشدار توی جاده یا مثل علامت تعجب پایان جمله، انگار دارد به خواننده می‌گوید حالا وقتش است یاالله تعجب کن لعنتی.

می‌گویم: «آشناست.»

مکث می‌کند. می‌شنوم که دارد آب دهانش را قورت می‌دهد. حتا صدای حرکت کند زبانش را دور لب‌هایش می‌شنوم. صدای نفسش، صدای توی فکر رفتنش. می‌گوید: «یعنی می‌شناسیش؟» می‌گویم: «نه. اما اون منو می‌شناسه. از چیزایی که می‌گه معلومه.»

– زنگ بزن مخابرات، تلفن رو بده کنترل. حتماً این کارو بکن.

– چه جوریه؟ چی باید بگم؟

– از ۱۱۸ تلفن مخابرات منطقه‌اتونو بگیر، بگو مزاحم داری. اونا خودشون خطت رو کنترل می‌کنن و رد مزاحم رو می‌گیرن. حتماً پیگیری کنیا. من چند روز نیستم، می‌رم نیشابور یه اردوی دانشجوییه.

– شما دانشجویین؟

– من استادم.

می‌خندم صدایم را کش و قوس می‌دهم و می‌گویم: «استاد.»

می‌گوید: «استغفرالله، چه لذتی می‌بری آزار می‌دی؟»

می‌گویم: «الان اذیت شدین؟»

– آره دیگه. حالم خراب می‌شه.

لحنش بیچاره است و من این حالش را دوست دارم. از بازی استاد و شاگردی هم خوشم می‌آید. مثل این که من دختربچه و ضعیف باشم و او مردی بزرگسال که مراقب من است.

می‌گوید: «خب من دیگه برم. حتماً موضوع تلفن رو پیگیری کنیا.»

از این که یکهو خداحافظی کند بدم می‌آید. نباید کاری غیر از من داشته باشد. الان یک حرفی می‌زنم که غلط کند قطع کند.

– استاد ببخشید امروزم اون شلوارتونو پوشیدین؟

– خیر نبینی، کدوم شلوارو شاگرد؟

دانه‌ی عرق را می‌بینم که از شقیقه‌اش سر می‌خورد. به هن‌هن افتاده. می‌گویم: «دلتون می‌آد با من این‌جوری حرف بزنین؟»

عمیق نفس می‌کشد. فکر می‌کنم حالا سینه‌اش مثل کوره داغ شده. می‌گوید: «دلم می‌آد از این بدترم بگم. اصلا این بار که ببینمت...» ساکت می‌شود، از گفتن چیزی پشیمان شده. می‌گوید: «لعنت بر شیطون. کرم نریز دختر.»

می‌گویم: «می‌ریزم.» و می‌خندم و میان خنده جیغ می‌کشم. کیارش غلتی می‌زند و توی رخت‌خوابش چهار زانو می‌نشیند. موهایش ژولیده و عرق کرده است. چشم‌هایش پف کرده و بیش‌تر از همیشه شبیه من است. هر کسی می‌بیندش می‌گوید شبیه توست. حتا یک بار توی خیابان زنی غریبه گفت من که بابایش را ندیده‌ام اما چقدر شبیه خودتان است و خندید و نزدیک بود من به زن بگویم بایایش مرده و من زنی تنها هستم و بیوه‌ام و بعد همین‌طور ادامه بدهم تا زن آهی تلخ بکشد و من لبخندی تلخ بزنم تا حالی‌اش کنم که چه حیف شده‌ام و چقدر گناه دارم و از گوشه‌ی چشم خوب نگاه کنم که دیگران هم متوجه بدبختی من شده باشند. اما از همه این‌ها گذشته من خودم خوب می‌دانم که کیارش چقدر شبیه علی است. سر بزرگ و گردن باریک و حالت بی‌دفاعش وقتی می‌خوابد و عمق چشم‌هاش وقتی مقابل کامپیوتر می‌نشیند، یک‌جوری که انگار چشم‌هاش سیاه‌تر از همیشه‌اش می‌شود، این‌ها همه عین علی است، این چیزها را فقط من می‌دانم، فقط من می‌بینم.

با مخابرات تماس گرفتم. اول نمی‌خواستم این کار را بکنم. دیشب که زنگ زد پرسید چی پوشیده‌ام، من هم برایش گفتم. دیدم عادت کرده‌ام به حرف زدن با او. شب‌ها منتظرم. دیشب هم منتظر بودم. کمی دیرتر از همیشه تماس گرفت. حوصله‌ام سر رفته بود. بچه‌ها هم نخوابیده بودند. بعد زنگ زد و آن حرف‌ها را زد و بعد یکهو اسم پسرهایم را گفت.

خیلی ترسیدم. حالا هم که یادم می‌آید توی دلم خالی می‌شود. اسم آن‌ها را از کجا می‌داند؟ گفتم از کجا می‌دانی؟ از او پرسیدم، چون می‌دانم که من نگفته‌ام. این دیگر شوخی نبود. من نگفته‌ام. اصلا حواسم بود هر چی می‌گویم با خودکار روی دستم علامت بزنم یا کف دستم بنویسم که بعد به شک نیفتم که گفته‌ام یا نه. اسم بچه‌ها را من نگفته بودم. یعنی این آدم من را می‌شناسد. فامیل نیست. این چیزهایی که این می‌گوید خانواده‌ام نمی‌دانند، کسی نمی‌داند. تلفن را دادم کنترل، یارو خیلی مهربان بود. گفتم که خیلی می‌ترسم و مزاحم تلفنی واقعاً نگرانم می‌کند. یارو گفت هروقت تماس گرفت قطع نکنید و با طرف حرف بزنید.

نشسته‌ام مقابل تلویزیون و تلفن را توی بغلم گرفته‌ام. برای بچه‌ها فیلم بتمن را گذاشته‌ام. نمی‌دانم برای بار چندم است که دارند نیم‌ساعت اول فیلم را می‌بینند. هیچ‌وقت نمی‌خواهند از ادامه ببینند. همیشه از اول اول و بعد نیم‌ساعت، درست به یک صحنه که می‌رسد کاوه بند می‌کند که دوباره فیلم را از اول بگذاریم. واقعاً حالم به هم می‌خورد. شاید ده بار باشد که این صحنه‌ها را دیده‌ام. این مردی را که قرار است خوش‌تیپ باشد و سوار ماشین سیاه می‌شود و توی خیابان‌های سرد گاز می‌دهد و می‌رود به سیرکی و آنجا پسر جوانی را می‌بیند که آن هم انگاری خوش‌تیپ است اما من اصلا این چیزها را نمی‌فهمم. یعنی به نظرم بتمن اصلا خوش‌قیافه نیست. خیلی شبیه شاهین است همان پسری که بی‌تا عاشقش بود و بعد پسر قالش گذاشت و بعد هم بی‌تا آمد زن برادر گاگول من شد. بعدها چند بار شاهین را توی محله‌ی خودمان دیدم. همین چند روز پیش هم دیدمش، گویا همین نزدیکی‌ها خانه گرفته و معلوم بود هنوز مجرد است. به بی‌تا هم گفتم. نمی‌دانم چرا گفتم. شاید می‌خواستم ببینم عکس‌العملش چیست. یا که چون دلم برایش می‌سوزد که با صادق زندگی می‌کند. دوست داشتم آن بی‌تای دوران دبیرستان را زنده کنم. حالا از بی‌تا چی مانده؟ حتا دیگر مثل دوران مدرسه موهایش را بور نمی‌کند. دو بند انگشت ریشه‌ی سیاه موهایش درآمده و پوست صورتش مچاله شده و گونه‌هایش آویزان است. همیشه هم تی‌شرت با شلوار پارچه‌ای سیاه می‌پوشد و موهایش را مدل اوشینی بالای سرش جمع می‌کند. همیشه همین‌جوری است، انگار تاکسیدرمی شده. مثل فروزان که همیشه‌ی همیشه بلوز یقه انگلیسی با دامن فون می‌پوشد و روسری‌اش را زیر چانه‌اش

گره می‌زند. جوری گره می‌زند که حتا شل و سفتی گره توی این سال‌ها هیچ تغییری نکرده. خط اتوی آستین‌های پیراهن‌هاش که همه شبیه هم است هم همیشه پنیر را قاچ می‌کند. یک‌جوری صاف و بی‌حرکت است همه‌چیزش. بی‌تا هم یک‌جوری چروک و مچاله است همیشه و همان‌طور بی‌حرکت انگار هیچ‌وقت تعداد و جهت خط‌های صورتش تغییر نمی‌کند.

ده دقیقه‌ای می‌شود با این یارو مشغولم. بچه‌ها هم امشب نخوابیده‌اند. کیارش نشسته مقابل کامپیوتر و دکمه‌های صفحه کلید را با زور فشار می‌دهد. کاوه هم چهارزانو روی صندلی نشسته کنار دستش. صحنه‌ی غم‌انگیزی است. این را به یارو هم می‌گویم. می‌گویم: «گاهی دلم برای خودم و پسرام می‌سوزه. زندگیم مثل یه غروب طولانی می‌مونه. انگار آسمون همیشه ابری باشه.» یارو می‌گوید: «چه شاعرانه!» می‌گویم: «نه موضوع شاعرانگی نیست. احساسم واقعاً همینه. آدمای تو عکسای قدیمی رو دیدی؟ دیدی چه جوری دور عکس زرد می‌شه و عکس کم‌کم بی‌رنگ می‌شه؟ احساس می‌کنم من و پسرامم توی یکی از این عکسا نشستیم و زل زدیم به دوربین.» یارو می‌گوید: «ببین تو خیلی قشنگ حرف می‌زنی. واقعاً معلومه که نویسنده‌ای.»

صدایش کمی بلند می‌شود. حروف را واضح و روشن می‌شنوم. صدایش بم است و شمرده صحبت می‌کند. قبل‌تر آن‌قدر آرام حرف می‌زد گوشه‌های حروفش را انگار می‌خورد اما حالا دارد بلندتر حرف می‌زند و حروف کامل و زاویه‌دار شنیده می‌شوند. می‌گویم: «من نویسنده نیستم.» می‌گوید: «می‌دونم نیستی، اما واقعاً استعدادشو داری.» می‌گویم: «از کجا می‌دونی نیستم؟» می‌گوید: «چی نیستی؟» می‌گویم: «نویسنده، از کجا می‌دونی نویسنده نیستم؟» می‌گوید: «ای بابا تو هم که همه‌ش می‌خوای مچ بگیری.»

حالا باز صدایش را پایین آورد. مطمئنم آشناست. می‌خواهم بگویم کثافت عوضی بگو کی هستی. می‌گویم: «چرا نمی‌گی کی هستی؟» حرف نمی‌زند، صدای نفسش را می‌شنوم. می‌گویم: «اگه همین حالا خودتو معرفی نکنی قطع می‌کنم.» جواب نمی‌دهد. گوشی را می‌گذارم. تلفن زنگ می‌زند. هنوز دستم روی گوشی است. می‌دانم خودش است. برنمی‌دارم. کیارش نگاهم می‌کند. تلفن زنگ می‌زند. کیارش می‌گوید: «گوشی رو بردار.» برمی‌دارم. می‌گویم: «از جون من چی می‌خوای؟ چرا نمی‌ری گمشی؟» صدا

می‌گوید: «خانم مزاحمتون از تلفن عمومی تماس می‌گیره.» می‌گویم: «آخ شمایین؟ ببخشین.»

صدا شمرده حرف می‌زند. انگار میان هر کلمه یک ویرگول بگذاری. آرام و با همدلی. انگار در مکث‌های میان کلمات دارد می‌گوید می‌فهمم چقدر ترسیده‌ای، بعد انگار می‌گوید نترس، من اینجا هستم، من از تو محافظت می‌کنم. دوست دارم سرم را بگذارم روی شانه‌اش و او دست بکشد توی موهایم. می‌گویم: «پس نمی‌شه کاریش کرد؟» می‌گوید: «چرا ولی خب یه کمی طول می‌کشه. همون اول می‌شه گفت از کدوم شهره و از کدوم منطقه است. مزاحم شما تهران نیست. از شهرستانه، از نیشابور تماس گرفته.»

دهانم تلخ می‌شود. همیشه وقتی خیلی می‌ترسم این‌جوری می‌شوم. الان نمی‌دانم ترسیده‌ام یا عصبانی‌ام. دوست دارم می‌شد همین حالا با ارفع تماس بگیرم و هر چی توی دهنم هست نثارش کنم، مرتیکه‌ی کثافت آشغال، چرا با من چنین کاری می‌کند؟ به یاروی مخابراتی می‌گویم: «خیلی ممنون، فهمیدم مزاحمم کیه.» صدا می‌گوید: «یعنی می‌شناسینش؟ اگه این‌طوره که راحت می‌شه پیگیری کرد.»

احساس می‌کنم توی دردسر افتاده‌ام. چطور پیگیری کنم؟ به کی، چی بگویم؟ به بابا و مامان بگویم؟ همان اول کار باید توضیح بدهم حمید ارفع را از کجا می‌شناسم. بعد بگویم شماره تماس من را از کجا آورده؟ الان اصلاً مغزم کار نمی‌کند. می‌گویم: «یعنی باید حتماً پیگیری کنم؟ نمی‌شه دیگه ولش کنم؟ مثلا دیگه تلفن‌اش رو جواب ندم فقط. راستش تا الان کنجکاو بودم بدونم کیه که این همه درباره من اطلاعات داره، حالا که فهمیدم کیه دیگه لزومی نمی‌بینم باهاش حرف بزنم.»

صدای آن‌طرف خط می‌گوید: «نه خب، دیگه میل شماست که بخواین پیگیری کنین یا نه. فقط یه چیزی می‌خواستم بهتون بگم. اون یارو مزاحمه راست می‌گفت شما هم خیلی قشنگ حرف می‌زنین، هم صداتون خیلی قشنگه، آدم از شنیدن صداتون سیر نمی‌شه.»

نمی‌دانم باید چه بگویم. وقتی کسی از من تعریف می‌کند بلد نیستم جوابش را بدهم. الان دارد نخ می‌دهد و من باید سر نخ را بگیرم؟ کیارش یک لگدی می‌زند و کاوه از روی صندلی چپ می‌شود پایین. کیارش خم شده و دارد به کاوه نگاه می‌کند. کاوه دهانش باز است و گریه می‌کند. میان گریه می‌گوید: «گوه!»، این را بلندتر می‌گوید و باز با صدای

خفه گریه می‌کند. کیارش می‌گوید: «خودتی.» من تندی گوشی را می‌گذارم. امیدوارم فقط صدای قشنگ من را شنیده باشد.

e-book

فصل سیزدهم

سیروس قایقران مرد و بی‌تا را عزادار کرد. بیچاره صادق، باورم نمی‌شود توی چنین باتلاقی دست و پا بزند. هنوز شش ماه نشده که بی‌تا رفته سر کار و صبح تا شب حرف «رئیسمون» است. یعنی اگر آب بخوریم بی‌تا می‌گوید رئیسشان چطور آب می‌خورد و خیلی بانمک است و خودش از نمک رئیسش می‌خندد در حالی که ما با گونه‌های آویزان و چشمان بی‌حالت نگاهش می‌کنیم. واقعاً عجیب است. بی‌تا بعد از ازدواج روحیه‌ی طنزش را به کلی از دست داده. یک بار گفتم آن وقت‌ها که مدرسه می‌رفتیم من آن‌قدر توی مدرسه می‌خندیدم که وقتی برمی‌گشتم خانه عضلات صورتم درد می‌کرد. بعد بی‌تا بی‌آن‌که چیزی بگوید فقط نگاهم کرد. همیشه وقتی حرف خاطرات مدرسه می‌شود بی‌تا ساکت می‌ماند. احساس می‌کنم یک ترسی دارد، مثلا شاید خیال می‌کند من از روی بدجنسی پته‌ی آن روزهایش را بریزم روی آب یا شاید اصلاً چیز دیگری باشد. این‌جور که بی‌تا همیشه سیاه می‌پوشد و دور چشم‌هایش چین افتاده، انگار دیگر حال و حوصله ندارد. یعنی این نیست که از گذشته‌اش بترسد، گذشته دیگر سر ذوقش نمی‌آورد. این روزها، یعنی قبل از مرگ سیروس قایقران به خاطر ماجراهای رئیسش می‌شد گاهی برق گذشته را توی چشم‌های عسلی‌اش دید. باز هم مثل قبل چشم‌هایش یک‌جوری توی حدقه برجسته می‌شد و سفیدی‌اش می‌درخشید که خیال می‌کردی حالاست که از فشار شوقی که زیر پوستش پنهان کرده، جفت چشم‌هاش قلپی بیفتد بیرون. صادق هم گیر داده بود که می‌خواهم محل کارت را ببینم. بی‌تا جوابش را نمی‌داد. خیلی علنی خودش را می‌زد به نشنیدن. یک بار صادق خیلی کلافه شد زد روی شانه‌اش و گفت: «الو، منو ببین، با تواما.» بی‌تا شانه‌اش را یک‌جورعجیبی کشید و گفت به من دست نزن. خیلی بدش آمده بود. از این که دست

صادق به او بخورد یک طوری شده بود، یعنی انگار چندشش شده بود. صادق صورتش را آن‌قدر نزدیک صورت بی‌تا آورده بود که دماغ تیزش خیلی نزدیک کره‌ی چشم‌های درشت بی‌تا بود. اما بی‌تا نگاهش رو به پایین بود. داشت نقطه‌ای روی میز را نگاه می‌کرد و لیوان چایش را محکم بین دست‌هایش گرفته بود. مامان گفت: «باز دو دقیقه اومدین پایین شروع کردی؟ اداهاتو بذار برای بالا.» این‌ها را داشت به صادق می‌گفت. در حالی که به نظر من تقصیر بی‌تا هم بود. بی‌تا از صادق بدش می‌آید. این را کاملا می‌فهمم. البته حق دارد. به نظر من صادق هیچ جذابیتی ندارد. موهای چربش را هیچ‌وقت آرایش نمی‌کند. خیلی وقت است که می‌نشیند توی اتاق و دوتا آینه می‌گیرد پس و پشتش و موهایش را قیچی می‌زند. صحنه‌ی عذاب‌آوری است. خیلی وقت‌ها هم می‌آید پایین و جلوی چشم همه مراسم پشم‌چینی را به‌جا می‌آورد. هیچ حرفی هم نمی‌زند. موها پخش‌وپلا می‌شود. موهای قهوه‌ای روشن چرب. مامان جیغ می‌کشد و می‌گوید: «چرا کثافتاتو می‌آری اینجا؟» صادق اصلا حرف نمی‌زند. بعد بابا کتابش را یا روزنامه‌ی پیش دستش را مچاله می‌کند و پرت می‌کند سمت صادق و می‌گوید: «دیوث پدرسگ برو بالا دیگه، چی از جون ما می‌خوای؟» بعد صادق باز بی‌آن‌که چیزی بگوید یا حتا تغییری در چهره‌اش بدهد، بلند می‌شود چادر زیرش را جمع می‌کند و در حالی که تارهای مو چسبیده به پاچه‌های پیژامه و پیراهنش می‌رود بالا. بعد مامان تا یک ساعت بعدش نفرین می‌کند و بابا در حالی که سیاه شده، سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد و کاوه و کیارش هم ساکت می‌شوند. من هم می‌گویم: «همه‌تون روانی هستین.» و بچه‌ها را می‌گیرم و می‌روم بالا. فکر می‌کنم صادق دیوانه شده و بی‌تا حق دارد که حالش از او به هم بخورد. اما بی‌تا هم دیگر عقل درست و حسابی ندارد. یا شاید هم آن‌قدر هیجان زده است که دوست دارد با کسی درباره‌ی رئیسش حرف بزند. من دوست ندارم با او تنها باشم. هیچ حرفی برای گفتن ندارم. با رزا هم دیگر معاشرتی ندارم. حتا وقت‌هایی که می‌آید پیش بی‌تا، نمی‌روم بالا. چند بار هم تلفن کرد و جوابش را ندادم. حال و حوصله‌ی هیچ‌کدامشان را ندارم. نمی‌دانم حوصله‌ی چه کسی را دارم اما فکر می‌کنم یک چیز جدیدی دارم که سرم را گرم می‌کند. یک چیزی توی خودم که اسمش را نمی‌دانم.

بی‌تا حالا عزادار است اما آن وقتی که حالش خوب بود، آن‌قدری ذوق داشت که رفت آرایشگاه و باز موهایش را مثل قبل‌ها زرد کرد. وقتی آمد خانه و ما کاکل درخشانش را از زیر روسری دیدیم کمی دلمان باز شد. البته مامان گفت: «اون جور مشکی بهتون بیشتر می‌اومد.» بابا هم گفت: «طبیعی بهتره، چیه مثل غربیا رفته موهاشو زرد کرده.» بابا این را پشت سر بی‌تا گفت. توی رویش فقط نگاه کرد و گفت مبارکه. همین‌طوری توی راهرو دیدیمش که آمد روزبه را از پیش مامان بگیرد و برود بالا. تازه از آرایشگاه آمده بود و روزبه هم دماغش آویزان بود. حسابی گریه کرده بود چون کیارش همه‌ی بلوک‌های خانه‌سازی را می‌خواست خودش داشته باشد و هیچ‌جور هم راضی نمی‌شد چندتایی بدهد به کاوه و روزبه، تا عرشان بخوابد. من هم داشتم کاوه و کیارش را به زور می‌بردم بالا و اصلاً برایم مهم نبود روزبه از تنهایی دارد گریه می‌کند. همین وقت‌ها بود که بی‌تا با کاکل زردش رسید و خوشحال بود. سه روز پیش بود و فوتبالیست هنوز نمرده بود. مامان هم الکی گفت که مشکی بهتون بیشتر می‌آد. عادت مامان است که به جای هر چیزی که هست یک چیز دیگر بخواهد. چند روز پیش هم می‌گفت آدم بی‌تا را که می‌بیند بالا می‌آورد. بابا لب گزید و گفت این چه طرز حرف زدنه. اما مامان گفت: «ها چیه؟ باز یکیو دیدی عوض شدی؟» منظورش از یکی من بودم که کاوه را توی بغلم نگه داشته بودم و داشتم برایش لقمه‌های کوچک نان و حلواشکری می‌گرفتم و یواشکی برای کیارش می‌گفتم که احمد شاملو کیست. این را خیلی آرام می‌گفتم تا بابا نشنود چون زیادی توجه می‌کرد. بعد از من تعریف می‌کرد و از کیارش تعریف می‌کرد و من این چیزها را خوش ندارم. اصلا نمی‌خواهم بابا و مامان من را ببینند. اصلا توی خانه نمی‌خواهم کسی نگاهم کند یا صدایم را بشنود. ولی بابا آن روز حواسش نبود، چون که از حرف مامان پوستش سیاه شده بود و داشت می‌گفت: «یعنی چی؟ کیو دیدم عوض شدم؟»

مامان انگار داشت درباره یک چیز خیلی معمولی حرف می‌زد، گفت: «تو همیشه نمی‌گی این دختره چرا قیافه‌اش مثل گوه شده، آدم حالش به هم می‌خوره می‌بینتش؟»

من از این حرف‌ها عصبانی می‌شوم. نه که بی‌تا را دوست داشته باشم، اصلا حالا که فکرش را می‌کنم هیچ‌کسی را دوست ندارم، واقعا شاید بشود گفت فقط کاوه و کیارش را دوست دارم. حتا نمی‌دانم دوستشان دارم یا نه. بهشان فکر می‌کنم. نه به این که بعدها چه می‌شوند.

همین‌جوری که هستند نگاهشان می‌کنم، می‌بینمشان. باقی آدم‌ها را نگاه نمی‌کنم. هستند، بودنشان را فرو می‌کنند توی چشمم اما این‌جور نیست که من خودم ببینمشان. از همه حالم به هم می‌خورد. و حتا گاهی فکر می‌کنم که بچه‌هایم هم مرده‌اند و من تنها هستم. تنهاتر و جوان‌تر از حالایم. بعد یک‌جوری می‌شوم. شاید خوشحال می‌شوم و از این حس خودم خجالت می‌کشم و خیلی می‌ترسم.

همان روزی که بی‌تا موهایش را زرد کرده بود با صادق دعوایش شد. من صدای جیغ‌وداد‌شان را از طبقه‌ی چهارم می‌شنیدم. کمی ایستادم پشت در تا حرف‌هایشان را بشنوم اما صداها دور و گنگ بود. بعد هم شنیدم یک نفر از طبقه پایین آمد بالا و ایستاد توی راهرو. مامان یا بابا بود. بی‌تا هم آمد پایین و ایستاده بود توی پاگرد مقابل خانه ما. مامان هی می‌گفت آبرومون رفت. یک‌جوری حرف می‌زد انگار کسی را توی راهرو کشته‌اند و خونش ریخته روی راه‌پله‌ها و حالا مستاجر طبقه سوم می‌آید می‌بیند و می‌رود خبر می‌دهد. صدای مامان این همه ترس توی خودش داشت. بعد زنگ ما را زدند. من باز نکردم. کیارش خواست برود در را باز کند، دستش را کشیدم و گفتم به ما چه بذار هم دیگرو خفه کنن.

فکر کردم من زندگی آرامی دارم و گور بابای دیوانه‌بازی این‌ها. بعد مامان کوبید به در و کاوه ترسید و زد زیر گریه و کیارش گفت درو باز کن و دایناسورش را پرت کرد طرف من. و من دایناسور را گرفتم و به زور گردن پلاستیکی درازش را شکاندم. و کیارش زد زیر گریه و بعد در را باز کردم و مامان و بابا و صادق و بی‌تا در حالی که روزبه را بغل کرده بود ریختند توی خانه‌ی من. صادق اول نمی‌آمد و بابا هلش داد توی خانه و گفت: «خفه شو دیوث پدرسگ.» من هم گفتم: «چرا دیونه‌بازیاتونو آوردین اینجا؟» کیارش هم اشک می‌ریخت و دایناسور شکسته‌اش را توی دستش گرفته بود و نگاه می‌کرد. انگار مرده باشد. انگار آن موجود پلاستیکی قبلا زنده بود و من گردنش را شکسته بودم و کشته بودمش. وقتی به کیارش نگاه می‌کردم دوست داشتم بروم محکم بغلش کنم و سرش را توی سینه‌ام فشار بدهم و بگویم غلط کردم و ده‌تای دیگر عین همین دیپلودوموس را برایت می‌خرم. رفتم که بغلش کنم اما کیارش لگد انداخت و سعی کرد گردن تیز و شکسته دایناسور مرده را فرو کند توی بازویم. دلم می‌خواست همه بروند گم بشوند و من تنهایی بنشینم توی خانه‌ام و

پسرهایم را بغل کنم و گریه کنم. هنوز بی‌تا را ندیده بودم. یعنی وقتی بابا گفت آخه این چه قیافه‌ایه تازه حواسم رفت سمت بی‌تا و خنده‌ام گرفت. بی‌تا فقط جلوی موهایش را زرد کرده بود. فقط آن‌قدری که از روسری‌اش بیرون می‌ماند زرد بود و باقی موهایش تا روی شانه سیاه‌سیاه بود. خیلی عجیب بود. یعنی عجیب هم نبود فقط یک دیوانه ممکن است چنین کاری بکند. انگار به زور می‌خواستند سرش را بکنند توی گوه و زورشان به همین‌قدر رسیده بود، جلوی موها و ابروها زرد اسهالی بود و باقی سیاه. بی‌تا گریه می‌کرد و می‌گفت که صادق به او گفته انگار ریده باشند روی سرش. می‌گفت صادق همیشه همین‌طوری حرف می‌زند. مامان گفت: «خب آخه چرا همه‌شو زرد نکردی؟» من فکر کردم آن وقت انگار ریده بودند روی کل سرش، حالا خوبیش این است که فقط همین یک تکه است. بی‌تا گفت: «پیش دوستم رنگ کردم، خواستم همین جلوش که بیرون روسری می‌مونه رو روشن کنم. کلش گرون می‌شد.» همین وقت صادق آمد و توی راه پله داد زد: «برای اون جاکش رنگ کردی دیگه؟ همون قدری که اون کسکش ببینه.»

صدای صادق توی راهرو می‌پیچید و مثل رنگ می‌پاشید به در و دیوار. مامان گونه‌های بی‌رنگش را چنگ می‌زد. بابا رفت بالا و بعد صداهای خفه‌ای می‌شنیدم. فکر کردم حالا بابا دستش را دور گلوی صادق حلقه کرده و فشار می‌دهد و دوتایی سیاه می‌شوند. بعد هم صدای بسته شدن در آمد و فکر کنم بابا صادق را کرد توی خانه. بی‌تا نشسته بود روی مبل و گریه می‌کرد. سرش را یک‌جوری پایین انداخته بود که من آغاز کاکل زرد و بعد انتهای زردی و شروع ناگهانی سیاهی را روی موهای وزش می‌دیدم.

کیارش دایناسور مرده را پرت کرد یک گوشه‌ای و خودش رفت توی اتاقش و در را محکم کوبید به هم. کاوه دایناسور بدون سر را گرفت بود و سروتهش را نگاه می‌کرد. به بی‌تا و مامان گفتم که از خانه‌ام بروند بیرون. مامان زد زیر گریه و گفت من چقدر بدبختم که تو هیچی نشده داری منو از خونه‌ات بیرون می‌کنی. من هم گفتم بله خیلی بدبختید. خواستم اضافه کنم همه‌تان هم بدبختید و هم دیوانه. اما به جایش رفتم توی اتاق و در را بستم. نشستم لب تخت و به در نگاه کردم که سه‌لته است و شیشه‌خور و در نیست. یعنی آن چیزی که از در می‌خواهی باشد، این نیست. یک چیز شُل‌ووِل احمقانه‌ای است. در باید یک‌جوری باشد که وقتی می‌بندیش ارتباط تو را با هر چه آن‌طرفش هست قطع کند. وقتی

می‌بندیش دیگر هیچ صدایی نشنوی، هیچ‌چیزی نبینی، اصلا هیچ نوری نیاید توی اتاق، هیچ اثری از زندگی آن‌طرفش نباشد. در باید یک‌جوری باشد که وقتی می‌روی توی اتاق و می‌بندیش، بشود توی آن اتاق تا هروقت دلت می‌خواهد بمیری. اما این در سه‌لته‌ایی شیشه‌خور که هر چی نور و سایه و صدا را از خودش عبور می‌دهد هیچ کاربردی ندارد جز این که یک چیزی پرت کنی طرف شیشه‌هایش تا شیشه‌های مشبکش خرد و خاکشیر شوند و بریزند کف زمین. آن روز هم که نشسته بودم لب تخت سایه مامان را می‌دیدم و صدایش را می‌شنیدم که داشت به خودش فحش می‌داد و صادق و بابا را نفرین می‌کرد. بابا را برای این نفرین می‌کرد که باعث شد صادق بیاید توی آن آپارتمان زندگی کند. می‌گفت: «من چقدر بهش گفتم این بدبخت رو نیار نشونش بالا سرمون، این رذل بی‌خاصیت از اینی‌ام که هست گوه‌تر می‌شه. گوش نکرد که، آوردش، رید توش، گذاشت اینجا...»

مامان ساکت نمی‌شد و یک بند به صادق فحش می‌داد و خوب معلوم بود که منظورش به بی‌تا است. نمی‌دانم چرا رک و راست به بی‌تا نمی‌گفت که از او متنفر است. هرجا هم می‌نشست می‌گفت عروسم خیلی خوبه، کاری به کار هم نداریم. می‌گفت توی این چند سالی که با ما زندگی می‌کنه، فقط دو بار رفتم بالا، اونم دعوتم کردن. بعد توقع داشت که مردم بگویند آفرین چه خانواده‌ی متمدنی هستید. اما مردم تعجب می‌کردند. مردم زن‌های همسایه بودند یا دخترخاله‌های مامان یا مادرجان. مردم به‌به و چه‌چه نمی‌کردند. خودم یک روز دیدم که وقتی مامان این حرف‌ها را پیش مادرجان گفت او سرش را به تایید تکان داد و گفت: «عجب، اما ما اصلا این‌طوری نیستیم. من اگه هفته‌ای یه بار نرم خونه‌ی عروسام ناراحت می‌شن. یعنی پسرام می‌آن می‌گن چی شده؟ کسی حرفی زده ناراحت شدی؟ اصلنم این‌جوری نیست که حتماً دعوتی بریم. نه، اصلا این‌جوری که شما می‌گین ما رسم نداریم، اصلا خیلی بد می‌دونیم.»

این وقت‌ها مامان خیت می‌شود و می‌دانم که بیشتر احساس بدبختی می‌کند و توی دلش به من و صادق فحش می‌دهد که این همه بی‌عرضه‌ایم. البته بیش‌تر به صادق فحش می‌دهد چون من به نظرش بدبخت‌تر از آنی هستم که بخواهد سرزنشم کند. حق هم دارد، یعنی گاهی خودم هم همین‌قدر احساس بدبختی دارم. خیلی دلم برای خودم می‌سوزد. همان روز هم وقتی توی اتاق با درهای شیشه‌ای لب تخت نشسته بودم مثل کسی بودم که درونش

زیرزمینی دارد که کلی آدم آن تو با هم گلاویزند و عربده می‌کشند. تنم از درون می‌لرزید و توی سرم از فشار صدا گرگر می‌کرد. زیاد این‌جوری می‌شوم. بعد هم که کاوه آمد توی اتاق. دایناسور مرده توی دستش بود، آمد لب تخت ایستاد، بغلش کردم و تکیه دادم به دیوار و سرش را محکم به سینه‌ام فشار دادم و پلک‌هایم داغ شد.

فردا صبحش بی‌تا رفت سر کار، من ندیدمش، صدای حرف زدنش را با روزبه توی راهرو شنیدم. بچه را می‌برد خانه‌ی مادرش و می‌گذارد پیش شیرین. مامان می‌گوید بی‌تا گماشته‌ی مادرش است. بابا هم می‌گوید به محض این که روزبه بزرگ شود بی‌تا از این بدبخت طلاق می‌گیرد و می‌رود کلفتی مادرش را می‌کند. «این بدبخت» یعنی صادق.

اما فعلاً که روزبه کوچک است و آب دماغش سُر خورده تا نزدیکی لب‌هاش و بی‌تا هم طلاق نگرفته و نمی‌دانم تا کی عزادار است و یک‌جور ناجوری هم عزادار است و من که می‌دانم بی‌تا کاملا استعداد این را داشت که خیلی واقعی عاشق فوتبالیست‌ها و هنرپیشه‌ها بشود، می‌توانم بفهمم چقدر غم بی‌تا واقعی است و این که حال و حوصله‌ی صادق را نداشته باشد خیلی طبیعی است.

بی‌تا مجله‌ی ورزشی را ورق می‌زند و دستمال مچاله‌اش را می‌کشد زیر پلک‌های ملتهبش. صادق می‌گوید: «چته حالا؟» و الف «حالا» را با غیض و لج می‌کشد. صادق می‌گوید: «عجبا، خیلی جالبه، منم بمیرم برام این‌جوری اشک می‌ریزی؟» من می‌گویم: «حالا تو بمیر ما یه فکری می‌کنیم.» بابا می‌گوید: «بی‌شعور احمق!» این را به صادق می‌گوید، چون فکر می‌کند جلوی من و بچه‌هام نباید از مرگ حرف زد. می‌دانم حالا از بی‌تا هم بیش‌تر از همیشه متنفر است. به بی‌تا می‌گوید: «خانم شما این یارو رو می‌شناختین؟» بی‌تا می‌گوید: «کیو؟»

حالا نگاهش را از مجله گرفته و دارد بابا را نگاه می‌کند. بابا می‌گوید: «همین فوتبالیسته رو.» بی‌تا می‌گوید: «نه.» بابا می‌گوید: «خب پس چرا این همه خودتو و ما رو ناراحت می‌کنی؟ آخه این چه اوضاعیه درست کردین؟ نشستین اینجا گریه می‌کنین و اینم که هی چرت‌وپرت می‌گه. خودمون مگه کم بدبختی داریم؟ برو بالا خانم، برو بالا هر چقدر می‌خوای عزاداری کن.» مامان می‌گوید: «وا کاظم آقا، چی کار داری؟»

مامان وقتی این‌جوری حرف می‌زند که واقعاً دلش برای کسی سوخته باشد. کم پیش می‌آید، اما گاهی می‌شود که مامان دلش به رحم می‌آید. گاهی می‌گوید این بدبختم گیر افتاده، اون خاک‌برسرم چاره‌ای نداره. «بدبخت» بی‌تا است و «خاک‌برسر بی‌چاره» هم صادق است. کلماتی که مامان برای هم‌دردی و ناسزا استفاده می‌کند خیلی نزدیک به هم است و گاهی یکسان است. فقط از حالت جنبش لب‌ها و مقدار التهاب پیله‌ی زیر چشم‌هایش می‌شود فهمید که دارد فحش می‌دهد یا این که دارد دل می‌سوزاند.

حالا بی‌تا مجله را بسته و بدون خداحافظی دارد می‌رود. روزبه را هم با پیشانی برجسته و چشم‌های مثل وزغش گذاشت پیش ما.

e-book

فصل چهاردهم

شهرزاد شبیه لامپ است. پیشانی خیلی بزرگی دارد و آن فراخی همین‌طور که تا چانه می‌آید کوچک و تنگ می‌شود. ابروهای کم‌رنگ دارد، چشم‌های خیلی بی‌حالت، انگار پاسخ همه‌ی پرسش‌ها را می‌داند و هیچ‌چیزی باعث تعجبش نمی‌شود. همین‌جوری هم حرف می‌زند. ماجرایی را که تعریف می‌کند بالا و پایین ندارد، مکث نمی‌کند، مثل یک خط صاف است. این را به خودش هم گفته‌ام. گفته بودم، وقتی هم‌کلاسی بودیم و کار هر دوتایمان توی کتابچه‌ی مسابقه‌ی کاریکاتور ترکیه چاپ شد. من برداشتم کتابچه را آوردم مدرسه و نشان همه دادم. نه که افتخاری برای خودم به حسابش بیاورم، به عنوان یک چیز هیجان‌انگیز و دیدنی. بچه‌ها کار من را که دیدند دهانشان باز مانده بود. اما کار شهرزاد را یک نگاهی انداختند و ورق زدند. رزا گفت آدمی را که کشیده عین خودش است، صورت دراز و بدون چانه. به شهرزاد گفتم تو چرا درباره کارت به بچه‌ها چیزی نمی‌گویی؟ فقط نگاه کرد، همین جوری، مثل حالا. گفتم تو یک‌جوری هستی که انگار همه‌چیز را بلدی و هیچ‌چیزی برایت عجیب نیست. گفت تو هم مثل کسی هستی که انگار همیشه تازه رسیده سر سانحه‌ای و متعجب و پرسان است.

حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم راست می‌گوید. برای همین توی دبیرستان بچه‌ها وقتی می‌خواستند ادای من را دربیاورند، می‌رفتند در قالب آدمی که دهانش باز است و هی می‌پرسد «جریان چیه؟»

اما شهرزاد مثل من نیست که همیشه منتظر اتفاق جدیدی هستم. مثل من نیست که خواب می‌بینم علی برگشته و می‌گوید گم شده بوده یا خبر مرگش اشتباه بوده. توی خواب به علی

می‌گویم اما من جسدت را دیدم. تو را آوردند توی اتاق پذیرایی خانه پدرت و دراز کردند و یکی‌یکی همه آمدند نگاهت کردند. همان جوری که زنده‌ها به مرده‌ها نگاه می‌کنند. همان‌جور با دلسوزی و اطمینان به این که این اتفاق برای خودشان نمی‌افتد. انگار مرگِ دیگری قربانی‌ای است که آدم‌ها باید به طبیعت بدهند و همین که گریبان خودشان را نگرفته یعنی تا مدتی بدهی خودشان را پرداخته‌اند.

«جریان چیست؟»، این تکیه کلام من بود. اما حالا دیگر این را نمی‌پرسم. اگر چه هنوز هم نمی‌دانم جریان چیست.

شهرزاد توی دبیرستان دندانش ارتودنسی بود و من خیال می‌کردم سیم‌های نقره‌ای را که از دهانش دربیاورد حتماً یک معجزه‌ای می‌شود. نمی‌دانم چرا اما فکر می‌کردم حالا نگاه خالی‌اش تغییری کند، حتا به حساب من جای گوش‌هایش هم باید بعد از ارتودنسی کمی پایین‌تر می‌آمد. گوش‌های کوچک مختصر و مفیدش. اما امروز که بعد از چهار سال دوباره می‌بینمش، می‌فهمم که هیچ تغییری نکرده. فقط آن سیم‌ها دیگر نیست و دندان‌هایش مرتب و یک‌دست شده. دندان‌های ریزی که زردی ملایمی دارد. اما دهان تنگ، لب‌های باریک و چانه‌ی بدون انحنایش همان چیزی است که توی مدرسه بود. کندی حرکاتش هم همان‌جور است. لحنش هم همان‌طور مثل هیس‌هیس مار است. حالا یادم آمد آخرین باری که دیدمش توی دبیرستان نبود، همین چند ماه پیش توی مسجد دانشگاه تهران بود. در مراسمی که برای علی گرفته بودند. ترتیب اتفاقات و تاریخشان از خاطرم رفته. فکر می‌کنم تقویم برای من یک‌جور دیگری کار می‌کند. اتفاقات را نه به ترتیب وقوعشان که به ترتیب اولویتشان برای خودم، می‌چینم. شهرزاد همیشه در حاشیه بود، برای همین دیدارش همین چند ماه پیش در مسجد از یادم رفته. اما الهام دختر دوست شوهرخاله را یادم نرفته. چون قدش خیلی بلند است و خیلی خوشگل است و وقتی آمده بود مسجد همه نگاهش می‌کردند. اگر چه حالا که فکرش را می‌کنم الهام را هم درست یادم نیست. یعنی تصویرش را از چشم خودم یادم نیست. اغلب همین‌طور است. بیش‌تر وقت‌ها آدم‌ها را از انعکاس تصویرشان در چشم دیگران درک می‌کنم. مثل وقتی که نمی‌دانستم رزا خوشگل است تا زمانی که مامان رزا را دید و پشت سرش بدگویی کرد. الهام را هم اولین بار که دیدم نفهمیدم خوشگل است. به نظرم زیادی قوی هیکل آمد و خیلی بزرگ‌تر از من به نظر می‌رسید. اما

وقتی دیدم صادق چطور با دهان باز نگاهش می‌کند و مامان چطور از حرف زدن با او دستپاچه شده، فهمیدم خوشگل است. توی مسجد هم یادم هست که همه نگاهش می‌کردند و من رد نگاه مردم را تعقیب می‌کردم و زهره هم هی دوروبرش می‌چرخید.

یادم آمد همان روز توی مسجد شهرزاد بغلم کرد و گفت: «چقدر لاغر شدی!» و این را طوری گفت که دلم برای خودم خیلی سوخت. از طرفی هم خیالم راحت شد. تمام مدت در ترس و تعجب هستم. فکر می‌کنم به قدر کافی عزادار نیستم. اصلا نمی‌دانم باید چه کنم. با خودم مدام حرف می‌زنم و خوب فکر می‌کنم تا چیزی را در خودم پیدا کنم. مثلاً بفهمم چقدر غمگینم. اما اثری از غم پیدا نمی‌کنم. خیلی عصبانی‌ام. از بابا و مامان و صادق و بی‌تا و روزبه متنفرم. اما غمگین نیستم و این را تا حالا به کسی نگفته‌ام. دوست دارم برای شهرزاد تعریف کنم. فکر می‌کنم او این چیزها را می‌فهمد. هیچ‌وقت دوست صمیمی‌ام نبوده. وقتی پدرش با هلی کوپتر به صخره خورد و مرد کمی به هم نزدیک شدیم. آن وقت‌ها چیزهایی درباره‌ی مرگ می‌گفت. یک روز هم گفت که نمی‌تواند تحمل کند اگر مادرش بخواهد یک بار دیگر ازدواج کند. من مادرش را دیده‌ام. یک بار، بلند حرف می‌زد و زلال می‌خندید. بعد از مرگ پدرش دیگر ندیدم. شهرزاد تازه از فرانسه آمده. توی دلم به او افتخار می‌کنم. نمی‌دانم چرا اما از این که دوست من است مغرورم. مخصوصاً این که در دوستی، او اصرار بیشتری دارد.

دستش را می‌کند توی کیفش و یک جعبه طلقی شبیه شانه‌ی تخم‌مرغ در می‌آورد. خیلی عجیب است. تا حالا توی عمرم چنین چیزی از نزدیک ندیده بودم. شش تا تخم‌مرغ شانسی مثل تخم‌مرغ‌های واقعی چیده شده کنار هم. شش تا خیلی زیاد است. من فقط گاهی چی بشود برای کاوه و کیارش نفری یکی می‌خرم. حالا شش تا یک‌جا با هم. شهرزاد می‌گوید: «همه رو یه جا نده بهشون، بذار به عنوان جایزه گاهی بده.»

نگاهش می‌کنم. هنوز هم مثل گذشته وقتی حرف می‌زند دو طرف دهانش کفی سفید جمع می‌شود. یادم می‌آید که یک روز سر کلاس به اصرار یک مشت بادام‌زمینی پوست کنده ریخت توی مشت من. بادام‌ها آن‌قدر توی دستش مانده بود که عرق کرده بود. بی‌تا و رزا مسخره می‌کردند و می‌گفتند: «بخور بخور طعم عرق شهرزاد رو می‌ده.» خیلی هم بلند

می‌گفتند و من از خجالت همه را یک‌جا جلوی چشم شهرزاد ریختم توی دهانم. بادام‌های نرم کم نمکی بودند. حالا اما جعبه‌ی طلقی درخشان را با آن تخم‌مرغ‌های خندان پیچیده در زرورق قرمز و سفید، روی هوا می‌قاپم. نمی‌گذارم بچه‌ها ببینند، در یخچال را باز می‌کنم و یک‌جایی پشت شیشه‌ی رب و ترشی جاسازش می‌کنم. در یخچال را نمی‌بندم. می‌ایستم همین‌جا مقابل فضای سرد و نور سفید یخچال. بوی سردی از یخچال بلند می‌شود. یک‌جور سردی کهنه. فکر می‌کنم شاید سردخانه چنین بویی بدهد. بوی تن‌های مانده‌ی بی‌جان آغشته به اثر برودت. حالا به خودم نگاه می‌کنم. پشت در باز یخچال سنگر گرفته‌ام. صدای شهرزاد می‌آید که دارد به کیارش می‌گوید: «خودت یاد گرفتی یا مامان یادت داده؟» صدای کیارش را نمی‌شنوم. شاید جواب نمی‌دهد. کاوه می‌گوید: «من، من!» انگار دارد تلاش می‌کند چیزی را بگیرد. صورتم سرد شده. از خودم می‌پرسم واقعیت چیست؟ به خودم می‌گویم حوصله‌ی شهرزاد را ندارم. تخم‌مرغ‌ها را گرفتم و حالا دوست دارم برود. خجالت می‌کشم که این چنینم. اما واقعاً حرفم زود با آدم‌ها تمام می‌شود. از طرفی هم با آدم‌ها فقط درباره‌ی خودم می‌توانم حرف بزنم. وقتی کسی ناراحت باشد یا چیزی درباره‌ی خودش بگوید حوصله‌ام سر می‌رود. شهرزاد از توی هال صدا می‌کند: «شهناز این پسرت خیلی باهوشه‌ها.»

در یخچال را می‌بندم. همیشه وقتی در یخچال را می‌بندم نگاه می‌کنم که چطور وقتی درش هنوز بسته نشده، داخلش تاریک می‌شود. آن لحظه‌ی کوتاه که در یخچال به آن ضامن پلاستیکی فشار می‌آورد تا چراغش خاموش شود، انگار شاهد پشت صحنه‌ی اتفاقی باشم که خیلی مهم است، انگار یکی از رازهای هستی پیش چشمم گشوده می‌شود. می‌گویم: «چطور مگه؟»

کیارش نشسته مقابل کامپیوتر. شهرزاد می‌گوید: «نگاه کن چه جوری انگشتاش روی دکمه‌ها حرکت می‌کنه، خیلی تند و راحت.»

می‌خندم. می‌دانم یک چیز غیرعادی در کیارش هست، چیزی که خیلی از من انرژی می‌گیرد. یک‌جور لجبازی از سر خشم که همیشه با او بوده. از روزی که به دنیا آمد اصلا نمی‌خوابید، هیچ‌وقت سیر نبود، هیچ‌وقت ساکت نشد و حالا هم همین است. فقط وقتی

می‌نشیند جلوی کامپیوتر ولم می‌کند. می‌تواند تمام روز را بنشیند آن جلو و هی کله‌اش گنده‌تر شود و گردنش باریک‌تر و چشم‌های سیاهش تیره‌تر. تا وقتی چیز جدیدی آن تو باشد او می‌تواند بنشیند اینجا روی صندلی فایبرگلاس عسلی‌رنگ و موس را توی مشت کوچکش این‌طرف و آن‌طرف کند. اما بازی‌هایی که توی این کامپیوتر هست دیگر دلش را زده. این که هی با ماشین آدم‌ها را زیر بگیرد یا به رگبار ببندد دیگر برایش لذتی ندارد.

شهرزاد می‌گوید: «مونالیزا رو هم از نزدیک دیدم. اون جوریام که فکر می‌کردم نبود. خیلی کوچیک بود و خیلی معمولی. یک لبخند معمولی با یه نگاه دور و خالی. مردم دسته‌دسته می‌ایستادن جلوش انگار امامزاده باشه.»

این حرف‌ها را شهرزاد می‌زند که همه‌چیز این دنیا برایش معمولی و پیش‌پاافتاده است، حتا اگر خود استاد داوینچی را هم هنگام کشیدن مونالیزا می‌دید باز عین خیالش نبود. موضوع این نیست که این چیزها سرش نمی‌شود. من فکر می‌کنم یک‌جوری است که همه‌چیز برایش علی‌السویه است. مثل این که بدانی داخل همه آن شش تا تخم‌مرغ شانسی که توی یخچال است خالی است یا در بهترین حالت فقط یک اسباب‌بازی است. یک چیز کوچک پلاستیکی که شش بار تکرار شده. فوقش دفعه‌ی اول غافلگیر شوی اما تکرار چیزها فقط ملال می‌آورد.

شهرزاد می‌گوید: «کلا سفر احمقانه‌ای بود. هیچ‌چیزی اون جوری که فکرشو می‌کنی نیست.»

می‌گویم: «برج ایفلم از نزدیک دیدی؟»

شهرزاد بلوک‌های رنگی را یکی‌یکی از کاوه می‌گیرد و می‌چیند روی هم. بلوک‌ها تمام شده. کاوه می‌رود توی اتاق تا برجی را که کیارش ساخته بیاورد. شهرزاد می‌گوید: «آره. اونم یه سازه‌ی بزرگ آهنی بود. انگار فقط ساختنش که بعدها که دخل زمین اومد و همه چی تموم شد گفته باشن ما اینجا بودیم. از همه حال‌به‌هم‌زن‌تر رفتار همکارام بود. از اون اولم گفتم دوست ندارم با چهار تا مرد بلند شم برم. همون شب اول از فرودگاه که دراومدیم می‌خواستن منو بپیچونن. هیچ‌کی نبود بهشون بگه برسین، جاگیر بشین بعد. من که قرار

نبود باهاشون تو یه اتاق باشم، اما حتا صبر نداشتن ساکاشونو زمین بذارن. بعد هر چهارتا مهندس، حتا یکیشون که مدیرعامل شرکته دکتره. همین آقا، روز آخری منو برد دم کیوسک روزنامه‌فروشی که براش مجله سکسی بخرم. گفتم دکتر هر چی می‌خواین بردارین پولم بدین. می‌گفت نه اینا ببینن من زبونشونو بلد نیستم سرم کلاه می‌ذارن. یعنی این قدر بدبخت بود، مجله که دیگه روش قیمت داره. منو برداشت برد اونجا جلوی من مجله‌ها رو ورق می‌زد، می‌خواست حظ مفتی هم ببره. در واقع داشت برای خودش سوغاتی می‌برد. چون برای مصرف روزانه اون‌جا که خوراک فراوون بود. لازم نبود پول به خاطرش بده. واسه خاطر تبلیغ یه صابون، عکس تمام‌قد لخت زن به بلندی یه آپارتمان هشت طبقه چسبونده بودن به دیوار. بعد همسفرای منم می‌ایستادن با دهن باز نگاه می‌کردن. خیلی رقت‌انگیز بودن.»

از تصور چهارتا مهندس میانسال که با دهن باز به زن لخت عظیم جثه‌ای نگاه می‌کنن یک‌جوری می‌شوم. کنجکاوی مردانه و رذالت و در عین حال خودخواهی‌شان من را یک طوری می‌کند. این که بدبخت تن زنانه باشند و البته نه هر تنی و تن را سفارش بدهند که چنین و چنان باشد، آن تسلیم و آن قدرتی که در خواستن مردانه است تحریکم می‌کند. دوست دارم شهرزاد بیش‌تر بگوید. دوست دارم رازهای مردانه را بدانم. شهرزاد این شانس را داشت که با چهارتا مرد برود ماموریت کاری و دو هفته باهاشان دم‌خور بود.

می پرسم: «مجرد بودن؟» می‌گوید: «همه‌شون زن و بچه دارن. بدبخت زناشون چهارتایی بلند شده بودن اومده بودن فرودگاه با دسته گل!»

حالا مکر مردانه هم اضافه شد. مرد میانسال گرم و بی‌چاره‌ی تن زنانه و خوش‌سلیقه و دروغگو و مرموز. حالا وارد وضعیتی می‌شوم که از خودم بدم بیاید، چون من آن تن را ندارم. تنی که بشود با آن صابون تبلیغ کرد. با تن من حداکثر می‌شود... نمی‌دانم من به درد تبلیغ چه چیزی می‌خورم. خیلی احساس بی‌فایدگی دارم. با من نمی‌شود هیچ جنسی را فروخت. رازی می‌گوید لب پایینت خوردن دارد. اما این کافی نیست. یعنی برای فروش هیچ‌چیزی فقط لب پایین کافی نیست. ماتیک هم که باشد روی هر دو لب می‌کشند. زهره می‌گوید لب بالا نداری و برای همین باید دو رنگ رژ لب بزنی. روی بالایی از رژ لب

تیره‌تر استفاده کنی که به نظر برجسته‌تر بیاید. من اما هروقت رژ می‌زنم بعد پاک می‌کنم. قیافه‌ام خیلی خسته می‌شود و دور لب‌های باریکم رد قرمز کج‌وکوله ای می‌ماند که هر چه دستمال می‌کشم پاک نمی‌شود و فقط رد سرخی تا زیر دماغ و چانه‌ام پخش می‌شود.

شهرزاد می‌گوید: «تو چطوری؟ بهتر شدی؟»

کسی این را از من نمی‌پرسد. کسی نمی‌پرسد بهتر شده‌ام یا نه. انگار توی سر آن‌ها قرار نیست من جور دیگری بشوم. یک اتفاقی افتاده و از این به بعد همین‌طورخواهد بود. من همین‌جور تنها توی تاریکی راه می‌روم و راه هم تمام نمی‌شود. من و پسرهای کوچک لاغرم، ترسیده و دیوانه، وظیفه‌ای نداریم جز این که این راه را برویم و دیگران هم کنار جاده ایستاده‌اند و ما را نگاه می‌کنند و مراقبند ما از مسیرمان خارج نشویم، از مسیر تاریک درازمان. اما شهرزاد منتظر است اوضاع بهتر شود. شهرزاد با آن همه تلخی‌اش در مورد من خیال می‌کند یک روزی اوضاع بهتر می‌شود. می‌گویم: «نمی‌دونم دقیقا چطورم. شبا خواب علی رو می‌بینم که برگشته.» و نمی‌دانم که از برگشتنش خوشحالم یا نه. نمی‌توانم چیزی درباره‌ی این به شهرزاد بگویم. با خودم گاهی حرف می‌زنم. یا برای خودم درباره‌اش می‌نویسم. درباره‌ی این که حالا که علی نیست من چگونه‌ام. درباره‌ی این که راضی‌ام از این‌طور ناگهان رفتنش. بدون این که تقصیر من باشد. حتا این‌جوری من مظلوم ماجرا شده‌ام. کسی نمی‌داند خوشحالم از اتفاقی که افتاده. خوشحالم؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم این حالی که دارم چیست. احساسم را هم مثل همه‌چیزهای دیگر از حالت دیگران نسبت به خودم درک می‌کنم. مثلا حالا که مادرم با من دشمن‌تر شده می‌فهمم که احتمالا از نبودن علی راضی‌ام و این رضایتم از توی چشم‌هایم بیرون می‌زند و این را مامان می‌فهمد و چون مامان با خوشحالی من همیشه مشکل دارد و به نظرش خوشحالی من چیزی آمیخته به گناه و دردسر و شر است و حالا از قبل بیشتر با من بدرفتاری می‌کند، پس لابد واقعاً خوشحالم. مامان هیچ‌وقت به من نگفت، نمی‌دانم چه چیزی را نگفت، یعنی این نیست که بخواهم بغلم کند یا نوازشم کند. از فکرش چندشم می‌شود. اما چیزی هم نگفت. مثلا نیامد مثل همین شهرزاد بدون چانه‌ی صورت تخم‌مرغی از من بپرسد حالت چطور است. نه مامان و نه بابا. فقط صادق ایستاد توی درگاهی خانه و با گردن کج نگاه کرد و من خیلی دوست داشتم سرش را یک‌جوری بکند داخل خانه تا وقتی که محکم در را توی صورتش

می‌بندم گردنش لای در گیر کند و سرش از تنش جدا شود و قل بخورد وسط اتاق و من سر خونینش را شوت کنم توی راهرو تا از پله‌ها بغلتد پایین. اما این‌طور نشد و صادق بدون حرفی با گردن کج و چشمان درخشان از اشک ایستاد و به من و پسرهام نگاه کرد و حالی‌ام کرد که بدبخت‌ترین زن جوان خانواده و حتا محله و حتا شهر و شاید بدبخت‌ترین توی جهانم که کاریش هم دیگر نمی‌شود کرد. و من هم در را چنان کوبیدم که چهار طبقه آپارتمان لرزید و پشتش زن همسایه طبقه‌ی سوم آمد توی راهرو و با لحنی که یعنی خیلی ترسیده گفت چی شده؟ زنیکه‌ی اَن یک‌جوری رفتار می‌کند که انگار خودش تا حالا نه زن جوان شوهر مرده دیده، نه می‌داند مرگ چیست، نه صدای بلندی شنیده، نه هیچ‌چیزی که ممکن باشد کمی چینی زندگی‌اش را لب پر کند.

شهرزاد می‌گوید: «چون تو هنوز امیدواری. تو این‌جوری هستی. ورقه ریاضیات رو می‌دادن دستت، می‌دیدی که شیش شده‌ی اما خیال می‌کردی توی کارنامه‌ات شیش وارد نمی‌کنن یا که بعد از پنج تا امتحان که داده بودی و بالاترین نمره‌ات دوازده بود، باز می‌شستی حساب می‌کردی اگر بعد از این، همه درسای باقی مانده رو بیست بشوی، معدلت چند می‌شه. نمی‌دونم دیگه باید چی بشه که تو دست از این امیدواری خنده‌دارت برداری.»

حالا وقتش هست. حالا که یک آدم حسابی جلوی رویم نشسته و تجربه مرگ را هم دارد، حالا وقتش هست که بپرسم:

– پس مرضت چیه که می‌پرسی بهتر شدم یا نه؟ اگه قرار نیست چیزی بشه؟ اگه قرار نیست هیچ اتفاق خوبی بیفته، اگه دیگه کار از گذشته و همه‌چی تموم شده، چرا ازم می‌پرسی بهتر شدی یا نه؟

– کی گفته همه چی تموم شده؟ کی گفته قرار نیست دیگه چیزی بشه، کی گفته اوضاع هی بهتر و هی بدتر نمی‌شه و همه‌چی همین‌جوری روی یه خط پیش می‌ره؟ مگه دنیام تموم شده؟ کرکره‌اشو کشیدن پایین؟ علی تموم شده، دیگه برنمی‌گرده. هیچ‌چیزی مثل قبل نمی‌شه. تو هم هیچ‌وقت مثل قبل نمی‌شی. زن علی نمی‌شی دیگه؟ کسی که دستش قطع شده دوباره دست درنمی‌آره. ممکنه دست مصنوعی بهش بچسبونن، از این دستای خیلی

پیش رفته که حتا از دست طبیعی هم زورش بیشتر باشه، اما دست آدمیزاد نیست، دست اصلی و طبیعی نیست، یه چیزیه که چسبوندنش بهت. آدم دست‌دار سابق نمی‌شی، یه چیز دیگه هستی. باید عادت کنی به نبود اون دستت. بعدم بدیای زندگی تموم نمی‌شه. مرگ‌ومیر تعطیل نمی‌شه. زمین داره به سرعت نابود می‌شه.

– پس چرا می‌پرسی بهتر شدی؟ بپرس حالت گه‌تر شده یا نه هنوز به گهی سابقی؟

– نه خب آخه بهترم می‌شی. اگه حساب کنی چیزی یاد گرفتن توی این دنیا، یه امتیازه.

– یعنی برم درس بخونم؟ برم حالا دیپلم بگیرم؟

– چی می‌گی؟ نمی‌فهمی من چی دارم می‌گم؟ می‌گم دست و پا زدن توی این لجنی که اسمش زندگیه بهمون یه چیزایی‌ام یاد می‌ده. یعنی وقتی می‌میری یه چیزایی بلد شدی که به دردت خورده، اگه بتونی اون چیزایی که یاد گرفتی رو یه جایی ثبت کنی به درد بقیه هم می‌خوره، به درد بازماندگان.

شهرزاد چه می‌گوید ؟ نگاهش می‌کنم. موهایش را فرق کج باز کرده و انتهای موهاش تاب خورده و آمده تا روی شانه‌هایش. کنار شقیقه‌ها دوتا تار خیلی باریک نقره‌ای دارد و کل موهایش یک خاکستری آرام و خفیفی است. چیزی میان تاریکی موهای مشکی و روشنی موهای آدم‌های پیر. می‌گویم: «چرا همیشه موهاتو فرق کج نمی‌کنی؟»

این شیوه‌ی من است برای غافلگیر کردن آدم‌ها. ناگهان یک چیزی پرت می‌کنم. مثل سنگی که بیندازی سمت دسته ی کبوترهای نشسته بر شاخه‌ای. چیزی می‌گویم تا ترتیب حرف‌ها به هم بریزد. ترتیب هر چیزی به هم بریزد. این‌طورم. پی آشفتگی، پی نقص. توی همه‌چیز این‌طورم. توی زیبایی هم، برای همین خوشگل‌های دوروبرم به نظرم خوشگل نیستند. چرا این را زودتر نفهمیده بودم؟ چرا با خودم سرراست نیستم؟ من دنبال چیزهای شکسته‌ام، چیزهای کهنه، خط افتاده، وصله و پینه شده. دنبال اثر زندگی‌ام بر تن هر چیزی. لابد این همان چیزی است که شهرزاد می‌گوید، درس‌های آموخته از دست و پا زدن در این لجنزار. من دارم چه می‌گویم؟

شهرزاد دست می‌کشد توی موهایش. بدون این که معذب شود. مثل من نیست که اگر کسی از او تعریف کند هول بشود و نداند چه می‌گوید. گرچه زیاد پیش نمی‌آید کسی از او

تعریف کند و از این جهت مثل همیم. اما یک چیزی هست که او را از من متفاوت می‌کند. برای شهرزاد مهم نیست دیگران چه می‌گویند. بی‌تفاوت است. بی تفاوتی‌اش برای این نیست که نداند دنیا دست چه کسانی است. برای این نیست که نداند خوشگل‌ها و تودل‌بروها پیروز ماجرا هستند. بی‌تفاوتی‌اش از سر تسلیم است. انگار وقتی به دنیا آمده همین‌جوری دراز و لق‌لقو بوده و همین که صورت تخم‌مرغی بدون چانه‌اش را روی سینه‌ی مادرش گذاشته‌اند او به خودش گفته خب همین است که هست و من قرار نیست جور دیگری بشوم و همان اول پرچم صلح را بالا برده و شکست را قبول کرده. مثل من نیست که خیال می‌کنم اگر دماغم را عمل کنم همه‌ی مردها عاشقم می‌شوند و میان این همه عاشق یکی که از همه قوی‌تر است می‌آید و من را از دست غم و اندوه و خشمی که یقه‌ام را گرفته نجات می‌دهد. مثل من نیست که هر روز یک برنامه‌ی جدید می‌ریزم تا به زندگی نظم و رونق بدهم. حرف‌های مردم عین خیالش نیست چون می‌داند همین جایی که ایستاده خط پایان است و هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد. می‌گوید: «به خاطر شماها موهامو فرق کج سشوار کشیدم، اما تا بیام، زیر روسری باز خوابید کف سرم.»

حالا هم توی کلامش تاسفی نیست. منتی هم نیست. طنزی هم نیست. هیچ‌چیز نیست. گزارش ساده‌ای از چیزی است که نمی‌دانم اسمش را باید چه گذاشت. شهرزاد مثل چیزی است که آن‌قدر سمباده کشیده باشندش صاف و بدون هیچ برجستگی شده، از ریخت و قیافه افتاده و دیگر قابل تشخیص نیست. نمی‌شود فهمید چیست، شبیه تصویری کهنه که محو شده. برای همین است که خیال می‌کنم شهرزاد پیر شده. توی همین بیست و هفت‌هشت سالگی پیر شده.

دست می‌کند توی کیفش و یک پوشه‌ی طلقی درمی‌آورد. نازک است. شبیه جزوه‌های درسی است و رویش با حروف کشیده نوشته شاه سیاهپوشان یا یک چنین چیزی. اسمش یک‌طوری است. هول به دل آدم می‌اندازد. انگار مثلاً دعایی، چیزی باشد. شهرزاد پوشه را می‌گذارد روی پاهایش. می‌گوید: «چند سال پیش تو عروسی پسر عمه‌ام، عمه‌ام می‌گفت عروسم خوشگله، تحصیل‌کرده است، یه دونه دختر یه خانواده‌ی سرشناسه، ولی حیف که پدر نداره. اینو یه‌جوری می‌گفت انگار عیب و ایراد دختره باشه. یک سال بعد

برادرزاده‌های خودش همین‌جوری شدن با این تفاوت که نه خوشگل بودن و نه تحصیل‌کرده.»

می‌گویم: «تو تحصیل‌کرده نیستی؟» نگاهم به پوشه‌ی طلقی است. به ناخن‌های بی‌رنگ شهرزاد، بی‌رنگ هم نیست صورتی خیلی ملایم است. یک رنگی که دارد زور می‌زند تا جان بگیرد و خودی نشان دهد. به انگشت‌های کشیده‌اش نگاه می‌کنم. می‌خواهم چیزی در او پیدا کنم. یک چیزی که بشود خصوصیتش، چیزی غیر از صورت صاف و بدون خط و خوطش. دست‌هایش انگار چیزی در خود دارند، چیزی غیر از کلیت شهرزاد، چیزی که انگار شهرزاد آن را پنهان می‌کند و پس می‌زند. میلی برای امیدواری و تلاش. تمایل به زیبا دیده شدن. زیبا بودن. اگرچه آرام و بی‌حرکت مانده‌اند روی پوشه‌ی آبی.

می‌گوید: «منظورمو نگرفتیا. تو چرا همیشه اصل رو ول می‌کنی، می‌چسبی فرع رو؟»

– نه آخه تو می‌گی تحصیل‌کرده نیستی.
– حالا اون فوق‌لیسانس دانشگاه آزاد چیزی نیست که قابل افتخار باشه. اما حرف من یه چیز دیگه است. این که عمه‌ام شاید درس گرفته باشه که پدر نداشتن عروسش عیبش نیست. اینو می‌خوام بگم. حرفم این چیزاست.
حالا باز باید یک چیزی پرت کنم. سنگ را بیندازم میان آب تا موج بردارد و قورباغه‌ها از دوروبر برکه بپرند میانش. می‌گویم: «این چیه؟» می‌گوید: «از گلشیری چیزی خوندی؟» می‌گویم: «نه.»
این کوتاه‌ترین جوابی است که می‌توانم بدهم. کوتاه و از سر احتیاط. نه تنها کتابی از او نخوانده‌ام که حتا اسمش را هم نشنیده‌ام. اما اسمش طوری است که حتا توی دهان شهرزاد هم یک سنگینی و معنایی دارد. «ازش چیزی خوندی؟» این یعنی باید خوانده باشی. یعنی طرف حسابی معروف است و همه خوانده‌اند و فرض این است که تو هم خوانده‌ای. «نه» کوتاه‌ترین جوابی است که می‌توانم بدهم تا آبرویم را حفظ کنم و امیدوار باشم شهرزاد بیشتر چیزی نپرسد. مثلاً یک کلمه کافی است تا من را خجالت‌زده کند. کافی است بگوید: «چرا؟» کلمات کوتاه از دهان آدم‌های کم‌حرف تاثیر بیشتری دارند. تاثیر زیاد و ترسناک. شهرزاد کتاب را می‌دهد دستم و می‌گوید: «بخونش و بعد نظرت رو بگو.»

خوبیش این است که شهرزاد آخر خط است. چیزی برای اثبات به کسی ندارد. برای همین برایش مهم نیست من قبلا چیزی از این نویسنده خوانده‌ام یا نه. کاری به کارم ندارد. نمی‌خواهد چیزی حالی‌ام کند یا این که تلاش زیادی برای این کار نمی‌کند. فقط یک بار فرصت می‌دهد و من باید از فرصت استفاده کنم. پوشه را بقاپم و بخوانمش. خیلی لاغر است و یک شبه کارش تمام است. اما چرا این‌طوری است؟ به شهرزاد می‌گویم: «این چی هست؟ مقاله است؟ جزوه‌ی درسیه؟»

شهرزاد می‌خندد. تف سفیدش میان لب‌هایش که آهسته از هم باز می‌شود، کش می‌آید. می‌گوید: «نه داستانه، ممنوعه. عموم از انگلیس برام آورد.»

تا حالا داستان این‌طوری ندیده بودم. اینجور که کپی شده باشد میان طلق و شیرازه. چرا ممنوع است؟ نویسنده‌اش ایرانی است. چرا از انگلیس آمده؟ چه عموی عجیبی دارد، برایش سوغاتی داستان ممنوعه می‌آورد. ورق می‌زنم. نوشته منسوب به گلشیری.

e-book

فصل پانزدهم

کیانوری مرده. خبر برای من همین‌قدر است. از کیانوری چیز زیادی نمی‌دانم. همیشه اسمش توی خانه‌ی ما بوده، شبیه یکی از اعضای فامیل. مامان یک بار تعریف کرد که متوجه شده که بابا یک مدتی رفت‌وآمدهایش مشکوک شده. مامان از صبح که بابا از خانه درمی‌آمده او را تعقیب می‌کرده و فهمیده که بابا مغازه نمی‌رود و به جایش می‌رود به خانه‌ای حوالی پارک ملت. یک روز توی این تعقیب و گریزها بابا متوجه می‌شود و مچ مامان را که توی خیابان پشت سرش راه افتاده بوده می‌گیرد و مامان هم دادوفریاد راه می‌اندازد که اینجا که می‌روی کجاست و این حرف‌ها. بابا هم گفته حالا که می‌خواهی بدانی، بیا، اما باید قول بدهی که هیچ‌وقت به کسی نگویی کجا رفتی و چی دیدی. مامان قول می‌دهد و بابا دستش را می‌گیرد و می‌برد توی آن آپارتمان که مدتی خودش آنجا می‌رفت و می‌آمد. مامان می‌بیند ای دل غافل مریم فیروز و کیانوری آنجا زندگی می‌کنند.

اینجای داستان که می‌رسید تصویری کارتونی از مریم فیروز و کیانوری جلوی چشمم می‌آمد. مثل دوتا گنجشک پیر و خیس و لرزان که بابای من و بعدتر دیگر همراه مامان، می‌رفتند و بهشان آب و دان می‌دادند. مامان می‌گفت: «مریم فیروز یه مانتو نداشت.» بعد انگار مامان برایش روپوش می‌برد و برای کیانوری سوپ می‌پزد تا پیرمرد جان بگیرد. بعد هم می‌گوید در هفته چند روز نوبت بابا و مامان بود و روزهایی هم دیگران می‌رفتند.

این از آن قصه‌هایی بود که من دوست داشتم باور کنم. بعد یک سوراخ سنبه‌هایی هم داشت. به مامان گفتم: «اگه قرار بود به کسی نگین، چرا به من گفتین پس؟» مامان می‌گوید: «به تو گفتم، به همه که نمی‌گم، دخترای عمو باقرم نمی‌دونن حتا. بعدم کیانوری اینا دیگه از اون خونه رفتن.»

مامان همه‌ی این‌ها را یک‌جوری تعریف می‌کرد که برایش خیلی عادی بود. مثل داستان‌های عجیب و غریب دیگری که از گذشته‌اش می‌گفت نبود که توش خیلی باهوش، خیلی شیطان و ناقلا یا خیلی مورد ظلم بود. این چیزی که می‌گفت را خیلی معمولی تعریف می‌کرد در حالی که ماجرا را هر جور حساب کنی خیلی عجیب و غریب بوده. به‌خصوص آن قسمتی که مامان به بابا شک می‌کند و توی خیابان تاکسی به تاکسی و کوچه به کوچه تعقیبش می‌کند.

چیز دیگری که از کیانوری یادم هست صدایش است. نوارهای پرسش و پاسخی که صادق داشت و با صدای بلند گوش می‌داد. صدای شفاف و شمرده‌ی کیانوری را خوب یادم هست. یک‌جوری سر صبر و با طمانینه حرف می‌زد که حتا من با سن کمم خیال می‌کردم معنی حرف‌هایش را می‌فهمم. یعنی خیلی موضوع را باز می‌کرد و آدم را خرفهم می‌کرد انگاری. بعدها صادق روی نوارها نوشت سخنرانی امام و آن کاغذی را که توی قاب نوار بود انداخت دور. بعدتر هم که کلا نوارها را نابود کرد. همراه همان چند کیسه کتابی که شبانه از خانه بردند.

یک بار هم کیانوری را از نزدیک دیدم. نه خیلی نزدیک، دور بودیم و قاتی جمعیت. میتینگ روز کارگر بود. یادم هست خیلی آدم جمع شده بود و من روی دوش کسی بودم. بابا نبود، یا صادق، روی دوش یک مرد جوانی بودم که یادم نیست چه کسی بود. کیانوری و چند نفر دیگر روی سکویی پشت میز نشسته بودند. و نور می‌خورد به پیشانی برجسته‌ی کیانوری. چیزی بیشتری یادم نیست. دو بار هم کیانوری را توی تلویزیون دیدم. دفعه‌ی اول توی برنامه‌ی بحث آزاد بود و آن نوری که از پیشانی برجسته‌اش منعکس می‌شد، کم‌رنگ‌تر به نظر می‌آمد. اما همان‌طور شمرده و واضح حرف می‌زد. انگار کلمات را توی سرش به نوبت چیده بود و بعد از هر کلمه می‌دانست بعدی چیست، بدون مکث، پیوسته و با صدایی بدون بالا و پایین شدن حرف می‌زد. این‌ها را خوب یادم هست. دفعه‌ی دوم که توی تلویزیون دیدمش یک‌جور دیگری بود. موهایش از قسمت فرق سر آشفته بود. یک پیراهن چرکی تنش بود، که حالا نمی‌دانم چرک بود یا من توی سرم این‌جوری تصویر شده و مانده، اما دقیق یادم هست که موهایش آشفته بود، انحنای ابروهایش یک‌جوری تاب

داشت و هاله‌ی دور چشم‌هایش یک‌جوری تیره و عمیق شده بود که حالت نگران و خسته به چهره‌اش داده بود، شبیه آدم‌های بی‌خوابی کشیده. از آن درخشش نور هم روی قوس بزرگ پیشانی‌اش خبری نبود. صدایش هم پایین آمده بود، مثل آتش فتیله‌ای که به پت‌پت افتاده باشد. داشت توضیح می‌داد که چطور با شوروی در ارتباط بوده و نقشه‌ی سرنگونی دولت را می‌کشیده. کلمات دیگر منظم توی صف نبودند. یک صفی بود توی سرش، اما انگار کلمات به هم تنه می‌زدند و بی‌نوبت و ناگهانی و بی‌جا از دهانش بیرون می‌آمدند. این بود که هر جمله را چند بار با تغییرات جزئی تکرار می‌کرد. دست‌هایش را در هم گره می‌زد و باز می‌کرد و به دوربین نگاه نمی‌کرد. انگار یک چیزی توی تخم چشمش نوشته بود که اگر خیره می‌شد به دوربین، مردم این‌طرف توی خانه‌هایشان می‌دیدند، می‌خواندند و می‌فهمیدند.

بابا می‌گفت آمپولش زده‌اند. می‌گفت حالت عادی ندارد. بعد دیگر کیانوری یادم رفت. یعنی همان وقتش هم برایم مهم نبود. امروز هم که مرده چیزی ندارم بگویم. بابا که می‌گوید مامان خیلی غمگین می‌شود. واقعاً، مامان کم‌تر دچار حالتی می‌شود که واقعی باشد. همیشه یک حرفی می‌زند اما منظورش یک حرف دیگری است یا پس حرفش یک نقشه‌ای چیزی دارد، اما حالا که شنید واقعاً حالش گرفته شد. سرش را انداخته پایین و یک دستمال را توی دستش ریزریز می‌کند. بابا فین می‌کند و هی از زیر عینک دست می‌کشد به چشم‌هایش. صادق می‌گوید: «حالا مراسم براش می‌گیرن؟ چی کار می‌کنن؟» بابا می‌گوید: «این دیوثای پدرسگ که نمی‌ذارن براش مراسم بگیرن، قرار شد فردا تو جاهای مختلف هم‌زمان مراسم بگیرن، یکیشم خونه ماست.»

صادق می‌گوید: «ها؟» مامان دستمال توی دستش را پرت می‌کند و می‌گوید: «آ، کاظم آقا، چرا زودتر نگفتی؟» بابا می‌گوید: «زودتر برای چی؟ مگه قراره چی کار کنیم؟» مامان می‌گوید: «یعنی چی؟ فردا تو خونه‌مون مراسمه، بعد من کاری ندارم؟» بابا می‌گوید: «طرف امروز مرده، من چه جوری زودتر می‌گفتم؟» مامان می‌گوید: «همه کارات همین جوریه.» بی‌تا روزبه را بغل می‌کند و می‌گوید: «من با اجازه برم.»

مامان می‌گوید: «چرا خانم شام اینجا باشین دیگه، ماکارونی درست کردم.»

وقتی مامان به بی‌تا می‌گوید «خانم» من خیلی خوشم می‌آید. این یعنی مامان آرام است. ته دلش راضی است. بعد همین‌جوری می‌شود که خانه آرام و راضی به نظر می‌رسد. دیگر پیداست آن روز بدون تشنج می‌گذرد و کسی کار به کار کسی ندارد، مگر این که صادق یک دیوانه‌بازی از خودش دربیاورد و بابا را بیندازد به جان خودش که خب اغلب هم این‌طور می‌شود.

بی‌تا می‌گوید: «پس من برم به کارم برسم، برمی‌گردم پایین.» صادق می‌گوید: «خب باش اینجا کمک کن دیگه، می‌خوای بری شام آماده شد بیای؟» بی‌تا معطل نگاه می‌کند. می‌گویم: «من هستم، چیکارش داری؟» مامان می‌گوید: «چی رو کمک کنه؟ شهنازم می‌خواد بره، برای شام بیایین، ماکارونی رو گذاشتم، فقط باید دم بکشه.» بابا می‌گوید: «فردا همه باشین.»

رفقا ساعت سه می‌آیند. بابا این را گفت. سه تا پنج مراسم است و رفیق فقیر یک ساعت قبل‌تر می‌آید تا به مامان کمک کند.

بابا زنگ زد بالا که تو هم بیا پایین. من پیراهن حریر مشکی خالدارم را پوشیده‌ام. نمی‌فهمم چرا اما به شکل عجیبی زیبا شده‌ام. کم پیش می‌آید و امروز هم شانس من است. می‌روم توی دستشویی و جلوی آینه دستم را خیس می‌کنم و می‌کشم میان موهایم. تارهای کوتاه و نامنظم موهایم آشفته‌تر و درخشان می‌شود. توی آینه به خودم نگاه می‌کنم. خیلی هم زیبا نیستم. یعنی می‌دانم که زیبا نیستم، نباید به تصویر توی آینه اعتماد کرد. به خاطر نور لامپ دستشویی است که این‌جوری به نظر می‌آیم. می‌آیم بیرون، می‌ایستم جلوی آینه‌ی توی هال، خودم را برانداز می‌کنم. پیرهن خالدارم در قسمت آستین بدون آستر است، دست‌هایم زیر حریر سیاه به نظر باریک و مواج می‌آید. انگارنه‌انگار که دست باشد، انگار مهی تیره است و پرهیبی از اندام انسانی. قد دامنم هم خیلی مناسب است. تازه فهمیده‌ام که این حدود یک وجب زیر زانو با قد و هیکل من جور است. من را شبیه دختربچه‌ها می‌کند. توی این قد دامن می‌توانم مادر دوتا بچه بودن و مرگ همسر را فراموش کنم. خیلی تک و مستقل به نظر می‌رسم. اگر چه صورتم آن‌قدری که باید زیبا نیست. توی آینه‌ی هال

صورتم یک‌جورعجیبی گرد و بزرگ است. توی دستشویی گونه‌هایم برجسته به نظر می‌رسید. اینجا آن برجستگی سُر خورده آمده جمع شده زیر گلویم و شده یک غبغب براق سفید. توی دستشویی گردنم بلندتر بود و توی هال گردنم کوتاه و شانه‌هایم آویزان است. بهتر است حواسم را معطوف کنم به لبه‌ی دامنم تا بشود خودم را تحمل کنم. کاوه پشت کامپیوتر مشغول کشتن آدم‌هایی است که با لباس کابوی ناگهان ظاهر می‌شوند و هفت‌تیر می‌کشند. کیارش سر جویده‌ی شیشه شیرش را توی دهان دارد و پا روی پا انداخته و دارد بتمن نگاه می‌کند. می‌گویم: «بچه‌ها من یه کم می‌رم پایین الان می‌آم.» فکر می‌کنم هر ده دقیقه یک بار می‌آیم بالا و به بچه‌ها سر می‌زنم. در را که باز می‌کنم بی‌تا با شلوار و تیشرت مشکی سینی به دست دارد می‌آید پایین. می‌گویم: «این چیه بی‌تا؟» بی‌تا شانه‌های باریکش را می‌دهد بالا و لبش را گاز می‌گیرد.

– هیس هیچی نگو، صادق خبر نداره دیشب درست کردم.

نگاه می‌کنم. لقمه‌های کوچک حلوا ریخته در قیف‌های کاغذی، روی هر کدام هم مقداری پودر نارگیل. از آن مدل سلیقه‌ها که توی خانواده‌ی ما فقط بی‌تا دارد. زعفران ریختن روی کاسه‌ی ماست، تزئین بته‌جقه‌ای برنج، درست کردن هندوانه شبیه طاووس. یک مدتی هم پیش دختر دایی‌اش می‌رفت کلاس سفره‌آرایی. بعد جمعه‌ها که جمع می‌شدیم خانه‌ی مامان این‌ها، با همین خیار و گوجه‌ی معمولی چیزهای عجیب و غریبی درست می‌کرد. سالاد درست می‌کرد که دورتادورش حلقه‌های خیار مثل زنجیر در هم قفل شده بودند. یا با ورق‌های ظریف سیب قو درست می‌کرد و می‌گذاشت وسط سالاد. کاهوها ریزریز، انگار آن طاووس توی چمن می‌خرامید. بعد صادق حلقه اول خیار را چنگال می‌زد که بگذارد توی بشقابش کل رشته‌های خیارهای قفل شده در هم می‌آمد توی بشقاب. بعد قیافه‌اش را مثل آن‌هایی می‌کرد که انگار اصلاً توی عمرشان خیار ندیده‌اند، می‌گفت: «این چه وضعشه دیگه؟» تعجبش حال من را به هم می‌زد. سیب را می‌دید می‌گفت: «یعنی چی؟ سیب وسط سالاد؟» بی‌تا سرش را می‌انداخت پایین. من می‌گفتم: «چیه؟ ترسیدی؟» صادق می‌گفت: «آره، واقعاً ترسیدم. چیه این آخه؟ از تو سالاد داره منو نگاه می‌کنه؟» مامان این وقت‌ها هوای بی‌تا را دارد. می‌گوید: «جوونای الان دیگه مثل ماها بی‌حوصله نیستن، آدم اصلاً غذا رو این‌جوری می‌بینه اشتهاش باز می‌شه.» با این حرف‌ها

می‌خواهد صادق را خرفهم کند که خیلی مشنگ است اما صادق دست برنمی‌دارد. زنجیر خیاری را می‌گیرد بالا و می‌گوید اشتهایش از دیدن این چیزها کور می‌شود. بابا از نمایش صادق عصبانی می‌شود و ناهار جمعه کوفت می‌شود و بی‌تا در حالی که فین‌فین می‌کند روزبه را بغل می‌گیرد و می‌رود بالا. و من بیشتر از جمعه‌ی هفته‌ی قبلش حالم از صادق به هم می‌خورد. زندگی با چنین احمقی باید خیلی سخت باشد.

ایستاده‌ایم پشت در خانه‌ی بابا، به بی‌تا می‌گویم: «وای من خنده‌ام گرفته.» بی‌تا می‌گوید: «نخندیا، بده، به چیزای ناراحت‌کننده فکر کن.» از این حرفش بیشتر خنده‌ام می‌گیرد. دستم را می‌گذارم دو طرف دهانم تا خنده‌ام را جمع کنم. می‌گویم: «روزبه کجاست؟» می‌گوید: «گذاشتمش خونه مامانم.»

در باز می‌شود. توی درگاهی مردی ایستاده با سر کم‌مو و ابروهای پرپشت هلالی سیاه، شبیه طاق نصرت. ای بابا آن یارو فقیر است. من را که می‌بیند چشمش برق می‌زند. خیلی واضح حرکت نور و روشن شدن چشمش را بری لحظه‌ای می‌بینم. گوشه‌ی چپ لبش می‌رود بالا و حالت تعظیم ناخودآگاهی به بدنش می‌دهد. حالا فهمیدم تصویر توی آینه‌ی دستشویی به واقعیت نزدیک‌تر است. داخل می‌شویم و بی‌تا یک‌جوری با همه سلام‌علیک می‌کند که انگار همه را از قبل می‌شناسد. بعد هم تسلیت می‌گوید و می‌گوید: «خدا رحتمشون کنه.» و بعد می‌گوید: «من یقرا فاتحه -مع صلوات» و شروع می‌کند زیر لب فاتحه خواندن. کم مانده از خنده منفجر بشوم و تکه‌های خنده‌ام بپاشد به سروروی همه‌ی این‌هایی که مات و بی‌حرکت ایستاده‌اند و دارند به بی‌تا سینی به دست نگاه می‌کنند. بابا دستپاچه شده. مامان می‌آید سینی را از دست بی‌تا می‌گیرد و می‌گوید: «چرا زحمت کشیدی خانم؟» بی‌تا می‌گوید: «برسه به روحشون.» و می‌رود توی آشپزخانه. فقیر کنار من ایستاده، آن‌قدر نزدیک که جریان گرم تنش را حس می‌کنم. به نجوا می‌گوید: «اما رفیق کیانوری ماتریالست بود.» می‌گویم: «از خنده می‌خوام سرمو بکوبم به دیوار.» فقیر می‌گوید: «ای شیطون.» و توی صدایش یک تهاجم خاصی است که حالم را جا می‌آورد. انگار بگوید حیف که جمع رفقا جمع است، اگرنه ترتیبت را می‌دادم. از این فکر میان پاهایم داغ می‌شود و ضربان قلبم لحظه‌ای تند می‌شود. کوتاه نمی‌آیم. همین‌طور که دارم می‌روم آشپزخانه می‌گویم: «تازه عروسمون حلوا هم پخته.» فقیر بی‌اختیار دنبالم راه افتاده.

بی‌تا استکان‌ها را می‌چیند توی سینی. فقیر می‌گوید: «دست شما درد نکنه خانم، من چایی رو می‌ریزم.» و چشمکی به من می‌زند و زیرلبی می‌خندد. از این که با او برای مسخره کردن بی‌تا دست به یکی شده‌ام از خودم بدم آمده. به بی‌تا می‌گویم: «بیا ما بریم، آقای فقیر خودش چایی رو می‌آره.» بی‌تا می‌گوید: «بمونم اینجا کمک کنم.» می‌خواهم بگویم این‌ها هم مثل شوهر بی‌لیاقتت هستند. جلوی خودم را می‌گیرم. فقیر پشتش به ماست. به بی‌تا اخم می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم که برویم. می‌گویم: «گور باباشون.» در واقع ادای گفتنش را درمی‌آورم. بی‌تا قانع می‌شود که دنبالم بیاید. توی هال جا برای نشستن نیست. کنار ایستاده‌ایم و به آدم‌ها نگاه می‌کنیم. به بی‌تا می‌گویم: «اینا چرا این شکلی‌ان؟» بی‌تا می‌گوید: «وای خدا خفه‌ات نکنه، این‌جوری نگو من خنده‌ام می‌گیره.»

– جدی می‌گم، الان این زنه یا مرده؟ من نمی‌تونم تشخیص بدم.
– زنه فکر کنم.

آن که نمی‌دانم زن است یا مرد، موهای کوتاه مواج دارد و یک لباسی پوشیده شبیه لباس سربازها. خاکی‌رنگ با جیب‌های بزرگ برجسته روی سینه‌ها و دوتا هم پایین‌تر، حوالی کمر. نمی‌دانم آن همه جیب بزرگ با خطوط زاویه‌دار و دور دوزی شده با نخ کت‌وکلفت چه لزومی دارد. یک‌جورخاصی هم فخر می‌فروشد. فقیر سینی چای را می‌گذارد وسط روی میز کنار سینی حلوا. مامان سینی را برمی‌دارد، می‌خواهد بچرخاند میان مهمان‌ها، یکی از زن‌ها می‌گوید: «رفیق هر کی خواست خودش برمی‌داره.» یک‌جوری لحنش جدی است که انگار دور کلماتش سیم‌خاردار پیچیده‌اند. می‌گویم: «انگار دعوا دارن.» آن یکی که لباسش خیلی جیب دارد می‌گوید: «اگه لازم بود سینی رو بگردونن، ممد خودش این کارم می‌کرد.» از صدایش می‌فهمم که زن است. مامان می‌گوید: «نمی‌شه که، آقای فقیر تعارف کنن؟» زن مو کوتاه می‌گوید: «چرا نمی‌شه؟» حالاست که داس و چکشش را پرت کند سمت مامان. مامان صدایش را نرم می‌کند و می‌گوید: «آخه مردن، نمی‌شه که.» زن کجکی می‌خندد و می‌گوید: «کاظم تو چی یاد زنت دادی؟» مامان سینی به دست خشکش زده. بابا را تا حالا این‌طوری ندیده بودم. حتا روز خواستگاری من هم وقتی حرف مهریه شد، این‌همه دستپاچه و گیج نبود. فقیر می‌پرد وسط و سینی را از دست مامان می‌گیرد و می‌گوید: «خانم شما بفرمایید بشینین.» مامان می‌رود بغل دست بابا می‌نشیند.

رنگش مثل گچ شده، نمی‌دانم از خجالت است یا از خشم. فقیر یک‌جوری که همه بشنوند می‌گوید: «چه وضعیه؟ این‌جوری می‌خواین نیرو جذب کنین؟» چند برگ کاغذ تا شده از جیبش درمی‌آورد و می‌دهد دست زن. زن کاغذها را باز می‌کند و یکیش را می‌گیرد دستش. باقی را می‌گذارد روی میز. می‌گوید: «چکش دارین؟» معلوم نیست مخاطبش کیست اما به صدای بلند می‌گوید. بابا می‌گوید: «چکش برای چی؟» من می‌گویم: «کوشتکوب داریم. «و پقی می‌زنم زیر خنده. فکر می‌کنم فقیر دارد من را نگاه می‌کند. زن کاغذ به دست می‌گوید: «بیار!» دهانم را کج کرده‌ام یک‌جوری که همه ببینند. گوشتکوب را از کشوی آشپزخانه برمی‌دارم. می‌چرخم، فقیر صورتش توی صورتم است. می‌گویم: «چقدر همه‌تون روانی هستین.» می‌دانم که فقیر چیزی بهم نمی‌گوید. کلا اوضاع یک‌جوری است که حالا رفیق محمد حاضر است دولا شود تا من سوارش بشوم. می‌گوید: «تو چرا خودتو قاتی کردی؟» می‌گویم: «برین بابا.» و با دستم پسش می‌زنم. خودش را می‌کشد کنار من گوشتکوب به‌دست می‌روم توی هال، دستم را آن‌قدر شُل‌وول تکان می‌دهم که ممکن است گوشتکوب از دستم رها شود به سمت کله‌ی یکی از رفقا. زن می‌گوید: «آخ ممنون.» سعی دارد صمیمی باشد و گند چند دقیقه پیشش را جبران کند. می‌گویم: «آخ خواهش می‌کنم.» دارم مسخره‌اش می‌کنم، امیدوارم فهمیده باشد. از جیبش یک میخ بلند درمی‌آورد و می‌رود سمت یکی از دیوارها. بابا از جایش بلند می‌شود. مامان می‌گوید: «چیزی نگیا.» نمی‌دانم همین را می‌گوید یا نه. حالا دستش که بازوی بابا را می‌گیرد و جنبش کوتاه لبش این‌طور به نظر می‌رسد. می‌گویم: «می‌خواد دیوارو سوراخ کنه.» بی‌تا می‌گوید: «وای باباتم حساس.» می‌گویم: «خب مگه اینجا خیابونه می‌خواد اعلامیه بچسبونه؟»

بابا می‌گوید: «چی کار می‌کنین خانم؟» کم مانده کتک‌کاری بشود. فقیر آمده میان بابا و زن موکوتاه قرار گرفته. حالا گوشتکوب توی دست رفیق محمد است. زن می‌گوید: «می‌خوام متن بیانیه رو بزنم به دیوار همه ببینن.». آن همه‌ای که می‌گوید روی هم رفته شش، هفت نفرند که عین خیالشان نیست. چای می‌نوشند و سینی حلوا خالی شده. بابا می‌گوید: «لزومی نداره مگه نمی‌خواین بخونین؟ تعداد زیادی نیستیم که، صداتون به همه می‌رسه.» زن دست می‌کشد و یک‌جوری که انگار می‌خواهد خودش را برای فقیر لوس کند می‌گوید: «اصلا آمادگی ندارنا.» فقیر معطل نمی‌کند و کاغذ را از دست زن می‌گیرد و همان‌جا شروع می‌کند روخوانی: «در شرایط بغرنج و دردناکی که در آن قرار داریم، فقدان

انسان والایی چون او ما را به حسرت وا می‌دارد. بی‌شک اگر نبود فشارهای غیرانسانی که از جانب دژخیمان در سال‌های اخیر بر او وارد شد، مردم ایران بیشتر از ثمر وجود او بهره می‌بردند...»

زل زده‌ام به فقیر، حواسم هست پلک نزنم و چشم ازش برندارم، هر بار که نگاهش را از روی نوشته می‌گیرد، نگاهش با نگاه من گره می‌خورد. رسماً حواسش پرت شده.

– و چه بسا درمان سخت بسیاری از، چه بسا، و چه بسا درمان بسیاری از دردهای سخت جان... جان سخت کنونی خود را می‌یافتند.

فقیر مکث می‌کند. به پیشانی‌اش دست می‌کشد. به من یک‌جوری نگاه می‌کند که انگار به دست و پایم افتاده باشد. من ایستاده‌ام، تکیه‌ام به دیوار است. یک پایم را تا کرده‌ام و کفش را چسبانده‌ام به دیوار، دست‌هایم پشتم قفل شده، گردنم کج است. حالا دیگر فقیر نمی‌خواند. یک آقای دیگری است. رفیق نمی‌دانم چی‌چی. فکر می‌کنم توی این جمع بابا از همه بیشتر بابت مردن کیانوری ناراحت است چون خانه و زندگی‌اش به هم خورد. حتا نزدیک بود به یکی از دیوارها یک میخ به چه بزرگی فرو کنند. صادق می‌آید سمت من می‌گوید: «یه دقیقه بیا.» خودش می‌رود توی آشپزخانه. فقیر کنارم ایستاده. رفیق فلانی دارد از روی کاغذ می‌خواند: «سیل خروشان روشنگری و تحولی که در سرزمین ما...»

به صادق می‌گویم: «ها، چیه؟» صادق می‌گوید: «تو چیه؟ چته؟» اخم می‌کنم و نگاهش می‌کنم، یعنی من نمی‌فهمم درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی. می‌گوید: «این ناز و عشوه‌ها چیه می‌آی؟» می‌گویم: «گمشو بابا.» صادق می‌گوید: «چه طرز حرف زدنه؟ بزرگ‌تر، کوچیک‌تر حالیت نمی‌شه؟» از بیرون صدای دست زدن می‌آید. بعد یک نفر می‌گوید: «به احترام روح زنده یاد رفیق کیانوری دو دقیقه سکوت می‌کنیم.»

من می‌گویم: «چی از جون من می‌خوای؟» صادق می‌گوید: «بچه‌هاتو ول کردی اومدی اینجا خودتو نشون بدی، که چی؟» مامان می‌آید توی آشپزخانه. دارد لبش را می‌جود. می‌گوید: «صداتون می‌آد بیرون، آبرو برامون نذاشتین.» دستش را مشت کرده و می‌کوبد توی دهانش. نه که بخواهد خودش را بزند. دارد اضطرابش را خالی می‌کند. بیرون همه ساکتند. از توی راهرو صدای گریه می‌آید. حالا صدای کیارش است. دارد جیغ می‌کشد. می‌گوید: «مامان...» پس‌زمینه‌اش گریه‌ی کاوه است. از آشپزخانه می‌پرم بیرون. اینجا هنوز همه توی سکوتشان فرو رفته‌اند. نگاهشان می‌کنم. بابا سرش بالاست و پوستش به

سیاهی می‌زند. باقی زیر چشمی همدیگر را می‌پایند. حالا از کجا می‌فهمند دو دقیقه شده یا نه؟ دستگیره‌ی در را یک‌جوری فشار می‌دهم که خیلی صدا بدهد. در را هم می‌کوبم به هم و می‌روم بالا.

e-book

فصل شانزدهم

داستانی که شهرزاد داده یک طوری است. تا حالا داستان این‌جوری نخوانده بودم. یک چیزی دارد می‌گوید که نمی‌گوید. انگار نویسنده لای خط‌های داستانش پنهان شده و گاهی سرک می‌کشد دست و سری تکان می‌دهد و بعد غیبش می‌زند. دوست دارم با کسی درباره‌اش حرف بزنم. اما کسی را ندارم. شهرزاد پای تلفن جوری حرف می‌زند که انگار مزاحم باشم. یعنی معلوم است زیاد وقت ندارد. با زهره هم که نمی‌شود. زهره اهل این چیزها نیست، اهل این‌جور کتاب‌ها. بعد هم که زهره حرف‌های خودش را دارد. با زهره باید همیشه شنونده باشم. تقریباً هر روز زنگ می‌زند. یک عاشق جدید پیدا کرده. این یکی هم چند سالی از زهره کوچک‌تر است. سال پایینی است. این را زهره می‌گوید. انگار قبلاً می‌خواسته آخوند بشود بعد از حوزه انداختندش بیرون و بعد کنکور پزشکی داده. زهره می‌گوید مطمئناً راست می‌گوید. من چیزی نمی‌گویم. همیشه فقط گوش می‌دهم. هروقت هم چیزی بپرسد یا نظری بخواهد یک‌جوری حرف‌های خودش را برایش تکرار می‌کنم. در مورد زهره خیلی دست‌به‌عصا هستم. همیشه تاییدش می‌کنم. نه چون حرف‌هایش برایم جالب است یا کارهایش را قبول دارم. فقط چون حال و حوصله‌ی بحث ندارم. می‌خواهم زودتر حرفش را بزند و گوشی تلفن را بگذارم و خلاص شوم. کاش همیشه تلفن کند. یعنی همین روزی یک بار تلفن تحملش آسان‌تر است. همین که گاهی بگویم آره آره راست می‌گی، یا آخر جمله‌اش را سئوالی کنم و پرسشی طرح کنم که یعنی حواسم به حرف‌هایت هست، کافی است. این یکی را از توی یک کتاب روانشناسی کودک یاد گرفتم. می‌گفت برای این که به بچه‌تان بگویید حواستان به حرف‌هایش هست، آخر بعضی از جمله‌هایش را سئوالی کنید. وسط حرف‌ها ازش بپرسید. مثلاً وقتی زهره حرف می‌زند و می‌گوید دکتر فلانی گفت تو خیلی خوشگلی و من عاشقت شده‌ام، من می‌گویم دکتر فلانی گفت؟

خودش گفت؟ و بعد زهره خیالش راحت می‌شود که من خیلی با اشتیاق و توجه به او گوش می‌دهم. گرچه بدی این کار این است که زهره هی بیشتر و بیشتر حرف می‌زند. ولی باز هم همین شرف دارد به بودنش و در حضورش به حرف‌هایش گوش کردن. در حضورش باید از همه‌چیز دست بکشم و در حالی که کاوه و کیارش دارند همدیگر را خفه می‌کنند من بنشینم پای حرف‌هایش و قیافه‌ام را هم یک‌جوری خیلی مشتاق نشان بدهم و هی هم به این فکر کنم که زهره چقدر خوشگل است و خاطرخواه دارد و من چرا دماغم بزرگ است و زیر چشم‌هایم این همه پف دارد. همیشه همینم. همیشه خودم را می‌سنجم. خودم را در کنار دیگران. حالا اما از شانس خوب من بود که رفت رشت، اگر نه که با این وضعیت جدیدِ من بعید نبود کلا نقل مکان کند توی خانه‌ی من. البته مامان می‌گوید زهره این کار را نمی‌کرد چون برایش نمی‌صرفد. مامان می‌گوید اینجا زیاد چرب و چیل نیست. طرف صابر اینا براش خوب است.

مامان می‌گوید زهره و بابایش از صابر حق سیدی می‌گیرند. بعد هم برای هزارمین بار تعریف می‌کند که بابای شوهرخاله آخوند بود و وقت نماز سجاده‌اش را که پهن می‌کرد و قبل از این که شروع کند زهره را صدا می‌کرد، بعد یک دایره‌ی کوچکی هم داشته کنار همان سجاده آن را می‌آورده زهره‌ی چهار پنج ساله قر می‌داده و بابابزرگش آواز می‌خوانده و دایره می‌زده. حالا این قصه‌ی دایره را خدا می‌داند چقدر حقیقت داشته باشد. مامان عین همین قصه را درباره‌ی خامنه‌ای هم می‌گوید. می‌گوید توی انزلی دوزار می‌گرفته و دایره می‌زده. این را می‌گوید بعد به بابا نگاه می‌کند. بابا این وقت‌ها خودش را با یک چیزی سرگرم می‌کند. یک‌جوری که یعنی حواسش نیست. آخر بعضی از خالی‌بندی‌های مامان دیگر خیلی غیر عادی است یا این که زمان و مکانش هر بار تغییر می‌کند. اما درباره‌ی خامنه‌ای و گوگوش همیشه یک چیز می‌گوید. یعنی هر دوتا توی انزلی دیده شده‌اند و خامنه‌ای می‌زده و گوگوش می‌رقصیده. حالا نه این که خامنه‌ای برای گوگوش بزند، این‌ها از نظر زمانی با هم فرق دارند.

باید کسی را پیدا کنم تا درباره این داستان که خواندم با او حرف بزنم. تصویر آب گرفتن بر جسدهای روی هم تلنبار شده از جلوی چشمم کنار نمی‌رود.

مامان می‌گوید: «دیوث پدرسگ خوب شد.» بابا می‌گوید: «چی رو خوب شد؟ الان شد قهرمان.» مامان می‌گوید: «شماها چون خودتون ترسویین این‌جوری می‌گین. خوب شد زدن بی‌شرفو کشتن، چقدر جوونای مردمو نابود کرده بود.»

بعد لب‌های باریکش را جوری روی هم فشار می‌دهد انگار توی دهانش مزه‌ی بدی باشد، می‌گوید: «ولدزنا، قیافه‌اشو، شبیه لاتاس...»

کسی حرفی نمی‌زند. مامان خودش جواب خودش را می‌دهد: «لات بود دیگه. کثافت.»

بابا می‌گوید: «آخه فحش و توهین شد تحلیل سیاسی؟» مامان می‌گوید: «اووه، ببخشید. راست می‌گی آخه از خودتون بود هر چی باشه.»

بابا سیاه می‌شود. هروقت خیلی عصبانی می‌شود این‌جوری است. خون می‌دود توی گونه‌ها و شقیقه‌هایش به تپش می‌افتد و پیشانی فراخش یک‌جوری برق می‌زند انگار پوسش را از عقب کشیده باشند. بعد از سرخی، صورتش به سیاهی می‌زند. مثل کسی که در حال خفگی باشد. حرکت بعدی‌اش این است که عینکش را از چشم بگیرد و پرت کند روی میزی که همیشه پشتش نشسته. بابا یک جای ثابت برای نشستن دارد. چه خودشان تنها توی خانه باشند و چه ما بیاییم پایین و چه مهمان داشته باشیم، بابا می‌نشیند پشت میز شش نفره که کنار دستشویی گذاشته‌اند. صادق می‌گوید: «چرا میز ناهارخوری رو دم در مستراح گذاشتین؟» مامان می‌گوید: «خبه خبه، حالا تو نیست خودت خیلی صاحب سلیقه‌ای، خونه زندگیتو دیدم دیگه. گوه برداشته زندگیتو. زنت فقط بلده صب به صب ماتیک بزنه بره بیفته تو خیابونا.»

بعد صادق رنگش می‌پرد. صادق مثل بابا سیاه نمی‌شود. صادق رنگش مثل گچ می‌شود. سرد با چشم‌های سبز برجسته. نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند و همان‌جایی که هست می‌نشیند و این‌جوری بیشتر حال آدم را به هم می‌زند. مثلا اگر می‌گذاشت و می‌رفت بالا یا این که یک چیزی می‌گفت و دادوبیدادی راه می‌انداخت بهتر بود. این خشم یک‌جایی

خالی می‌شد. اما صادق حرف نمی‌زند. نگاه می‌کند و خشم بزرگ می‌شود و مثل گیره‌ی نجاری روی شقیقه‌ی همه‌ی ما فشار می‌آورد.

تلویزیون یک فیلم سیاه‌وسفید قدیمی نشان می‌دهد که آن یاروی دیوث که مامان می‌گوید نشسته پشت میزی و به چند پسربچه نگاه می‌کند. پسرها لباس‌های خاکستری یک دست پوشیده‌اند، فیلم سیاه‌وسفید است اما این خاکستری بودن میان آن بی‌رنگی هم پیداست. من می‌دانم که توی آن اوضاع غیر از خاکستری نمی‌تواند رنگ دیگری باشد. موهایشان هم همه آب و شانه شده و فرق کج گرفته‌اند. بچه‌ها کمی تپلند، یعنی نه که چاق باشند، توپُرند، انگار بادشان کرده باشی، توی چشم‌هایشان آن نشاط بچه‌های سالم تپل نیست. لباس خاکستری پوشیده‌اند و موهایشان انگار که خیس باشد برق می‌زند و توی حرف همدیگر می‌پرند و به آن دیوثی که مامان می‌گوید، می‌گویند حاج آقا و حرف‌های جویده‌ی نامفهوم می‌زنند و می‌خندند. حاج آقا هم فقط گوش می‌کند و بعد که دهان باز می‌کند به حرف زدن آن بچه‌های توپر با موهای براق ساکت می‌شوند و حاج آقا ابروهای هشتادوهشتی‌اش را می‌دهد بالاتر و دهانش انگار که دارد می‌خندد فقط باز و بسته می‌شود. حالا دوربین آمده مانده روی چهره‌ی حاج آقا، که ریش تُنُک دارد و پیراهن سفید خیلی تمیز پوشیده. موهای خیس پسربچه‌ها و یقه‌ی سفید و تمیز حاج آقا من را یاد چیزی می‌اندازد که نمی‌دانم چیست. بعد بویی حس می‌کنم که از توی قاب تلویزیون می‌آید بیرون و مثل بخار سنگین توی حمام است. بوی صابون و آب داغ و صداهایی که توی فضای دالان‌طور حمامی تاریک پخش می‌شود. یک نفر دارد آواز می‌خواند و کسی ناله می‌زند و صدا خیلی دور و نامفهوم است. بچه‌های خاکستری توی تلویزیون ناگهان همه با هم می‌خندند. حالا آن کسی که توی انزلی دایره می‌زده اینجا توی تلویزیون نشسته و دارد حرف می‌زند. یک‌جوری حرف می‌زند، مثل همان یارویی است که قبل خودش می‌نشست روی صندلی که همیشه ملحفه‌ای سفید رویش انداخته بودند. ملحفه‌ی سفید بدون لک، تمیز تمیز، مثل یقه‌ی آن دیوث و موهای تمیز و براق بچه‌های خاکستری. این یکی هم همین است، یک جورخاصی تمیز است، انگار هی یک چیزی را شسته باشی و سابیده باشی، جوری که بخواهی لکه‌ای را به دقت پاک کنی، اصلاً توی این تمیزی اثری

از چیزی نیست، از حرکتی، تنفسی، ریخت و پاشی. یعنی من فکر می‌کنم آدم که زندگی می‌کند بالاخره یک جاییش لک برمی‌دارد، گوشه‌ی پیراهنش اگر سفید باشد به یک زردی خیلی خفیفی می‌زند یا اگر رنگی و گل‌دار باشد لک و چرک کم‌کم به خورد پارچه می‌رود و یک جوری، مثل یک سایه‌ی تیره خودش را نشان می‌دهد. مگر این که خیلی با توجه و عمدی آن تکه‌ی آلوده را هی بسابی تا چیزی نماند، اثری دیده نشود.

این که اینجا هم نشسته روی زمین، توی تلویزیون همین‌جوری پاک و پاکیزه است، عبای قهوه‌ای روشنش نازک است و از زیرش پیراهن بلند سفید بدون لکش پیداست و دوروبرش چند مرد نشسته‌اند، همه چهارزانو و حرکتی نمی‌کنند، یعنی بدنشان ثابت است و فقط سرشان به تایید تکان می‌خورد، فقط سرهایشان و آن‌طرف‌تر مقابل مردهای سفیدپوش، زن‌ها نشسته‌اند پیچیده در پارچه‌های سیاه انگار سردشان باشد. شب است و فضای پس‌زمینه تیره است اما سیاهی زن‌ها می‌چربد به سیاهی آسمان، زن‌ها هم حرکتی ندارند، دقت می‌کنم، گاهی بعضی‌هایشان جنبشی خیلی خفیف زیر آن پیچیدگی سیاه دارند، انگار آن زیر، کمرشان را تکانی می‌دهند یا روی زانوهای‌شان جابه‌جا می‌شوند. آن مرد دایره‌زن می‌گوید: «این سرنوشت افتخارآمیزی که آقای لاجوردی پیدا کردند، سرنوشتی است که مایه‌ی حسرت و غبطه‌ی همه‌ی کسانی است که در این راه بوده‌اند.»

یعنی او حالا دارد غبطه می‌خورد؟ با این نگاه گرد شده و لبخندی که زیر ریش و سبیلش پنهان کرده دارد به سرنوشت افتخارآمیز دیگری حسودی می‌کند؟ از جان یک مرده چه می‌خواهد؟ حالا او چی دارد که این آدم زنده ندارد و آن را می‌خواهد با غبطه و حسادت؟

مامان می‌گوید: «ایشالا خدا نصیب تو هم بکنه.» بابا می‌گوید: «هیس...» توی تلویزیون دایره‌زن می‌گوید: «خب، بنده خیلی متأثّر شدم از شهادت آقای لاجوردی...»

حسودی می‌کرده و میانش متاثر شده، یعنی اول حسودی کرده و بعد تاثر خورده یا چی؟ من احساسات این‌ها را نمی‌فهمم، همه‌چیزشان مثل تبریک و تسلیت گفتنشان است. دوتا چیز متضاد را با هم دچارش می‌شوند و این همه تضاد را تاب می‌آورند.

– از دست دادن ایشان و فقدان ایشان، خیلی برای ما سنگین بود؛ یک عنصر مؤمن، کارآمد، صادق و ریشه‌دار در این زمینه‌ی انقلابی و مبارزات. امثال ایشان واقعاً عناصر بسیار کمیاب و مغتنمی هستند و از دست دادنشان سخت است...

این یارو هم یک‌جوری حرف می‌زند، می‌خواهد خودمانی باشد، واقعاً دارد نهایت تلاشش را می‌کند. کم مانده بیاید دست بگذارد روی شانه‌ی آن مردهای سفیدپوش و با آن چادری‌ها هم بگوید آبجیای خودم راحت باشید. اگر چنین کاری بکند اصلاً تعجب نمی‌کنم، خیلی ساده و صمیمی است. این سادگی را هم در نگاهش دارد که یک حماقت معصومانه‌ای درش موج می‌زند، چشم‌های گردی که به سختی گشوده مانده. یعنی صاحب چشم‌ها با یک تلاش قابل تقدیر چشم‌ها را باز باز نگه داشته و لبخندی که پنهان است، نه که بخواهد زیرزیرکی بخندد، نه این آدم خیلی مهربان است و لبخندش را از سر شرم رها نمی‌کند، یک‌جورحجب آمیخته به محبت پدرانه. بابای همه‌ی ماست، ماها که خواهر و برادرهای هم شده‌ایم. بابای ما ساده است، سادگی در نگاه و کلماتش هست. کلماتی که آن‌ها را جابه‌جا می‌کند و درست است که گاهی جای فعل و فاعل و صفت و موصوف چنان عوض می‌شود که آدم معنی حرف بابا را نمی‌فهمد، اما یک‌جوری خودمانی است، مثل نوشته‌های توی کتاب‌ها نیست، فحش هم می‌دهد میانش، مثل آن یکی بابایمان که می‌گفت فلانی هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. این حرف‌های خودمانی آدم را سر ذوق می‌آورد. همین‌جوری است که این مردهای سفیدپوش سر تکان می‌دهند و زن‌ها زیر چادرهایشان کمرشان را تاب می‌دهند انگار بخواهند بلند شوند همین حالا بروند همین‌جوری که این دیوث از دنیا رفته، دقیقاً همین مدلی از دنیا بروند چون حیف است جور دیگری بمیرند، چون به حال آن مرده غبطه می‌خورند. خود بابایمان هم می‌گوید: «... ولیکن درعین‌حال به نظرم رسید که حیف بود آقای لاجوردی جور دیگری از دنیا می‌رفت.» و با چشم‌های گرد نگاه می‌کند، سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. مامان می‌گوید: «دندوناش مال خودشه‌ها، چه ردیفه.»

بابا عینکش را پرت می‌کند روی میز.

فصل هفدهم

فکر می‌کنم اتفاقی افتاده که من از آن بی‌خبرم. آن بیرون یک چیزهایی شده. بیرون از خانه‌ی من. آن اتفاق حتا در طبقه‌ی دوم آپارتمان بابا این‌ها هم اثرش را گذاشته، همه دارند درباره‌اش حرف می‌زنند. مامان بیش‌تر فحش می‌دهد و بابا بیش‌تر رنگش تیره می‌شود و رگ‌های پیشانی‌اش ضربانی تند دارد. من این آدم‌ها را نمی‌شناسم. یعنی اسمشان را شنیده‌ام. این آخری را که خیلی حرفش هست به چهره هم می‌شناسم. نه که همسایه‌مان باشد اما با آن سبیل‌های بناگوش دررفته دیگر خیلی توی چشم بود. وقتی با شلوار دم‌پا گشاد و دستمال گردن می‌ایستاد کنار آقای لیکن، توی آن دوروبری‌ها خوب مشخص بود. این بود و آن یکی که کت‌شلوار و کراوات داشت و توی هواپیما بود. همان روزی که بابا و صادق رفتند فرودگاه. من خوب یادم هست. تصویر خودم را خوب یادم هست. تنم کوچک بود، کوچک‌تر از همیشه و گم میان تصاویر بزرگ روی دیوارها و خیابان و تلویزیون. انگار یک چیز کارتونی بودم میان عکس‌های خیلی جدی از دهان‌های باز عصبانی و بازوهای برآمده و چشم‌های گشوده. یک چیزی بودم که کسی نگاهم نمی‌کرد، یک چیز قابل حمل تا وقتی لازم بود من را بزنند زیر بغلشان و بروند توی خیابان. این چیزها را خوب یادم هست. حتا رنگ چادر مامان را یادم هست. یادم هست که مامان لاغر بود و پیراهن آستین کوتاه تریکوی سبز می‌پوشید با دامن فون. می‌گفت پیراهن سبز را از ایران تریکو خریده بود. بعد همان‌جا آن را پوشیده بود و رفته بودیم خانه‌ی خاله لیلا. این‌ها را با یک صداقتی می‌گفت که دیگر خیلی کم در او سراغ دارم. صداقت همان روزهایی که لاغر بود و چادر نازک چیت خاکستری را که گل‌های ریز تیره داشت می‌انداخت سرش و دست من را می‌گرفت و می‌برد توی خیابان. وقتی همه راه می‌رفتند من مجبور بودم بدوم. این را یادم

هست. پاهای کوچکم را یادم هست و یادم هست که از توی آسمان به مردم خیابان تیراندازی می‌کردند و بعد کسی از توی جمعیت من را زد زیر بغلش و همه دویدند. من مثل یک «چیز» بودم. یک شیء بی‌نام که همین‌جوری توی شلوغی میان دست و پا بودم. بعد همه رفتند توی خانه‌ای که درش باز بود. مامان و پسری که من را زیر بغلش زده بود و چندتای دیگر. توی حیاط جعبه‌های میوه بود که توش ردیف بطری‌های شیشه‌ای چیده شده بود. سر بطری‌ها فتیله داشت. اسم بطری‌ها کوکتل مولوتف بود. من اسمش را بلد بودم، همان وقت که صورت آدم‌ها پیدا نبود و من کوچک و گم بودم. همان وقت‌ها که بعدش آقای لیکن با آن یاروی کراواتی آمد. بابا و صادق رفتند فرودگاه و من و مامان و خاله لیلا نشسته بودیم جلوی تلویزیون. همین تلویزیون بلموندی بود که حالا هم دارند. از همین تلویزیون آقای لیکن را نشان داد که پوست خیلی سفیدی داشت و خاله لیلا گفت که چه خوش تیپه. من یادم هست. و من داشتم توی آدم‌های تلویزیون دنبال بابا و صادق می‌گشتم. یادم هست که پیژامه‌ی کرکی بنفش پوشیده بودم. پیژامه‌ام را مامان دوخته بود. همان وقت‌ها که لاغر بود و پوست دست‌هاش مثل حالا فرسوده و سرخ نشده بود.

بعدها کسان دیگری هم بودند. دوتای دیگر که ریش بزی داشتند. این‌ها با همه فرق داشتند. بقیه شبیه هم بودند، سری‌کاری شده. پیراهن‌های سفید روی شلوار و پشم روی صورت. از همین‌ها که توی خیابان هم هستند. دم دبیرستان ما هم می‌پلکیدند. همه‌جا هستند. حالا اما کم شده‌اند. یعنی مثل قبل توی خیابان ول نیستند. رفتند خانه‌هایشان یا کمی مدلشان انگاری تغییر کرده. این یارو حمید ارفع هم از همین‌هاست. مدلش فرق دارد، مثل ماشین، مدل بالاتر است. با من نامحرم دست می‌دهد. دلش خوش است صیغه‌اش هستم. من هیچ احساسی ندارم. فقط وقتی تلفن می‌کند آن گرمای صدایش یک جوریم می‌کند، اما وقتی می‌بینمش هیچ حسی ندارم. چون خیلی عرق می‌کند و چشم‌هایش مثل سوراخ ماتحت مرغ است. همان جوری ریز است و دورش خط خط دارد. همان‌جوری مثل پوست ماتحت مرغ، پلک‌هایش ملتهب و دانه دانه است. از این که صیغه حمید ارفع هستم هیچ جوریم نمی‌شود. اصلاً یادم نمی‌ماند که این‌طور است. او می‌گوید من زنش هستم. این زری که می‌زند آن‌قدر دور از ذهنم است که اصلاً هیچ حسی در من ایجاد نمی‌کند، نه خوش‌حال می‌شوم و نه حتا لجم می‌گیرد. یک چیزی پشت تلفن خواند و من هم گفتم

قبلتو بابا، دقیقاً همین‌جوری گفتم، گفت نه این‌طوری قبول نیست. گفتم همین است که هست، جور دیگری من دهانم را باز نمی‌کنم عربی حرف بزنم.

به نظرم عربی حرف نزدن یک‌جورمبارزه است. بابا می‌گوید آدم باید همیشه با جهل و خرافه مبارزه کند. همیشه می‌گوید و صدایش می‌لرزد. و قبل از فوت علی من احساس می‌کردم منظورش به علی و خانواده‌اش است. چون مادرجان نماز می‌خواند و می‌شود سمبل جهل و خرافه. وقتی بابا حرف می‌زند توی سر من چند تا کلمه برجسته می‌شوند. میتینگ و خلق و توده و افیون و سرمایه‌داری و خرافه‌پرستی. بابا حتا اگر از مامان بپرسد چه مدل رشته‌فرنگی می‌خواهد هم من خیال می‌کنم دارد همین چیزها را می‌گوید. فکر می‌کنم بابا همیشه در حال مبارزه است، مثل مومن که همیشه در حال عبادت است. مومن حتا خوابش هم عبادت است. این را کی گفته بود؟ یادم نیست؟ اما همین است. یعنی آدمی که به یک چیزی ایمان دارد همه‌اش دارد به آن چیز فکر می‌کند. بابا هم هی دارد مبارزه می‌کند و عادت دارد درباره‌ی هر کاری که می‌کند از مامان بپرسد، چون از مامان می‌ترسد. یعنی با این که با امپریالیسم مبارزه می‌کند و به قول خودش در زمان شاه و شیخ زندان بوده، اما از مامان خیلی می‌ترسد. من نمی‌دانم بابا در زمان کدام شیخ زندان بوده، گاهی فکر می‌کنم زندانش در زمان شاه هم از آن افسانه‌های خانوادگی است. از آن قصه‌ها که یکی می‌گوید و بقیه با شرم سکوت می‌کنند. گوش نمی‌دهند، خون خونشان را می‌خورد تا این مضحکه زودتر تمام شود و برگردند سر واقعیت زندگی کوچک خودشان. بیش‌تر مردم خوب با این چیزها کنار می‌آیند، با معمولی بودن خوب کنار می‌آیند. اما توی خانواده‌ی ما این‌طور نیست، ما هر کدام باید یک کار بزرگی کرده باشیم، اگر شوهر من نمی‌مرد من هیچ برگی نداشتم که بشود توی خانواده رو کنم، حالا حداقل مادر تنهای فداکاری هستم که اصلاً هم نمی‌خواهد شوهر کند، به خاطر بچه‌هایش. اما همه می‌دانیم که از این خبرها نیست. یعنی توی خانه من یک بیوه‌ی جوان هستم که عقل درستی هم ندارم و دارم برای مرد له‌له می‌زنم و فاسدم و بچه‌هایم را هم دوست ندارم. راستش من این یکی را بیش‌تر می‌پسندم. نه این که این را بهتر بدانم. اما این یکی به من خیلی نزدیک‌تر است، تصویر داغونی است اما من همینم. از این مادر بودنم حالم به هم می‌خورد. فکر می‌کنم هی به من می‌گویند مادر تا من خفه شوم و صدایم درنیاید. برای همین دوست دارم

صبح تا شب با همه دعوا کنم تا حالی‌شان کنم اصلاً مادر خوبی نیستم، نمی‌شوم. از وقتی هر روز برای خودم می‌نویسم این چیزها را بهتر در خودم می‌بینم. عین این است که مقابل آینه ایستاده باشم. با خودم همیشه حرف می‌زنم. درباره خودم، درباره آدم‌ها، درباره بچه‌هایم و خیلی فکر می‌کنم که بچه‌هایم بمیرند. به داستانش فکر می‌کنم به این که یک اتفاقی می‌افتد و من خلاص و رها می‌شوم و چون خیلی غمگین می‌شوم، می‌توانم همه‌چیز را رها کنم و راحت دیوانه‌بازی دربیاورم. آن وقت به آرزویم می‌رسم، می‌روم دیوانه‌خانه بستری می‌شوم. پیراهن آبی کم‌رنگ می‌پوشم و موهایم را از بیخ می‌برم و می‌نشینم لب یک پنجره که رو به یک جنگلی باز می‌شود که تهش پیدا نیست و بعد هم دکترم که هر روز صبح می‌آید به من سر می‌زند و مرد میانسال گرمی است، عاشقم می‌شود و شب‌ها نوازشم می‌کند و من زنم اما او زن بودن من را نمی‌خواهد. یک رابطه‌ی یک طرفه است که توی آن من برنده‌ام و همیشه مورد توجه. من تن خودم را به او نمی‌دهم. من آن درد و سختی را نمی‌توانم تحمل کنم، این حوصله‌ام را سر می‌برد. زمانبر است و حوصله‌ی این چیزها را ندارم. او فقط نوازشم می‌کند و من ارضا می‌شوم. همیشه همین را می‌خواهم، سنگینی تن مرد را دوست ندارم، آن همه تکاپو و این‌ور و آن‌ور شدن و به نفس‌نفس افتادن و آن تغییر چهره را آن دم آخری، انگار که حیوانی زیر پوست صورت مرد دست و پا بزند، از آن زیر هی چنگ بیندازد و مرد درد بکشد و از آن درد کیف کند، که چی؟ من این چیزها را دوست ندارم. من فقط باید نوازش بشوم. دست مرد روی تمام تنم حرکت کند. مثل موجودی زنده روی تنم راه برود.

بابا روزنامه را ورق می‌زند. دارد با صدای بلند از روی چیزی می‌خواند. برای این است که از دل مامان دربیاورد. نمی‌دانم چه چیزی را، همیشه یک کدورتی هست. یعنی معمول قضیه این شکلی است. من همیشه خواب می‌بینم دارم با مامان دعوا می‌کنم و وقتی بیدار می‌شوم چند لحظه فکر می‌کنم تا یادم بیاید اوضاع از چه قرار است و من نسبت به مامان چگونه‌ام، آیا قهر و سرسنگین هستیم؟ اخیراً باز من جیغ کشیده‌ام و گریه کرده‌ام و چند بار

محکم جلوی مامان و بابا و بچه‌ها زده‌ام توی سرم و موهایم را کشیده‌ام؟ یا این که مامان با ایما و اشاره چیزی گفته که یعنی مچت را گرفته‌ام و تو نمی‌توانی پنهان کنی که با کلی مرد ارتباط داری؟ یا این که نه اوضاع آرام است، کم و بیش آرام است؟ حالا نمی‌دانم چی شده اما بابا یک‌جور دست به عصایی است و یک‌جایی ته دلش خوش‌حال است که یک اتفاق ترسناکی افتاده که خبرش توی روزنامه‌ها آمده و بابا می‌تواند آن را برای مامان بخواند. حالا برای روزهای زیادی حرف برای گفتن دارند. اگر این چیزها نباشد، بابا و مامان می‌خواهند درباره‌ی چی حرف بزنند؟

چند روز پیش آن مردی را که سبیل‌های تابدار داشت توی خانه‌اش کشتند. خودش و زنش را، کشتند و رفتند و بعد کسانی آمدند خانه و دیدند همه‌جا را خون گرفته و مرد نشسته روی صندلی و یک چاقو توی سینه‌اش فرو رفته. مثل توی فیلم‌هاست، فکر نکنم واقعیت داشته باشد. مامان می‌گوید: «چه تیپی‌ام داشت. سبیلاشو چی کار می‌کرد؟ هر روز چرب می‌کرد و تاب می‌داد؟» این را مثل یک آرزو می‌گوید. بابا سبیل دارد اما سبیلش آن‌طوری نیست. یک رد کم‌پشت خاکستری و سفید است نرسیده به لب بالایش. بابا می‌گوید: «ای بابا، اصل ماجرا رو گوش کن.» بعد زودی ساکت می‌شود و دنباله‌ی نوشته را می‌خواند، چون می‌ترسد مامان شروع کند، چون مامان خیلی خوب بلد است شروع کند و هر چیزی را به گه بکشد. آن وقت بابا نمی‌داند چه کند. حتا نمی‌تواند ساکت بماند، چون مامان آدم را به حرف می‌آورد. یک سیخ داغی دارد که فرو می‌کند توی قلب آدم و آن را دو دور می‌چرخاند تا تو به حرف بیایی و بگویی بس است، دیگر نچرخان. مامان حالا سرش را انداخته پایین و انگشت‌های صورتی‌اش را می‌کشد روی طرح‌های رومیزی تور سفید و بابا دارد بلندبلند برایش می‌خواند. از اینجا که من نشسته‌ام تصویر خوشگلی می‌شود. چیلیک! می‌شود یک عکس گرفت. عکس‌ها دروغ می‌گویند. من تابه‌حال هیچ عکسی ندیده‌ام که راست بگوید. چون توی عکس قبل و بعد اتفاق معلوم نیست. یک لحظه‌ی خوشگل یا یک لحظه‌ی مهم ثبت شده و کسی نمی‌داند قبل و بعدش چه شده. مثل تصویر مردی که غرق خون با چاقویی در پهلو، نشسته روی صندلی. عکسی از او هست؟ این روزها دیگر روزنامه‌ها عکس‌های رنگی چاپ می‌کنند. این خوشگل عبا شکلاتی هم قشنگ می‌خندد. لهجه‌ی شیرینی هم دارد. همه‌چیز دارد عوض می‌شود. دیگر از اخم و تخم خبری نیست، از آن

تیترهای سیاه درشت، حالا جنس کاغذها فرق کرده، راحت توی مشت مچاله نمی‌شوند تا بشود کشیدشان روی شیشه‌ها.

بابا می‌خواند: «غرق خون...» وقتی نوشته غرق خون من فکر می‌کنم خون از پهلوی پاره شده‌ی مرد سرازیر شده تا روی زانوهایش، شلوار کرم دم‌پا گشادش به تیرگی می‌زند، خون که بماند و سرد شود دیگر آن سرخی زنده را ندارد. این را می‌دانم، هم توی فیلم‌ها دیده‌ام و هم آن یک قطره خونی که دلمه شده بود روی پیشانی علی را خوب یادم هست. یک لکه‌ی کوچک بود اما تمام ماهیت یک پارچ خون آدمی را داشت، اگرچه مرده و تیره و ماسیده. خون زنده روان می‌شود، مثل خون مرد که روان شده آمده تا مچ پاها، قالی، تا پایه‌ی صندلی و پیوسته به خون زن که پای صندلی افتاده، از تن او خون کمتری خارج شده. چون روی زمین افتاده، شاید به ضربه‌ی اول نقش زمین شده و خون توی تنش مانده و سرد شده و بسته شده. این‌ها همه مال عکسی است که نمی‌دانم توی روزنامه هست یا نه. اما قبلش چی؟ یارو هر روز سبیلش را چرب می‌کرده و تاب می‌داده؟ قبل از این که بریزند توی خانه‌اش. در را خودشان باز کرده‌اند، بعد آن‌ها که کشته‌اند، آن‌ها چه جوری هستند؟ من مرغ پاک کرده‌ام. یک‌جایی هست که چاقو فرو می‌رود توی بافت گوشت، یا چاقو را می‌اندازم میان مفصل‌ها و با فشار مفاصل را جدا می‌کنم. یک زوری می‌خواهد و درجه‌ای از سنگدلی. یک صدایی هم می‌دهد، گوشت که دارد زیر دست شکافته می‌شود صدایی می‌دهد که فقط آن که مشغول کار است می‌شنود، یعنی این صدا را از گوش نمی‌شنوی، از چاقو می‌رسد به دست‌ها و صدا را به جای شنیدن، حس می‌کنی، از آن صداهای لمس‌کردنی است. کر هم باشی، کور هم باشی آن صدا را حس می‌کنی، مگر این که قدرت لامسه نداشته باشی. بافت تن آدمی چطور است؟

مامان می‌گوید: «چطوری گذاشتن این چیزا رو بنویسن؟» بابا می‌گوید: «ها؟» و عینکش را برمی‌دارد و باز عینکش را می‌گذارد و ادامه می‌دهد به خواندن. مامان می‌گوید: «چرا یه چیزی رو نمی‌دونی نمی‌گی نمی‌دونم؟ عین مادرتی، اون قدر غرور دارین زورت می‌آد یه کلمه بگی نمی‌دونم.» بابا باز عینکش را برمی‌دارد. حالا دارد به مامان نگاه می‌کند. می‌گوید: «ای بابا، مادرمو چی کار داری آخه؟ چه ربطی داره؟»

– راست می‌گم دیگه، اونم همین بود. عقل کلین همه‌تون.
– اون مرده رفته تو هنوزم دست از سرش برنمی‌داری؟ یه مادر مرده رو هم نمی‌تونی به من ببینی؟
– باز تو یکیو دیدی عوض شدی؟ مظلوم شدی یهو.
مامان سیخش را روی ذغال‌های گل انداخته بالا و پایین می‌کند. بابا می‌گوید: «ولش کن اصلاً.» روزنامه را می‌بندد. عینکش را پرت می‌کن روی میز. من دقت کرده‌ام بابا روزی ده بار این کار را انجام می‌دهد. سال‌هاست، همین عینک قاب سیاه کائوچویی را پرت می‌کند، عینک محکمی است. مامان می‌گوید: «منجوق.»
از این حرف‌ها، معلوم نیست اصلاً یعنی چه. مامان خیلی دوست دارد کلمات مخصوص خودش را داشته باشد. کلمات قدیمی مثلاً، شبیه زنان خردمند. اما کلمات مامان همه بی‌معناست یا معنای بدی دارد. همیشه می‌گوید جفت می‌کند. می‌گوید تا فلان حرف را زدم یارو جفت کرد یا تا فلانی را دیدم جفت کردم. من هم می‌گویم. قبلاً می‌گفتم. یک بار جلوی نادر گفتم. برای دلبری. نادر خوشش می‌آید مرد قوی باشد. یک سوپرمنی توی خودش دارد که ساخت خودمان است. یعنی لباس چسبان و شنل و این‌ها ندارد، شلوار کردی می‌پوشد با زیرپیراهن سفید یقه گرد، یقه‌اش هم شل و گل‌وگشاد است. یک بار که رفته بودم خانه‌شان توی چنین وضعی بود. با علی رفته بودم. زمستان بود و نادر سرما خورده بود و تب داشت و خیس عرق زیر پتو خوابیده بود و فروزان بالای سرش دو زانو نشسته بود و قوز کرده بود و هی روی زانوها جابه‌جا می‌شد و گره روسری‌اش را سفت می‌کرد، صورتش مثل تکه گوشتی گرد و سفید از بالای گره روسری ساتنش زده بود بیرون. یک‌جوری هم زیرزیرکی به ما نگاه می‌کرد که انگار نادر مرده باشد و خودش هم خبر نداشته باشد و فقط فروزان این را بداند. بعد دیگر نادر کم‌کم نیم‌خیز شد و توی جایش نشست تا آب لیموشیرینی را که فروزان آورده بود بخورد. نادر اولین لب را که زد لیوان را پرت کرد. من حواسم به یقه‌ی زیرپیراهنش بود و می‌دیدم که تنش از تب سرخ شده و میان موهای سینه‌اش قطره‌های عرق می‌درخشد. نادر گفت: «این زهرمار چیه آوردی؟» بعد لیوان توی پیش‌دستی کج شد و زهرمار ریخت روی فرش و فروزان اصلاً هیچ تکان اضافی نخورد. علی گفت: «لیموشیرین رو باید زود بخوری، واگرنه تلخ می‌شه.» نادر گفت: «احمقه آخه، این چیزارو که نمی‌دونه، از دو ساعت پیش آب گرفته گذاشته اینجا.» من نگاه کردم

دیدم آن احمق هم همان‌طور نشسته و اصلاً توی نگاهش، توی بدنش، توی حالت زانوها و گره روسری‌اش و برآمدگی قوزش هیچ‌چیزی نیست، نه تاسف، نه خشم. شبیه مجسمه‌ای بود که با دقت از روی خودش ساخته باشند و گذاشته باشندش گوشه‌ی خانه. بچه‌هایش هم از سر و کولش بالا می‌رفتند. همیشه همین‌جوری هستند، هر چهارتایشان. چند سایزند و شبیه هم هستند و شبیه هم لباس می‌پوشند و اصلاً حرف نمی‌زنند و یک جا می‌نشینند. یک‌جایی که مادرشان نشسته و یک‌جوری می‌نشینند که ماتحتشان چسبیده باشد به کون ننه‌شان. همیشه یک تماسی باید برقرار باشد. می‌نشینند و در سکوت توی خودشان وول می‌خورند. انگار جانوری زیر پوستشان آزارشان می‌دهد. باز دخترها گاهی بلند می‌شوند و دو قدم راه می‌روند. اما آن پسر ته‌تغاری‌شان کلاً همیشه نشسته و سرش را انداخته پایین، آن‌قدری که چانه‌اش می‌چسبد به سینه‌اش و برای این که جایی را نگاه کند هم سرش را بالا نمی‌آورد، فقط تا جایی که می‌شود چشمش را در حدقه می‌چرخاند. آن روز هم همین‌جوری بود اوضاع و من خندیدم و با صدای بلند گفتم: «فروزان خانم جفت کرد.» نمی‌دانم چرا این را گفتم. خیلی زیاد این‌جوری می‌شود. یک موجود دیگری با صدای من حرف می‌زند. دهان من است که باز و بسته می‌شود اما در اراده‌ی من نیست.

آن وقت از خودم بیرون آمده‌ام و یک‌جایی ایستاده‌ام و دارم به خودم نگاه می‌کنم و خودم را می‌بینم که برجسته شده‌ام و دورم همه‌چیز تار است و تصویر ساکن من دارد دور می‌شود. آن روز هم این را گفتم و بعد علی گفت: «چرا چرت‌وپرت می‌گی؟» من خندیدم. خیلی زشت می‌خندم. یعنی همیشه نه. رازی می‌گوید خیلی قشنگ می‌خندی. این را نمی‌گوید، اما معنی‌اش این است. می‌گوید: «وقتی می‌خندی یه‌جوری می‌شم.» و دستش را می‌کشد میان پاهایش و زل می‌زند به دهان من و من لبم را گاز می‌گیرم. بی‌خودی. از آن کارهای احمقانه که باعث می‌شود کلافه شوم و عرق کنم. حمید ارفع هم می‌گوید قشنگ می‌خندی. همین را می‌گوید و سعی می‌کند وقت گفتنش غمگین باشد. داوود هم می‌گفت. می‌گفت زلال می‌خندی و یک‌جوری حرف می‌زند انگار دارد شعر می‌خواند. همین حرف‌های معمولی را یک‌جوری می‌گفت انگار شعر باشد. کمی که دقت می‌کردی می‌دیدی همین پرت‌وپلاهای روزانه است و چیز مهمی نیست. من دقت کردم و بالا آوردم.

علی که آن حرف را زد، نمی‌دانستم باید چه کنم. برای همین خندیدم. و لب پایینم می‌لرزید. از خجالت. من مثل فروزان نیستم که مجسمه بشوم و بی‌حرکت بمانم. من خنده‌ام می‌گیرد و دهانم کج می‌شود و از خودم خیلی بدم می‌آید.

بعد دیگر همه ساکت ماندیم. وقتی آمدیم بیرون علی گفت این را که مادرت می‌گوید یعنی طرف بیضه‌هاش به هم جفت شد. علی اما این‌طوری نگفت. یعنی من دارم خودم چیزها را توی سر خودم تغییر می‌دهم که از شدت فشارش کم کنم. اگر نه علی گفته بود مادر جنده‌ات و بعد به جای بیضه گفته بود تخم‌ها. و به پدرم هم گفته بود رشتی بی‌غیرت، چون حالی مادر جنده‌ام نکرده بود که باید مودب باشد. ادب برای علی خیلی مهم بود.

از روی این‌ها خیلی گذشته، یا که من این‌طور فکر می‌کنم. زمان توی سر من آن جوری نمی‌گذرد که توی واقعیت می‌گذرد. وقتی با خودم حرف می‌زنم ساعت‌ها مشغولم، می‌روم تا ده سال پیش خودم، اما وقتی برمی‌گردم این همه سه، چهار دقیقه طول کشیده. حالا هم همه‌چیز هی یادم می‌آید. اگر اینجا بنشینم و بابا همین‌جوری روزنامه بخواند و مامان ساکت بماند و کیارش دراز بماند وسط هال و دایناسورهایش را به هم بکوبد و کاوه سرش روی پای من باشد و شیشه شیرش را مک بزند. من هم می‌توانم همین‌جوری همه‌چیز را به یاد بیاورم، چیزهایی که به هم مربوط نیستند اما یکی بعد از دیگری به یادم می‌آیند. یعنی ته یکی می‌رسد به سر آن یکی و من هی یادم می‌آید و هی از خودم خجالت می‌کشم و دوست دارم تا ابد بنشینم اینجا و به یاد بیاورم و شرمنده بشوم. این‌جوری کسی نمی‌بیند چقدر از خودم حالم به هم می‌خورد و من می‌توانم بابت همه‌چیزهای زندگی‌ام خجالت بکشم، همه‌ی گندهایی که زده‌ام و سهمم را ادا کنم و تمام بشود. فکر می‌کنم اگر یک دور از اول اول تا اینجا که رسیده‌ام را مرور کنم و بابتش شرمنده بشوم، بعدش دیگر می‌توانم بلند شوم، خودم را بتکانم و بروم دنبال زندگی‌ام. فقط یک فرصت طولانی می‌خواهم، یک زمان پیوسته، بدون این که وسطش کسی صدایم کند.

مامان یک چیزی گفت که نمی‌دانم چی بود. توی خودم که می‌روم گاهی می‌شود چند ثانیه‌ای چیزی نمی‌شنوم یا صحنه‌ای را که اتفاق افتاده نمی‌بینم. بعدش هم هر چه فکر کنم یادم نمی‌آید. مثل وقتی که کلیدم را گم می‌کنم، بعد می‌بینم کلید توی سطل زباله است یا توی یخچال توی کیسه‌ی گوشت چرخ‌کرده که از وقتی خریده‌ام مانده توی صف انتظار تا کی حالش را داشته باشم بسته‌بندی‌اش کنم و بگذارمش توی فریزر. کلید را قاتی خونابه و

گوشت مانده‌ی تیره شده، سرد و خیس و عجیب، مثل چیزی خیلی جدید و ناشناس، پیدا می‌کنم. اما هیچ یادم نمی‌آید، یعنی آن صحنه را که کلید را انداختم توی سطل آشغال یا آن وقتی که به سختی گره نایلون گوشت را باز کردم و کلید خانه را انداختم توش و سر کیسه را دوباره گره زدم، اصلاً یادم نیست. آخرین تصویرم همیشه نزدیک‌ترین تصویر به زمان حال است. حالا هم مثل کسی که از خواب بیدار شده، چشم باز کرده‌ام و می‌بینم بابا دارد ادامه‌ی ماجرا را می‌خواند. مثل یک اتفاق شیرین هیجان‌انگیز و مامان مثل بچه‌ای که میان داستان برایش سئوالی پیش آمده می‌پرسد: «از کجا می‌دونستن کسی خونه نیست؟» بابا می‌گوید: «اینا شغلشونه، کارشونو بلدن. کسی‌ام بود براشون فرقی نداشت، اونارم می‌کشتن.»

بابا پاسخ‌های ساده می‌دهد. واقعیت نمی‌تواند همین‌جوری معمولی و ساده باشد. واقعیت چیزهای جالبی در خودش دارد.

واقعیت مثلاً شبیه آن چیزی است که رازی دیروز به من گفت. و من حس کردم رازی مردی است که من می‌خواهم، آدم قوی است که به چیزهای ترسناک می‌خندد. مردی است که آدم‌ها دنبالش هستند و او یک تنه همه را حریف است، نه چون زورش خیلی زیاد است، چون عین خیالش نیست. دیروز چند دقیقه‌ای این‌جوری بود. وقتی که گفت کارمند روزنامه‌ی کیهان بوده و کاریکاتور کیانوری را کشیده و بعد خاتمی از او خواسته بیاید دفترش تا درباره کارش توضیح بدهد. پای تلفن این چیزها را گفت. گفت این‌ها همه توده‌ای هستند. من گفتم توده‌ای؟ و خندیدم. تا مثلاً بگویم به حرف‌هایت گوش می‌دهم و سردرمی‌آورم. بعد هم گفتم همین خاتمی؟ رازی گفت: «بعله همین آقای خاتمی که بیست میلیون رای آورد. ایشون توده‌ایه. من رفتم دفترش و نشستم روبه‌روش و سیگار هم به من تعارف کرد. وینستون می‌کشید. آخوند توده‌ای سیگار آمریکایی می‌کشه.» این‌ها را گفت و خندید. گفت: «حالا برادرا دارن حرفای منو گوش می‌کنن، اما خب دروغ که نمی‌گم، خودشونم می‌دونن.» و بعد باز خندید و من فقط داشتم به صدایش گوش می‌کردم و سعی می‌کردم روی نفس‌های میان کلماتش تمرکز کنم و فکر می‌کردم وقتی می‌خندد لب‌های باریکش چطور کش می‌آید و خط عمودی چانه‌ی مکعبی‌اش چطور لحظه‌ای کم‌رنگ‌تر می‌شود. آدم‌ها برای من فقط یک مشت نام هستند. هیچ‌کدامشان مثل چیزی زنده و واقعی در زندگی‌ام اثری ندارند. فقط وقتی گفت همین مرد سبیلویی که چند روز

است حرفش میان مردم است هر بار که گوشی تلفن را برمی‌داشته قبل از هر چیز می‌گفته با عرض سلام خدمت برادران، چون می‌دانسته که تلفنش شنود دارد، تنها گفتن این چیز کوچک بامزه، آن مرد را برای مدتی از یک نام تبدیل کرد به آدمی که بوده و زندگی می‌کرده و با چیزهای دوروبرش شوخی داشته. یک آدمی مثل همه‌ی آدم‌ها و نه فقط یک نام سیاه در زمینه‌ی زرد شده‌ی روزنامه یا اسمی که میان گفت‌وگوی آدم‌ها می‌شنوی. من فقط این‌طوری می‌توانم با آدم‌ها هم‌دردی کنم، اگر نه هیچ کنجکاوی‌ای نسبت به مردم ندارم. اصلاً نمی‌فهمم چرا بابا با علاقه خبرها را تعقیب می‌کند. چرا می‌خواهد درباره‌ی غریبه‌هایی که هیچ جای زندگی‌شان شبیه آدمیزاد نیست، این همه بداند. کسانی که همیشه کت‌شلوار پوشیده‌اند یا از همین لباس‌های آخوندی، بیش‌تر مرد هستند و اگر هم زن هم باشند اصلاً انگار بچه شیر نداده‌اند یا غذا نمی‌پزند. مردها هم اصلاً نمی‌روند نان یا رشته برای سوپ بگیرند و بعد بیایند خانه و زنشان غر بزند که من رشته‌ی فرنگی خواستم و تو چرا ماکارونی خریدی. و بچه‌هایشان هم شب سوپی نمی‌خورند که توش رشته‌های بلند و کلفت ماکارونی مثل بچه‌مار می‌لولد. اصلاً صاحبان این نام‌ها انگار بچه ندارند. کسی را به دنیا نیاورده‌اند و از کسی به دنیا نیامده‌اند. مثل خدا، همین‌قدر دور و غیرواقعی هستند. برای من هیچ‌چیز این آدم‌ها جالب نیست. حالا هم که می‌شنوم ریخته‌اند توی خانه‌ی یکی‌شان و با چاقو زن و شوهر را تکه‌پاره کرده‌اند. نه که برایم جالب نباشد. نه، یعنی جالب نیست. آدمی که روی صندلی در خون خودش سرد و بی‌حرکت مانده نمی‌شود گفت موقعیت جالبی دارد. جالب برای چیزهای خنده‌دار است. برای چیزی که سرگرم‌کننده است. برای من آن آدم وقتی آدم است که هر بار گوشی تلفن را برمی‌داشته به شوخی به مخاطب احتمالی سلام می‌کرده. وقتی آن آدم، آدم است که من به سبیل‌هایش فکر می‌کنم که چطور هر روز آن را تاب می‌داده یا چرب می‌کرده تا حالتش این همه سال حفظ شود و اصلاً چرا می‌خواسته سبیلش آن شکلی باشد و زنش چی می‌گفته؟ همان زنش که توی روزنامه نوشته کمی آن‌طرف‌تر افتاده روی زمین، آیا مثلاً قربان صدقه‌ی سبیل شوهرش می‌رفته یا شاید اصلاً مرد برای دل بردن از دخترهای جوان این کارها را می‌کرده؟ چرا کسی درباره‌ی این چیزها حرفی نمی‌زند؟

فصل هجدهم

خیال می‌کنم همه می‌دانند دارم کجا می‌روم. همه‌ی مردم توی خیابان و مامان و بابا و صادق و بی‌تا و حتا روزبه که هیچ‌چیزی حالیش نیست. فکر می‌کنم از توی مردمک چشم آن‌ها یک طنابی با قلاب وصل شده و ادامه‌ی طناب بسته شده به مچ پاهای من و من هر چه هم دور بشوم باز سر قلاب توی تخم چشم آن‌هاست. هر جایی باشم، هر تکانی که بخورم موجش می‌رسد به آن‌ها. غیر از نگاه‌ها، صداها هم توی سرم هستند. صدای کیارش و کاوه که دارند عر می‌زنند. دارند از حلقشان صداهایی درمی‌آورند شبیه جیغ و گریه، بدون این که معلوم باشد چی می‌گویند. می‌بینم که اشک روی گونه‌های‌شان ماسیده و پوست زردشان جاهایی به سیاهی می‌زند، مثل چرکی روی پارچه‌ای کهنه و دست‌های کوچکشان دنبال من کش می‌آید و توی هوا معطل می‌ماند. و خودم را می‌بینم که دور می‌شوم. حالا خودم را می‌بینم که ایستاده‌ام سر خیابان. می‌بینم که خودم نیستم، این را واضح و مشخص می‌بینم. خوب می‌بینم که از خودم درآمده‌ام و ایستاده‌ام آن‌طرف کنار کیوسک روزنامه‌فروشی و دارم به خودم که این‌طرف خیابان ایستاده نگاه می‌کنم. اسمم را یادم نیست. اما می‌دانم که اینجا منتظر رازی هستم. داتسون آبی دنده عقب می‌آید و پیش پایم می‌ایستد. خودم این را می‌خواهم؟ رازی را دوست دارم؟ باید متمرکز شوم و تصویری بزرگ بسازم. تصویری که بشود به آن چنگ زد و مدام به آن فکر کرد. یک چیز واضح و قابل دیدن. رازی دستش را دراز می‌کند. دستم را توی دستش می‌گیرد. قشنگ می‌خندد. دستم را می‌گذارد بین پاهایش. دستم را می‌کشم. می‌گوید: «بدت می‌آد؟» حرف نمی‌زنم، صورتم را برمی‌گردانم و به خیابان نگاه می‌کنم. جوری صورتم را برگردانده‌ام که نیم‌رخم را نبیند. قوز دماغم را دوست ندارم. می‌خواهم برگردم و با مشت بکوبم توی چانه‌ی رازی،

بعد همین‌طور بنشینم توی ماشین و ماشین همین‌جوری برود و راه تمام نشود. رازی دستش را می‌آورد و چانه‌ام را می‌گیرد، خم شده تا من را ببیند، پشت چراغ قرمزیم. مردم همه به‌دقت توی ماشین ما را نگاه می‌کنند، صورتم را به تندی می‌کشم، دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و لب‌هایم را جوری می‌کنم انگار چیزی بد طعم توی دهانم داشته باشم. یک چیزی مثل قرص مکیدنی نارنجی رنگی که وقتی بچه بودم مامان زیر زبانم می‌گذاشت، شیرینی تندی داشت که با مزه‌ی چرک و خلط مانده توی گلویم قاتی می‌شد. رازی می‌گوید: «بداخلاق که می‌شی، خواستنی‌تر می‌شیا.» می‌خندد. سرم را می‌اندازم پایین و به انگشت‌هایم که توی هم قفل شده نگاه می‌کنم. تکان‌های ماشین حالم را دگرگون کرده، دوست دارم بخوابم، چانه‌ام چسبیده به پایین گردنم. بی‌آن‌که به خیابان نگاه کنم می‌فهمم داریم دور می‌زنیم، چند تا کوچه را رد می‌کنیم، باز می‌پیچیم توی خیابان، حالا باز کوچه، باز خیابان و باز کوچه. رازی می‌گوید رسیدیم. دور می‌زند و مقابل در پارکینگی سفید چرکی می‌ایستد. می‌گوید: «تو پیاده شو از این در برو، من در پارکینگ رو باز کنم ماشین رو ببرم تو.»

اخم می‌کنم، حالا می‌توانم با لگد بکوبم توی شکم نرم کمی برآمده‌اش. می‌گویم: «چرا تو ماشین نشینم؟ خب با ماشین منم می‌آم تو.»

رازی می‌گوید: «آخه ممکنه کسی تو پارکینگ باشه، من در کوچه رو آروم برات باز می‌کنم تو برو تو، انگار مثلاً مهمون یکی از واحدایی.»

چیزی نمی‌گویم. به رازی نگاه می‌کنم. چقدر بدبخت است. کوچک است. اصلاً شبیه عکسش روی جلد مجله نیست با تیتر مصاحبه با سردبیر. موجود خاک‌برسری است که از همسایه‌ها می‌ترسد. می‌گویم: «خیلی دلتونم بخواد منو با شما ببینن.»

حواسم هست حروف را کش بدهم، سر ابروهایم را ببرم بالا و چشم‌هایم را ریز کنم. از خودم بیرون آمده‌ام. به خودم نگاه می‌کنم، چه موجود خاک‌برسری هستم. رازی لبش را گاز گیرد. از میان دندان‌هایش زوزه می‌کشد: «اووففف معلومه که دلم می‌خواد.» و نگاه می‌کند و نگاهش را از من نمی‌گیرد. حدقه چشمش ثابت مانده و دهانش می‌جنبد: «اما خوشگلم تو که وفا نداری، می‌ری و من می‌مونم و در و همسایه‌ها.»

می‌گویم: «خاک بر سر بدبخت.» خودم را می‌بینم که پیاده می‌شوم و در ماشین را محکم به هم می‌کوبم. دست‌به‌سینه ایستاده‌ام و به واتسون آبی نگاه می‌کنم و به رازی که پیاده می‌شود و می‌گوید: «درو شکوندی.»

می‌بینم که در ماشینش واقعاً برایش مهم است. چیزهای معمولی برای هنرمند بزرگ مهم است. خیلی جا می‌خورم. جداً فکرش را نمی‌کردم.

کلید می‌اندازد اول در کوچک را باز کند و بعد در پارکینگ را. به من می‌گوید: «برو طبقه سوم.»

تکان نمی‌خورم، به خودم و رازی نگاه می‌کنم. رازی معطل مانده، می‌پرد توی ماشین، می‌داند که بهترین کار همین است. از در پارکینگی داخل می‌شوم. در کوچه را می‌بندم. به رازی نگاه می‌کنم که دارد ماشینش را میان ماشین‌های دیگر عقب و جلو می‌کند، دستش را گذاشته روی صندلی و نیم‌چرخی زده و پشت سرش را نگاه می‌کند. خوشم می‌آید. چین‌های زیر گردنش را دوست دارم و حالت ابروها و نگاهش که یک لحظه متمرکز شده روی چیزی غیر از میان پاهایش، و لب‌ها که جدی و سنگین روی هم افتاده‌اند و از آن نیش‌خند همیشه اثری نیست. می‌خواهم این تصویر را بزرگ کنم و به خاطر بسپارم و مثل نقشه‌ی راه پی‌اش بگیرم و پیش بروم. رازی باید همیشه همین‌طوری باشد، نیم‌چرخ‌زده و نگاهش رو به عقب و حواسش جایی دیگر، یک‌جایی که انگار خیلی مهم است. تو را به خدا همین جا باش، همین‌جوری و باز دهان باز نکن و دستت نلغزد میان پاهایت. ثابت بمان مثل عکس روی جلد مجله یا آگهی کلاس‌های کاریکاتور استاد مجید رازی. از ماشین پیاده می‌شود. می‌ایستد میان ماشین‌ها با کسی حرف می‌زند، نمی‌بینم با چه کسی مشغول است. صداها را می‌شنوم. صدای رازی را واضح‌تر، که جدی است و سردبیر مجله است و کاریکاتوریست معروفی است و می‌گوید: «من باید قبض‌ها رو بدم به شما؟» صدای دیگر زنانه است. کلمات را بریده می‌شنوم. صدا دورتر است و می‌خورد به سقف کوتاه پارکینگ و نامفهوم برمی‌گردد. رازی دارد می‌خندد و سرش را انداخته پایین. او هم می‌تواند با زنی حرف بزند بدون این که بخواهد ترتیبش را بدهد. مرد جدی خوددار، تصویر برجسته، استاد کاریکاتور ایران وقتی درباره‌ی چیزهای پیش‌پاافتاده حرف می‌زند

خیلی خواستنی می‌شود. حالا هم او را می‌خواهم و هم خودم را که تا اینجا پیش آمده‌ام. برگی از تاریخ هنر، دختری جوان که معشوقه‌ی هنرمند میانسال است. دوست دارم بروم بغلش و لب‌هایش را میان لب‌هایم بگیرم. استاد کم و بیش تعظیمی می‌کند و می‌آید سمت من، دارد سرش را تکان می‌دهد، انگار بگوید: «دیدی چی شد؟» من در پارکینگ را می‌بندم. اهرم پایینی گیر دارد، خم می‌شوم و می‌چرخانمش، زنگ زده و توی جای خودش تکان نمی‌خورد، می‌کشمش بالا، زورم نمی‌رسد، می‌دانم حالا استاد پشت سرم است، حالا خیلی نزدیک به من، حالا خودش را از پشت چسبانده به من، من حتا می‌توانم گرمی و زنده بودن میان پاهای استاد را حس کنم، حالا خم شده روی من، دستم را با اهرم می‌گیرد و اهرم را می‌کشد بالا، دستم می‌گیرد به در، لعنتی، با لگد می‌زنم به ساق پایش، از عقب، شبیه جفتک، می‌چرخم، میان در آهنی و تن گرم رازی گیر افتاده‌ام، کلافه‌ام، به دستم نگاه می‌کنم، جایی روی استخوان‌های پنجه، صورتیِ ملتهبی از زیر پوست کنده شده زده بیرون، می‌گویم: «چی کار می‌کنین؟ داغونم کردین.»

رازی دستم را می‌گیرد، نگاهش می‌کنم. انگار یک آدم دیگری است. نه سردبیر مجله است، نه مردی که دستش را میان پاهایش گذاشته، نه آن که نگران شکستن در ماشینش است و نه آن یکی که درباره‌ی قبض برق حرف می‌زند. مثل پدر آدم است، تنش بزرگ است و قدش خیلی بلند است و خیلی ناراحت است که مراقب من نبوده، انگار تنها وظیفه‌اش توی دنیا مراقبت از من باشد. می‌گذارم کارش را بکند و حسابی غصه بخورد. لبش را گاز می‌گیرد و دستم را به صورتش نزدیک می‌کند و دقیق می‌شود به جای زخم، می‌گوید: «آخ‌آخ چی شد؟ وای خیلی ببخشید، آخه خوشگلم تو زورت نمی‌رسید درو ببندی که، بریم بالا الان برات خوبش می‌کنم.» دستم را می‌کشم، باز دارد جفنگ می‌گوید. می‌گوید؟ چسبیده‌ام به در، او هم تکان نمی‌خورد، برمی‌گردد پشت سرش را نگاه می‌کند، حالا چسبیده به من، میان پاهایش می‌جنبد، من احساس می‌کنم. می‌گوید: «الان بریم یه چیزی می‌ریزم روش خوب خوب می‌شه» می‌خندد. می‌گویم: «ولم کنین وگرنه با زانو می‌زنم زیر شکمتون.» امیدوارم برود عقب، نیرویم را توی زانویم جمع کرده‌ام، چسبیده به من و نمی‌توانم تکان بخورم. کسی از راه‌پله‌ها سرازیر است، صدای لخ‌لخ کفش‌هایش می‌آید. رازی یه قدم فاصله می‌گیرد، حالا رویش آن‌طرف است، از فاصله‌ی میان در و تنش مثل گربه می‌لغزم

بیرون، حواسم هست، حواسم به همه‌ی حرکاتم هست، از خودم بیرونم و خوب می‌بینم دارم چه می‌کنم، نقشم را با تمرکز بازی می‌کنم، نقش دخترک وحشی دست‌نیافتنی. رازی این‌جوری دوست دارد، لقمه‌ی حاضر و آماده نمی‌خواهد. اغلب همین‌طورند، یعنی داوود هم همین بود، حالا نه این قدر وحشی، برای او باید می‌گذاشتی نقش ماکارنکو را بازی کند. درس بدهد و نصیحت کند و بتواند همه‌چیز را مدیریت کند. حمید ارفع عاشق دل‌خسته است، من برایش دست نیافتنی‌ام، نه چون خیلی وحشی‌ام، چون مال یک طبقه‌ی دیگر هستم، قصه‌ای که برای خودش ساخته این است: من کافری هستم که دین و ایمانش را به باد داده‌ام، زارت! این یکی اما نه حوصله‌ی این را دارد که از من حمایت کند و نه کشته‌مرده‌ی من است. صاف و صادق می‌گوید می‌خواهد من را بکند. همین را می‌گوید و می‌خواهد، اما یک وقت‌هایی انگار یادش می‌رود، مثل چند دقیقه پیش که دستم را توی دستش گرفته بود.

با این که از پله‌ها پایین آمده سلام‌علیک نمی‌کند. من کنارش ایستاده‌ام، مرد پایین رسیده نگاه می‌کند، رازی هم او را نگاه می‌کند، من هم به هر سه‌مان نگاه می‌کنم. مثل سه‌تاحیوان هم دیگر را می‌پاییم. چیزی که توی سر هر کداممان می‌گذرد معلوم است. یک چیز بدوی است، دوتا نر سر حیوان ماده دارند به هم شاخ و شانه نشان می‌دهند. محیط را بو می‌کشند و قلمروشان را معلوم می‌کنند. من راهم را می‌کشم و از پله‌ها بالا می‌روم، رازی هم پی من می‌آید، انگار اینجا خانه‌ی من باشد، انگار من بدانم کدام وری باید بروم. مخصوصاً قدم‌های محکم برمی‌دارم، مخصوصاً سرفه می‌کنم و نفس‌های پر صدا می‌کشم. می‌خواهم خودم را نشان بدهم. از این‌جور قایم‌باشک‌بازی‌ها حالم به هم می‌خورد، از این که خودم را نشان همسایه‌ها ندهم، مثل یک چیز ناجور، پنهان ماندن. باید مدام خودم را ببینم. نمی‌توانم تصویرم را نادیده بگیرم. نمی‌توانم توی بی‌سروصدا شدن ناپدید بشوم. همین‌جوری هم مدام تصویرم را از دست می‌دهم. مثل تلویزیونی هستم که هر لحظه آنتنش نامیزان می‌شود و وضوح تصویرش را از دست می‌دهد. ارتباطم هی با بیرون خودم قطع می‌شود. چیزها برایم غریبه می‌شوند، خودم و بچه‌هایم. بعد می‌ترسم. می‌ترسم که می‌توانم این همه نسبت به آن‌ها بی‌عاطفه باشم. حتا بیش از زمانی که کیارش را کتک می‌زنم. آن لحظه خودم را می‌بینم که تن سبک و لاغر کیارش را بلند می‌کنم و به شدت

پرتش می‌کنم. می‌بینم و توی این دیدن یک آگاهی هست، آگاهی به جنون، می‌بینم که کاوه از ترس کز کرده گوشه‌ی هال بزرگ و خالی خانه و گریه می‌کند، بدون این که بلد باشد چیزی بگوید.

از پله‌ها بالا می‌رویم، من جلو افتاده‌ام. رازی با فاصله‌ی یک پله پایین‌تر از من حرکت می‌کند. بالا رفتن برایم سخت است. هر حرکتی برایم سخت است. بلند کردن پاهایم، چرخ آرام کمرم، سنگینی باسنم، بالا نگه داشتن سرم، حرکت آرام قفسه‌ی سینه‌ام. هیچ‌چیزی طبیعی و عادی نیست. احساس می‌کنم شبیه عروسک خیمه‌شب‌بازی هستم و به هر مفصلم نخی وصل است و آن نخ‌ها، آه، همان نخ‌ها که قلاب شده به چشم مامان و بابا و بچه‌ها و برادرم و خانواده‌اش و همسایه‌ها و تمام محله، همه‌ی غریبه‌های توی خیابان و مردی که توی پارکینگ من را نگاه می‌کرد، حالا یک سر آن نخ هم وصل است به چشم‌های رازی. خوب اثر نگاهش را حس می‌کنم، بدون این که برگردم و پشت سرم را ببینم می‌دانم حالا رازی دارد به انحنای باسنم نگاه می‌کند. برای همین باسنم به نظرم بزرگ و سنگین می‌آید. برای همین خودم به نظرم زیادی می‌آیم، تمام وجودم، نگرانم که نکند جسمم خوشایند بیننده نباشد. فکر می‌کنم اصلاً برای همین نگرانی است که ترجیح می‌دهم جسمی در میان نباشد. رازی می‌گوید: «اینجاست.» صدایش را آورده پایین و از ته حلقش حرف می‌زند. حالا برمی‌گردم و از پله‌ها هلش می‌دهم پایین و می‌کشمش و بعد از روی جسدش رد می‌شوم و پیاده می‌روم خانه. اما راه را بلد نیستم. به مسیر آمدنمان نگاه نکردم، اگر چه اگر نگاه هم می‌کردم چیزی دستگیرم نمی‌شد. مردم چطور توی این کوچه خیابان‌های شبیه هم گم نمی‌شوند؟ چقدر حافظه‌ی قوی دارند. من هیچ‌چیزی را توی خاطرم نگه نمی‌دارم. رازی در را باز نگه داشته و پشت سر من ایستاده و منتظر است تا من وارد شوم، دیگر می‌داند اینجا نباید دست از پا خطا کند چون من خوش ندارم با صدای آهسته حرف بزنم و همین حالا هم احتمالا همسایه‌ی واحد روبه‌رو دارد از چشمی در ما را می‌پاید. خسته‌ام و خوابم می‌آید. داخل می‌شوم و می‌ایستم توی ورودی. رازی در را می‌بندد، شانه‌هایم را می‌گیرد و می‌چسباندم به دیوار و دهانش را روی دهانم می‌گذارد، عادت ندارم از بینی نفس بکشم، بینی‌ام همیشه گرفته، دهانم همیشه نیمه‌باز است، چون فک پایینم کوچک است و فک بالایم جلوست. رازی زبانش را چپانده توی دهانم و

لب‌هایم را مثل بادکش می‌مکد. نفسم بند آمده، حالاست که خفه بشوم، میان دیوار و تن سنگینش دست و پا می‌زنم، می‌گویم: «ولم کنین، خفه شدم.» اما چیزی که شنیده می‌شود صدای نامفهوم خفه‌ای است. دارم بازی می‌کنم. حالا دیگر ادا نیست. از کجا نفس بکشم، سوراخ‌های بینی‌ام هوای کمی را می‌کشد داخل. با مشت می‌کوبم به شانه‌های رازی که پهن است و یک لایه‌ی نرم خوشایندی از گوشت و چربی دارد. رازی بلندم می‌کند و می‌چرخد سمتی که احتمالاً دیوار دیگری خواهد بود، حالا باید از فرصت استفاده کنم. سر بزرگش را گرفته‌ام و تا زور دارم می‌دهم عقب. دستگاه مکنده را از دهانم جدا می‌کنم و نفس مانده در گلویم را می‌دهم بیرون به سرفه افتاده‌ام. دستم را گذاشته‌ام روی سینه‌ام و سرم را انداخته‌ام پایین و کمی، خیلی کم بالا تنه‌ام را خم کرده‌ام و سرفه می‌کنم. سرفه‌های سطحی، نمی‌خواهم خیلی سطحی باشد اما بیش از این سر گیجه می‌گیرم. حالا حتماً رازی دارد نگاهم می‌کنم، کمی متاسف و ترسیده، سر بالا می‌کنم تا چپ‌چپ نگاهش کنم. رازی نیست. صدایش از یک اتاق دیگر می‌آید. می‌گوید: «این فندک من نمی‌دونی کجاست؟» از اتاق می‌آید بیرون، ایستاده توی درگاهی، بالا تنه‌اش لخت است، شلوار جین با کمربند پهن چرمی قهوه‌ای روشن، از پشتش نور می‌تابد و رازی تنش همان‌طور که حدس می‌زدم پر موست. شکم کمی برآمده و عضلات سینه‌اش برجسته است، ایستاده و یک نخ سیگار میان دندان‌هایش گرفته و دارد می‌خندد و قشنگ می‌خندد. من اینجا چه می‌کنم؟ ایستاده‌ام ادای سرفه کردن درمی‌آورم.

می‌گوید: «بیا تو، لباستو درار بشین.» می‌خندد: «می‌گم لباستو درار منظورم این نیست که لخت بشیا، اونو خودم درمی‌آرم.» و می‌رود توی آشپزخانه، می‌بینم که کتری را پر از آب می‌کند و گاز را روشن می‌کند، می‌بینم که با همان کبریت سیگارش را هم روشن می‌کند. نشسته‌ام روی مبل. خانه‌اش هال کوچکی دارد و یک اتاق دیگر و یک آشپزخانه و این در لابد مال دستشویی یا حمام است. می‌گوید: «بستنی می‌خوری؟» نمی‌بینمش، فقط صدایش را می‌شنوم. می‌گویم: «نه.» دور دهانم می‌خارد و احساس می‌کنم لب‌هایم بزرگ و متورم شده‌اند. توی خانه‌ی دیگری بودن یک‌جوری است. اولین بار این را توی خانه‌ی داوود فهمیدم. و حالا هم که اینجا نشسته‌ام باز همان جوری همه‌چیز را می‌بینم. اشیاء انگار صدا دارند و با من حرف می‌زنند، بعد هی تار و برجسته می‌شوند. انگار توی چشمم

یک لنزی داشته باشم که متمرکز می‌شود روی چیزی و آن وقت دوروبرش تار می‌شود، آن تصویر می‌آید جلو، برجسته و متحرک. خودم هم قاتی اشیاء می‌شوم. الان تصویر خودم هم این‌طوری است، انگار دورم را خط کشیده باشند، انگار بخواهند من را دوربری کنند و از توی اینجایی که هستم دربیاورند یا که از یک‌جایی درآورده‌اند و چسبانده‌اند اینجا، توی متن این لحظه و الان فکر می‌کنم اصلاً کل زندگی‌ام این‌طور بوده. تصویری که بریده شده و چسبانده شده به جایی بی‌ربط. مثل عکس‌های توی مجله که من می‌بریدم و می‌چسباندم به در کمد خانه‌ی کوچه‌ی توتونچی. چقدر عجیب بود. عکس آن مایع ظرفشویی که دورش را بریده بودم و چسبانده بودم به در داخلی کمدم، چقدر قشنگ بود. چرا قشنگ بود؟ چرا حالا دیگر آن‌طوری نیست؟ حالا چیزهایی که برجسته می‌شوند حرف‌های دیگری می‌زنند، صداهای دیگری دارند. آن وقت‌ها همه‌چیز صدایش مثل صدای گنگ و خفه‌ای بود که از گوش‌ماهی‌ها می‌شنیدم، می‌گفتند صدای دریاست که حبس شده توی کاسه‌ی گوش‌ماهی. رفتم خانه این را بنویسم. این چیزهایی را که حالا دارم به خودم می‌گویم باید بنویسم. نمی‌دانم چرا اما فکر می‌کنم اگر بنویسمشان دیگر یادم نمی‌رود یا این که مثل یک چیزی که روی شانه‌ی آدم سنگینی کند با نوشتنشان خودم را خلاص می‌کنم، از تنم می‌کشم بیرون و می‌گذارمش یک‌جایی که جلوی چشم هم نیست و راحت‌تر فراموشش می‌کنم. می‌خواهم این چیزی را که هستم از یاد ببرم، اینجایی را که نشسته‌ام و قبل را به یاد بیاورم، خیلی قبل را، آن وقتی را که پیراهن دو تکه‌ی عنابی می‌پوشیدم که حاشیه‌اش نوارهای اریب قرمز داشت و مامان برایم دوخته بود. عکسش هست، توی رامسر، کنار زهره ایستاده‌ام، زهره موهای سیاهش را بافته و روی شانه‌ها رها کرده و من کچلم. سرم را تراشیده‌اند. چرا؟ به مامان می‌گویم: «چرا کچلم کردین؟» می‌گوید: «چه می‌دونم؟» همین را می‌گوید، خیلی راحت، انگارنه‌انگار که من مو نداشتم. و این اصلاً مسئله‌ی مهمی نبود. چیزی نبود که قابل فکر کردن یا به خاطر سپردن باشد. شاید هم مهم نباشد. مو داشتن یا نداشتن. اما من نمی‌دانم چه چیزی مهم است. این چیزها را بلد نیستم و اتفاقات همین‌جوری توی خاطرم هستند و یا این که نیستند. بدون ترتیب اولویت، کلید خانه را نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام اما یادم هست که توی چمدان فلزی که شش سالگی دستم می‌گرفتم چه چیزهایی داشتم. کدام یک مهم‌تر است؟

حالا کلید را کجا گذاشته‌ام؟ دستم را می‌کنم توی یقه‌ی لباسم و بند کفشی را که دور گردنم بسته‌ام لمس می‌کنم، کلید جای خودش است. رازی یک کاسه‌ی چینی به قدر ماست‌خوری را می‌دهد دستم. کاسه خردلی رنگ است و هیچ طرحی ندارد. کاسه را نگاه می‌کنم، به دقت، با دقتی که رازی متوجه شود. می‌خواهم بگویم من خیلی نگاه خاصی به همه‌چیز دارم. نباید یادم برود که هنرمندم، این نقش را پیش رازی چرا از یاد می‌برم؟ چون هنرمند بودن خود رازی آن‌قدر واضح و مبرهن و بزرگ است که تلاش من پیش او اصلاً هیچ‌چیزی نیست. من پیش حمید ارفع می‌توانم خاص باشم، اما برای رازی فقط این خاصیت را دارم که لب پایینم خیلی مکیدنی است. دور دهانم چقدر می‌خارد. رازی می‌گوید: «بخور آب می‌شه!» خودش تندتند می‌خورد، قاشق را هی می‌کند توی کاسه و هی می‌گذارد توی دهانش. انگار مردی که توی پارکینگ نگاهمان می‌کرد بخواهد همین حالا از در این خانه تو بیاید و کاسه را از دست رازی بگیرد و خودش آن ماده‌ی کف کرده‌ی سفید را بخورد. رازی می‌گوید: «بخور دیگه، دوست نداری خوشگلم؟» وقتی می‌گوید «خوشگلم» دوست دارم تف کنم توی دهانش، یعنی ازش بخواهم که دهانش را باز کند و من تف بیندازم ته حلقش و خوب دقت کنم که تفم سنگین و پرحجم می‌رود توی حلقش و زبان کوچکش را آغشته می‌کند. به کاسه نگاه می‌کنم و قاشق را توی کف سفید می‌چرخانم. قاشق را توی دهانم می‌گذارم، شیرینی دلم را به هم می‌زند. می‌گویم: «نمی‌خورم.» می‌گوید: «پس چی می‌خوری؟» و می‌خندد. برای چه کاری اینجا هستم؟ ظاهراً باید کارم را زودتر انجام بدهم و بروم. زمانم محدود است. به مامان گفته‌ام یک ساعت بعد خانه‌ام. این را وقتی گفتم که داشتم در را می‌بستم. توی راهروی بالا، خم شده بودم و بند کفشم را می‌بستم و آن‌قدر خم شده بودم توی خودم تا صورتم پیدا نباشد. گونه‌های خیلی قرمزم. پوستم یک‌جوری است که آرایش را می‌خورد، آن همه‌چیزهای قرمز که به گونه‌ها و لبم مالیدم حالا اثری ازشان نیست. لبم را که خودم توی کوچه پاک کردم. وقتی رژ قرمز می‌زنم لبم شبیه کون مرغ می‌شود. چون لب‌های باریکی دارم و قرمزتر کردنشان باریکی‌شان را بیش‌تر نشان می‌دهد. هیچ‌جور هم درست نمی‌شود. خیلی وقت‌ها توی خانه آرایش می‌کنم، آن چیزهایی را که از کلاس خودآرایی برای برجسته کردن لب‌ها یاد گرفته‌ام اجرا می‌کنم، از روی جزوه خوب می‌بینم. به تصویر خطی و بی‌رنگ لبی که توی جزوه کشیده شده و جهت حرکت رژ و ترتیب اول مداد و بعد رژ و بعد باز مداد و چه

رنگ مداد و چه رنگ رژ هم خیلی دقت می‌کنم اما نتیجه‌ی کار یک کثافتکاری از موم و رنگ و چربی است که با هیچ دستمالی هم پاک نمی‌شود. با حساب من نیم‌ساعت رفتن و برگشتن و نیم‌ساعت اینجا بودن، می‌شد سر جمع یک ساعت. حالا فقط یک ربع دیگر وقت دارم و بعدش باید برگردم خانه. توی این یک ربع باید چه کنم؟ دوست دارم بهش بگویم بیا زودتر کارت را بکن تا من بروم. واقعاً می‌شود همین را بگویم منتها مشکل اینجاست که من اصلاً نمی‌دانم چطور شروع می‌شود و قرار است چه کنیم و بعد چی بشود می‌شود گفت تمام شده و چه مدت بعد از تمام شدن می‌شود راه افتاد؟

رازی بلند می‌شود، حالا آمده ایستاده مقابل من، من نشسته‌ام در حالتی که خشتکش مقابل دهان من است. این تصویری نیست که من بخواهم به آن فکر کنم. من چیزی می‌خواهم برای دلتنگ شدن، یک چیزی که وقتی شعری می‌خوانم یاد آن تصویر بیفتم یا خیال کنم فلان قطعه‌ی موسیقی به خاطر عشق من ساخته شده. حالا به این بزرگی هم نبود خیلی مهم نیست، ولی یک چیزی باشد که من هم بتوانم برای زهره تعریف کنم، میان آن همه ماجراهای خواستنی بودن زهره، موضوعی هم برای حرف زدن من باشد. مثلاً به زهره بگویم خیلی دوستم دارد، نمی‌شناسیش؟ خیلی معروف است که. آره. خیلی من را می‌خواهد. بیا این هم حالا تلفن کرد، صدایش را گوش کن. و بعد نفسمان را حبس کنیم و گوشی را نگه داریم بین گوش‌هایمان تا زهره هم بشنود که رازی چطوری قربان صدقه‌ی من می‌رود، بدون این که بخواهد من را بکند. حالا هم که خیلی ناجور است. خشتکش بوی سیگار و مبل‌های زهوار دررفته‌ی دفتر مجله را می‌دهد. دستش را می‌کند توی موهایم و سرم را می‌دهد بالا و زل می‌زند توی چشم‌هایم. ابروهایم رفته بالا و دهانم نیمه‌باز است و مثل گوسفندی هستم آماده‌ی ذبح. خیلی نمی‌خواهم چنین ژستی بگیرم، با این که می‌دانم این ژست خوشایند استاد است حالا، اما چشمم به عقربه‌های ساعتی است که پشت سرش به دیوار آویخته. ساعت گرد دایره‌ای با قاب سفید که میانش علامت اداره‌ی فرهنگ جمهوری اسلامی ایران است.

استاد موهایم را مشت می‌کند و سرم را با شدت بیشتری عقب می‌دهد، حالا دهانم کاملاً باز شده و نفسم تقریباً به خرخر افتاده، حرکتی نمی‌کنم تا وضعیتم را عوض کنم،

سرانگشت‌های پهن استاد جلوی چشمم روی سگک کمربندش گیج می‌زنند، با عجله پی باز کردن قفل کبربند است، پی این که امتداد چرمی را از سگک دربیاور، حالا دکمه و زیپ. شورت استاد را می‌توانم ببینم. چه لحظه‌ی عجیبی، چرا فکر می‌کردم شورت هنرمند معروف و کاریکاتوریست شهیر باید یک‌جور دیگری باشد؟ یعنی اصلاً به اینجاها فکر نکرده بودم. هنرمند برای من فقط یک بالاتنه داشت با شانه‌های پهن، سینه‌ی فراخ پر مو و سر بزرگ متفکر و انگشتان جسور کاونده. قرار بود با همان دستی که اثر هنری خلق می‌کند روی تن من راه برود. حالا اما دارد سعی می‌کند آن بافت غضروفی بزرگ تیره را توی دهان من جا بدهد و حلق من برای چنین چیزی زیادی کم عمق است و حالاست که بالا بیاوردم. موجود جنبان می‌خورد به دور لب‌هایم و دور دهانم خیس شده و نمی‌دانم از بزاق دهان خودم است یا قطرات شفافی که مثل اشک از سوراخ غم‌انگیز سر آلت غضروفی می‌چکد. به زور لحظه‌ای صورتم را دور می‌کنم تا کل ماجرا را برای لحظه‌ای ببینم. تیره، غریبه، چاق و چهارشانه است، مثل خود استاد، اما روی سرش همان علامت غم‌انگیز را دارد، همانی که مال علی هم داشت. یک خطی که انحنایی نرم دارد، شبیه بته‌جغه‌ای ریز که روی کله‌ی کچلی کشیده باشند. بعد از توی آن بته‌چغه آن مایع شفاف که مثل موم تازه آب شده زلال است می‌زند بیرون، مثل چشم‌های کوچک، آن چیزی که درون تن آدمی هست می‌جوشد و بیرون می‌آید، آرام و خیلی معصومانه. استاد ناله می‌کند و موهایم را یک دور پیچیده دور مشتش و دهانم را پر کرده از قسمتی از خودش و صورتم را میان پاهایش فشار می‌دهد و هی عقب و جلو می‌رود. و می‌گوید: آه شهناز، شهناز آه، آه شهناز، شهناز آه....

هی تکرار می‌کند، من منتظرم که چیز دیگری بگوید. این که اسم کوچکم را صدا می‌کند برایم خیلی تازگی دارد اما این که هی بگوید و بدون هیچ تغییری و فقط با جابه‌جایی دوتا کلمه، یک‌جوری است. هی می‌گوید، هی عقب و جلو می‌رود و من سرم بالا مانده، گردنم زیادی عقب کشیده شده و فک کوچکم دیگر توان باز ماندن ندارد. فکم را شل می‌کنم. استاد دادش درمی‌آید: «آیییی گازش نزن شیطون.»

پس می‌شود گازش زد؟ اگر بدانم می‌شود مثل ته نخی که گره خورده، میان دو دندان گرفت و کند و تفش کرد بیرون، این کار را می‌کنم. اما این نخ نیست، ریسمان هم نیست، بیش‌تر

شبیه شلنگی است که با حرکتی کرم‌مانند توی دهانم منقبض و منبسط می‌شود. چشم می‌گردانم و سعی می‌کنم به ساعت نگاه کنم و به نوری که از پشت پرده‌ها می‌آید و قسمتی از تلویزیون که پیداست. دهان خسته‌ام بازتر شده و استاد بیشتر وارد می‌شود. حالا گونه‌هایم چسبیده به کشاله‌های پشمالوی رانش. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، نفسم گرفته، ته حلقم مدام تحریک می‌شود و می‌خواهم بالا بیاورم، استاد می‌گوید: «خسته شدی کوچولو؟ آره؟...» نفس‌نفس می‌زند.

– یه کم دیگه مونده، بریزم تو دهنت؟

صداییی نامفهوم از خودم درمی‌آورم و سرم را تا جایی که می‌توانم تکان می‌دهد تا این کار احمقانه را نکند. از فکر این که بشاشد توی دهانم دیوانه می‌شوم. همه‌چیز به قدر کافی ترسناک و خسته‌کننده هست. می‌گوید: «باشه، پس می‌ریزم بین سینه‌هات. آماده شو.» چه کار باید بکنم؟ سرم عقب است وبرآمدگی شکم، غبغب و کمی از سقف را می‌بینم، کل سرم درگیر است و فقط دست‌هایم آزاد است. در حالی که تمام تنم هی عقب و جلو می‌رود. انگار نشسته باشم توی ماشینی که هی از یک دست‌اندازی درمی‌آید و می‌افتد توی یک چاله‌ای. باید چه کنم؟ حالا چی را کجا می‌خواهد بریزد؟ حالا چطور می‌شود؟ خاطراتم پاک شده، انگار هیچ تجربه‌ای ندارم. یادم نیست با علی... نمی‌خواهم حالا اسمش را بیاورم. نمی‌توانم حالا به آدم‌هایی که می‌شناسم فکر کنم یا به قلاب‌هایی که از حدقه‌ی چشم‌ها به من وصل است. تکان‌ها تمام نمی‌شوند. دکمه‌ام را باز می‌کنم و پیراهنم را درمی‌آورم. این قدر می‌دانم که با لباس خیس نمی‌توانم بروم خانه. لباس را پرت می‌کنم جایی که نمی‌بینم، امیدوارم به قدر کافی دور افتاده باشد. حالا استاد سرم را رها می‌کند و دست می‌گذارد روی شانه‌ام، خدایا گردن نحیفم تحمل سنگینی بدن این هنرمند بزرگ را ندارد، حالا گردنم می‌شکند و فکم از جا درمی‌رود و دیگر تا آخر عمر بسته نمی‌شود، نفسم می‌رود و دیگر برنمی‌گردد و من همین جا می‌میرم. استاد صدایم می‌کند آه شهناز، شهناز آه... کمی زانوهایش را خم کرده تا دستش به پستان‌هایم برسد. پستان‌هایم توی مشتش هست، همان‌جوری رفتار می‌کند که بستنی می‌خورد، همان‌جور ولع دارد در لمسشان. حالا میان آه، وای و اووف هم می‌گوید. سرم بالاست و صورتم آن‌قدر چسبیده

به زیر شکم استاد که پشم‌های شکمش رفته توی چشمم. می‌گوید: آه شهناز، شهناز آه، داره می‌آد.

این تکرار احمقانه را نمی‌فهمم، این جابه‌جایی نامم و آن آه را که یک صوت نیست، یک کلمه خیلی واضح است. انگار رازی هم مثل من دارد زور می‌زند تا تصویری درست کند که بشود چنگش بزند. یک چیزی که برای خودش داشته باشد. سرم را می‌دهد عقب و شلنگش را می‌گیرد سمتم، می‌خواهم جا خالی بدهم که با یک دست شانه‌ام را می‌چسبد و مایع سنگین غلیظ شیری رنگ با پرشی عصبی می‌ریزد انتهای گردنم، توی آن گودال کوچک پایین گلویم و بعد مایع گرم می‌سرد تا خط میان سینه‌هایم. به استاد نگاه می‌کنم که می‌خندد و صورتش از حالتی عجیب، انگار دردی لذت‌بخش در هم جمع می‌شود، دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد. به خودم نگاه می‌کنم. به رد کرم‌رنگی که روی تنم راه رود، مثل نشاسته‌ی حل شده در آب ولرم است. قبل از این که بریزیش توی کاسه تا ببندد و مسقطی شود. آن‌طور که شراره بلد است درست کند. منتها این یکی بوی وایتکس می‌دهد، آن چیزی که شراره درست می‌کند عطر هل در خودش دارد. استاد شلوارش را می‌کشد بالا و می‌نشیند روی مبل، به من نگاه می‌کند ومی‌خندد و سیگاری روشن می‌کند. من از این که با بالاتنه‌ی لخت نشسته‌ام اینجا خیلی خجالت می‌کشم، شکمم را داده‌ام تو که برآمدگی‌اش معلوم نشود. نمی‌دانم با این چیز چسبناکی که حالا دیگر ثابت مانده روی تنم باید چه کنم. رازی خم می‌شود چند تا دستمال از توی جعبه می‌کشد بیرون و مشت می‌کند و می‌دهد به من.

– خودتو تمیز کن!

دستمال را می‌گیرم. از این که حرکت کنم شرم دارم. از سینه‌های کوچک آویزانم، از تن لختم که پوستش به زردی می‌زند، از چین‌های پهلوهایم، از شکل نافم که مثل فرورفتگی غم‌انگیزی از لبه‌ی شلوار جینم پیداست، خجالت‌زده‌ام. اما مجبورم خودم را تکان بدهم. دستمال را می‌گیرم و پشتم را به رازی می‌کنم و محکم می‌کشم میان پستان‌ها و روی شکمم. دستم به محتویات استاد آغشته می‌شود، زیادی سر است و بیش از حجمش کش می‌آید و بیش‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد، یعنی یک‌جوری متراکم شده و وقتی به دست‌وبالت می‌خورد انگار تکثیر می‌شود و همه‌جا را آغشته می‌کند. دستمال را می‌اندازم روی زمین. دوست داشتم دستمال را بمالم به سروصورت رازی، اما فعلاً حالش را ندارم.

باید زودتر لباسم را بپوشم، خیلی دیر شده. با دستم سینه‌هایم را می‌پوشانم و پی پیراهنم می‌گردم. پیراهن زردم که سرتاسرش پر از رزهای خردلی است افتاده پشت مبل خانه‌ی رازی. چه جای نامربوطی. پیراهن من چرا باید اینجا باشد؟ پیراهنم را می‌پوشم، روپوشم را هم رویش می‌پوشم و روسری‌ام روی شانه‌هایم دنبال یک آینه می‌گردم. رازی روی مبل در حالت نشسته خوابیده، یا این که خودش را به خواب زده. سیگارش مچاله شده توی جا سیگاری و هنوز ازش دود بلند می‌شود. می‌گویم: «من دارم می‌رم.» می‌ترسم بگوید خب برو. راه را بلد نیستم، خیلی هم دیرم شده. باید آژانس بگیرم و زورم می‌آید برای چنین چیزی پول بدهم. از جا می‌پرد. می‌گوید: «می‌خوای بری عزیزم؟» بلند می‌شود می‌رود سمت اتاقش. می‌آید بیرون و باز می‌رود، پی لباسش می‌گردد. به من می‌گوید: «بیا.» من را صدا می‌کند از توی اتاقش، یک‌جوری زیادی صمیمی است. انگار مثلاً من باید توی این خانه راحت باشم. رازی دلش چنین چیزی می‌خواهد. وقتی از من پرسید «نمی‌دونی فندکم کجاست؟» این را فهمیدم. دنبال کسی می‌گردد که توی این خانه راه برود. من برای خانه رفتن عجله دارم. کلافه‌ام. خیلی دلشوره دارم. قلبم تند می‌زند و وجودم از درون می‌لرزد. دوست دارم حالا بروم خانه و بچه‌هایم را بغل کنم و بخوابم. رازی دوباره صدایم می‌کند: «خوشگلم بیا.» یک‌جور نرمی حرف می‌زند، شبیه اوا خواهرها. تا اتاق انگار خیلی راه است. راه رفتن توی خانه‌ی غریبه خیلی برایم سخت است. رازی لخت ایستاده، دست‌ها به کمر دارد یک‌جایی را نگاه می‌کند. رد نگاهش می‌رسد به یک جعبه که تویش پر از کاغذ و دفتر و مجله است. اتاقش یک پنجره دارد رو به یک دیوار، انگار دیوار آپارتمان کناری باشد. با این همه نور کم‌رنگی از قاب پنجره می‌تابد و موهای تن خیس از عرق رازی زیر نور می‌درخشد. سیگار خاموشی میان لب‌هایش دارد که وقتی حرف می‌زند سیگار بالا و پایین می‌پرد. حالا صدایش مردانه است، دورگه با لرزشی خفیف از انتهای حلقش. انگار اثرات تحریک هنوز در بدنش در حرکت است.

– اینو ببین!

یک دفتر کاهی است. جلدش پاره شده. دفتر را می‌گیرم. حاشیه برگ‌ها به زردی می‌زند.

– مال دوازده سالگیمه.

دفتر را ورق می‌زنم. سرتاسرش داستانی مصور است. چند مرد با هم حرف می‌زنند. بعد دعوایشان می‌شود. یکی مشتش را می‌کوبد زیر چانه‌ی دیگری و ناگهان زنی با دامن کوتاه،

کمر خیلی باریک و سینه‌های نوک تیز جیغ می‌کشد. چشم‌های زن از حدقه بیرون زده. نقاشی‌ها همه با مداد کشیده شده. پر از هاشور و تیرگی و روشنی‌های تند. برای بچه‌ی دوازده ساله خیلی زیاد است. رازی با بالاتنه‌ی لخت ایستاده و منتظر است من تعجب کنم. من اما حوصله‌اش را ندارم. واقعیت این است که هر کاری می‌کنم هیچ‌چیز رازی برایم شگفت‌انگیز نیست. خیلی تلاش می‌کنم. واقعاً خودم هم لازم دارم. باید یک چیزی باشد که دلم را به بودنش خوش کنم. یک چیزی که باعث شود من آرام بگیرم. اما رازی هیچ دلی از من نمی‌برد. او حتا شنونده‌ی خوبی هم نیست. همیشه می‌خواهد خاطره تعریف کند و بعدش به توده‌ای‌ها فحش بدهد و خیال کند که من از حرف‌هایش سر درمی‌آورم و برایم مهم است. اما واقعاً نه حزب توده، نه کیانوری، نه رازی، نه گورباچف، نه خاتمی، اصلاً هیچ‌کسی برایم مهم نیست. به نظرم این‌ها خیلی دور و نامربوط به من هستند. مثل اسامی توی روزنامه هستند. انگار با حروف سیاه توی آن زمینه‌ی کهنه تایپ شده باشند. من فقط از چیزی سر درمی‌آورم که خیلی مستقیم به من مربوط باشد. نام من روی آن نوشته باشد. این مسئله‌ی من است.

می‌گویم: «چقدر قشنگه. واقعاً دوازده ساله بودین؟» رازی می‌خندد، سرش را تکان می‌دهد و دست می‌کشد به جیب شلوارش، جلو و پشت. چشمش می‌خورد، از لب پنجره فندکی آبی رنگ برمی‌دارد. چشم‌هایش را ریز می‌کند، پک اول را می‌زند و دود را با صدایی مثل هیش از میان دندان‌های قفل شده‌اش بیرون می‌دهد.

– آره می‌خواستم برم دانشگاه هنرهای زیبا. امتحانشم قبول شدم. اون وقتا یه امتحان عملی هم داشت، اونم قبول شدم. منتها پدرم موافق نبود، رفتم زبان خوندم. قرار بود معلم بشم.

می‌گویم: «من باید برم. نگران بچه‌ها هستم.» رازی یکهو حواسش جمع می‌شود: «آخ ببخشید، بریم بریم.» می‌گویم: «من خودم می‌رما، فقط برام یه آژانس بگیرین.» رازی از روی صندل پیراهنی برمی‌دارد، دستش توی آستین پیراهن گیر کرده. می‌گوید: «نه مگه می‌شه زن خوشگلم تنهایی بره؟»

دارم به زن رازی بودن فکر می‌کنم. رازی دارد آستینش را تا کند. من از پله‌ها سرازیر می‌شوم. خیلی عجله دارم. نمی‌دانم وقتی رسیدم خانه به مامان چه بگویم. فکر می‌کنم حالا بچه‌ها دارند گریه می‌کنند و من را می‌خواهند. حوصله‌ی پلیس‌بازی ندارم. منتظرم رازی حرفی بزند. مثلاً بگوید تو اول برو یا از این در برو یا فلان کن که جیغ‌وداد راه بیندازم. نمی‌دانم

چرا حرفی نمی‌زند. انگار فقط برایش رساندن من مهم است. پله‌ها را چند تا یکی می‌کنیم. هر دو، داریم یک کار مشترک انجام می‌دهیم، به خاطر من. این خیلی خوب است، هدف مردم در زندگی باید همین باشد. باید گروه‌هایی تشکیل شود از مردان میانسال برای حمایت از من و هی من را نوازش کردن.

می‌نشینم توی ماشین، پایم به یک چیزی می‌خورد. یک چیز سفتی، مثل یک تکه آهن مثلاً. نگاه می‌کنم، زیر پایم یک چیز عصاماننند زردی هست انگار. رازی می‌گوید: «آخ ببخشید، پات درد گرفت؟» می‌گویم: «نه» و باز پایین را نگاه می‌کنم. این‌جوری می‌کنم تا رازی توضیح بدهد این چیست اینجا زیر پای من. رازی خم می‌شود، حالا تا کمر میان پاهای من است. اما دارد جدی‌جدی کاری می‌کند. یعنی مثل همیشه‌اش نیست که مدام می‌خواهد دستی به آدم برساند. تقلا می‌کند و میله را می‌کشد بیرون و بدنش را صاف می‌کند. یک میله‌ی آهنی بزرگ است که روکش پلاستیکی زرد دارد. رازی دقت می‌کند میله به من نخورد، پشت می‌کند و می‌اندازدش روی صندلی پشت. از خانه خارج شده‌ایم. ساعتم را نگاه می‌کنم، یک‌جورخیلی آشکاری، باید بفهمد چقدر دیرم شده. فهمیدنش از طرف رازی باعث می‌شود از اضطرابم کم شود. می‌گوید: «دیرت شده؟» می‌گویم: «این میله‌هه چیه؟» رازی از توی آینه به پشت نگاه می‌کند.

_ اون؟ سلاح سرده.

می‌گویم: «چقدر لوسین، خب بگین دیگه.»

صدایم را نازک کرده‌ام. که چی؟ خیلی دیرم شده. از دلشوره دارم بالا می‌آورم. رازی می‌گوید: «به خدا، می‌ترسم بریزن سرم بکشنم.»

اخم می‌کنم. می‌دانم رازی این حالتم را خیلی دوست دارد. می‌گویم: «شما رو بکشن؟ کیا؟ برای چی؟»

رازی دستم را می‌گیرد و می‌گذارد روی پایش. حوصله‌اش را اصلاً ندارم. حتا حالا دیگر میله‌ی زرد هم کنجکاوم نمی‌کند. اما باید حرف بزنم تا حواسم پرت شود و کم‌تر بترسم. رازی می‌گوید: «اینا دیگه. رژیم. الان دوره افتادن دارن هر چی روشنفکر و نویسنده و روزنامه‌نگاره می‌کشن. در واقع ترور می‌کنن. مثل فروهرا، مثل همین مختاری و پوینده. این بیچاره‌ها رو خیلی مظلومانه کشتن. طرف رفت از خونه‌ش بیرون سیگار بگیره دیگه برنگشت خونه.»

نگاهش می‌کنم. یک‌جوری که یعنی انگار خودم این چیزها را می‌دانم. اما نمی‌دانم. حرف این‌ها توی خانه‌ی ما نشده. من فکر می‌کنم یک جای دیگری زندگی می‌کنم. یک‌جایی که همه‌چیز مثل خواب است. وزن ندارد و تصویرش مثل بخار مواج است. من میان شکل‌ها حرکت می‌کنم و آغشته می‌شوم. اتفاقات مثل نم هوا می‌نشیند روی پوستم و زود خشک می‌شود و اثرش از بین می‌رود. رازی یک‌هو می‌زند روی ترمز، من پرت می‌شوم جلو. خودم را پرت می‌کنم. با این ترمز نباید این همه پرت شوم. اما خودم را پرت می‌کنم. مثل این عروسک‌هایی که برای تست ترمز ماشین‌ها توی ماشین می‌گذارند، شل و بی‌اختیار سرم را خیلی از تنم جلوتر می‌برم. رازی دستش را می‌گیرد جلوی بدنم. سریع، انگار بخواهد کنترلم کند و مراقب باشد سرم نخورد به شیشه‌ی ماشین. خودم را جمع‌وجور می‌کنم. حرفی نمی‌زنم، نگاهش هم نمی‌کنم. می‌دانم که این‌جوری بیش‌تر حالش می‌گیرد. این‌جوری که مثلاً من داشتم از شیشه‌ی جلوی ماشین پرت می‌شدم بیرون و جانم در خطر بود، اما آن‌قدر با زنان دیگر فرق دارم که اصلاً حرفی نمی‌زنم. خیلی همه‌ی درد و رنجم را در سکوت برگزار می‌کنم و ازش می‌گذرم. رازی خیلی دستپاچه شده. می‌گوید: «وای عزیزم خیلی ببخشید. این احمق جلویی یهو زد رو ترمز.»

می‌گویم: «مهم نیست.» رازی دستش روی پایم است. نه به مقصود خاصی، هوایم را دارد. می‌گوید: «ترسیدی؟»

آب دهنم را قورت می‌دهم و نفسم را پر صدا می‌دهم بیرون. باید نشانش بدهم که خیلی ترسیدم. قلبم قدر یک گنجشک است. می‌گویم: «نه، چیزی نشد.»

و دستم را می‌گذارم روی شقیقه‌ام و چشمم را می‌بندم. رازی دارد نگاهم می‌کند. با چشم بسته، حس می‌کنم. رازی می‌گوید: «ولی دیدی حواسم بهت بود. خیلی ترسیدم. دیدی دستمو ناخودآگاه آوردم سمتت. یه لحظه خیال کردم بچه‌هام جلو نشستن. اونام که می‌شستن تو ماشین من همه‌اش دستم این حالت تو هوا بود که هواشونو داشته باشم.»

نگاهش می‌کنم و زورکی می‌خندم.

رسیدیم دم در خانه. لابد حالا مامان دارد از لای پنجره‌ی آشپزخانه من را می‌پاید. یا شاید هم قبلش بابا که رفته یک چیزی بخرد از سر کوچه من را دیده باشد که با داتسون آبی پیچیدم توی کوچه. سوار ماشین همان مرتیکه‌ای که بابا رفته بود پیشش تا کمک کند که از

چنگال داوود خلاص شوم. بدبخت بابام. دخترش فاسد و خراب است. از اول هم همین بودم. حتماً این‌جور با خودشان می‌گویند. مامان که بارها یک چیزهایی گفته که من تازه می‌فهمم چرا این‌ها راضی شدند زود شوهرم بدهند. چون به نظرشان من یک آشغالی بودم که تا بوی تعفنم درنیامده بود باید من را رد می‌کردند. این‌ها مال خیلی وقت پیش است. مثلاً همان روزی که مامان عکس‌های زن‌های نیمه‌لخت را که از توی بوردای سیمین کنده بودم و قاچاقی با خودم آورده بودم خانه و توی کشوی میزم قایم کرده بودم، پیدا کرد. همان روز که من از ترس دهانم خشک شده بود و لبم می‌لرزید و حتماً صورتم مثل گچ سرد و سفید شده بود و فقط به عقلم رسید که بگویم این‌ها مال ستاره است و گفته برایش نگه دارم. مادرم همان وقت فهمید من چه آشغالی هستم. فهمید دروغ می‌گویم اگر نه حتماً به روی زن‌عمو می‌آورد و یک دعوایی راه می‌انداخت و می‌رید به کاسه و کوزه‌ی ستاره و خانواده‌اش. اما چیزی نگفت. فقط یک‌جوری نگاهم کرد که انگار دارد به عکس رادیولوژی‌ام نگاه می‌کند. من همان‌طور شفاف و بدون هیچ پوششی مقابل چشمانش بودم. آن وقت‌ها هم همین بودم. از خودم می‌آمدم بیرون و به خود کوچک بی‌پناهم نگاه می‌کردم. مثل یک نقطه‌ی تیره در زمینه‌ای وسیع و بسیار تاریک. بعد مامان برای این‌که خودش را آرام کند نشست و برای خاله لیلا تعریف کرد که ستاره منحرف است. و توی کمد من کلی پارچه پیدا کرده که همه لوله شده و پیچیده شده بودند. پارچه‌هایی با قطرهای مختلف. نمی‌دانم این چه چیزی بود که بد بود اما معلوم بود چیز ناجوری است. یعنی آن پارچه‌های تپانده شده‌ی لوله شده‌ی طناب‌پیچ شده باید چیز بدی باشد که مامان آن‌طوری تعریف می‌کرد و می‌گفت آن‌ها را ستاره داده به شهناز که برایش نگه دارد. چیزی غیرعادی بود که خاله لیلا لحظه‌ای از بافتن دست کشید و از بالای عینکش به مامان نگاه کرد و لب‌های باریکش یک لحظه کش آمد و شد خط قرمز تیره‌ای. من با گوش خودم شنیدم و خودم را زدم به نشنیدن. فقط نمی‌دانم چرا مامان همان ماجرای عکس‌ها را نگفت و یک چیز عجیبی ساخت که آن‌قدر عجیب بود که من هنوز هم نفهمیدم اشاره به چی داشت و چرا پارچه‌های لوله شده باید چیز بدی باشد و دلیل این که ستاره که هم هنرستان می‌رفت و هم سیگار می‌کشید و هم رفتارش مثل مردهاست، کافی نبود و حالا برای اثبات بیش‌تر انحرافش به این هم نیاز داشت. نمی‌شد چیزی بگویم. نه از ترس خودم، از خجالت. هیچ‌وقت رویم نمی‌شود جلوی مامان بایستم و بگویم دروغ می‌گوید. یک‌جوری هم دروغ می‌گوید که از

سر جمله تا تهش برسد هزاربار لو می‌رود و آدم‌های ساکت دوروبرش را بیش‌تر شرمنده می‌کند. آن روز اما دروغش یک طوری بود که قابل باور بود. یک‌جوری صدایش را پایین آورده بود که یعنی خوش ندارد که من بشنوم. خیال می‌کرد من کَرَم یا این که آن‌قدر حواسم به کار خودم است که دیگر هیچ‌چیزی نمی‌شنوم. حالا کاری هم نمی‌کردم. داشتم تلویزیون نگاه می‌کردم. در واقع خودم را زده بودم به تلویزیون دیدن و داشتم به صدای تیز مادرم که به شکل بدخواهانه‌ای پایین بود گوش می‌کردم. خاله لیلا از بالای عینک نگاهش می‌کرد، داشت مثل همیشه یک چیزی می‌بافت. یک رو میزی استخوانی‌رنگ ابریشمی بود یا شاید سی‌وچهارمین موتیفی که برای روتختی نوه‌اش می‌بافت. زندگی علی نوه‌ی خاله لیلا همیشه برای من خیلی اسرارآمیز است. با این که از من کوچک‌تر است اما همیشه هاله‌ای از راز دوروبر زندگی‌اش بوده. اسباب‌بازی‌های عجیبی که همیشه توی جعبه بودند یا فقط می‌شد از پشت شیشه‌های کمد دیدشان زد. حتا حالا که بزرگ شده باز همین‌طور است. حتا بیش‌تر. چون دیگر مثل قبل با هم هم‌بازی نیستیم. از من خجالت می‌کشد و زیاد حرف نمی‌زند. آخرین بار که رفتیم خانه‌شان رویا به علی گفت بچه‌ها را ببرد توی اتاقش و سرشان را گرم کند. علی ایستاد توی درگاهی و به من نگاه کرد و خندید. دیگر علی قبل نبود که با هم سرنگ را پر آب می‌کردیم و توی خانه می‌دویدیم دنبال هم و همه‌جا را خیس می‌کردیم. یادم هست خیلی دوست داشتم علی را نجات بدهم. می‌دیدم او هم مثل من نقطه‌ی کوچکی است در زمینه‌ای تاریک. می‌دیدم رویا او را هم کتک می‌زند یا به خاطر وسواسش نمی‌گذارد راحت بازی کند. همیشه مراقب بود لباسش کثیف نشود یا اتاقش به هم نریزد یا باید همیشه شاگرد اول می‌بود. رویا عین مامان بود، به‌هرحال دخترخاله بودند. مثل من و زهره. اما ما شبیه هم نشدیم. من شبیه کسی نیستم. شبیه زنی توی دوروبری‌هایم نیستم. می‌خواستم علی را نجات بدهم، این بود که وقتی می‌آمدند خانه ما می‌رفتیم توی اتاقی و من دور از چشم همه به او نقاشی یاد می‌دادم، یک شیوه‌ی مخصوص خودم داشتم. مثلاً می‌گفتم یک خط عمودی بکشش حالا کنارش دوتا خط افقی کوتاه بکش، حالا یک نیم‌دایره، حالا یک مثلث آنجا و بعد ته کار مثلاً یک سماوری چیزی کشیده بود. این وسط هم هر چند دقیقه یک بار مامان می‌آمد توی اتاق و به ما نگاه می‌کرد. رویا دعوایش می‌کرد. به مامان گفت دیوانه‌ای دختر و مامان لبش را گاز می‌گرفت. من رویا را دوست دارم. از قدیم دوستش داشتم. همیشه می‌خندد. یک سهل‌انگاری توی

رفتارش هست که توی مامان نیست و من آن را دوست دارم. رویا را آن‌قدر دوست دارم که حتا مامان را وقتی با رویاست دوست دارم. وقتی به هم دیگر می‌گویند دختر و به هم فحش می‌دهند. مامان به او می‌گوید خاک توی سرت و رویا فحش‌های بد می‌دهد. رویا رفتار شجاعانه‌تری دارد. مامان اما همیشه می‌ترسد. ترسش حالم را به هم می‌زند. ترسش دهانم را تلخ و بدمزه می‌کند مثل حالا که انگار مایعی سوزان و، بدبو و مزه بین دهان و معده‌ام در رفتن و آمدن است.

رازی خم می‌شود که ببوسدم. صورتم را می‌برم عقب و لب‌هایش توی هوا باز و بسته می‌شود. کمی جلوتر از خانه میان یک فرورفتگی پیاده می‌شوم. و چند قدم تا خانه را می‌دوم. دوست دارم حالا توی خانه باشم و کاوه و کیارش را بغل کنم. نه چون دلم برایشان تنگ شده. دلم برای کسی تنگ نمی‌شود. فقط چون فکر می‌کنم چهاردیواری خودم و بدن بچه‌هایم مثل سپری من را محافظت می‌کنند. یا انگار چیز دیگری باشد. انگار همه‌جا پر از کثافت باشد و فقط آن تکه جایی که بشود بچه‌ها را بغل کنم یک جای روشن و پاک باشد. توی راهرو بابا در خانه‌شان را باز می‌کند. می‌گویم: «سلام.» جواب نمی‌دهد. فقط نگاه می‌کند. همان نگاه همیشه را، دزدِ قاتلِ بی‌شرفِ بی‌ناموس را گیرانداخته و حالا دارد با نگاه پر از نفرت، از خجالت آبش می‌کند. گم شوید بابا. کی می‌شود که وقتی می‌آیم خانه این نگاه‌ها نباشد؟ اصلاً هیچ‌کسی نباشد؟ باز دارم فرو می‌روم توی آن حالت هیچی. غرق در چیزی نبودن بشوم. بابا می‌گوید: «مامان بالاست. بچه‌ها قیامت کردن، مامان بردشون بالا. تو ضروری بود از خونه بری بیرون؟»

راهم را می‌گیرم و می‌روم بالا. دوست ندارم به بابا نگاه کنم. دوست دارم به پدرم فحش بدهم. همیشه عصبانی‌ام و مغزم گرگر می‌کند. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. پشتم به باباست. می‌دانم که هنوز ایستاده توی درگاهی و دارد من را نگاه می‌کند. چشمانم را تا جایی که می‌شود از حدقه در می‌آورم و دهانم را کج می‌کنم. کسی صورتم را نمی‌بیند. به بابا می‌گویم: «بعله، ضروری بود، چون منم آدمم و دلم می‌خواد گاهی از این هلفدونی برم بیرون.»

گاهی فکر می‌کنم شاید زیادی دلم برای خودم می‌سوزد. اما حالا حوصله ندارم درباره این چیزها فکر کنم. پشت در خانه‌ام ایستاده‌ام. از توی خانه صدای تلویزیون می‌آید. زنگ در را می‌زنم. صدایش یک‌جوری توی دلم را خالی می‌کند. به لحظه‌ی ترسناک مواجهه با

مامان نزدیک شده‌ام. حالا نگاه عریان‌کننده‌اش را خواهم داشت و باید طاقت بیاورم. کیارش در را باز می‌کند. دست می‌کشم سرش. تازه یادم می‌آید چیزی برای بچه‌ها نخریدم. چیزی که جبران نبودنم را بکند. هروقت از خانه بیرون می‌روم باید دست پر برگردم. این چیزی نیست که آن‌ها بخواهند. خودم این‌طور آرام می‌شوم. یک تخم‌مرغ شانسی یا اسباب‌بازی که حتماً آموزنده باشد. خیلی حواسم هست که بهشان چیزهای جدید یاد بدهم. برایشان کتاب بخوانم. باهاشان بازی کنم. این چیزها خیلی مهم است.

مامان کاوه را گذاشته روی پایش و ملحفه پیچش کرده، کاوه مثل کرم توی پیله زیر ملحفه می‌لولد. مامان ملحفه را کنار می‌زند و کاوه کون لخت از روی پای مامان می‌پرد بیرون. خنده‌ام می‌گیرد. کون کوچک لختش با آن خط باریک عمودی یک‌جوری فضا را تلطیف می‌کند. می‌گویم: «سلام.» و نیشم را بیشتر از آن چه درخور ماجراست باز می‌کنم تا بگویم همه‌چیز عادی و درست است. من برای کاری بیرون رفته بودم و مادرم بچه‌هایم را نگه داشته و حالا هم ببینید صحیح و سالم پاک و پاکیزه برگشته‌ام خانه. من چنین چیزی می‌خواهم. کمی چشم‌پوشی و همراهی. از این‌همه تلخی و نگاه‌های نفرت‌انگیز دیگر حالم به هم می‌خورد. می‌خندم و می‌گویم: «این چرا این جوریه؟» و مقدار قابل توجهی از خنده را توی صدایم رها می‌کنم. مامان می‌گوید: «حمومشون کردم.»

به کیارش نگاه می‌کنم. موهایش فرق کج شانه شده. پوست زردش اثری از گرمی و سرخی دارد. تی‌شرت قرمزش را که عکس ماشین دارد پوشیده با شلوارک لی که همیشه بیرون از خانه می‌پوشد. لنگ‌های لاغرش تمیز و دراز از پاچه‌های شلوار بیرون مانده. کاوه همین‌طوری لخت روی کاناپه غلت می‌زند و سرشیشه‌ی لاستیکی شیشه‌شیر خالی‌اش را می‌جود. مامان می‌گوید: «شلوار این پیرهنش تو حموم گهی افتاده بود. تمام گه خشک شده بود تو شلوار، پدرم دراومد تا شستم.»

جا رختی پر از لباس تازه شسته شده و آویخته توی اتاق کامپیوتر است. نور سفید از پنجره‌ی مات عبور کرده و تابیده روی لباس‌ها. لباس‌های قبلی را که شسته بودم و تلنبار شده بود روی جارختی تا شده روی کاناپه است. مامان نشسته سرجایش هنوز تصمیم ندارد ول کند و برود پایین. باید یک‌جایی خودم را پنهان کنم. برای چند دقیقه تا ارتعاشات عصبی عضلات صورتم آرام شود. تا لبم را حسابی بگزم و حتا گونه‌ام را چنگ بیندازم تا کمی از ترسم خالی شود. از مامان واقعاً می‌ترسم. همیشه انگار دارد می‌رود کارنامه‌ام را بگیرد.

هروقت می‌بینمش همان دلشوره را دارم. دوست دارم همیشه ازش فرار کنم چون فرار از او، فاصله گرفتن از آن ترس قدیمی است. از تمام آن خاطرات تحقیرآمیز. فرار از معلم کلاس دوم دبستان که می‌گفت نقاشی‌اش خوب است اما چه فایده که مشق نمی‌نویسد؟ و مامان یک‌جوری خجالت می‌کشید که من می‌خواستم نباشم، وقتی این همه مایه‌ی شرمندگی همه هستم. همیشه بوده‌ام. توی دبیرستان هم، وقتی خانم سماواتی توی کلاس خالی یقه‌ام را چسبید و پرسید پدرت چه کاره است و من به جای این که بگویم فروشگاه کیف و کفشش را به قیمت خوب فروخته و دارد یک آپارتمان چهارطبقه می‌سازد که بعدش هر طبقه را اجاره بدهد و اصلاً دیگر کار هم نمی‌کند، بهش گفتم پدرم کارگر کفاش است. تا او هم چشمانش پر از اشک بشود و بگوید خجالت نمی‌کشی پدرت با نداری برات خرج می‌کنه تو رو فرستاده مدرسه بعد تو درس نمی‌خونی؟

بعد من چه کردم؟ باید همان وقت با مشت می‌کوبیدم زیر چانه‌ی ظریف معلم شیمی و می‌گفتم گه خوردید همه‌تان و من اصلاً چرا باید خجالت بکشم؟ من می‌خواستم نقاش بشوم، به زور من را اینجا نشانده‌اند. به جای گفتن این حرف‌ها سرم را انداختم پایین و آن‌قدر ادای شرمندگی درآوردم که خودم هم باورم شد. همه‌اش شرمنده‌ام. حالا باید بروم توی آشپزخانه و به بهانه‌ی آب خوردن در یخچال را باز کنم و آنجا زبانم را محکم گاز بگیرم یا دستم را مشت کنم و ناخن‌هایم را فرو کنم کف دستم تا کمی از فشار آن موجی که تنم را می‌لرزاند کم کنم.

وای اینجا هم چیزهایی برای شرمندگی هست. ظرف‌هایی که سه روز جمع کرده بودم و پس‌مانده‌ی غذا تویش خشک و چسبیده بود و آن قابلمه که به قطر یک بند انگشت کپک زده بود، گذاشته بودم امروز همه را یک جا بشویم. خیلی بدم می‌آید که مامان می‌آید و توی آشغال‌ها را هم جست‌وجو می‌کند. بعد همه‌چیز را مرتب می‌کند. ظرف‌ها را می‌شوید یک‌جوری که اثر چربی یا تکه‌های سوخته و چسبیده رویش باقی نمی‌ماند. قابلمه‌ها را آن‌قدر می‌سابد که شبیه روز اولشان می‌شوند. غر شده با دسته‌های سوخته و شکسته اما تمیز و براق. بعد گاهی می‌بینم پیچ دسته‌ی قابلمه‌ها که لق می‌زد و شل و ول بود، سفت شده یا دور بعضی چیزها که در شرف شکستن و افتادن است، پیچ یا چسب‌کاری شده. یعنی بابا هم بالا بوده. همه‌چیز را زیرورو کرده‌اند تا رسیده‌اند به تعمیر و تمیزکاری و شست‌وشوی. این چیزها آرامم نمی‌کند. بیش‌تر می‌ترساندم. چون می‌دانم در این

جست‌وجو و بو کشیدن و یافتن کثافت‌های زندگی‌ام چه چیزهایی پنهان است. پچ‌پچ می‌کنند با لب‌های باریک و دهان‌های خشک شده از اضطراب و کلمات برجسته‌شان را می‌شنوم، مثل وقتی گوش می‌ایستی و از میان جمله‌های رد و بدل شده، بعضی کلمات را می‌شنوی تا جاهای خالی را به حدس و گمان پر کنی و این‌طور همه‌چیز مثل معمایی در هاله‌ای از ابهام شکل می‌گیرد. چیزی دستت را نمی‌گیرد تا بشود بعد حرفی را ثابت کنی. نمی‌توانی بگویی من با گوش‌های خودم شنیدم یا دیدم، همه‌چیز قابل حاشا کردن است. آدم‌ها آماده‌اند تا بزنند زیر کاسه کوزه‌ی هر چیزی، هر حرفی را می‌شود حاشا کرد یا چرخاند. چرا که کلمات مثل خمیری نرم شکلشان تغییر می‌کند. با یک چرخش کوچک با حذف و یا اضافه کردن یک حرف حتا یا یک آوا، نیش‌خند می‌تواند در روایت بعدی تبدیل به خنده‌ای از سر محبت یا طنز بشود. بعد آن دهان‌های بدگو و چشم‌های مشکوک همه حالتی از حیرت به خود می‌گیرند. و بعد قسم می‌خورند. من؟ من گفتم؟ به جان بچه‌ام اگر گفته باشم. خدا من را لال کند. کور شوم اگر دروغ بگویم.

و ما همه می‌دانیم. خدا کسی را بابت دروغ‌هایی که می‌گوید نابینا یا لال نمی‌کند. این چیزها دلایل دیگری دارد. خدا کار به این کارها ندارد. چون نیست که کاری کند. اصلاً نیست تا تصمیمی بگیرد. ماها مثل پشکل‌های کوچک گوسفند توی جاده‌ی زندگی رها شده‌ایم و به زودی زیر سم‌های گله‌ی بعدی له و لورده می‌شویم.

سرم را کرده‌ام توی یخچال و مامان دارد می‌گوید: «بیا یه چیزی تن این بچه کن، یه دستشویی ببرش از وقتی از حموم اومده جیش نکرده، همین‌جوری لخت داره می‌چرخه، یه چیزی بده بخورن، یه کم به زندگیت برس، به این بچه‌ها برس، اینا چه گناهی کردن؟ از پدر که خیر ندیدن از تو هم خیر نبینن، چی می‌خواد بشه کار اینا.»

سرم را از یخچال می‌کنم بیرون و در یخچال را محکم می‌بینندم. خیلی محکم تا جایی که زورم برسد تا جایی که بشود در یخچال از جا در بیاید بیفتد بشکند، پرسروصدا تا صداهای دیگر را ببلعد. تا صدای مادرم را نشنوم. تا خفه شود. مسلسلش را بردارد برود پایین و از آنجا من را به رگبار ببندد، حداقل نمی‌شنوم و همین برایم بس است. ندیدنشان و نشنیدن صدایشان. این طناب ضخیمی که دور گردنم انداخته‌اند و تا هرجا که بروم پی‌ام می‌آید، وقتی مامان برود پایین و جلوی چشمم نباشند. هیچ‌کدام‌شان را نبینم، بابا و مامان و صادق و آن بی‌تای باریک خشکیده را که شبیه میوه‌ای است که چلانده باشندش، این‌ها که جلوی

چشمم نباشند خوبیش این است که آن طناب ضخیم شبیه نخی نامرئی می‌شود. همان‌طور ناراحت‌کننده و برنده است و دور گردنم، مچ دست‌ها و پاهایم، فشارش را حس می‌کنم اما باز ندیدنش غنیمت است. شاید بشود یک گوشه‌ای کارهایی کرد. بدون حرکتی که بشود این‌ها ردش را بگیرند. مثل فکر کردن، دراز کشیدن و خیال‌بافتن. مثل نوشتن، نوشتن مثل وقتی است که سرم را توی یخچال می‌کنم. خنکی و نور می‌خورد توی صورتم، گاهی حتا اگر بوی غذای مانده نباشد، چشم که ببندم ممکن است بشود فکر کنم جای دیگری هستم. توی آن کلبه‌ای که عکسش روی جعبه‌ی فلزی مدادرنگی بیست‌وچهارتایی بود و صادق می‌گفت آدم با معشوقه‌اش چنین جایی باشد و من خجالت کشیدم چون خیال کردم معشوقه معنای خیلی بدی می‌دهد. خیال می‌کردم معشوقه همان جنده باشد و جنده هم معنایش آن وقت‌ها، مامان گفته بود یعنی زن لخت.

من سرم را می‌کنم توی یخچال و چشم که می‌بندم گاهی، کم پیش می‌آید اما گاهی خیال می‌کنم توی آن جنگل باشم که توی ایران نیست. اروپاست انگار و هوا خیلی خنک و سبک است و نور از لای شاخه‌ها و برگ‌ها و علف‌ها می‌تابد و کسی نیست. هیچ‌کسی. سرم را که می‌کنم توی یخچال مثل وقتی است که می‌نویسم. آن‌قدر می‌نویسم که از خودم بیرون می‌آیم، از خانه‌ام، از شهرم، از کره‌ی زمین، از هر چیزی که بیرون آمدنی است بیرون می‌آیم. و آن خنکی و نور را حس می‌کنم، منتها برای مدتی طولانی‌تر.

فصل نوزدهم

خیلی عجیب است. شب خوابیدیم و صبح بیدار شدیم و یک اتفاق عجیب و غریبی برایمان افتاده. این چیز جدید شبیه هیچ‌چیز دیگری نیست. تجربه‌ی داشتنش نه شبیه داشتن ماشین است، نه تلویزیون جدید، نه عوض کردن خانه یا خرید مبلمان نو. چیزی وارد زندگی‌مان شده که خیلی فرق دارد و من هنوز نمی‌دانم باید اسمش را چی بگذارم. قبلاً شهرزاد چیزهایی گفته بود. من خیال می‌کردم مثلاً شبیه برنامه‌های تلویزیون باشد. اما این نیست. نه که نباشد. تصویر هم دارد و نوشته. بیشتر نوشته دارد. می‌شود با نوشته با آدم‌ها حرف زد و عکسشان را دید. حتا می‌شود آدم‌های غریبه را توی خانه‌هاشان دید. نمی‌دانم اسمش تفریح است یا چی. خیلی تعجب می‌کنم و نمی‌توانم درباره‌اش با کسی حرف بزنم. مامان آمده بالا نشسته بغل دستم مقابل کامپیوتر. من خنده‌ام می‌گیرد. خوش‌حالم از این چیز جدیدی که داریم. فکر می‌کنم شاید مردم زمانی که اولین بار با تلفن حرف می‌زدند چنین حسی داشتند. یا مثلاً وقتی تازه تلویزیون توی خانه‌ها آمده بود. اما این چیز جدید با همه‌ی این‌ها فرق دارد. همه‌ی این‌ها هست و باز هم نمی‌شود گفت که این است، نمی‌شود گفت تلویزیون یا رادیو یا تلفن است. بیشتر شبیه یک پنجره است که باز می‌شود رو به دنیا، باز می‌شود رو به یک «بیرونی» که خیلی شلوغ و پرسروصداست. پر از آدم و انگار هر کسی یک بلندگو برداشته و دارد با خودش یا با دیگری حرف می‌زند. و تو می‌توانی توی خانه‌ات مقابل این پنجره بنشینی و همه‌ی این چیزها را ببینی و بشنوی. مامان می‌گوید: «الان این کارتو باید بکنی این تو؟»

می‌خندم. این که مامان نمی‌داند خیلی جالب است. توی ندانستنش صداقتی هست که معمولا ندارد. معمولاً یا خودش را به ندانستن می‌زند یا ادای آدم‌های زیادی دانا را درمی‌آورد. اما حالا این لحظه واقعاً نمی‌داند. نمی‌داند و آمده بالا تا این چیز جدید را ببیند. نشسته کنار من روی صندلی. من حرارت بدن چاقش را حس می‌کنم. کم‌تر پیش می‌آید آن‌قدر نزدیک به او بنشینم که بوی تنش و گرمای تنش را حس کنم. به صورتش هم نگاه می‌کنم. زیر چشمی، هنوز نمی‌توانم رویم را کاملاً برگردانم و نگاهش کنم. یک‌جوری نگاه می‌کنم که انگار اتفاقی باشد یا این که انگار دارم نقطه‌ای در پشت سرش را می‌بینم.

دارم سعی می‌کنم لاک سیاهی را که روی کارت خورده با ناخن پاک کنم. دلم شور می‌زند. همیشه همین است. تا یوزِر نِیم و پسورد معلوم شود و تا وقتی اعداد و حروف را با دقت بنویسم توی این کادر کوچک، ضربان قلبم تند می‌شود، همین‌طور تند می‌زند تا وقتی صدای آن بوق کشدار بلند شود و بعد آدمک بی‌رنگ یاهو چشم باز کند و بخندد. بعد کم‌کم ضربانم آرام می‌شود. روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و آماده می‌شوم برای این که چندین ساعت بروم به یک دنیای دیگر. مثل سفر کردن است، حتا از آن هم بهتر.

می‌گویم: «نه، اینجا یه شماره تلفن داره که این تو می‌نویسم و بعد وصل می‌شم به اینترنت.» مامان می‌گوید: «چی؟ اینترتر؟» می‌خندم. مامان می‌گوید: «چرا مسخره می‌کنی؟ خب نمی‌دونم. شماها چرا این‌جوری هستین؟ همه‌اش می‌خواین آدمو تحقیر کنین. عین باباتی!»

خب خدا را شکر مامان دارد مثل همیشه‌اش رفتار می‌کند. دارد یک موقعیت خوب، آرام یا حداقل معمولی را به تشنج می‌کشاند. دارد به من می‌گوید که به چیزی امیدوار نشو و این قدر صندلی‌ات را به من نچسبان.

دیگر حوصله‌اش را ندارم. دوست دارم بگویم خب دیگر بس است و برو پایین. نفسم را می‌دهم بیرون که حرف اضافه نزنم.

در می‌زنند. مامان می‌گوید: «آه، اومد.»

کاوه می‌دود سمت در، کیارش تندتر می‌دود و برایش پشت پا می‌گیرد. کاوه سکندری می‌خورد و داد می‌زند: «خودم، خودم!» می‌گویم: «کیارش سر جدت ول کن!» کیارش رسیده دم در و دست‌به‌سینه ایستاده منتظر کاوه. کاوه روی پنجه بلند می‌شود و دستگیره را می‌دهد پایین. باباست، او هم آمده تا این چیز جدیدی که حرفش را می‌زنیم، ببیند. حالا آمده ایستاده بالای سرم. دستش را گذاشته روی پشتی صندلی، سرانگشتانش را پشت گردنم حس می‌کنم، خودم را می‌کشم جلوتر. شماره را وارد کرده‌ام، دکمه را می‌زنم. صدای سوت بلند می‌شود. بابا می‌گوید: «چی شد؟» مامان می‌گوید: «صبر کن دیگه همیشه هولی، چی چی شد؟» بابا می‌گوید: «چیزی نگفتم که؟ پرسیدم چی شد؟»

حوصله‌ام سر رفته، کاش نگفته بودم بیایند بالا. صدای سوت ممتد بالا و پایین می‌شود، کش می‌آید و کوتاه و بلند می‌شود. منتظرم صدا قطع شود و بعد وصل شویم به اینترنت. سوت قطع می‌شود و بوق اشغال می‌زند. بابا می‌گوید: «داغ کرده انگار.» مامان می‌گوید: «خراب شد!» کیارش کارت را از دستم می‌گیرد و نگاه می‌کند و می‌گوید: «اینو درست کن!» و دستش را می‌برد و شماره‌ای را که نوشتم پاک می‌کند. می‌گویم: «چی‌کار می‌کنی؟» می‌گوید: «اینو بنویس!» می‌گویم: «همینو نوشته بودم دیگه، تو چی می‌گی این وسط؟» عدد را دوباره اضافه می‌کنم. کیارش راست گفت چهار را شش دیده بودم. صدای سوت دوباره بلند می‌شود، موج برمی‌دارد، موج دوم صفحه‌ی شماره‌ها بسته می‌شود و دوتا کامپیوتر کوچک پایین صفحه خاموش و روشن می‌شوند. می‌گویم: «وصل شد.» بابا می‌گوید: «کیارش چی گفت؟ اشکال کار کجا بود؟» مامان می‌گوید: «اشغال بود، الان دوباره گرفت.» می‌گویم: «نه من شماره رو اشتباهی زده بودم.» بابا می‌گوید: «کیارش فهمید؟ الان مشکلو کیارش حل کرد؟» مامان می‌گوید: «حالا خراب نبود که.» بابا می‌گوید: «نه به هر حال، یه مشکلی بود، این نمی‌شد، کیارش رفعش کرد. چه جور این بچه این چیزارو می‌دونه؟»

من دارم موس را می‌چرخانم روی صفحه، فلش کوچک موس سردرگم روی صفحه حرکت می‌کند. یادم نیست از کجا باید بروم توی اینترنت. کیارش خم می‌شود و دستش را به سختی به صفحه‌ی مانیتور می‌رساند و علامت e مانند را نشان می‌دهد: «بزن روی این!»

یادم می‌آید. سر کیارش را می‌بوسم. مامان می‌گوید: «این همه رو بلده. سواد داره مگه؟ از کجا می‌دونه؟»

می‌گویم: «بچه‌های الان همه این چیزارو بلدن.» درست نمی‌دانم که همین‌طور باشد یا نه. گاهی فکر می‌کنم کیارش بیش‌تر از بچه‌های دیگر سرش می‌شود. اما خوشم نمی‌آید زیاد دراین‌باره با پدر و مادرم حرف بزنم. درباره‌ی هیچ‌چیزی نمی‌خواهم حرف بزنم. حالا هم ناگهان خسته و کلافه شدم از بودنشان. حالا فکر می‌کنم اصلاً چه چیزی این تو می‌تواند برایشان جالب باشد؟ چرا فکر کردم اگر با هم توی اینترنت بچرخیم بهمان خوش می‌گذرد؟ چرا خواستم با آن‌ها خوش بگذرانم. همیشه اولش همین است. یک لحظه چیزی در من می‌جوشد و گرمم می‌کند. کلا چند ثانیه است. مثلاً خیال می‌کنم دوست دارم ماجرایی را برای مامان تعریف کنم. می‌روم پایین و تا پایم را می‌گذارم توی خانه پشیمان می‌شوم. انگار ناگهان انرژی‌ام تمام می‌شود، یک چیزی توی در و دیوار خانه‌شان هست که حال آدم را می‌گیرد. وقتی می‌روم پایین می‌بینم بابا نشسته پشت میز و پیشانی بزرگش را تکیه داده به دستش و مامان هم توی آشپزخانه پشت میز نشسته و تلویزیون هم خاموش است. انگار دو نفر آدم با چشم باز خوابیده باشند. هیچ صدایی نیست. پرده‌ها را هم کیپ‌تاکیپ کشیده‌اند، یک جا هم مثل آشپزخانه که پرده ندارد، با برچسب تار کرده‌اند. دوست ندارند توی خانه‌شان معلوم باشد. دوست ندارند بیرون هم معلوم باشد. فکر می‌کنم هر کسی غیر از من باشد می‌خواهد برگردد هر جایی که بوده یا بعضی از عصرها که با مامان و کیارش و کاوه می‌رویم پارک، وقتی دارم حاضر می‌شوم یک چیزی توی دلم را گرم می‌کند. فکر می‌کنم دست بچه‌ها را می‌گیرم و با مامان می‌رویم پارک. بعد می‌نشینیم و مثل خیلی از مادر و دخترها با هم حرف می‌زنیم و به بازی بچه‌ها نگاه می‌کنیم. اما تا می‌آیم پایین آن شور در من خوابیده، وقتی مامان را می‌بینم دیگر خسته و پشیمانم و تا خود پارک که قدم‌زنان نیم‌ساعتی راه است اصلاً حرفی نمی‌زنم، اگر هم او چیزی بپرسد با

«نمی‌دونم» جوابش را می‌دهم. یک کلمه، چیزی می‌گویم که حرف تمام شود و سرنخی برای ادامه نداشته باشد. مامان گاهی ساکت می‌شود اما بیش‌تر اوقات دعوا راه می‌اندازد، می‌گوید: «تو که حال نداری بیای بیرون چرا منو دنبال خودت می‌کشی؟ می‌گویم خب نمی‌دونم. آخه اصلا به من مربوط نیست که بپرسم.»

این مال وقتی است که مثلاً پرسیده شیوا دوباره حامله است یا نه، یا این که می‌گوید عروس کوچیکه هنوز خونه حاج خانوم ایناست؟ من حالم به هم می‌خورد که به این چیزها جواب بدهم. توی حرفش یک‌جور توهین و تحقیری پنهان است که حالم را بد می‌کند. مثل ترسوها، فحش را می‌پیچد لای زرورق، بدخواهی‌اش را پنهان می‌کند. می‌خواهد بگوید فضول نیست یا به نظرش خانواده‌ی علی سطح پایین نیستند، اما همه‌ی این چیزها را توی حرفش، لابه‌لای کلماتی که به زبان نمی‌آورد پنهان کرده. مثل بابا که تمام نشانه‌های آقاجان را می‌دهد و بعد به مذهبی‌ها فحش می‌دهد، به مذهبی‌های عرق‌خور. به آن که مکه رفته و حاجی شده و هر شب قبل از نماز یک استکان عرق پنجاه‌وپنج می‌اندازد بالا. خب دوروبر ما این کارها را فقط بابای علی می‌کند. خود بابا هم مشروب می‌خورد، حتا هر بار بابای علی بیاید اینجا بابا مشروب می‌آورد بالا و می‌نشینند و می‌خورند و بعد بابا خیلی پرحرف می‌شود. رگ پیشانی‌اش برجسته می‌شود و شروع می‌کند از خوبی‌های دوتا خانواده حرف زدن. از این حرف‌ها که اگر شماها نبودید شهناز به فنا رفته بود و ما همه مدیون شما هستیم حاج آقا و باز هی از من و بچه‌هایم مایه می‌گذارد. در حالی که من خیلی دوست دارم تنها باشم و هیچ‌کدامشان نباشند. بابا هی حرف می‌زند و آقاجان می‌گوید شما لطف دارین، شما بزرگ‌زاده‌اید. آقاجان این حرف‌ها را راستی راستی می‌گوید. چون واقعاً خیال می‌کند ما خیلی بزرگ‌زاده و اصیلیم. چون بابا بلد است خوب حرف بزند و آقاجان خیلی خیال می‌کند بابا آدم صادقی است. در حالی که من می‌دانم بابا مست است و در واقع هیچ‌کسی را غیر از خودش قبول ندارد. اما آقاجان چون هر شب یک استکان بالا می‌اندازد با خوردن این چیزهای سبک سوسولی هیچیش نمی‌شود.

صفحه‌ی یاهو مسنجر را باز می‌کند. آدمک یاهو خوابیده. با چشمان بسته و لبخندی بر لب. «ساین-این» می‌کنم و خیره می‌شوم به آدمک که ناگهان زرد می‌شود و دهانش را به

خنده باز می‌کند و بعد صفحه‌ام باز می‌شود. می‌خواهم به مامان نشان بدهم که آدم‌ها چطور اینجا با هم حرف می‌زنند. باید یک جای آبرومندی پیدا کنم. مثلاً روم ایرانی‌های بالای چهل سال بد نیست. حداقل کسی آن وسط یکهو با فونت چهل‌وچهار رنگین‌کمانی نمی‌نویسد «کس می‌خوام». وارد چت روم می‌شوم. مردم دارند تند و تند آن وسط چیزهایی می‌نویسند. کیارش دکمه‌ی بلندگو را می‌زند. صدای آمدن پیام‌ها یکهو بلند می‌شود. من و بابا و مامان یکهو از جا می‌پریم. کیارش غش‌غش می‌خندد و می‌رود توی هال یک دور می‌دود و برمی‌گردد، یک‌جوری خوش‌حال است از موقعیت پیش آمده که انگار مخترع اینترنت خودش باشد. دور دوم دویدن شیشه شیر کاوه را از دستش می‌کشد. کاوه دادش درمی‌آید. می‌گویم: «کیارش چی‌کارش داری؟»

مامان می‌گوید: «خب ما بریم دیگه، برو بچه رو بگیر.» بابا می‌گوید: «چی رو بریم؟ این الان چی شد؟»

مامان می‌گوید: «چی رو ببینیم؟ بذار بره بچه‌اشو بگیره. همینه دیگه، این دیگه شکم نیست که می‌خوای بیشتر بخوری.» بابا می‌گوید: «آه، شروع کرد، شکم نیست، آره من شکم‌پرستم. اصلاً من تو زندگی غیر از غذا هیچ‌چی حالیم نیست.» بابا خودش را تکیه داده به صندلی من و من بین میز و بابا و صندلی و مامان و همه‌چیز گیر افتاده‌ام. کیارش شیشه شیر را فرو می‌کند توی دهان باز کاوه و ساکتش می‌کند و می‌آید می‌ایستد بغل دست من. یک پیام برای من می‌آید.

ALI1350 نوشته asl، صفحه را می‌بندم و ایگنورش می‌کنم. از این آدم‌هایی که نه سلام و نه علیک asl می‌پرسند خیلی بدم می‌آید. دیگر معلوم است دنبال چی هستند. توی صفحه‌ی بزرگ چت عمومی یک نفر دارد تندتند شعر حافظ می‌نویسد و دیگران برایش توی صفحه قلب می‌فرستند. یک نفر آن وسط چند بار می‌نویسد احسنت. و دور کلمه‌ی احسنت ستاره‌های ریز رنگی است و بعد یک گل خیلی بزرگ با ساقه‌ی خیلی دراز که با کلی حرف اِس و علامت سئوال و تعجب ساخته شده می‌آید وسط صفحه. یک نفر

می‌گوید با تشکر از سرخپوست ۱۹۷۰ می‌خوام براتون یه ترانه شاد بذارم. دوستان بیان وسط.

موسیقی پخش می‌شود و توی صفحه پر از علامت پرانتز باز و اوی کوچک و بزرگ و ممیز می‌شود. ممیزهای چپ و راست که پشت هم می‌آیند انگار که آدم‌ها دارند با هم دیگر خودشان را خم و راست می‌کنند. یک‌جوری است که آدم فکر می‌کند همه یک جا هستیم و داریم با هم می‌رقصیم. آن وسط‌ها کسانی هم چیزهایی می‌نویسند. یکی می‌نویسد سحردخترناز بیا وسط. بعد سحردخترناز یک آدمک زرد با لپ‌های سرخ می‌فرستد توی صفحه. انگار که خجالت کشیده باشد. یک نفر هم هی می‌نویسد حاجی میکو بده من.

بابا می‌گوید: «اینا الان کجا هستن؟» می‌گویم: «نمی‌دونم، شاید تو خونه‌هاشون، هر جایی که اینترنت داشته باشه.» بابا می‌گوید: «الان از کجا کنترل می‌شه؟ آ... ببین این چی نوشته...»

یک نفر نوشته زنده باد شاهنشاه آریامهر و بعد این را هزار بار رگباری می‌فرستد توی صفحه. الان است که کامپیوتر قفل کند. مامان می‌گوید: «الان اینا نمی‌بینن؟» می‌گویم: «کیا؟»

صاف نشسته روی صندلی و با دستمال کاغذی گلوله شده‌ی میان انگشت‌هایش بازی می‌کند. از مانیتور چشم برنمی‌دارد. می‌گوید: «همینا دیگه، این لات و پیتا.»

به مامان نگاه می‌کنم. با تعجبی ساختگی، با حالتی که مثلاً من نمی‌فهمم داری از چی حرف می‌زنی. در حالی که می‌دانم. منظور مامان این است که آیا حکومت نظارتی روی این چَت‌روم‌ها دارد؟ اما مامان جوردیگری حرف می‌زند. جمله‌ها را از وسط و آخر می‌گوید و به جای اسم هر چیزی، صفت‌های خودساخته‌اش را می‌گذارد و صفت‌هایی هم که ساخته برای من خیلی چندش‌آور و ناراحت‌کننده است. از این وضع حرف زدن مامان خیلی بدم می‌آید. اصلاً به خودش زحمت نمی‌دهد حرف را یک بار پیش خودش بگوید تا ببیند اصلاً برای دیگران قابل فهم هست یا نه. برای همین مخصوصاً خودم را به

نفهمیدن می‌زنم. دوست دارم بابا ببیند که حرفش را نمی‌فهمم و بعد بهش اعتراض کند که چرا این مدلی حرف می‌زند. می‌گویم: «مامان چی می‌گین؟ لات و پیتا کی‌ان؟»

بابا می‌گوید: «این چه طرز حرف زدنه؟ چی می‌گی؟»

تیرم به هدف خورد. مامان می‌گوید: «آ... الان یعنی تو نفهمیدی من چی گفتم؟ چقدر مارمولکی، عین مادرتی.»

بابا دستش را می‌کوبد روی پشتی صندلی من و می‌گوید: «ول کن بابا، اصلاً یه دقیقه نمی‌خوای آروم باشی.»

دارم دیوانه می‌شوم. از این که این قدر نزدیک پدر و مادرم هستم دچار ترکیبی از ترس و اضطراب و چندش هستم. بابا می‌گوید: «الان این چیزا که اینجا می‌نویسن رو کسی غیر از خودتون نمی‌تونه ببینه؟» می‌گویم: «نه.» حوصله ندارم یک کلمه بیش‌تر حرف بزنم. همین «نه» را هم به زور انگار با انبر از ته حلقم بکشند بیرون، تازه آخرسر هم کلمه بین دندان‌های قفل شده‌ام گیر می‌کند. مامان می‌گوید: «خب منم همینو پرسیدم دیگه. چطور من گفتم نفهمیدی؟» بابا می‌گوید: «می‌شه مگه؟ الان این داره برای سلطنت‌طلبا تبلیغ می‌کنه. این اینترنت الان از چه کشوری می‌آد؟ از کجاست؟ آمریکاست؟ فرانسه است؟ مال اسرائیله؟ پولشو کی می‌ده؟»

می‌گویم: «من، پولشو من می‌دم.» بابا می‌گوید: «چه جوری می‌دی؟ به کسی که اونجاست پول می‌دی؟» مامان می‌گوید: «لابد همینه دیگه، این مرده که هی می‌آد حرف می‌زنه، صاحب اینجاست. هر کدوم از اینا یه صاحب دارن، مثل مغازه که اجاره می‌دن. مفتی که نمی‌شه.»

کم مانده دیوانه بشوم. حال و حوصله‌ی توضیح ندارم. بابا تشنه‌ی دانستن است. مامان هم یک چیزای عجیب و غریبی می‌گوید. مردم آن تو در هیاهویی بی‌صدا از سر و کول هم بالا

می‌روند. مامان می‌گوید: «خوبه‌ها، قدیما زنا می‌اومدن می‌شستن دم در با هم حرف می‌زدن، الان میان این‌جا، راحت، از خونه‌ام بیرون نمی‌آن.»

خنده‌ام گرفته. کم پیش می‌آید مامان چیز بانمکی بگوید. یک دهم ثانیه احساس نزدیکی می‌کنم. نه، حالا باز دورم و توی این فاصله از تن‌ها احساس خفگی دارم. کاوه جیغ می‌کشد. کیارش دوباره شیشه شیر را از دستش قاپیده و دارد دور هال می‌دود. مامان می‌گوید: «بریم، بریم این به بچه‌هاش برسه. بچه‌ها مردن از گشنگی.» کاوه دیگر اشکش درآمده. صدای جیغ کاوه با خنده‌های دیوانه‌وار کیارش قاتی شده. می‌خواهم صندلی را عقب بدهم اما بابا از جایش تکان نمی‌خورد. خم شده روی مانیتور و دارد نوشته‌ها را بلندبلند می‌خواند.

– دختر بیست‌وپنج ساله از مشهد پیام بده.

مامان می‌گوید: «خجالت بکش، چرا چرت‌وپرت می‌گی؟»

بابا چشمانش را ریز کرده و فقط حواسش به کلمات است. تشخیص کلمات برایش آن‌قدر شگفت‌انگیز است که نمی‌فهمد چی می‌خواند.

یک نفر بزرگ با حروف انگلیسی نوشته jendeh az shiraz kasy hast?

بابا می‌گوید: «این چیه؟ ج می‌شه دیگه؟»

انگشت اشاره‌اش را می‌گذارد روی صفحه‌ی مانیتور و حرف j را نشان می‌دهد.

حالا خیلی شمرده با صدای بلند، حرف به حرف می‌خواند: «جن... ن... ده... آز شیراز کاسی هاست؟»

خوب است که بابا حروف انگلیسی را خوب بلد است. حتا چند کلمه روسی هم می‌داند. قدیم‌ها توی انزلی سر اسکله ملوان‌های روس را که می‌دید باهاشان روسی حرف می‌زد. یک چیزهایی می‌گفت و آن‌ها می‌خندیدند. یک‌جوری می‌خندیدند که انگار نمی‌فهمیدند بابا چه می‌گوید. هیچ‌وقت ندیدم جوابش را بدهند. کمی نگاه می‌کردند و بعد راهشان را می‌گرفتند و می‌رفتند.

بابا می‌گوید: «ببین انگلیسی هم می‌نویسن. من می‌گم آمریکا به کار اینا نظارت داره. هزینه اینارو آمریکا می‌ده یا شایدم انگلیس. حالا کم‌کم معلوم می‌شه.»

آن کسی که دنبال جنده از شیراز می‌گشت حالا میکروفن را گرفته و توی قطع و وصلی صدایش حروف ک و ش و س را قوی و با تشدید، کشیده و برجسته می‌شنوم. اینترنت را قطع می‌کنم. می‌گویم: «من برم ببینم اینا چشونه.» مامان بلند می‌شود. بابا می‌نشیند روی صندلی مامان. مامان می‌گوید: «وا، چرا نشستی؟ بیا بریم پایین دیگه.» بابا می‌گوید: «یه ذره ببینیم چه جوریه. می‌ریم بعد. عجله داری؟ کاری داری پایین؟»

کاوه دیگر رسماً دارد عر می‌زند. کیارش انگار دیوانه شده، ایستاده روی کاناپه و شیشه شیر را هم گرفته بالای سرش که دست کسی بهش نرسد. می‌گذارم آن‌ها با هم یکی به دو کنند. می‌خواهم شیشه را از دست کیارش بقاپم که کیارش تندی شیشه را می‌گیرد توی بغلش، پلاستیک سرشیشه پاره و آویزان است. شیر با هر حرکتی می‌ریزد بیرون، روی مبل و فرش و پیراهن کیارش قطره‌های شیر پخش‌وپلا شده. کیارش تکه آویزان را می‌کند و از روی کاناپه می‌پرد پایین و شیشه را می‌دهد دست کاوه. کاوه شیشه را نگاهی می‌کند و می‌گذارد توی دهانش، شیر از کنار لب‌هایش شره می‌کند روی چانه و گردن و لباسش خیس می‌شود. عَرَش دوباره بلند می‌شود. بازوی لاغر کیارش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. کیارش سبک است و یک‌جوری انگار خودش مخصوصاً خودش را توی دستم تاب می‌دهد. مثل یک ساک خالی که از جایی برسی و پرتش کنی روی تخت، کیارش را پرت می‌کنم. می‌بینم، خودم را می‌بینم که از حمله‌ی خشم سیاه شده‌ام، کیارش را می‌بینم که کوچک و شکننده و بی‌وزن است، در و دیوار و تیزی زاویه‌دار میز و کمد را و قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی مامان را و

نیم‌رخ بابا را که حواسش نیست و خیلی متاسف است که نمی‌شود تا کمر فرو برود توی مانیتور. تماشاچی نمایش خودم هستم و خیلی دلم می‌خواهد همه را تحت تاثیر قرار بدهم. همه باید از خشم من بترسند و دوروبر من نپلکند. همه باید بدانند که اعصاب ضعیفی دارم و کمی صدا ذهنم را متشنج می‌کند و دچار حمله‌های خشم می‌شوم و این وقت‌ها می‌توانم آدم بکشم. حالا کیارش مثل لاک‌پشتی سَروته‌شده میان اتاقش پرت شده و دارد دست و پا می‌زند و بلندبلند گریه می‌کند. لابد تنش درد گرفته یا به غرورش بر خورده. به درک. من خیلی خسته‌ام. من دلم می‌خواهد بمیرم. مامان سر بابا جیغ می‌کشد: «کری؟ کوری؟ چی هستی؟ بلندشو بریم دیگه، بچه‌ها رو کشت.» کاوه غرق در شیر بطری خالی شیرش را پرت می‌کند سمت تلویزیون. راضی‌ام، زندگی به غایت گهی دارم. همین را می‌خواهم. این گه را باید از ته فاضلاب بکشم بیرون و پرت کنم سمت اطرافیانم. این‌طوری کمی آرام می‌شوم. این‌طوری آن نیرویی که مثل مار دور تنم می‌پیچد و به عضلاتم فشار می‌آورد، آن خون داغی که توی سرم غل‌غل می‌کند، آن صدای گرگر میان گوش‌هایم تا چند روزی آرام می‌گیرد.

می‌بینم که مامان و بابا می‌روند پایین. می‌بینم که کاوه نشسته روی زانویم و می‌بینم که نگاهم بی‌حرکت مانده بر زمین، به گل‌های قالی شاید، متمرکز شده‌ام روی یکیشان که برجسته است و متحرک، شاخ و برگش آرام می‌بالند و حرکت می‌کنند. کیارش ایستاده توی درگاهی اتاقش، چشم‌هایش را می‌مالد. دوست دارم بروم بغلش کنم، بیاورمش بنشانمش روی این یکی زانویم و دست بکشم به موهای سیاهش که کلفتی تارهایش شبیه موهای علی است. آرام زیر بغل کاوه را می‌گیرم، می‌خواهم بگذارمش کنار، خیلی نیاز دارم تن کوچک کیارش را در آغوش بگیرم، باید تنش را بچسبانم به تنم تا آن دردی را که متحمل شده بریزم به تن خودم، از ظرفی به ظرفی. تا آرام شوم. همیشه همینم، ذره‌ذره از احساس بدبختی پر می‌شوم، بعد منفجر می‌شوم، تکه‌هایم می‌پاشد به در و دیوار، بعد خالی و بی‌صدا می‌نشینم یک جا، بعد باز صدا از یک جای خیلی دور، می‌شنوم، تپ، تپ، تپ، یک‌جایی از شیر آبی می‌چکد. باز ظرف پر می‌شود، صدا نزدیک می‌شود، ظرف پر می‌شود، غم و بدبختی رسیده پشت پلک‌هایم، کاوه خودش را به من چسبانده، شانه‌هایش را می‌گیرم، از خودم دورش می‌کنم، می‌گویم یه دقیقه مامان جان، الان می‌آم.

ایستاده‌ام مقابل کیارش، قدش حالا دیگر تا کمرم می‌رسد، بیش‌تر حتا، شلوارکش نازک و پت‌پتی است، سفید و سیاه است. تی‌شرتش هماهنگ با شلوارکش است. سفید و سیاه و حالا مچاله شده و یقه‌اش کشیده و گشاد شده، سرشانه‌اش شکافته، انگار توی خیابان زندگی می‌کند، لاغر، با سر بزرگ، دندان‌های جلو آمده. به دکتر آذری گفتم به نظرتون بچه‌هایم نیاز به ارتودنسی ندارند؟

خیلی مفتخر بودم که نمی‌گویم سیم‌کشی. مردم معمولی این را می‌گویند. آن آدم‌های بیرون، بی‌سوادها، من فرق دارم دکتر، جوانم و اصلاً بهم نمی‌آید که دوتا بچه داشته باشم، نه؟ تازه بیوه هم هستم. دکتر دلت برایم بسوزد. بیا من را در آغوش بگیر و نوازش کن. ببین چقدر کوچکم و چقدر نگران و ترسیده هستم و چقدر قشنگ صدایم را نازک می‌کنم و می‌گویم «ارتودنسی»، یک‌جورشیرینی نوک زبانم را می‌آورم میان دندان‌هایم که نگو.

دکتر دست از کار کشید، روی صندلی‌اش چرخید و ماسکش را کشید پایین. پاهای کشیده‌اش از هم باز بود، ترکیب روپوش بلند سفید با شلوار سیاه پارچه‌ای و کفش‌های تمیزش و آن نگاه نگران، که نمی‌دانم نگران است واقعاً یا به خاطر خطوط دور چشم‌ها و پف پایین چشمش این‌طور به نظر می‌رسد، این‌طور نگران و مهربان و آن عینک خیلی تمیز که وقتی کارش تمام می‌شود، می‌دهد بالای سرش تا موهای سفیدش از روی پیشانی‌اش کنار بروند و حالت شلخته‌ای پیدا کند، هوش از سر آدم می‌برد. ولی دکتر خیلی دور از دسترس است. اصلا نباید فکرش را بکنم. همین که ماهی یک بار بچه‌ها را ببرم پیشش و ارتودنسی را این قدر قشنگ بگویم، کافی است. بعد هم می‌شود وقتی که محترم و شراره دهانشان باز مانده که من دندان شیری بچه‌ها را پر کرده‌ام، مثل این که دارم چیزی خیلی عادی و معمولی را برایشان می‌گویم، توضیح بدهم که بچه‌ها را پیش دندان‌پزشک کودک می‌برم و دیگر مثل قدیم دندان شیری خراب را نمی‌کشند چون فرم فک بچه خراب می‌شود و خیلی آرام بدون این که کسی بفهمد به ریششان بخندم که تا حالا اسم دندان‌پزشک کودک نشنیده‌اند و دندان‌های مهشید شراره یکی در میان سیاه و سوراخ است.

این وقت‌ها شیوا ساکت می‌ماند و فقط نگاه می‌کند. نمی‌خواهد خودش را در موقعیت آن‌های دیگر قرار بدهد. چیزی نمی‌داند و تشنه‌ی دانستن است، اما حیرتش را پنهان می‌کند. این هم از سیاستش است. به نظرش آن دیگرانی که با دهان باز به همه‌چیز نگاه می‌کنند خیلی حقیرند. من بارها دیده‌ام که محترم را وقتی از چیزی تعجب کرده دعوا می‌کند. سکوتش من را گول نمی‌زند اما همه خیال می‌کنند شیوا همه‌چیزدان است و چون توی شهر بزرگ زندگی می‌کند خیلی تجربه دارد. در حالی که همه‌چیزدان فقط منم. همه‌چیزدان و مادر واقعی که جوانی‌اش را گذاشته به خاطر بچه‌هایش. این تصویر من است توی چشم مادرجان و آقاجان و خواهر و برادرهای علی. آن‌قدر این‌جوری نگاهم می‌کنند که خودم هم باورم می‌شود و بعد بیشتر غمگین می‌شوم. چون دلم برای خودم می‌سوزد و هر چی بیش‌تر دلم می‌سوزد بیش‌تر عصبانی می‌شوم و هر چه بیش‌تر عصبانی می‌شوم بیش‌تر برای خودم دنبال طرفدار می‌گردم، دنبال کسانی که خشمم را سرشان خالی کنم و کسانی که نمایش خشمم را نگاه کنند و کسانی که از من حمایت کنند. دوروبرم باید پر از این‌جور آدم‌ها باشد. آدم‌های دیگر به من مربوط نیستند. آدم‌های دیگر به قدر اسم‌های توی روزنامه و تصاویر توی تلویزیون برای من دور و غریبه و بی‌اهمیتند.

روی زانو می‌نشینم، چون نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. تنم از شدت ضعف می‌لرزد، خوابم می‌آید. حالا صورتم مقابل صورت کیارش است، سر بزرگ و صورت کوچکش، انگار خطوط چهره‌اش را جمع کرده باشند یک‌جایی وسط صورتش. لب‌های نازکش نیمه‌باز مانده.

دکتر آذری گفت: بچه‌ها نه، اما مامانشون به ارتودنسی نیاز داره.

من خندیدم. دکتر به من نگاه کرده بود، به دهانم که همیشه نیمه‌باز است و دندان‌های خرگوشی‌ام و فک کوچکم. قشنگ نیستم، می‌دانم. اما بیوه‌ی جوان بدبختی هستم. این شاید بد نباشد. دکتر گفته وقتی بزرگ بشوند مشکلشان برطرف می‌شود. من گفته بودم

پسرهایم هم مثل من هستند، دهانشان نیمه‌باز است. دکتر گفت عادتشان بده دهانشان را کامل ببندند، هی بهشان بگو، یادشان بیاور.

بعد چرخید و خم شد روی کیارش که با دهان باز منتظر مانده بود. دکتر کاری به این حرف‌ها نداشت. تخیلش به قدر رازی نبود که درباره‌ی حرکت نوک زبان من میان دندان‌های خرگوشی‌ام خیال‌پردازی کند. وقتش را نداشت. می‌دانم این‌ها برای چه جور زن‌هایی وقت می‌گذارند. اگر زهره بود همان وقت می‌رفت دراز می‌کشید زیر دست دکتر، یعنی بلد است چه کند. خوشگل هم هست.

دستم را می‌گذارم روی شانه‌های کیارش، چقدر کوچک است. شانه‌هایش، حتا تمام وجودش توی مشت من جا می‌شود. قلبم از فشار داغ شده، از حس عذاب، شرم، خشم، بی‌چارگی. قلب داغم خونم را به نقطه‌ی جوش می‌رساند و حرارت را توی تنم، حوالی شقیقه‌ها و توی گلو و دهانم و پشت پلک‌هایم حس می‌کنم. بازوهای کیارش را می‌گیرم، اما خیلی آرام. تنش مثل یک حشره باریک و شکننده است، می‌آورمش سمت خودم، می‌خواهم بچسبانمش به سینه‌ام و بگویم غلط کردم که پرتت کردم... کیارش لگد می‌اندازد. بی‌هوا، دوباره لگد می‌اندازد، این بار توی شکمم. توجهی نمی‌کنم. داد می‌زند. می‌گوید گم‌شو کثافت آشغال. کاوه آمده و ایستاده پشت سرم. نگاهش می‌کنم. ابروهایش را داده بالا و نگاه می‌کند. چشم‌هایش درشت است و دورش هاله‌ای تیره دارد. لب‌هایش را روی هم فشار داده و چانه‌اش می‌لرزد. می‌گویم: «چیزی نیست مامان جان.» می‌خواهم کیارش را بغل کنم و آرامش کنم و قول بدهم دیگر از این غلط‌ها نکنم و همه‌چیز را از اول شروع کنیم. قول بدهم دیگر عصبانی نشوم و داد نزنم و مثل کیسه‌ی خرید پرتشان نکنم این‌طرف و آن‌طرف. کیارش فریاد می‌زند. دست‌هایش را گذاشته روی شانه‌ام و خودش را از عقب خم می‌کند. همان چهار تا فحشی را که از من یاد گرفته پشت هم تکرار می‌کند و در هر تکرار ترتیبش را تغییر می‌دهد و در هر تغییر بار معنایی‌اش را عوض می‌کند. کلمات این‌طورند. این که چطور ادایشان کنی در معنایشان تاثیر دارد. مثلاً حالا که گفت کثافت عوضی با قبلش که گفت عوضی کثافت، خیلی فرق دارد، آن اولی ناجورتر و تلخ‌تر است. انگار توی اولی چون عوضی هستی کثیف هم محسوب می‌شوی، یعنی عوضی بودن

پررنگ‌تر و رنج‌آورتر است. اما توی دومی کثیفی و به این جهت عوضی هم به نظر می‌رسی. در حالی که شاید واقعاً عوضی نباشی و فقط مشکل رعایت نکات بهداشتی را داشته باشی که خب آن هم آموختنی است.

کیارش را توی بغلم جابه‌جا می‌کنم و تندتند سرش را می‌بوسم. کاوه پایم را چسبیده و دیگر گریه‌اش درآمده. زار می‌زند. نمی‌دانم باید چه کنم و زمانی که نمی‌دانم چه کنم، بهتر است هیچ کاری نکنم. کیارش را می‌گذارم پایین و می‌روم روی کاناپه بنشینم. کاوه هم‌چنان چسبیده به پایم و با هر قدم که برمی‌دارم دنبالم کشیده می‌شود. کیارش با مشت و لگد هجوم آورده طرفم. مدام می‌گوید کثافت عوضی... مثل روزی که در آشپزخانه سوسک دیده بود و با چشم‌های دریده پریده بود روی میز و فحش می‌داد. می‌بینم که کیارش هم مثل من است، وقتی احساس درماندگی می‌کند دادوفریاد راه می‌اندازد. مثل کیسه‌ی بوکس بی‌حرکت افتاده‌ام روی کاناپه و از این که کیارش با مشت بکوبد به سروصورتم لذت می‌برم. کاوه دست می‌اندازد تا جلویش را بگیرد. کیارش هلش می‌دهد و کاوه می‌افتد یک متر آن‌طرف‌تر. گریه می‌کند، از درد و از ترس. دلم برایش می‌سوزد. احساس هم‌دردی‌اش قلبم را مچاله می‌کند. فکر می‌کنم کیارش دیگر گندش را درآورده. دست‌هایش را توی هوا می‌گیرم. لاغر و کوچک است اما زورش خیلی زیاد است. همیشه همین‌طور بوده. از وقتی که به دنیا آمد و پتوپیچ روی پایم تکانش می‌دادم و او تا صبح با چشم باز من را نگاه می‌کرد، توی حدقه‌ی چشمانش انگار چشم‌های یک آدم بالغ را کار گذاشته بودند. همان‌قدر دانا، همان‌قدرخبیث، همان‌قدر انتقام‌جو و همان‌قدر خسته.

خسته هستیم، هر سه. احساس می‌کنم تحلیل رفته‌ایم. کوچک و مچاله و به هم پناه برده، خزیده‌ایم زیر پتو و وسط هال دراز کشیده‌ایم. کیارش و کاوه آرام نفس می‌کشند. دهانشان نیمه‌باز است. چشم‌ها بسته با حالتی از اندوه دور چشم‌ها و حوالی ابروها. خانه ساکت است. از بیرون صدای بازی بچه‌ها می‌آید. حالا صدای عبور یک ماشین، حالا صدای بوق و صدای کسی که در کوچه می‌دود. از طبقه‌ی بالا صدای همسایه را می‌شنوم که بلندبلند

با تلفن حرف می‌زند. حالا صدای زنگ در و حالا صدای قدم‌های سنگینی را بالای سرم حس می‌کنم.

پلک‌هایم هنوز سنگین است. پوست پاهایم خیلی می‌خارد. از زیر پتو آرام می‌خزم بیرون. پتو را تا شانه می‌کشم روی بچه‌ها. نشسته‌ام کنارشان و نگاهشان می‌کنم، با دقت. سعی می‌کنم این تصویر را توی سرم حفظ کنم. وقتی بیدار شوند و راه بیفتند دیگر این تصویر ثابت بی‌حرکت را از دست می‌دهم. پاهام را دراز می‌کنم و پوست خشک پاهایم را می‌خارانم. خرت‌خرت صدا می‌دهد. خط‌های سفید و خط‌های عمیق صورتی و حالا دارد از منافذ ریز پوستم خون می‌آید. لذت دردآلودش شبیه بازی کردن با دندان لق است. فکر می‌کنم این نقطه‌های کوچک سرخ بعد زخم می‌شود و زخم‌ها مثل گیاه رونده می‌پیچد دور پاهایم و بالا می‌رود و شکوفه می‌دهد، غنچه‌های زخم، گل‌ها را می‌چینم و از ساقه‌ها خون فواره می‌زند. گاهی فکر می‌کنم تا جنون فاصله‌ی زیادی نداشته باشم.

e-book

فصل بیستم

ثمانه دارد عروسی می‌کند. به شیوا می‌گویم: «مبارکه.» و بعد سرم را می‌اندازم پایین و به نقطه‌ای خیره می‌مانم. می‌دانم شوهرش حالا دارد من را نگاه می‌کند. می‌دانم که شیوا هم خیلی معذب است. انگار با آن شوری که فری و دخترهایش توی مراسم عزاداری علی از خودشان نشان دادند توقع می‌رفت حداقل یک سالی صبر کنند. اما حالا هنوز شش ماه نگذشته بساط عروسی راه انداخته‌اند. فرصت خوبی است تا حالشان را بگیرم. حال همه را، حالا که خودشان هم شرمنده و دستپاچه‌اند. لازم نیست چیزی بگویم، همین که سکوت کنم و حتا خودم را صاف و صادق نشان بدهم و تبریک بگویم و همین که بلند شوم بروم عروسی، یعنی حسابی ضایعشان کرده‌ام. با آن نمایشی که توی مراسم راه انداخته بودند و داد همه را درآوردند و حالا هم برپایی این جشن عروسی، دیگر پاک آبروی فری و دخترهاش رفت. دوران سلطنت فری به پایان رسید. حالا همه فهمیده‌اند چه آدم احمقی است و از این که یک عمر آب هم با صلاح و مشورت او می‌خوردند یک‌جوری پشیمانند که نگو. بزرگ‌ترها حرفش را نمی‌زنند، اما جوان‌های خانواده دیگر رک و پوست‌کنده می‌گویند که فری حرف مفت می‌زند. دیگر از آن احترام زورکی خبری نیست و همه راحت حرف دلشان را می‌زنند. حسابش را بگیری بعد از آن ماجرایی که من فری و احمد و بچه‌هایشان را از خانه‌مان انداختم بیرون، ترس خیلی‌ها ریخت. یعنی با این که آقاجان من را دوزانو نشاند جلوی خودش و نصیحتم کرد و همه هم با من سرسنگین بودند، ولی ته دلشان راضی بود که بالاخره یک نفر جلوی حماقت دارودسته‌ی فری ایستاد. من این را از سکوت‌های خواهرهای علی و خنده‌های زیرکی نادر و محمد می‌فهمیدم. حالا بماند که

همان وقت‌ها محترم حق را به من داد و دلم را خنک کرد. حسابش را بگیری محترم از همه روراست‌تر است. دل و جراتش هم بیشتر است. از آن‌هایی است که بابت قانون‌های عجیب و غریب خانوادگی اول از همه دادش درمی‌آید. دعوایش هم با نادر همیشه سر همین چیزهاست. نادر همه را مسخره می‌کند. روی بچه‌های همه یک اسمی گذاشته و به ریش همه می‌خندد و به زندگی همه کار دارد. البته با من یک‌جور دیگری است. به من می‌گوید «بابا جان»، یک‌جور غمگینِ مهربانی با من حرف می‌زند. یک‌جور عجیبی هم کاوه و کیارش را دوست دارد. به‌خصوص کاوه را که می‌بیند نمی‌تواند خودش را نگه دارد. به خاطر رفتار کاوه است. همان اولین دفعه‌ای که نادر آمد تهران خانه‌ی ما، آن‌طوری که کاوه خودش را پرت کرد توی بغل نادر، همه حساب کار آمد دستمان. دماغ بزرگ بابا سرخ و متورم شد و مامان همین‌جوری جلوی همه زد زیر گریه. آن‌قدر از این عادتش بدم می‌آید. از این که جلوی همه گریه می‌کند و حواس همه را پرت می‌کند سمت خودش. انگار موضوع غم‌انگیز اصلی گریه کردن مامان جلوی نادر و فک و فامیل من باشد نه آن سوژه‌ای که همه را ناراحت کرده. همه‌ی این‌ها چند لحظه بود، مثلاً شاید یک دقیقه هم نشد که کاوه فهمید نادر را با پدرش اشتباه گرفته و اول خجالت کشید و همان‌طور توی بغل نادر سرش را آن‌قدر فرو کرد توی سینه‌اش که دهان کوچکش کج‌وکوله شده بود و بعد ناگهان چنان زد زیر گریه که من از غصه دلم داشت پاره می‌شد و حالت تهوع گرفته بودم و باز دچار همان حالتی شده بودم که دوست داشتم همه را کتک بزنم و از خانه‌ام پرت کنم بیرون و خودم با بچه‌هایم راحت باشم. آن‌قدر بدم می‌آید دیگران شاهد بدبختی من و بچه‌هایم باشند، یک‌جوری می‌ایستند و نگاه می‌کنند انگار رفته باشند روضه‌خوانی، انگار هروقت دلشان گرفته بیایند به زندگی ما نگاه کنند و گریه و زاری راه بیندازند و بعد سبک و خالی برگردند سر خوشبختی خودشان. مردم حق ندارند این‌جوری به زندگی من نگاه کنند، مگر این که خودم بخواهم. در غیر این صورت مثل این است که مفتی بخواهند فیلم ببینند، نخیر، غلط کرده‌اند، برای دیدن نمایش من باید بلیت بخرند. باید وقتی به من و غم و غصه‌ام نگاه کنند که یک فایده‌ای برای من داشته باشد. اگر خیال کرده‌اند من مثل موجودات توی سیرک، مثل یک چیز عجیب‌الخلقه می‌ایستم تا آن‌ها با دیدن من از خوش‌بختی و خوش‌اقبالی خودشان خیالشان راحت شود، کور خوانده‌اند. بعد هم چه کسانی؟ یکی مثل صادق که دارد توی ان و گوه زندگی‌اش غرق می‌شود، زنگ خانه‌ی من را می‌زند و بعد بی‌آن‌که حرفی بزند،

می‌ایستد توی درگاهی و در حالی که مثل کسی که دچار یبوست است، تمرکز کرده که اشک بیاید توی چشمش، زل می‌زند به من و بچه‌هایم. خیلی کار خوبی می‌کنم در را محکم توی صورتش می‌کوبم، یک‌جوری که قشنگ صداش بپیچد توی چهار طبقه، تا همه بفهمند چقدر احمق است. خوبی صادق این است که آن‌قدر درجه حماقتش زیاد است که هر جور ماجرا را نگاه کنی، حق با من است و از این جهت بودنش توی این آپارتمان برای من نعمتی است. حالا هم اوضاع به نفع من است. واقعیت این است که اگر خانواده‌ی علی بابت ازدواج ثمانه این قدر سرشکسته نبودند، من اصلاً حواسم به این چیزها نبود. بلند می‌شدم و با خشم می‌رفتم عروسی و آنجا با همه هم دعوا می‌کردم و باز خودم را ضایع می‌کردم. چرا؟ چون اصلاً حوصله‌ی شمال رفتن و آنجا بودن و لولیدن توی آن آدم‌ها را ندارم. نمی‌دانم حوصله‌ی چه چیزی را دارم، نمی‌دانم می‌خواهم کجا باشم، نمی‌دانم چه چیزی می‌خواهم. فقط می‌دانم که چه چیزهایی نمی‌خواهم و از این نخواستن دل‌پیچه می‌گیرم. اما حالا وضعیت کمی قابل تحمل است. یعنی رفتنم به شمال خارج از تفریح نیست. می‌روم و این‌جور که پیداست قرار است بابت رفتنم خیلی حلوا حلوا بشوم و توی دلم به ریش همه سیر بخندم. از همین نگاه‌های شرمنده، غمگین و نگران شیوا و شوهرش همه‌چیز معلوم است. از آن حالت آمیخته به ترسی که خبر عروسی را به من دادند.

حالا همه از سیاه هم خلاص می‌شوند. لابد آرایشگاه هم می‌روند. شیوا که دیگر خطوط صورتش زیر موهای بلند و زبر پنهان شده، یعنی فکر کنم آن‌قدرها هم دیگر غمگین نباشد. منتها این تیرگی که نشسته روی صورتش و حالت پیوسته‌ی ابروهایش که انگار بالای چشم‌هایش دوتا مرد با بروبازوی پهن به هم دست داده‌اند، حالتی از غمی تمام‌نشدنی به چهره‌اش داده. فکر نکنم توی واقعیت این‌طورها هم باشد. به‌هرحال او زندگی‌اش را دارد. دوتا بچه دارد که از بچه‌های من خیلی اهلی‌ترند. شوهرش هم که معلوم است روز به روز دارد پیشرفت می‌کند. قدیم‌ها بهش می‌گفتند «سرکار»، حالا ارتقاء درجه گرفته و فک‌وفامیل «سرگرد» صدایش می‌کنند. یک پیکان سفید تروتمیز خریده‌اند و شیوا گفت که جمعه خودشان می‌آیند دنبالم تا با هم برویم شمال. حالا ببین توی ماشین ضبط هم روشن می‌کنند یا نه. چون من که جلویشان مراعات نمی‌کنم. یعنی حالا تلویزیون روشن است و یک زن ترکی دارد آن تو می‌خواند. به شیوا می‌گویم نگاه کن چقدر شبیه توست.

واقعاً این‌طور فکر می‌کنم و از صداقتم گریه‌ام می‌گیرد. از این همه خوبی‌ام. اصلاً به خوشگلی و خوشبختی شیوا حسودی نمی‌کنم. خب راستش به خاطر این است که شیوا اصلاً به نظرم نه زیباست و نه خوش‌بخت. به نظرم زیادی درشت هیکل است و یک ناموزونی توی رفتارش دارد که او را شبیه مردها می‌کند. خیلی هم بیش‌تر از سنش نشان می‌دهد. هم‌سن هم هستیم اما او حداقل ده سالی از من بیشتر نشان می‌دهد. محترم که همیشه می‌گوید هیچ‌کس باورش نمی‌شود شیوا و شهناز هم‌سن باشند، شیوا انگار مادر شهناز است.

این را می‌گوید و بعد شیوا ساکت می‌شود. به خاطر من سکوت می‌کند، اگر نه محترم را می‌شست و پهنش می‌کرد. اما خب من را آن‌قدر دوست دارد که به خاطر من حرفی نمی‌زند. من هم به خاطر او خودم را به نشنیدن می‌زنم. یعنی حتا نمی‌گویم، نه بابا این چه حرفی است... ساکت می‌مانم یک‌جوری که انگار می‌خواهم بگویم این حرف آن‌قدر پرت است که حتا ارزش واکنش نشان دادن هم ندارد.

شیوا واقعاً دوستم دارد. قبلاً این‌طور نبود. قبلاً حتا دلش برای علی می‌سوخت که زن دست‌وپاچلفتی‌ای مثل من دارد. وقتی می‌آمدند خانه‌مان یک‌جوری توی آشپزخانه گندهای من را لاپوشانی می‌کرد که انگار نخواهد آب توی دل برادرش تکان بخورد. خانه‌ی خودشان هم که می‌رفتیم یک‌جوری از این سر تا آن سر سفره می‌چید که از لای بخار داغ و عطر بلندشده از غذاها و سروصدای کاسه و بشقاب‌ها می‌شد نگاه‌های خواهر و برادر را دید که در گفت‌وگویی مدام با هم بودند. علی می‌گفت عجب غلطی کردم که این دختر تهرانیه را گرفتم، باید با تو عروسی می‌کردم. و خواهرش جواب می‌داد حالا که قسمت نشد ما به هم برسیم عوضش هر بار که می‌آیی اینجا من برایت غذاهای شمالی درست می‌کنم تا کمی چاق بشوی و احساس خوش‌بختی کنی.

آن وقت‌ها از این کارهای شیوا لجم می‌گرفت. اما عقلم می‌رسید که نباید جلوی علی چیزی بگویم. تنها چیزی که من را به خانواده‌ی علی وصل می‌کرد همین شیوا بود. که هم‌سن و سال بودیم و مثلاً خیلی رفیق بودیم. اما فقط مثلاً. من حتا حالا هم نمی‌دانم با

شیوا چگونه‌ام. نه که دوستش نداشته باشم. واقعاً فکرش را که می‌کنم من نمی‌توانم درباره دوست داشتن آدم‌ها چیزی بگویم. فقط می‌توانم کاوه و کیارش را دوست داشته باشم. آن هم گاهی، مثل وقت‌هایی که خوابند یا دارند تلویزیون نگاه می‌کنند. وقتی حرفی نمی‌زنند یا حرکتی نمی‌کنند. بعدش دیگر همه‌اش ترس است. احساس می‌کنم خشم و افسردگی در من کمین کرده تا به هر بهانه‌ای به من حمله کند، من را ببلعد و همراه من همه‌ی دوروبرم را به خاک و خون بکشد. دوست داشتن چیزی نیست که بتوانم درباره‌اش فکر کنم و حرفش را بزنم.

شیوا می‌گوید: «واقعاً؟ من به این خوشگلی‌ام؟»

می‌گویم: «یه بار به علی گفتم این خانومه شبیه شیواست. گفت خواهر من از این خیلی خوشگل‌تره.»

چشمان شیوا یک لحظه روشن و باز خاموش می‌شود. هم‌زمان خوش‌حال و غمگین شده. زن توی تلویزیون موهای زرد دارد و گیسوانش را چنان در هم پیچیده و پوش داده که انگار پرنده‌ای تجملاتی روی سرش آشیانه ساخته. لباسش بلند و چسبان است، سینه‌های درشت و انحنای کمر پهنش که در مقایسه با لگن بزرگش باریک به نظر می‌رسد از چین و شکن پیراهن پر از پولک و تور و گل‌دوزی شده‌اش، پیداست. آن‌قدر روی صورتش رنگ و پودر و کرم نشسته که احساس می‌کنم صورتش قطور و کت‌وکلفت شده. به گوش‌ها و گل و گردن و دور مچ دستش تکه‌های فلز درخشان درشت و سنگین آویزان است. تصویر ایده‌آل و کاملی از زن که شیوا دارد. می‌دانم با حرفم و نشان دادن این تصویر آرمانی به شیوا، زندگی او را متحول کردم. حالا شیوا هدفش را توی زندگی پیدا کرد. این زن شدن. این لحظه، این لحظه برای شیوا فراموش‌نشدنی است. با امید، تحسین و اندوهی بی‌پایان به زن آوازه‌خوان نگاه می‌کند. زن ترانه‌اش را به پایان می‌رساند و پلک‌هایش را که آراسته به سایبانی شبیه آفتابگیر مغازه‌هاست لحظه‌ای می‌بندد و سرش را به نشانه‌ی تعظیم در برابر حضار به نرمی خم می‌کند.

شیوا می‌گوید: «چقدرم خانومه.» می‌گویم: «این تو ترکیه خیلی معروف و پولداره، مردمم خیلی دوستش دارن.»

نمی‌دانم واقعاً این‌طور باشد یا نه، فقط می‌دانم از حالا به بعد هر چه از این زن تعریف کنم انگار از شیوا تعریف کرده‌ام. هر چه بگویم او را از هدف خودش مطمئن‌تر کرده‌ام و او دلش خوش و روشن می‌شود. این لحظه قلب من هم مالامال از محبت است. یک‌جوری دلم گرم شده و می‌خواهم شیوا را همیشه همین‌طور خوش‌حال و مطمئن ببینم.

سرگرد شب خانه‌ی ما نمی‌ماند. می‌گوید جایی کار دارد و باید برود و فردا می‌آید دنبال بچه‌ها. می‌دانم که این‌ها بهانه است. یک‌جوری بد می‌دانند زن و شوهر با هم توی خانه‌ی ما باشند. بد می‌دانند مردی توی خانه‌ی ما بخوابد. انگار حالا دیگر خانه‌ی ما خوابگاه دختران است. بعد از فوت علی خیلی چیزها توی خانواده‌اش عوض شد. اصلاً رابطه‌ی آدم‌ها با هم تغییر کرده، زن و شوهرها جلوی من با همدیگر حرف نمی‌زنند. نسبت‌های خانوادگی جابه‌جا شده. بچه‌ها پدرانشان را به اسم فامیلی صدا می‌کنند. دختر شراره به بابایش می‌گوید «عمو» و همه یک‌جوری با تحسین نگاهش می‌کنند که یعنی بچه‌ی به این کوچکی چقدر بافهم و شعور است. این در حالی است که کیارش از روی بدجنسی شلوارش را توی جمع می‌کشد پایین و دنبال بچه‌های فامیل می‌دود. یعنی هر جور حساب کنی و هر کاری کنی باز هم بچه‌های من یک چیزی این وسط کم دارند، چون بابا بالای سرشان نیست. من هم خسته‌ام و حوصله ندارم مدام با بچه‌هایم یکی به دو کنم. از طرفی هم این مراعات کردن‌ها برایم بامزه است. خنده‌ام می‌گیرد وقتی مهرداد می‌گوید «بابا»، خواهر بزرگ‌ترش تشرش می‌زند و زیرچشمی نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: «بگو آقای فرخی!» بعد بچه‌ی سه ساله به بابایش می‌گوید آقای فرخی. انگار بچه همسایه باشد. باباها که کلاً دیگر به بچه‌هایشان نگاه هم نمی‌کنند. زن‌ها با شوهرهایشان نمی‌خوابند و خدا می‌داند بعد از علی زن‌های فامیل از کی می‌خواهند حامله شوند.

من و شیوا تنهاییم. تلویزیون دیگر با خیال راحت روشن است. وقتی سرگرد بود، مدام یک چشمم به تلویزیون بود که دارد چی نشان می‌دهد. برنامه‌های ماهواره دروپیکر ندارند. همیشه یک چیزی هست که جلوی این و آن نمی‌شود دید. کانال‌های ترکیه که شبیه لباس زیرفروشی است. همیشه یک سری مرد دنبال یک زنی که لباس‌هایش توی تنش جِرواجِر شده، دارند می‌دوند. بعد مردها به زنیکه می‌رسند، همین موقع مردی دیگر می‌آید و با همه‌ی آن مردها کتک کاری می‌کند و آن زنه هم در حالی که با موهای پوش داده و سایه‌ی آبی دستش را روی سینه‌ی عریانش گذاشته و نفس‌های داغش پرصدا از میان لب‌های سرخ مرطوبش خارج می‌شود به مردهایی نگاه می‌کند که به خاطر او گلاویز شده‌اند. بعد هم زنیکه از آن مرد یکه‌بزن حامله می‌شود. بعد همان زن می‌آید یک مشت کاغذ می‌گیرد دستش و روزی چند وعده خبر می‌خواند، بعد هم می‌رود آواز می‌خواند، بعد سوسیس و شیر پرچرب تبلیغ می‌کند و یک شب‌هایی هم دوتا از این‌ها را به عنوان گلدان دو طرف صحنه‌ی مسابقات تلویزیونی قرار می‌دهند. حالا زن خواننده رفته و دارند فیلمی با مضمون دعوای ناموسی پخش می‌کنند. ما یک‌جوری رفتار می‌کنیم که یعنی حواسمان نیست، اما وقتی زن و مرد توی تلویزیون به هم می‌پیچند، هر دو لحظه‌ای ساکت می‌شویم. یا که نگاهمان روی تلویزیون ثابت می‌شود و معلوم نیست داریم چی می‌گوییم.

تشک‌ها وسط هال پهن است. سمیه بالشت‌ها را چیده و خانه درست کرده و پسرها را آن تو حبس کرده. چه کار خوبی. خودش هم بیرون خانه دارد با چیپس و بیسکوییت مادر خورشت درست می‌کند. پسرها شبیه موجودات بدوی از دریچه‌ی میان بالشت‌ها سمیه را نگاه می‌کنند و توی خودشان وول می‌خورند. چند بار کیارش طغیان می‌کند و به حرکتی در و دیوار خانه را تکان‌های شدید می‌دهد و خانه روی سرشان آوار می‌شود. بعد سه‌تایی مثل روانی‌ها می‌خندند و بر سر آوار خانه‌شان پایکوبی می‌کنند. سمیه جیغش درمی‌آید. مادر خانواده است و به سختی می‌خواهد کانون گرم خانواده را حفظ کند، اما کیارش مدام

کرم می‌ریزد، هی دستش را از پنجره‌ی خانه‌ی بالشتی‌شان می‌کند بیرون و به هوا چنگ می‌زند و بی‌دلیل می‌خندد و دندان‌های تیزش را نشان می‌دهد. کاوه و مهرداد هم کورکورانه از او تقلید می‌کنند، یعنی از نگاه‌های خالی‌شان پیداست که هیچ دلیل کار خودشان را نمی‌دانند، فقط طرف کسی را دارند که به نظر قدرتمندتر می‌رسد. وقتی توی خانه هستند، دیوانگی کیارش به نظرشان هیجان‌انگیز است و شروع می‌کنند مثل او بلندبلند خندیدن، وقتی خانه آوار می‌شود و سمیه با لنگه‌ی دم‌پایی می‌افتد دنبالشان و با بالش می‌کوبد توی سرشان، این دوتا موش می‌شوند و شروع می‌کنند با دست‌های کوچک ناتوانشان بالشت‌ها را روی هم چیدن. کج‌ومعوج و ناپیدار یک چیزی می‌سازند تا باز سمیه بیاید و همه‌چیز را سامان بدهد. حالا دیگر سمیه کلافه شده.

من و شیوا مشغول خودمان هستیم. روی شیوا خم شده‌ام و دارم سعی می‌کنم با مداد چشم قهوه‌ای آن جوری که توی آموزشگاه یاد گرفته‌ام دماغ بزرگ و قوزدار شیوا را باریک و کوچک کنم. ملیحه یادمان داده بود که هر چیزی را که می‌خواهیم توی صورت کوچک کنیم با سایه تیره‌اش کنیم و هر چیزی را که می‌خواهیم برجسته شود باید روشن کنیم.

سمیه می‌گوید: «زن‌دایی به این کیارش یه چیزی بگین دیگه، هی خونه‌مونو خراب می‌کنه.»

نگاهش می‌کنم، موهای فرفری‌اش آشفته و عرق کرده ریخته توی صورتش. با آن تن لاغر و لنگ‌های درازش که از دامن چین‌دار دوخت شیوا بیرون زده، واقعاً شبیه زن جوان خسته‌ای است که هر لحظه ممکن است همه‌چیز را رها کند و سر به بیابان بگذارد. شیوا بلند می‌شود توی جایش می‌نشیند. می‌گوید: «زن‌دایی رو چی کار دارین؟ خودتون بازی کنین دیگه.»

از این که در روند زیباسازی‌اش توقف ایجاد شده ناراضی است. بهش قول داده‌ام شبیه آن زن خواننده درستش کنم. حالا اما فقط یک صورت گچی دارد که روی دماغش هم رد پررنگ مداد قهوه‌ای است. می‌گویم: «کیارش اگه قول بدی بازی رو خراب نکنی یه چیز خوب بهتون می‌دم.» کیارش از خانه‌ی تازه روی هم چیده شده چنان می‌پرد بیرون که انگار

توی خانه گاز پیک‌نیکی منفجر می‌شود. بالشت‌ها هر کدام سمتی پرت می‌شود و کیارش با چشم‌های درخشان بی‌حرکت ایستاده روبه‌رویم. توی بدجنسی‌اش یک‌جور مسخره‌بازی آگاهانه است که به خنده‌ام می‌اندازد. کاوه و مهرداد مثل موجودات اهلی از همه‌جا بی‌خبر، میان آوار دو زانو نشسته‌اند و منتظرند ببینند جریان کدام‌وری پیش می‌رود تا شروع به اقدام کنند. بلند می‌شوم که بروم آشپزخانه، به موازاتم کیارش و کاوه و مهرداد مثل جوجه اردک راه می‌افتند. کیارش دستش را پشتش گره زده و با هر قدم زانوهایش را به شکل مسخره‌ای خم می‌کند، پشت سرش هم آن دوتا، منتها چون کوچک‌ترند، لنگ‌های لاغرشان توی هم گره می‌خورد و سکندری می‌زنند. سمیه هم دلش طاقت نمی‌آورد و دنبال ما راه می‌افتد، در حالی که دست‌به‌سینه است و تا با من چشم تو چشم می‌شود یک جا می‌ایستد، چون خجالت می‌کشد مثل بچه‌ها رفتار کند، به‌هرحال مادر خانواده است.

تا آشپزخانه دسته‌ی کوچک دلقک‌های فریبکار و شکست‌خورده همراهی‌ام می‌کنند. توی یخچال خم می‌شوم و باز برمی‌گردم سمت بچه‌ها. چشمشان به دست من است. می‌گویم: «قول بدین اینارو که گرفتین دیگه کاری به کار هم نداشته باشین.» سمیه می‌گوید: «زن‌دایی ما که کاری نداریم، کیارش هی خونه رو خراب می‌کنه.»

کاوه و مهرداد هم یک چیزهای نامفهومی این وسط می‌گویند و دستشان را به تقلید از سمیه به شدت تکان می‌دهند. کاوه یک لگد خفیفی هم سمت کیارش می‌اندازد و کیارش ناگهان می‌پرد و پاهایش را به عرض شانه باز می‌کند. مهرداد مثل کاراته‌بازها دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد. حالاست که باز شروع شود. می‌گویم: «نه پس هیچی. کیارش باید قول بدی دیگه خونه رو خراب نکنی.» کیارش می‌گوید: «چی هست؟» و سعی دارد چیزی را که پشت سرم پنهان کردم ببیند. می‌خواهد بداند ارزشش را دارد که قول بدهد یا نه. می‌گویم: «یه چیز جالبه. قول می‌دی؟» کیارش زیر لب می‌گوید: «آره» می‌گویم: «این‌جوری نه، بلند بگو بعله.» کیارش داد می‌زند و کشیده می‌گوید: «بععله!»

خدایا این‌طور که نصفه‌شبی فریاد کشید حالاست که همه بریزند توی راهرو. سمیه از جا می‌پرد و دستش را روی تخته‌ی سینه‌ی استخوانی‌اش می‌گذارد: «چته؟» چراغ راهروی

بیرون روشن می‌شود. یک نفر به در می‌کوبد. طرف به شکل آشکاری سراسیمه است، انگار تنگش آمده و می‌خواهد توی توالت خانه‌ی ما بشاشد. شیوا می‌گوید: «وای کیه؟»

می‌دانم کیست. این‌جور در زدن را از حفظم، حالا می‌دانم چهره‌ی آن‌طرف در چطوری است. چشم‌های از حدقه بیرون زده و لب‌های لرزان بی‌رنگ. بابا یا مامان فرقی ندارد، همیشه منتظر یک خبر خیلی خیلی ناجورند. کپسول گاز ترکیده، کیارش خفه شده، کاوه از بالکن افتاده پایین، مردی من را حامله کرده و گذاشته رفته، پلیس آمده دم در تا همه‌ی ما را خانوادگی به دلیلی نامعلوم دستگیر کند. اگر آدم زرنگ و عاقبت‌اندیشی باشی باید همیشه برای شنیدن خبرهای خیلی بد آماده باشی، چون ماها به‌هرحال چیزی غیر از این نصیبمان نمی‌شود، پس بهتر است آماده باشیم. به شیوا می‌گویم: «حواسم هست درو کامل باز نمی‌کنم، راحت باش.»

در را نیمه‌باز می‌کنم و سرم را از لای در بیرون می‌آورم. بابا دم در است و صورتش زیر نور زرد راهرو به یک‌جورخاکستری چرکی می‌زند. مامان هم پابرهنه توی پاگرد اول ایستاده. موهای نازکش دور سرش هاله‌ای از آشفتگی و ترس درست کرده. می‌گویم: «بعله؟» بابا این لحظه دیگر مضطرب نیست. از اول هم نبوده، هیچ‌وقت نیستند. اضطرابشان نقابی است بر کنجکاوی بی‌پایانشان درباره‌ی زندگی من. و آن‌قدر این نقش نگران را خوب بازی کرده‌اند که خودشان هم باورشان شده همیشه با نگرانی‌شان می‌توانند از من حفاظت کنند. از من و آبروی خانوادگی‌مان، چرا که من آن حفره‌ی تاریکی هستم که بالن کم‌جان افتخارات خانوادگی‌مان بیش از پیش در معرض سقوط قرار داده‌ام. حالا چه خوب که ما چیز زیادی هم برای از دست دادن نداریم. یعنی در مقایسه با بچه‌های خاله شهلا که مدال افتخار دوتا دکتر را بر سینه دارد. ماها از اول هم آش دهن‌سوزی نبودیم. دیوانگی صادق که بر هیچ‌کسی پوشیده نیست. حالا هر چی هم مامان اینجا و آنجا بنشیند و بگوید اگر انقلاب نمی‌شد صادق دکتری چیزی می‌شد. انگار بخواهد بگوید حالا البته هیچ گهی نشده و تقصیر این آخوندهاست. و من هم که خب حتا کارم به دیپلم هم نکشید. البته کسی خبردار نشد. هنوز که هنوز است، خانواده‌ی علی دو به شک مانده‌اند که بالاخره من دیپلمم را گرفتم یا نه. کسی هم رویش نمی‌شود بپرسد. با این همه حسابش را بگیری من

هم لکه‌ی ننگم و هم بزرگ‌ترین افتخارآفرین خانواده. با همین ازدواج هولکی‌ام با مهندس سبیلوی عینکی. یعنی خیلی جلو افتادم چون حتا زهره هم هنوز شوهر نکرده و بچه‌های عمو باقر هم که هیچی، ستاره که رفت هنرستان و یک ازدواج خلقی کرد و همه را حیران گذاشته که بالاخره مرد است یا زن، سوسن هم که بیوه است و بیوه شدنش خیلی ناجورتر از بیوه شدن من است. معلوم نیست چرا، اما خب مامان همه‌جا درباره شوهرمردگی او یک‌جوری حرف می‌زند که آدم از فراموشکاری‌اش دلش می‌سوزد. دیده‌ام که دخترخاله‌هایش وقتی موضوع غیبتشان به سیمین می‌رسد چقدر با احتیاط پیش می‌روند چون نمی‌دانند مرزهای جدید مامان تا کجاست و چقدر می‌شود روی بی‌شوهر بودن سیمین مانور بدهند.

بابا می‌گوید: «چه خبره؟» و سر می‌کشد و سعی می‌کند ازفضای میان تن من و بازی در توی خانه را ببیند. از آن کارهای احمقانه که می‌تواند من را خیلی عصبانی کند. عصبانیت از دستشان دائمی، بی‌پایان و بدون بهانه است. اما وقتی یک کاری کنند که حق به جانب من هم باشد، دیگر مثل یک سگ هار آن‌قدر پارس می‌کنم که به کف و خون بیفتم. می‌گویم: «چتونه؟ یعنی نمی‌دونین من مهمون دارم؟» مامان همان پایین ایستاده و چنان با ترس نگاه می‌کند که انگار پیرزن جنایات و مکافات باشد در مواجهه با راسکولنیکوف. می‌گوید: «نه والا، ما از کجا بدونیم؟»

آخ که باز آن حالت معصومانه‌ی چندش‌آورش عود کرده. حالا دیالوگ‌های بعدی را می‌دانم و نقطه‌ی پایانی را هم. ببین چطور زندگی‌ام را زهر می‌کنند. احمق‌ها. می‌گویم: «آخی، یعنی شما نمی‌دونین؟ الهی بمیرم.» بابا می‌گوید: «زشته، این‌جوری حرف می‌زنی الان شیوا فکر می‌کنه ما اینجا صبح تا شب سرمون تو زندگی توست.» می‌گویم: «شما که گفتین نمی‌دونین کی خونه ماست.» مامان می‌گوید: «حالا کی بود داد زد؟ چی شده؟» حالا سرم دارد گرگر می‌کند. صدایم توی گلویم داغ و لرزان شده. می‌گویم: «ها؟ شماها که گفتین نمی‌دونین کی خونه‌مونه؟» مامان می‌گوید: «تو حوصله مهمون نداری چرا دعوت می‌کنی؟»

می‌آیم می‌ایستم توی راهرو. در را پشت سرم پیش می‌کنم، حواسم هست که صدایم را همه بشنوند، همسایه‌ی طبقه سوم، صادق در طبقه‌ی چهارم، پدر و مادر آبرودارم و شیوا که توی خانه با صورت خط‌خطی نشسته. حواسم هست که ساعت از دوازده گذشته و احتمالا بی‌تا و زن طبقه سوم حالا گوششان را چسبانده‌اند به در یا حتا آمده‌اند بی‌صدا توی راهرو ایستاده‌اند و منتظر ادامه‌ی داستان شب هستند. صدایم را واضح می‌شنوم. خیلی درخشان، مثل نور رعد توی تاریکی، همان‌طور بران و ناگهانی. حالا دارم داد می‌زنم. کلماتم آغشته به بزاق و کمی خونابه است. در انتخاب کلمات باید دقت کنم. باید یک‌جوری حرف بزنم که پدر و مادرم را بکشم، آبرویشان را ببرم و محبت و همدردی شنوندگان را جلب کنم. محبتی که با نفرت ازشان طلب می‌کنم. حتا وقتی آن را دریافت هم می‌کنم راضی نمی‌شوم. یک‌جور دیگرش را می‌خواهم. این چیزی که می‌گیرم آنی نیست که می‌خواهم. هیچ‌وقت این چیزی که هست، که از اول بوده، آن چیزی نیست که من توقعش را داشتم. انگار کل ماجرای زندگی‌ام ماجرای چندش‌آور غافلگیرکننده‌ای است که هیچ‌وقت هم برایم عادی نمی‌شود. صدای خودم را نمی‌شنوم، چرا که صدای جریان شدید خون توی سرم به مراتب بیش‌تر است. چیز زیادی هم نمی‌بینم. تصویر مامان و بابا جلوی چشمم توی یک سایه‌ای موج می‌خورد و هی گم و پیدا می‌شود. می‌گویم: «کاش بمیرم از دست شماها خلاص بشم. چی از جون من می‌خواین؟ چرا ولم نمی‌کنین؟»

حالا با خودم فکر می‌کنم این‌ها پرسش‌های خیلی جدی من است. حالا که با هیچ مردی حرف نزده بودم، هیچ مردی توی خانه‌ام نبود، حالا که حق با من است، حالا که اصلاً چیزی برای پنهان کردن ندارم. برخلاف همیشه که دارم یک چیزی را قایم می‌کنم یا درباره‌ی یک رفتن و آمدنی دروغ سر هم می‌کنم. حالا که دارم راستش را می‌گویم. حالا، این لحظه که حق با من است، پس همیشه حق با من است. انگار این حقیقت تمام آن دروغ‌های دیگر را شسته و برده و بی‌اثر کرده، دیدی؟ من گناهی ندارم. آن دروغ‌هایی که می‌بافم، تمام جاهایی که می‌روم، همه‌اش تقصیر این دو نفر است. تقصیر این بدبختی است که سر من آمده. تقصیر بچه‌ها که به دنیا آمده‌اند و تقصیر علی که از دنیا رفته.

می‌گویم: «دوست دارم سرمو محکم بکوبم به دیوار.» خیلی دوست دارم این کار را بکنم و بعد هم بایستم و به تکه‌های پاشیده‌ی مغزم روی دیوار سبزآبی چرک‌مرد راهرو نگاه کنم. عجب تصویری، خیلی بدبختی و تلخی توی خودش دارد و حق مطلب را ادا می‌کند. یک جاهایی آن‌قدر تصویر توی سرم می‌آید، پشت هم، پیوسته و داستانی، مغزم به نشانه‌ای شروع می‌کند به ساخت و ساز. انگار سر نخی را دست بگیرم و بعد همین‌طور پیش بروم. بعد همه‌چیز مثل فیلم می‌آید جلوی چشمم و داستان می‌سازم و همه‌چیز را آن‌قدر زنده می‌بینم که دیگر نمی‌دانم واقعیت چیست و خیال کدام است. یعنی بعدش که دراز می‌کشم و به سقف خیره می‌مانم و فکر می‌کنم نمی‌دانم اتفاقی که توی سرم هست واقعاً افتاده یا فقط توی سرم هست و این بیرون خبری نبوده. حالا می‌بینم که پدر و مادرم با حالتی چندش‌آور به تکه‌های آلوده به خون و زردابه نگاه می‌کنند. حتا مامان از وحشت جیغ می‌کشد و غش می‌کند و از پله‌ها غلت می‌خورد پایین، همین جوری، دست‌ها ضربدری روی شانه، مثل مومیایی‌های مصری، خشکیده و منقبض، یکی‌یکی پله‌ها را می‌غلتد و بابا که حتا در حالت وحشت هم آن تاسفی را که توی مردمک چشم‌هایش دارد، حفظ کرده، با سرعت پله‌ها را پایین می‌رود. رفتند، خوب شد.

در را می‌بندم. مهرداد نشسته توی بغل شیوا. ترسیده. ترسش لجم را درمی‌آورد. از این چیزها ندیده، چون شیوا و شوهرش و بچه‌هایش زندگی طبیعی‌تری از من دارند. سمیه دارد با کاوه بازی می‌کند. مثل یک مادر لاغر لنگ‌دراز است که زیرچشمی نگاه می‌کند و از دیگر افراد خانواده محبت طلب می‌کند. کیارش نشسته روی مبل، ننشسته، فرو رفته و گره خورده. پاهایش را روی هم انداخته، کمرش سه‌لا شده، چانه‌اش چسبیده به تخته‌ی سینه‌اش و نگاهش جایی خیره مانده و دارد ناخن می‌جود.

فصل بیست‌ویکم

آدم‌های اینجا هنوز توی شوک هستند. از حق نباید گذشت. عروسی ثمانه هم این میان خیلی گیج‌کننده است. خاله‌های عروس که دوتا درمیان آمده‌اند. یعنی آن یکی که بسیجی است و آن یکی که توی حوزه درس خوانده اصلاً نیامدند. این یکی هم که آمده مثل یک کیسه‌ی پت و پهن پُرشده از آب است. نشسته روی مبل و از دو طرف بدن لختش آویزان است. نشسته و به رفت و آمد آدم‌ها نگاه می‌کند. فری چادر سفید گل‌داری را گره زده دور کمرش و یک‌جوری کلافه است که انگار هر لحظه ممکن است بزند زیر گریه. اولین بار است که این‌طور می‌بینمش، وضعیت روحی خیلی شکننده‌ای دارد و من دوست دارم باهاش هم‌دردی کنم. عروس را هنوز ندیده‌ام. از دیروز که رسیده‌ایم عروس در آرایشگاه بوده. نصفه‌شب رسیدیم. قرار بود زودتر برسیم، اما به خاطر کیارش تقریباً هر نیم‌ساعت یک بار جناب سرگرد زد کنار تا کیارش توی بغل من، بی‌آن‌که از ماشین پیاده شویم، تا کمر خم شود و بالا بیاورد. آخرین استفراغش را که مختصری زردابه بود، توی باغچه‌ی خانه‌ی بابابزرگ خالی کرد. وقتی که مادرجان می‌خواست بغلش کند. فرار کرد و بعد ایستاد و خم شد توی باغچه. کاوه هم زرد و بی‌حال مثل خرسِ درختی از آغوش من آویزان بود. خودم هم انگار تمام جاده با پیچ‌وخمش توی دل و روده‌ام گسترده باشد. دلم می‌خواست بروم بخوابم. اما طبق معمول سفره‌ی شام پهن بود. انگار ساعت نه شب باشد. اما حوالی یک بود. از روی برنج بخار بلند می‌شد و ماست توی کاسه پر سیر و سبزی، هر قاشقش تمام سوراخ‌های وجود آدم را باز می‌کرد. بعد رخت‌خواب خنک و هورهور پنکه و صدای سوسک‌های توی حیاط. حالا هم که این هجوم و بگیروببند. اینجا این‌طور است. یعنی هوا که روشن بشود آدم‌ها به یک تکاپو و سروصدای مداوم می‌افتند تا خیلی بگذرد، برسد

به خلسه‌ی بعد از خوردن ناهار، یک ساعتی سکوت است و پشه‌ها و حرکت قطرات عرق تنت را به خارش می‌اندازد. سنگینی رطوبت هم تنفس را سخت می‌کند. بعد که عادت می‌کنی به این کشمکش با شرایط و پلک‌ها گرم می‌شود، صداها شروع می‌شوند، اول گنگ و دور. مثل غلتیدن کسی توی رخت‌خوابش، نفسی که پرصدا بیرون می‌دهد یا کلمه‌ای می‌گوید، بی‌دلیل خدا را شکر می‌کند، یا حتا کسی به نجوا چیزی می‌گوید و کسی دیگر می‌خندد یا پاسخی به آهستگی، بعد کسی راه می‌رود، بعد صداهای آشپزخانه، حتا صدای کشیدن کبریت و صدای حرارت آبی شعله‌های گاز و کتری استیل، همه در شفافیت سکوت بعدازظهر درشت و برجسته به گوش می‌رسند. بعد دیگر بیداری علنی می‌شود. بیدارها کلافه و ناراضی دهن‌کجی می‌کنند به کسی که هنوز چنگ انداخته به آن تتمه‌ی سکوت و سکون. می‌خواهند زودتر بلند شوی و شروع کنی، هی حرف بزنی، راه بروی، این چیز را بگیری و آن چیز را بگذاری یک جای دیگر. زندگی این‌طوری است، باید مدام توی جاهای شلوغ پرسروصدا باشی، باید همه را ببینی و جلوی چشم همه باشی، اگر نه حضورت به حساب نمی‌آید.

از بیرون صدای کل کشیدن می‌آید. کوتاه و بعد چند نفری می‌گویند هیس هیس. و فری هم می‌دود توی آشپزخانه. همه بلند شده‌اند و دارند می‌روند سمت حیاط. نمی‌دانم چرا. فری از آشپزخانه می‌آید بیرون، دود از وجودش بلند می‌شود. خودش هم در مهی که بوی تلخ خوبی می‌دهد محو است. من به فری نگاه می‌کنم و به رد خاکستری دود و فکر می‌کنم چه شکلی است؟ اژدهایی که توی آسمان به کندی شنا می‌کند. فری می‌گوید: «زن‌عموش عروس اومد، نمی‌آی ببینیش؟» از این که من را با ضمیر سوم شخص صدا می‌کند خوشم می‌آید. احساس می‌کنم این‌جوری آن خشونتی که در جور دیگر حرف زدن هست، بی‌رنگ می‌شود. یک‌جورخودت را نادیده می‌گیرند و تنها با آن نسبتی که داری شناخته می‌شوی. بهتر، خودم می‌مانم برای خودم، لطفاً کسی نزدیکم نشود، درونم را نکاوید، همین نقشی را که دارم، خوب برایتان اجرا می‌کنم. زن‌عموی بیوه‌ی عزاردار غمگین که از سر محبت بلند شده با دوتا یتیم آمده عروسی برادرزاده‌ی شوهرش. این چیزی است که در نگاه همه‌ی مهمان‌ها معلوم است. راه که می‌روم صدای نچ‌نچ‌های تاسف‌آمیزشان را می‌شنوم. نگاه‌های

چسبنده‌شان مثل تور می‌تند دور تنم. فری و دخترهایش هم دیگر با من آشتی کرده‌اند. ما مثل قبایل بدوی بودیم، باید خون می‌دادیم تا آشتی صورت بگیرد. حالا که علی مرده گناهان من هم آمرزیده شده.

غیر از من کسی توی هال نمانده. محدثه کاوه را بغل کرد و رفت قاتی زن‌ها، کیارش هم دنبالشان دوید در حالی که از هولش پایش به لبه‌ی فرش گیر کرد و یک سکندری هم خورد. آرام ندارد و مدام در حال سیخونک زدن به این و آن است. همین‌جور که نشسته‌ام می‌بینم چطور جمعیت را می‌شکافد و جلو می‌رود. می‌دانم چند دقیقه بعد داد همه را درآورده اما حالش را ندارم همین حالا بلند شوم و تعقیبش کنم ببینم چه نقشه‌ای توی سرش دارد. اگرچه اینجا تنها ماندن هم صورت خوشی ندارد. اگرچه من امتیاز بیوه‌ی جوان غمگین بودن را دارم. اگر دو روز هم اینجا بنشینم کسی فکر نمی‌کند عجب آدم بی‌حالی است، همه می‌گذارند به پای غمگین بودنم. حتا وقتی می‌آمدم آرایش هم کردم، اما پوستم یک‌طوری است که آرایش را می‌خورد، این بود که شراره تا من را دید گفت کاش یک آرایشی می‌کردی، اگر قبلش بود می‌گفتم که همین حالا هم به قدر یک بند انگشت کرم‌پودر روی صورتم دارم، منتها عادت ندارم سایه‌ی آبی آسمانی بزنم پشت پلک‌هایم و ماتیک قرمز لب‌هایم را شبیه کون مرغ می‌کند و همین قهوه‌ایی را هم که یک ربع پیش مالیدم آن‌قدر زبانم را کشیدم روی لبم که خورده و تمام شد. شراره خودش شبیه صفحه‌ی سفید پر از لکه‌های رنگی درخشان شده. اما معلوم است که از ترکیب رنگ‌ها راضی است. گفت که محترم به همه گفته حتماً آرایش کنید و مثل عزادارها نیایید عروسی. محترم خودش هم دوتا لکه‌ی قرمز روی پوست خشک آفتاب سوخته‌اش دارد. اما به رضایتی که شراره در وجودش موج می‌زند نرسیده. بابت آن قرمزی‌ها معذب است و هی دستمالش را می‌کشد روی گونه‌ها تا جایی که پوستش ملتهب شده. شراره می‌آید و می‌ایستد کنار من که نشسته‌ام روی مبل. می‌گویم: «چرا اومدی؟ عروس اومد؟» نگاهش به درگاهی است و آدم‌هایی که پشت به ما ایستاده‌اند معطل و نمی‌دانند چه صدایی از خودشان دربیاورند. این‌جور وقت‌ها که منتظر عروس می‌مانند یا کل می‌کشند یا دست می‌زنند یا یک سرودهایی حماسی در باب آمدن عروس و چی دادیم و چی گرفتیم و کی آمد و کی رفت و از این حرف‌ها می‌خوانند، حالا اما چون هنوز سال شوهر من نشده و خودم هم مثل مجسمه‌ی عبرت

آمده‌ام نشسته‌ام اینجا، کسی صدایش درنمی‌آید. شراره می‌گوید: «هووف، نه بابا، اینام اون‌قدر لفت می‌دن بابت همه‌چی که انگار چه خبره. یک هفته است هر روز می‌ره آرایشگاه، کسی نیست بگه خب حالا قراره چی بشی مگه؟ همینی که هستی، عوض نمی‌شی که.» از آدم‌ها چشم برنمی‌دارد و حواسش به هر حرکت جمعیت هست، می‌دانم دوست دارد حالا اول صف باشد تا زودتر از همه شکل و شمایل عروس را ببیند. می‌گویم: «ما هم همین بودیم دیگه، جوونه دیگه.» از آدم‌های ایستاده در ایوان چشم برمی‌دارد و به من نگاه می‌کند. چشم‌های شیشه‌ایش از شفقت می‌درخشد، دستم را می‌گیرد توی دستش و فشار می‌دهد و می‌گوید: «تو چقدر خانومی، به خدا هر کی غیر از تو بود امکان نداشت بلندشه بیاد عروسی اینا، با اون رفتارای زشتی که داشتن، خیلی وحشی‌ان.»

تیرم به هدف خورده. برای چندمین بار، این عروسی برگ برنده‌ی من است. می‌گویم: «بی‌خیال بابا.» و می‌خندم و حواسم جمع است چقدر دهانم را کش بدهم و نفسم را با چه فشاری خالی کنم. باید غم و تلخی را توی چهره‌ام حفظ کنم. یک نفر صلوات می‌فرستد و بعد چند نفر دیگر. شراره می‌گوید: «ها اومدن.» و فشار دستش روی مچم کم می‌شود. بلند می‌شوم و می‌گویم: «بریم ما هم، زشته.»

شراره یک‌جوری نگاهم می‌کند انگار از کمر به پایین فلج باشم و نشسته باشم لب پله‌ای در خیابان و یک یادداشت هم جلویم گذاشته باشد با این مضمون که بی‌سرپرستم و پنج تا یتیم دارم و خودم هم یک مرض لاعلاجی دارم که روزی شش وعده خون بالا می‌آورم و همه دکترها جوابم کرده‌اند. می‌خواهم بگویم ببین اصلاً غمگین و متاسف نیستم، فقط خیلی حوصله‌ام سررفته و خستگی راه هنوز توی تنم است و دوست داشتم حالا می‌رفتم یک گوشه‌ای می‌خوابیدم. اما به جای این حرف‌ها به شراره لبخند می‌زنم و راه می‌افتم سمت ایوان، جایی که همه ایستاده‌اند و یک نفر که خیال کنم فرشته باشد، می‌خواند: «عطر گل محمدی عروس اومد به خونه...» و در ادامه همه با او هم‌خوانی می‌کنند، بدون این که فکر کنند شعرشان وزن و قافیه درست و حسابی ندارد. به شراره می‌گویم: «چرا شعرش این‌جوریه؟ گل محمدی و خونه؟» توقع دارم شراره چیزی بگوید، به حرفم بخندد و موقعیت پیش آمده را مسخره کند. اما حرفی نمی‌زند، حتماً نشنید چه گفتم چون دارد با

دیگران هم‌خوانی می‌کند. برای دیدن عروس عجله‌ای ندارم، بالاخره می‌آید بالا و می‌نشیند مقابل ما و بدون آن که تکانی بخورد زیر خروارها آرایش شرشر عرق می‌ریزد و هی به ما نگاه می‌کند و ما به او. شگفتی عروسی فقط همان چند ثانیه‌ی اول است که مردم به هم نگاه می‌کنند تا ببینند چه شکلی شده‌اند. به‌خصوص عروس چقدر عوض شده، چون این عوض شدن و برای یک شب تبدیل شدن به یک آدم جدید غیرقابل‌شناسایی خیلی مهم است. من نمی‌خواهم قدم از قدم بردارم و پیش بیفتم برای سرک کشیدن، مخصوصاً و از سر لج. چون وقتی به مردم نگاه می‌کنم، به این شعر مضحکی که دارند همه با هم می‌خوانند، به صورت‌های بزک شده و روسری‌هایی که روی سرشان سفت شده و بدن‌های داغ فربه که به هم مالیده می‌شوند، از همه‌ی این‌ها لجم می‌گیرد و بدتر از همه که خودم هم قاتی این ازدحام گوشتی گیر افتاده‌ام. دوست دارم یک‌طوری رفتار کنم که از دور متفاوت به نظر بیایم، یک‌جوری که هر کسی دید بفهمد که از این‌جا بودن راضی نیستم، یک‌جوری که معلوم شود فرق دارم، مثل وقتی که مجله‌ی فیلم را از دم دکه‌ی سر خیابانمان می‌گرفتم دستم و تا برسم خانه و سرم توی مجله بود و ورق می‌زنم و می‌خواندم و زیرچشمی حواسم به عابران بود. البته که کسی حواسش نبود. چون مردم ابله و ظاهربین هستند. مردم دنبال چیزهای دیگری هستند، آدم‌های سطحی بی‌سواد، من اما چیزهای دیگری برایم مهم است. چیزهایی مربوط به روح و معنویات و این که یک آدمی چطور فکر می‌کند و نباید مهم باشد که من خوشگل نیستم.

برای عروس راه باز می‌کنند. به نظرم خوب از آب درآمده. کمی فربه‌تر و گنده‌تر از همیشه‌اش شده که خب به خاطر چین‌های عظیم پیراهنش است. کمی هم نور زیادی از خودش منعکس می‌کند، یعنی روی هم رفته کمی براق و عرق کرده است و برای اول مجلس زیادی خسته به نظر می‌رسد. اما مدل موها و آرایش صورتش خوب است. حتا می‌شود گفت خیلی خوب است و رنگ های مالیده روی تخته‌ی چهره‌اش خیلی با هم اختلاف ندارند. یعنی مثلاً این‌طور نیست که لب‌هایش نارنجی باشد و پشت چشمش سبز. همه‌ی چهره‌اش در هاله‌ای از قهوه‌ای پوشیده شده و کمی از آن حرصی که همیشه برای زیاد حرف زدن و درباره‌ی همه‌چیز حرف زدن و همه‌جا حضور فعال داشتن، دارد، کم شده. یک‌جوری خطوط صورتش در آن تیرگی ملایم آرام گرفته و لب‌های قهوه‌ای

تریاکی‌اش سنگین و ملیح روی هم افتاده‌اند. جادوی سرخاب و سفیداب! از شراره می‌پرسم: «کجا رفت آرایشگاه؟» شراره می‌گوید: «ها خوب شد، دلم خنک شد.» نمی‌دانم چرا دلش خنک شده. اما انگار اتفاق بدی افتاده باشد، چون ماها فقط وقتی دلمان خوش می‌شود که برای دیگری یک چیز ناجوری پیش بیاید، این‌جوری خیالمان راحت می‌شود که اوضاع خودمان بهتر است، این‌جوری برای مدتی بدبختی و کثافت خودمان را از یاد می‌بریم. شراره می‌گوید: «پیش منیر رفت، همون جایی رفت که من می‌خواستم برم اما مامان جونش نذاشت، خودش آرایشم کرد.» می‌گویم: «اون که خیلی گرونه.»

– همون دیگه چقدرم بد شده، شبیه سیاه‌پوستا شده. حقش بود. چطور نمونند مامان جونش درستش کنه؟ فقط زورشون به ما می‌رسه.

آتشش را تندتر کرده‌ام. با جملات کوتاه و سکوت و لبخند بزرگ‌منشانه‌ام. دختر تهرانی هستم که سطحم خیلی بالاست و کاری به کار این چیزهای حقیر ندارم.

عروس را می‌نشانند روی تنها مبلی که توی اتاق هست. مثل مرغی کرچ نشسته روی تخم‌هایش در چین‌های پیراهن تافته‌ی قرمزش جابه‌جا می‌شود. حالا خواهرها هم آمده‌اند، هر چهار تا شبیه هم لباس پوشیده‌اند به سبک فیلم‌های قدیمی انگلیسی، یقه‌های بسته‌ی پرچین، دامن‌های بلند پرحجم و نوار و یراق و گل‌های دوخته شده سر هر پیچ بدن و شبیه مخروط‌های پارچه‌های با زوایای تندوتیز بی‌هدف میان مهمان‌ها راه می‌روند و به هم می‌خورند. محدثه کاوه را می‌آورد، دخترعمه‌هایش موهای خیس از عرقش را فرق کج شانه کرده‌اند و پیراهنش را تپانده‌اند توی شلوارش. پیراهن را از شلوارکش درمی‌آورم و می‌گویم: «کیارش کجاست؟»

سمیه می‌دود وسط اتاق و می‌گوید زن‌دایی کیارش تنبک و دزدید در رفت.

متوجه منظورش نمی‌شوم. کیارش چی را چه کرد؟ سمیه ایستاده مقابلم، چشم‌هایش از هیجان برق می‌زند، خنده‌اش گرفته و ترسیده. بربر من را نگاه می‌کند، می‌فهمم که منتظر عکس‌العمل من است، اما من هنوز نمی‌دانم چی شده تا بفهمم باید چه کنم. فروزان روسری‌اش را گرفته جلوی دهانش و می‌خندد و گشادگشاد راه می‌رود. وقتی می‌خندد خیلی خوش‌حال می‌شوم چون فقط این موقع است که از آن موجود ترسناک که کلماتش مثل مار زهری توی دهانش چنبره زده به آدمی معمولی تبدیل می‌شود. کلا توی این چند

سال کم دیده‌ام بخندد، همان‌طور که کم پیش می‌آید راه برود، همیشه نشسته توی ماشین، پیچیده در چادر سیاهش و سرش را انداخته پایین و این ور و آن ور می‌شود. گاهی فکر می‌کنم اگر راه داشت نادر چشم‌بند می‌بست به چشم‌های فروزان تا اصلا مسیر رفتن و آمدنی را هم یاد نگیرد. توی خانه و مهمانی هم که می‌بینمش همین‌طوری است، یک‌جوری نامرئی است، راه رفتنش شبیه خزیدن توی فضاست، بدون صدا و با حداقل اصطکاک، فقط یک صدای جزئی از خش‌خش دامن‌های فون تک‌رنگش می‌شود شنید. صدای حرف زدنش هم همیشه روی یک موج است، در حال نجوا، زیر گوشت در حالی که می‌شود تصور کرد نوک زبان صورتی‌اش ناگهان از میان دندان‌های ریزش می‌زند بیرون و می‌رود توی سوراخ گوشت، یک دوری می‌زند و برمی‌گردد سر جایش. وقتی حرف می‌زند توی گوشم دچار حس خارش و قلقلک آزاردهنده‌ای می‌شوم. آخرین بار که صدایش را وقتی بلندبلند حرف می‌زد شنیدم، چند سال پیش بود که با نادر سر این که در نبودش با ماها آمده بود دریا دعوایشان شد. یعنی در واقع دعوایشان نشد، چون دعوا کردن یک عمل دوطرفه است. نادر دعوایش کرد، هر چه توی دهانش بود به او گفت و بدترین چیزها را به او نسبت داد و آن وقت بود که فروزان میان داد و هوار نادر با صدای بلندی که قابل شنیدن باشد گفت که داماد بزرگشان دست خواهرزنش را گرفته و کشیده توی آب و این‌طوری نادر را مجبور کرد که بگوید خواهرش جنده و دامادشان جاکش است.

فروزان دارد از خنده غش می‌کند. سمیه دستم را گرفته و می‌کشد و هنوز دارد می‌گوید که کیارش تنبک عمو وفا را دزدیده.

عمو وفا دیگر کدام خر است؟ کیارش چرا دست به تنبک دزدی زده؟

کیارش مثل گلوله می‌پرد وسط اتاق، یک تنبک راستکی زیر بغلش است و با لنگ‌های باز ایستاده و مثل جانوری که گیر افتاده باشد دنبال راه فرار می‌گردد. یک مرتیکه‌ای هم با سبیل‌های چخماقی یاالله می‌گوید و سلانه سلانه وارد می‌شود. زن‌ها دادشان درمی‌آید. یک نفر چادری می‌اندازد روی سر عروس، عروس بی‌حرکت شبیه خیمه مانده همان گوشه، خواهرهای عروس توی هم می‌دوند و به هم می‌خورند و زاویه‌ی دامن‌های تافته‌شان می‌شکند. کیارش تنبک زیر بغل از در انتهای هال می‌پرد توی حیاط پشتی و مرد سبیلو که یک پایش از پای دیگرش کوتاه‌تر است می‌لنگد سمت کیارش. کاوه را از بغلم می‌گذارم زمین و می‌دوم دنبال کیارش. توی حیاط دارند برنج آب می‌کشند. شیوا و محترم ایستاده‌اند

بالای سر دیگی بزرگ و چهره‌شان میان بخار دیگ و آبکش‌ها گم است. شیوا می‌پرد جلوی کیارش، ترسش از این است که یک وقت کیارش نپرد توی دیگ داغ. اما من می‌دانم حواس این جانور خوب جمع است که بلایی سر خودش نیاورد. می‌دوم دور خانه، کیارش ریزمیزه است و از سر آت‌وآشغال‌های پشت خانه راحت می‌دود و خانه را دور می‌زند. دور دوم می‌بینم عمو احمد ایستاده، سیگارش گوشه‌ی لبش می‌سوزد، دارد می‌خندد، من کلافه‌ام، از این که همه دارند نگاهمان می‌کنند. می‌شنوم که محترم می‌گوید شهناز جان ولش کن، دنبالش نکن خودش وایمیسته.

می‌گویم: «شما نمی‌دونین، می‌تونه تا خود صبح همین‌جوری بدوئه!»

می‌روم پشت خانه و همان‌جا بی‌حرکت کمین می‌کنم، کیارش آن‌قدر هول است و از کار احمقانه‌ی خودش هیجان‌زده است که از من غافل می‌شود، خیال می‌کند هنوز دارم عقبش می‌دوم. یک دور می‌زند و می‌رسد به من تا به خودش بیاید دست می‌اندازم و از شانه می‌گیرمش. تنبک به چه بزرگی را گرفته توی بغلش و مثل موش توی تله افتاده، چانه‌ی کوچکش می‌جنبد. تنبک را از بغلش می‌کشم بیرون. دوست دارم همان‌جا پشت خانه بمانم و با تماشاگرهای توی حیاط مواجه نشوم. می‌گویم: «خدا منو بکشه تا از دستت راحت بشم.» کیارش عین خیالش نیست. فقط می‌خواهد بدود. سبک و کوچک است و زدمش زیر بغلم و او توی هوا پاهایش را پرت می‌کند. می‌آیم میان مهمان‌ها، زن‌ها دور دیگ جمعند، من را که می‌بینند همه رو برمی‌گردانند. کیارش می‌گوید: «بذارم زمین!» و وول می‌خورد. عمه‌هایش را دیده و دور برداشته، می‌داند آن‌ها صدایشان را کش می‌دهند و خنده خنده از من می‌خواهند کوتاه بیایم. اما من به این چیزها تن نمی‌دهم. حالا دست کاوه و کیارش را می‌گیرم و می‌روم خانه‌ی مادرجان، اینجا نمی‌مانم. همه دارند نگاهم می‌کنند. انگار چشم‌های همه‌شان از حدقه درآمده و مثل چیزی سنگین پرت شده سمت من. خیس و چسبناک. یک نفر جیغ می‌زند: «بابا!» و آی آخر حرفش را همین‌طور کش می‌دهد، یعنی تا من چشم بگردانم سمت صدا آن صدای آ دارد کش می‌آید. فائزه است. با پیراهن آبی پرنگی که به سیاهی می‌زند. موهای وزش را محکم جمع کرده بالای سرش، همه‌چیزش به سمت بالا تمایل دارد، انگار کل وجودش وزنه‌ای سنگین باشد که از موها آویخته شده، پوست سمت شقیقه‌ها، ابروها، گوشه‌ی چشم‌ها، گونه‌ها، حتا خط کنار لب‌هایش به بالا کشیده شده و همه‌ی خطوط در سیاهی انبوه گلوله بالای سرش به هم

می‌رسند. پیراهن خیلی بلند، صدای خش‌خش دامنش و خطوط سربالایی چهره‌اش حالتی پیروزمندانه به او داده، یعنی خوب پیداست امروز به خودش افتخار می‌کند. آن‌قدر که حتا حالا که سراسیمه آمده توی ایوان ایستاده و جیغ می‌کشد بابا و همه‌ی چشم‌های مضطرب را برمی‌گرداند سمت خودش هم چیزی از آن حالت مفتخرش کم نمی‌شود. حالا دارد می‌گوید: «مامان!» یعنی روی هم رفته یک بار گفته بابا و بعدش گفته مامان. احتمالاً یعنی بابا بیا ببین مامان... و مثلاً انگار مامان دچار دردسر شده و بیا به دادش برس بابا. توی حالت نگاه و شکل ایستادن و دامن تافته‌ی مشت شده میان انگشت‌ها و سر بزرگی که روی گردن کوتاه به سمت جلو آمده و شکل پف‌کرده‌ی مرغ مانند هیکل یک‌جور اعلام خطری است، گو این که نمایشی، خب این که عادت بچه‌های فری است. همیشه طلبکارند، طلب توجه دیگران، تایید دیگران، حق دیگران، هر چیزی را می‌خواهند مال خودشان کنند. حالا هم که دیگر روز خودشان است و همه‌ی ماجراهای امروز و فردا به این‌ها مربوط می‌شود و اصلاً چی بهتر از این؟ می‌روند و می‌آیند و پول لباس و آرایشگاه و تنبک و عموصفا و این چیزها را می‌دهند که یکی دو روزی را مال خودشان کنند. پس فردا شب همه‌چیز تمام می‌شود و همه می‌روند سر خسته‌شان را روی بالشت می‌گذارند و این فیلم دور تند تمام می‌شود. حالا اما این لحظه مال این‌ها است، به‌خصوص این لحظه مال فائزه است که می‌گوید ایش یا پیش یا چنین چیزی و چانه‌اش را بالا می‌گیرد و می‌دود سمت داخل. قسم می‌خورم که من این صحنه را یک‌جایی دیده‌ام، توی فیلم بربادرفته شاید و به خدا که فائزه حالا خیال می‌کند چون پیراهن یقه ایستاده‌ی تافته‌ی بلند پوشیده دیگر اینجا نیست، توی این واقعیت و این شهر کوچک و این خانه نیم پیلوت که زیرش زن‌ها دارند برنج آب می‌کشند. خیال می‌کند یک‌جایی توی قصه‌هاست، دختر ارباب است و بابایش هم برده‌ی سیاه‌پوستشان است. یعنی شرط می‌بندم که حتا در خیالش هم بابایش یک آدم دیگری است و بابای فعلی‌اش نقش حمال را دارد. کیارش را ول می‌کنم، تنبک را می‌دهم دست مهران که با دهان باز ایستاده و میخ مانده به دختر دایی زیبایش. من هم رفته‌ام توی نقش خودم. در حالی که خوابم می‌آید، گرمم است و اصلاً حوصله‌ی این شلوغی را ندارم با حالت وای برویم ببینیم چه اتفاقی افتاده، پله‌های ایوان را بالا می‌روم. توی هال آدم‌ها به هم می‌خورند و حرف می‌زنند. ثمانه دارد جیغ می‌زند که فدای سرت، مهم نیست.

نمی‌دانم چه چیزی فدای سر چه کسی، فقط هر چی که هست اگر مهم نیست چرا ثمانه دارد جیغ می‌زند و انتهای صدایش دو شاخه می‌شود و ریمل‌هایش ریخته تا روی گونه‌ها و گوشه‌ی لبش؟ همین حالاست که چنگ بزند توی تارهای موهایش که یکی‌یکی با نظم و ترتیب شبیه سیم تلفن فرخورده و آبشاری از بالای سرش ریخته تا سر شانه‌ها. با این همه خوب است که به خودش مسلط است و درباره‌ی مصیبتی که معلوم است اتفاق افتاده می‌گوید مهم نیست. چند نفر جمع شده‌اند دم آشپزخانه، گویا اصل نمایش آن‌جاست، شراره از آشپزخانه می‌پرد بیرون و در حالی که لبش را گاز می‌گیرد و چنگ می‌اندازد به گونه‌اش تا دهانش را که بی‌اختیار هی به خنده باز می‌شود، پنهان کند، می‌گوید: «وای...» می‌گویم: «چی شده؟» می‌گوید: «وای فری...» و حرف نمی‌زند و لبش را گاز می‌گیرد. نگران نیستم، کنجکاوم. دوست دارم اتفاق خنده‌دار را ببینم حالا دیگر می‌دانم چیزی مضحک اتفاق افتاده. چون عمه‌ها هم یک دور رفتند توی آشپزخانه و با یک خرسندی خاصی آمدند بیرون. یک نفر می‌گوید یالاه یالاه و می‌آید بالا. احمد است. سیگار گوشه‌ی لبش و کتش برایش بزرگ است یا احمد زیادی لاغر است. به‌هرحال حالا آمده بالا و زن‌ها انگار امشی زده باشی پخش‌وپلا شده‌اند. من هم نشسته‌ام یک گوشه، کاوه و کیارش را هم دو طرفم نگه داشته‌ام. این دوتا هم فهمیده‌اند اوضاع خیت است و ساکت و بی‌حرکت شده‌اند. هر چه که باشد خوب شد، چون کلاً ماجرای تنبک دزدی فراموش شده. آشپزخانه را خالی کردند. دخترها با دامن‌های خش‌خشی هی می‌روند و می‌آیند. ثمانه اما یک جا نشسته و تاب می‌خورد و لبش را می‌جود، یک دستمال توی مشتش در حال تجزیه است. فهیمه می‌آید می‌ایستد مقابلش. ثمانه می‌گوید: «چقدر گفتم الان نیار، لج کرد گفت تو یخچال خودمون باشه. الان واسه من غش کرده.» فهیمه نچ‌نچ می‌کند، می‌گوید: «عقل کله، نمی‌دونی مگه؟ عباس بفهمه خیلی بد می‌شه.»

ثمانه سیاه شده، انگار مواد آرایشی‌اش این قابلیت را دارند که به مرور تغییر رنگ بدهند و از صدفی و صورتی و سایه‌های ملایم قهوه‌ای به قهوه‌ای تریاکی و سیاه تغییر کنند و آدم را شبیه کسی کنند که دارد خفه می‌شود و نیاز فوری به تنفس مصنوعی دارد. می‌گوید: «سگ می‌شه!»

فکر می‌کنم عباس را می‌گوید. همان که فری می‌گفت استاد ثمانه است و عاشقش شده. من اول خیال کردم ثمانه یک شوهر استاد دانشگاه گرفته. به نظرم شوهر استاد دانشگاه

خیلی حسابی است. کلاً استاد دانشگاه خیلی یک‌جوری است. طرف هم خیلی چیز بلد است، خیلی باید باسواد باشد و تصویرش هم توی سر من موهای جوگندمی با صورت بدون ریش و سبیل است. قدبلند با شانه‌های کمی افتاده چون خیلی پشت میز نشسته بابت تحقیقات و مطالعه. بعد هم که حتماً بالای چهل سال سن دارد. با کم‌تر از این که نمی‌شود استاد دانشگاه شد. این موجودات وقتی هم حرف می‌زنند، همین حرف معمولی روزمره را خیلی شمرده شمرده حرف می‌زنند، انگار بخواهند خوابت کنند، چون هر چیزی که از دهان این‌ها خارج می‌شود آموختنی است. باید واضح و شفاف گفته شود، این است که صدایشان یک تلالو ملایمی دارد، مثل ارتعاش انتهایی و شفاف صدای زنگوله‌ای دور در دشتی وسیع و روشن. با حساب این چیزها جور درنمی‌آمد که یک استاد دانشگاه عاشق ثمانه شود. یعنی اگر آن دینگ آخر زنگوله‌ی نواخته شده در دشت‌های دور را در نظر بگیری و همان باشد متر و معیار، ثمانه وجودش، به تنهایی، بدون این که حتا حرفی بزند یا حرکتی بکند، همین توده‌ای که نشسته این‌جا و دارد دستمال را در مشت عرق کرده‌اش ریز می‌کند، مثل صدای نخراشیده‌ی بوق مانندی است که از خرطوم فیل درمی‌آید. نمی‌شود، حتا در خیال هم جور درنمی‌آید که گله‌ی فیل‌ها را توی تپه ماهورهای مه گرفته با انحناهای سبز نرم و تک درخت‌های پراکنده‌ی کوتاه قامت، فرض کرد. خب من خیلی فکری شده بودم که ماجرا چیست که وقت آمدن توی ماشین شیوا خیالم را راحت کرد. وقتی جناب سرگرد خندید و گفت که داماد استاد دانشگاه است و شیوا گفت که استاد کدوم دانشگاه و مربی کامپیوتر موسسه‌ای است که ثمانه آنجا دارد کار یاد می‌گیرد، خیالم راحت شد و نزدیک بود نفسی پر صدا بیرون بدهم. اما به جایش به جاده خیره ماندم، در سکوت با ابروهای کمی در هم رفته و در حالی که سر کاوه را در آغوش داشتم، تصویر بیوه‌ی جوان مغموم را ساختم.

احمد از آشپزخانه آمد بیرون. شراره مثل کسی که پشت در اتاق زایمان منتظر باشد روی مبل نیم‌خیز می‌شود و می‌گوید: «چی شد داداش؟» احمد می‌گوید: «هیچی بابا، فدای سرت افتاد که افتاد. برین خواهرا یه ذره دلداریش بدین، برین برین.»

ثمانه می‌گوید: «فدای سر کی؟ الان جواب عباس رو چی می‌دین؟» احمد می‌گوید: «جواب عباس این...» و هارهار می‌خندد. شراره لبش را می‌گزد و با شرم سرش را پایین می‌اندازد. محترم می‌زند پشت دستش و می‌گوید: «زشته زشته!» من نمی‌فهمم چه چیزی

زشت است و شراره چرا سرخ شد. احمد می‌گوید: «والا، جواب عباس اینه، چشمم کور می‌رم یه کیک دیگه می‌خرم. حالا سه طبقه نه، یه طبقه. می‌گیم تیکه کردیم دادیم خوردن.» شراره می‌گوید: «حالا همه‌اش که خراب نشد.» شیوا می‌گوید: «اصلا خراب نشد، زمین که نیفتاد، تو همون یخچال، اومد بذاره افتاد رو هم، قابل خوردنه. کیک رو زودتر می‌دیم به مهمونا و خلاص.» فهمیمه می‌گوید: وا مگه می‌شه عمه، مهمونای عباس اینا هنوز نیومدن.»

دهان فهمیه کف کرده و من می‌بینم که هر بار که می‌گوید عباس قطرات تف توی هوا لحظه‌ای می‌درخشند. محترم می‌گوید: «مال اونارو از این یکی کیک جدیده می‌دیدم. داداش شما برو زودتر کیک رو بگیر بیار، معطل نکن.»

احمد می‌گوید: «شما برین یه ذره بهش روحیه بدین.»

همه می‌روند آشپزخانه برای روحیه دادن. کاوه توی بغلم است و دست کیارش را سفت چسبیده‌ام. کیارش می‌پرسد: «چی شده؟» و خودش را تاب می‌دهد و جوری می‌چرخد که نزدیک است مچم پیچ بخورد. می‌گویم: «کیک از دست زن‌عمو فری افتاد خراب شد.» جمله‌ی شادی است. نه چون دلم خنک شده که گند زده‌اند. کلاً تصویر شادی است. خود کیک را وقتی آوردند دیدم، قبل از تصادف، وقتی هر طبقه‌اش توی دست کسی بود، مستطیل‌های آبی رنگ، آبی خامه‌ای ملایم و خنک، به‌خصوص آن حاشیه‌ی پیچ خورده‌ی کارشده روی لبه‌های کیک. و عروس داماد پلاستیکی که رویش لق می‌خورد. عروس که شبیه ثمانه نبود. یعنی آن عروس. کلاً عروس و دامادها قالبی هستند و شبیه هیچ عروس و دامادی نیستند، یک چیز نمادین تکراری، دوتا بدن پلاستیکی که از توی یک قالب درآمده‌اند و به هم چسبیده‌اند، اصلا دست و پای مشخص و مستقل ندارد. مثل دوتا بیضی سیاه‌وسفید با چشم و ابروی محو، تصویری مبهم و درهم از خوشبختی که در آینده قرار است نصیب انسان بشود، خوشبختی ابدی. خلاصه که کیک یک‌جور شاد و شنگولی بود. خیلی بی‌خیال و رقصان توی این تکاپوی تن‌های عرق کرده. آن‌قدر خوشگل و بی‌خیال بود که حالا با همین ظاهر له شده‌اش هم که مانده روی میز باز خوشمزه و بی‌خیال است. همه با تاسف نگاهش می‌کنند، انگار که بالا سر مرده‌ای ایستاده باشند، اما آن خامه‌ها که به خورد بافت اسفنجی کیک رفته و آن حاشیه‌ی مربایی کیک که از لابه‌لای بافت اسفنجی پیدا شده، دارد می‌گوید من نمرده‌ام، من زنده‌ام و آماده‌ی انجام وظیفه. به نظرم واقعیتی که

کیک به ما می‌گوید خیلی سرراست و صادقانه است. یعنی اگر له‌ولورده پخش زمین می‌شد و مالیده می‌شد به فرش و موکت پر از مو و رد پای موش و گربه‌ی خانه‌ی فری، خب بله می‌شد برای کیک از دست رفته مراسم ختم گرفت. اما کیک فقط ظاهرش کمی تغییر کرده بود، حتا خوشمزه‌تر شده بود. چون آن خنکی و رطوبت خامه‌ی آبی حالا به خورد لایه‌های زیرینش هم رفته بود و چیزی از کیک بودنش کم نشده بود. منتها این‌ها که اینجا جمع شده‌اند تا از دل فری دربیاورند و بهش بابت گهی که خودش زده، قوت قلب بدهند، همه‌چیز را کامل و قرینه و دست نخورده می‌خواهند. برای همین است که موهایشان را محکم روی سرشان می‌بندند و نمی‌گذارند حتا یک تارش بی‌کار و بی‌خیال و رها شده باشد و لباس‌هایشان از دم اتو دارد جوری که تایش پنیر را قاچ می‌کند، دامن‌ها همه بلند و پیراهن‌ها بسته، بدون هیچ‌چیز اضافه‌ای، همه‌چیز با معنا و مفهوم و وظیفه‌ی تعریف شده باید باشد و اگر بی‌معنا باشد باید از بین برود. برای همین حالا این کیک از شکل افتاده دارد اشکشان را درمی‌آورد. فکر می‌کنم بد نیست روشنگری کنم. می‌گویم: «چیزی نشده که، قابل خوردنه هنوز.»

همه من را نگاه می‌کنند. انگار دیوانه دیده باشند. فری که روی صندلی نشسته به حرکتی خودش را از زیر دست دخترش که دارد شانه‌هایش را می‌مالد، رها می‌کند و می‌گوید: «چیزی نشده؟ چیزی نشده؟ نمی‌بینی به چه روزی افتاده؟» فهیمه شانه‌های مادرش را باز دست می‌گیرد و می‌گوید: «ایش ولش کن.»

از تعجب خنده‌ام گرفته. انگار کیک از دست من افتاده. فری ول نمی‌کند:

– نه آخه می‌گه چیزی نشده. والا شما رو نمی‌دونم ولی برای ما خیلی زشته کیک عروسی این‌جوری له‌ولورده باشه. ما برای مهمون ارزش قائلیم. رضوانه می‌گوید: «باشه مامان جان، تو آروم باش، خون خودتو کثیف نکن.»

بعد من را نگاه می‌کند. نگاهش خیلی پرطمطراق است. یعنی اول پلک‌ها را می‌بندد، بعد باز می‌کند، نیمه‌باز، بعد از زیر آن مژه‌ها که ریمل چسبناک و ضخیمش کرده یک‌جوری به من نگاه می‌کند که انگار دیوانه دیده، حتا گوشه‌های بینی را یک‌جوری چین داده که انگار بگوید این یارو اصلاً ارزش هم‌صحبتی با ماها را ندارد. محترم می‌گوید: «خب زن‌داداش حالا شد دیگه، فدای سرت.»

فری باز چیزی می‌گوید. نمی‌دانم چی، صدایش توی گلویش پیچ‌وتاب می‌خورد و یک چیزی مثل جیغ یا گریه یا یک مشت کلمات جویده شده از دهانش بیرون می‌آید. کیارش من را می‌کشد پی خودش، حوصله‌اش سر رفته و می‌خواهد از اینجا برویم. بدون این که حرفی بزنم، دستش را محکم‌تر می‌گیرم. حالا شروع کرده به لگد زدن، ریز و مداوم، عین خیالم نیست. نمایش فری هم دیگر برایم جذابیتی ندارد. حتا اداهای احمقانه و بی‌ادبی دخترهایش هم برایم مهم نیست. احساس می‌کنم در حالت ایستاده خوابم برده، میان آدم‌هایی که سعی می‌کنند فری را به هوش بیاورند تا باز بتواند پرت و پلایی بگوید و دوباره از حال برود. یک نفر می‌گوید وای کاوه. کیارش جیغ می‌کشد و غش‌غش می‌خندد، خودش را چنان پیچ‌وتاب می‌دهد که نزدیک است هر دو با هم بیفتیم زمین. رد صدا را می‌گیرم. محدثه و سمیه دوتایی می‌خندند. شیوا می‌گوید: «چیه مگه، بده عمه برات بشوره باهاش بازی کن.»

کاوه رفته روی صندلی و تا کمر خم شده روی کیک، در واقع میان کیک غوطه می‌خورد و سعی دارد عروس و داماد پلاستیکی را بگیرد. بعد از ماجرای تنبک دزدی حالا شنای کاوه در خامه‌ی آبی، یک طوری است که انگار ما از تهران آمده‌ایم تا گند بزنیم به سر تا پای این عروسی، اگر چه خودش هم به خودی خود از هم پاشیده بود. شیوا عروس و داماد را می‌گیرد زیر شیر آب و می‌دهد دست کاوه. من سرم را گرفته‌ام میان دستم و از دست دیگرم کیارش همچنان آویزان است. شیوا می‌گوید: «ولش بابا، اینا خودشون نمی‌دونن چی کار دارن می‌کنن. بیا بریم بیرون.»

و کاوه را بغل می‌کند و می‌افتد جلو، من هم پشت سرش.

عروسی ثمانه با عروسی من و شراره و شیوا خیلی فرق دارد. مثل مال ما سر ظهر نیست و توی خانه هم عروسی نگرفتند. سالن اجاره کرده‌اند با میز و صندلی و ارگ و خواننده. روی کارت عروسی‌شان نوشته به صرف شام. اما حالا که ساعت ده شب است، هنوز نه از عروس و داماد خبری است و نه از شام. مادر عروس و دخترهایش هم وقتی ما آمدیم نبودند. فروزان گفت: «مهمونا قبل از صاحبخونه رسیدن.» عمه محترم گفت: «زن داداش

و دختراش عادتشونه.» شیوا گفت: «عادتشونه که نشد حرف، این دیگه مجلس خودشونه. باز خوبه داداش تو مردونه هست.»

کیارش و کاوه کلافه‌اند. کیارش که دیگر واقعاً توی پوستش جا نمی‌شود. مثل کرم در خودش می‌لولد. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گرفته و نشسته روی صندلی کنار من و خودش را تاب می‌دهد. کاوه هم یک ریز دارد جیغ می‌کشد و توی بغل این و آن جابه‌جا می‌شود. ما نزدیک دوتا باند بزرگ نشسته‌ایم. دوتا مکعب بزرگ سیاه که صدا یک‌جوری انگار با مشت و لگد ازش بیرون می‌زند. عمه محترم می‌گوید: «بچه‌ها خسته‌ات کردن.» و یک‌جوری من را نگاه می‌کند که دلم برای خودم می‌سوزد. حرفی نمی‌زنم. کله‌ام عرق کرده و موهایم چسبیده به سرم. لباس مهمانی‌ام توی تنم کج‌وکوله شده و بدون هیچ ذوق و انگیزه‌ای نشسته‌ام توی سالن تاریک پرسروصدایی که از بوی تن زن‌ها سنگین است و می‌گذارم هرازگاهی کیارش لگدی به ساق پایم بزند و کاوه هم جلوی چشمم توی بغل عمه‌ها و دخترعمه‌اش غش و ضعف برود. شیوا می‌گوید: «مهرانو بگو بیاد بچه‌ها رو ببره مردونه، کشتن زنه رو.»

«زنه» یعنی من. شیوا این‌جوری است، حواسش به زنی که اینجا گیج و کلافه نشسته هست. عمه محترم می‌گوید: «آ... چرا خودم حواسم نبود؟ بیا بیا عمه قربونتون بره.» و دست کیارش را که کون کوچکش چسبیده به صندلی می‌گیرد. دست می‌کشد به سرش و موهای خیس ازعرقش را روی سرش بیشتر می‌خواباند. کاوه هم همین‌جور که توی بغل محدثه پیچ‌وتاب می‌خورد به قسمت مردانه منتقل می‌شود. شیوا می‌گوید: «آها، حالا یه نفس بکش، کشتنت تو رو.»

محترم می‌گوید: «ما که آدم بزرگیم خسته شدیم، چه برسه بچه، گشنه‌مون شد، ساعت یازده، وا، عروس واقعاً هنوز نیومده‌ها.»

فروزان گره روسری‌اش را سفت می‌کند و دست می‌برد یک سیب از توی دیس روی میز برمی‌دارد و می‌گوید: «مادر و خواهراشم هنوز نیومدن.» شراره می‌گوید: «اینا خودشون هر کدوم یه عروسن.»

فروزان زیرکی می‌خندد و یک برش سیب را می‌گذارد توی دهان شیده که نشسته روی صندلی. مثل یک عروسک بی‌حرکت با پیراهن قرمز که دکمه‌های زرد دارد و دامن سفید. شیما هم مثل سایز کوچک همان عروسک منتها کمی اخمو با صورتی که به سرخی می‌زند

نشسته آن‌طرف فروزان. فروزان چاقو را می‌کشد روی سیب و با انگشت سیب پوره شده را از لبه‌ی چاقو می‌گیرد و می‌گذارد توی دهان رضا که نشسته توی بغلش. به فروزان غبطه می‌خورم، بچه‌هایش یک‌جورخاصی بی‌صدا و حرکت هستند. فقط یک ایرادی دارند این است که از شدت بی‌حرکتی دچار یک چسبندگی خاصی هم هستند، یعنی اگر کیارش بعضی وقت‌ها یقه‌ی من را ول می‌کند و می‌رود تا یک‌جایی یک خرابکاری بار بیاورد، این‌ها همین کار را هم نمی‌کنند. انگار همه‌شان زیر لباس فرزان باشند و با او این‌طرف و آن‌طرف بشوند. فرزان مثل مرغ سه‌تا بچه‌اش را زیر سینه و شکمش پنهان کرده، هرجا می‌نشیند آن‌ها توی آستینش، زیر دامنش، توی پیراهنش هستند و گاهی سر می‌کشند، با وحشت بیرون را نگاه می‌کنند و بعد باز می‌خزند زیر پیراهن مادرشان. یک‌جوری خیال همه را راحت کرده‌اند. خیال خود فروزان را هم، هیچ‌وقت دنبال بچه‌هایش نمی‌گردد، خیال نادر هم راحت است، بچه‌ها مثل غل و زنجیر از دست و پای فروزان آویزانند.

شراره دست می‌کشد دامن تور مهشید را که کنارش روی صندلی ایستاده مرتب می‌کند. تن دخترش لباس پیرهن عروس کرده. نمی‌دانم فلسفه‌ی لباس عروس پوشیدن دختربچه‌ها چیست. خودم هیچ‌وقت نداشتم. فقط یک پیراهن توری داشتم که صورتی بود و یادم هست که یکی دو بار بیشتر نپوشیدمش، چون تنم را می‌خورد و کلافه می‌شدم. اما می‌دیدم که دخترهای دیگر دوست دارند و وقتی می‌پوشند خیلی احساس مهم بودن بهشان دست می‌دهد. یعنی خیال می‌کردند زیبا شده‌اند و به همین دلیل دیگر مهم هم هستند. من که هیچ‌وقت نفهمیدم. هیچ‌وقت فکر نکردم زیبا هستم و برای همین هم هیچ‌وقت فکر نکردم مهمم. حتا وقتی رفتم خانه‌ی رازی و رازی آن‌طوری چشم‌هایش را بسته بود جوری که انگار داشت از خوشی می‌مرد، من خیال نکردم زیبا هستم. حالا هم همه‌ی زن‌ها یک‌جوری هستند. زیبا نیستند، به نظر من نیستند، اما می‌دانم که نظر من مهم نیست، چون فهمیده‌ام من خیلی از چیزها سر درنمی‌آورم. وقتی تنها هستم با این ندانستن مشکلی ندارم، اصلا کسی نمی‌فهمد که نمی‌دانم. اما وقتی این‌جور جاها باشم، خودم را خیلی کوچک حس می‌کنم. واقعاً فکر می‌کنم قدم از همه کوتاه‌تر است و خیلی ریزه‌میزه هستم. مثل یک دختر نابالغ و دوروبرم همه با سینه‌های درشت، قدبلند و پیراهن‌های پرچین با صورت‌های براق و رنگی در رفت و آمد هستند. امشب البته کسی زیاد آرایش نکرده. یعنی فقط همه رفتند بند و ابرو کردند و صورت‌هایشان باز شد. من این کار را هم نکردم. هی

همه گفتند بیا برو آرایشگاه، خیال کردند به خاطر این است که عزادارم. من عزادار نیستم یا که هستم. واقعاً نمی‌دانم. اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کنم. وقتی با بچه‌هایم تنها هستم یادم نیست که چه اتفاقی افتاده. خسته و عصبانی هستم اما ربطی به مرگ علی ندارد. از وقتی که یادم می‌آید خسته بودم و بی‌حوصله. فقط یک کارهایی هست که دوست دارم و وقتی انجامش می‌دهم خیال می‌کنم برای خودم است. غیر از آن هر کاری می‌کنم، انگار روی سن نمایش هستم با کلی بیننده. و این خسته و دستپاچه‌ام می‌کند.

شراره می‌گوید: «بالاخره تشریف آوردن.» عمه محترم می‌گوید: «نه بابا؟» و یک پر نارنگی می‌گذارد توی دهانش. شیوا می‌گوید: «به خدا اگه بلندشین من لباس می‌پوشم می‌رما.» من می‌گویم: «نمی‌شه که، زشته.» شیوا می‌گوید: «زشت، ریخت نحسشونه.» شراره می‌خندد. توی سالن ولوله می‌افتد. از مکعب‌های سیاه بادابادا مبارک پخش می‌شود. یک نفر توی میکروفن می‌گوید: «به افتخار عروس و دوماد!» چند نفر می‌دوند دم در ورودی. ما نشسته‌ایم. شراره دوست دارد برود دم در، اما از ترس شیوا نیم‌خیز شده روی صندلی و تا جا دارد بالاتنه‌اش را چرخانده سمت در ورودی. مهشید از روی صندلی می‌پرد پایین و می‌رود سمت شلوغ سالن. محترم می‌گوید: «برو بچه رو بگیر، می‌مونه زیر دست و پا.» شراره می‌گوید: «شیوا خانم ناراحت می‌شن.» توی لحنش طعنه نیست، واقعاً از شیوا حساب می‌برد. محترم اخم می‌کند و سرش را یک‌جوری تکان می‌دهد که یعنی شیوا برای خودش یک چیزی می‌گوید. شراره از خدا خواسته می‌رود پی مهشید. خواهرهای عروس با سینه‌های جلو داده مثل تپه‌های گوشتی متحرک پیش افتاده‌اند. لباس و آرایششان شبیه دیروز است، فقط لباس‌ها پرچین‌ترو بلندتر و چسبان‌تر و موها در ارتفاع بیشتر و حجیم‌تر روی سرشان جاسازی شده، آرایششان هم از مراسم دیروز پرمایه‌تر است. یعنی اگر دیروز نیم بند انگشت بود، حالا شرط می‌بندم به قطر یک بند انگشت روی صورتشان پودر و کرم خوابیده. سه‌تایی با چهره‌های برافروخته، جدی و خواهان حرکت می‌کنند. «خواهان» چیزی است که حالا به ذهنم رسید. نمی‌شود بگویم طلبکارند. این صفت خیلی برایشان کم است. انگار طلب‌کار یک‌جایی خسته می‌شود و دست از طلبش می‌کشد. اما این‌ها یک‌جور دیگرند. انگار می‌خواهند دست بیندازند و نفسی که توی سینه‌ات داری را بکشند بیرون و قورتش بدهند. هر بار باهاشان چشم تو چشم می‌شوی آن چنگال خواهنده از توی شکاف پلک‌ها یقه‌ات را می‌چسبد. مثل سگ‌های شکاری تربیت شده‌اند. مادرشان پس

از آن‌هاست، سر می‌رسد و شکار خسته را می‌گیرد به دندان. حالا هم فری پیچیده در چادر در حالی که به سختی جلوی مهمان‌ها دولا راست می‌شود سر رسیده. پشت سر بادیگاردهایش. بعدتر عروس و داماد هستند. بازو در بازو، شبیه همان عروس و داماد پلاستیکی روی کیک، منتها عروس در تناسب با داماد خیلی بزرگ‌تر و فربه‌تر و کلا از هر جهت که حساب کنی، انبوه‌تر و پرطمطراق‌تر است. داماد ریزه‌میزه است، سبیل دارد و موهایش را هوایی سشوار کشیده. کراواتش یک‌جوری شل است و کتش چنان توی تنش کج‌وکوله است که انگار از وسط دعوا بیرون کشیده باشندش. به شکل خیلی آشکاری عصبانی است، دسته گل عروس را از دستش می‌گیرد و پرت می‌کند روی یکی از میزها. می‌گویم: «اوا!»

از دهانم در می‌رود. با نقش بی‌تفاوت روشن‌فکرم جور نیست. قرار بود در سکوتی ریشخندآمیز فقط به حماقت آدم‌ها نگاه کنم. فروزان می‌گوید: «دیدی دیدی؟ من خیال کردم اشتباه دیدم. گُلو پرت کرد، نه مگه؟»

چیزی نمی‌گویم. محترم می‌گوید: «چه بی‌تربیت!»

ما همه ایستاده‌ایم و داریم به صحنه‌ی ورود عروس و داماد نگاه می‌کنیم. فقط شیوا نشسته و یک‌جورخیلی نمایشی دارد خیار پوست می‌کند. سمیه از زیر میز هی لگدش می‌زند که برود قاتی بچه‌ها پول‌هایی که می‌ریزند روی سر عروس را جمع کند. شیوا چشم می‌درد که گفتم بشین سر جات. سمیه بق می‌کند و می‌نشیند سر جایش. محترم می‌گوید: «چرا حرصتو سر بچه خالی می‌کنی؟» شیوا می‌گوید: «می‌شه خواهش کنم شما دخالت نکنین؟» من می‌گویم: «بی‌خیال شیوا.»

با این حرف می‌خواهم بگویم من هم یکی از خواهرها هستم. ما همه توی یک تیم هستیم و من خیلی آرام و عاقلم و دل ندارم ببینم خواهریمان سر این چیزها به هم بریزد. می‌گویم: «نشستی و یه صحنه‌ی تاریخی رو از دست دادی.» شیوا می‌گوید: «شماها می‌بینین بسه.» می‌گویم: «نه اونی که ما دیدیم اگه تو هم می‌دیدی خوب بود.» شیوا هنوز ماجرا را نفهمیده. فرزوان می‌گوید: «داماد گُلو از دست عروس کشید و پرت کرد.» شیوا از جا می‌پرد. سمیه می‌گوید: «مامان برم؟» محترم می‌گوید: «برو عزیزم، برو، مگه به حرف مامانته. عروسی مال شما بچه‌هاست.» شیوا چشم‌غره‌ای به محترم می‌رود و می‌گوید: «برو کشتی منو.» و خودش می‌ایستد. روی پنجه پا بلند می‌شود و سرک می‌کشد. محترم

بازویش را می‌گیرد و می‌کشدش میان من و خودش و می‌گوید: «بیا، بیا، با خیال راحت سیر سیر نگاه کن.» شیوا می‌گوید: «اووو، عروس چه سیاه شده.» فروزان می‌گوید: «دامادم خیلی سیاه شده، نه؟ دیروز این قدر سیاه نبودا، الان خیلی سیاه شده، نه؟» کسی جوابش را نمی‌دهد. رضا را توی بغلش جابه‌جا می‌کند و به شیده و شیما می‌گوید: «گشنه‌تونه، نه؟» دخترها نگاهش می‌کنند. از نگاهشان نمی‌شود چیزی فهمید. سکوتی که حلق و گلویشان دچارش است، به چشم‌هایشان هم سرایت کرده. دارودسته‌ی عروس داماد به میز ما نزدیک شده. سری تکان می‌دهیم و لبخندی الکی می‌زنیم. آن‌قدرها که همه خیال می‌کنند عزادار نیستیم. در واقع اندوهمان ساخته دست خودمان است، یک سنگری است که پشت آن پنهان شده‌ایم تا بتوانیم با خیال راحت وسط عروسی دختر فری اخم و تخم کنیم و مجبور نباشیم بیاییم وسط خودمان را تکان بدهیم. در میان ما آن که واقعاً غمگین است فقط مادرجان است. از اول مجلس هم دنبال ما آمده و مثل یک سایه‌ی نامرئی یک گوشه‌ای نشسته، نه صدایی از خودش درمی‌آورد و نه نظری می‌دهد. نه اصلاً خوش‌حال است و نه از دست فری و دخترهایش لجی دارد. حتا آقاجان دیشب که آمدیم خانه فحش را بست به خواهرهای فری که تن لششان را نیاوردند و باز فری احمد را مجبور کرد که قابلمه‌ی شام را ببرد در خانه‌شان. اما مادرجان هیچ‌چیزی نگفت. هیچ تلاشی هم نمی‌کرد که خودداری کند یا صبور باشد. معلوم بود، معلوم است دیگر اصلاً هیچ‌چیزی برایش مهم نیست. انگار بعد از رفتن علی یک چیزهایی برایش روشن شده. انگار به پاسخ همه‌ی پرسش‌هایش رسیده و دیگر چیزی نیست که بخواهد بداند. می‌تواند ساعت‌ها توی آشپزخانه بنشیند و هیچ کاری هم نکند و خیره بماند به سنگی که شبیه سیب‌زمینی است و می‌گذارندش لای در تا که در بسته نشود. همین‌طور به آن سنگ نگاه کند و خودش هم سنگی بشود که شبیه آدم است. همان‌طور سخت و سرد، ساکت و بی‌حرکت. امروز هم وقتی با ما وارد سالن شد نه اصلا کنجکاو بود ببیند سالن عروسی چه شکلی است، نه نشستن پشت میز و دیدن دیس‌های میوه‌ی چیده‌شده و آماده‌شده برایش اهمیتی داشت و نه هیچ شکایتی داشت از این که چرا میزبان نیست که بیاید دم در پیشواز مهمان‌ها و کلا چرا توی این عروسی سگ می‌زند و گربه می‌رقصد و همه‌چیز بی‌صاحب است. همان اول کار هم رفت یک گوشه‌ی خیلی دور نشست، به محترم هم گفت که حال و حوصله ندارد و بی‌خودی اصرار نکند که با ما سر یک میز بنشیند. توی سالن به این بزرگی فقط مادرجان

از مرگ علی واقعاً غمگین است. شهرزاد می‌گوید مرگ پدر و مادر حق است اما داغ فرزند قابل تحمل نیست. این را یک‌جوری می‌گوید انگار که بچه‌ای داشته که به رحمت خدا رفته. شهرزاد درباره‌ی همه‌چیز یک‌جوری حرف می‌زند که انگار خودش آن را زندگی کرده، شوهر ندارد اما قبلا به من گفته بود که یک مادرشوهر فقط وقتی از عروسش راضی است که پسرش قطع نخاع باشد و عروسش در حال خدمات‌رسانی دائمی به شوهر. آن وقت که این را گفت من خندیدم. به نظرم شوخی بامزه‌ای بود، بامزه‌تر از جوک‌های صبح جمعه که درباره‌ی مادرشوهر و مادرزن می‌گویند. اما وقتی علی مرد، من دیدم واقعاً همین است. حالا می‌بینم که خیلی عزیز شده‌ام و نظرم توی همه‌چیز مهم شده و کلاً من را گذاشته‌اند روی سرشان و دارند حلوا حلوا می‌کنند و مدام دارند از من تشکر می‌کنند که بچه‌هایشان را بزرگ می‌کنم. مامان می‌گوید این‌ها نقشه دارند که وقتی بچه‌ها بزرگ شدند آن‌ها را بکشند طرف خودشان و برای همین از حالا هی می‌گویند: «بچه‌های ما» بابا هم قبول دارد و می‌گوید دارند دانه می‌ریزند. می‌گوید برای همین از ارثشان گذشتند و همه‌چیز را به نام شهناز و پسرهایش کردند. من از این چیزها سردرنمی‌آورم. اصلاً هم برایم مهم نیست. هیچ‌چیزی، در یک حالت شانه بالا انداختن مداوم هستم. اصلاً به یک ساعت بعدم هم فکر نمی‌کنم چه برسد به این که بخواهم به آینده‌ی بچه‌هایم فکر کنم. همین‌جوری روزها را تندتند می‌گذرانم. از آینده یک تصویر مبهمی دارم، فقط می‌دانم که قرار است یک اتفاقی بیفتد و همه‌چیز عوض بشود. این آن‌قدر برایم واضح است که اصلا به خاطرش نه تلاشی می‌کنم، نه نقشه‌ای دارم و نه اصلاً ذهنم مدام مشغولش است. فکر می‌کنم همین‌جوری روزها که می‌آیند و می‌روند به تاریخ موعود که نزدیک بشوم، اتفاق خودش می‌افتد. توی این مدت هم هیچ‌کسی بودن یا نبودنش مهم نیست. فقط بودن خودم و بچه‌هایم اهمیت دارد، چون آن تغییر وابسته است به بودن ما. حضور ما.

یاروی پشت میکروفن می‌گوید: «به افتخار خواهرای عروس، به، به‌به....» و بعد صدایش در خودش چند بار تکرار می‌شود و به بع‌بعی در دشت‌های دور ختم می‌شود. خواهران عروس دور عروس حلقه زده‌اند. یاروی پشت میکروفن می‌گوید: «اونایی که آرزو دارن عروس و دوماد خوشبخت بشن دس، دس، دس...» باز صدا در خودش تکرار می‌شود. دست‌ها بی‌رمق ادامه دارد. ماها هم که بی‌حرکت نشسته‌ایم و زل‌مات مانده‌ایم به

چرخش حلقه‌ی دور عروس. یارو می‌گوید: «اونایی که دست نمی‌زنن حسودنا.» مرتیکه صدایش را بی‌خودی نازک می‌کند. من دارم صورتش را می‌بینم. خسته است. دوتا حلقه‌ی تیره دور چشم‌هایش دارد و دماغ استخوانی کشیده که نوکش تا نزدیک لب پایینش آمده. الکی صدایش را نازک می‌کند که مثلاً خوش‌حال است یا یک شیطنت و سرخوشی توی وجودش دارد. شراره شروع می‌کند به بی‌صدا دست‌زدن. در واقع ادای دست‌زدن را درمی‌آورد. شیوا سقلمه‌ای بهش می‌زند. شراره می‌گوید: «الان فکر می‌کنن ما حسودیمون می‌شه.» محترم می‌گوید: «دیوانه‌ای؟ هر فکری می‌خوان بکنن.» شراره لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و دستش را می‌اندازد پایین. یاروی شاد و شیطون می‌گوید: «لطفاً همه بشینن، فقط عروس و دوماد وسط باشن، رقص دو نفره عروس و دومادو داریم و بعد فامیلایی که می‌خوان شاباش بدن، یکی‌یکی بیان وسط.» فروزان دست می‌کند توی کیفش و دوتا اسکناس پانصدی درمی‌آورد. محترم می‌گوید: «هزار تومن می‌خوای شاباش بدی؟ چه خبره؟ کادو مگه ندادین؟ دادین؟» فروزان می‌گوید: «مگه می‌شه کادو ندیم؟ شما فکر می‌کنین می‌شه نادر کادو نده؟» محترم می‌گوید: «چه می‌دونم که، الان این زیاده، چه خبره مگه؟» شیوا می‌گوید: «تو چی کار داری؟ هر کی هر چقدر خواست می‌ده.» محترم می‌گوید: «نه خب، هر کی هر چقدر درست نیست، این‌جوری توقع می‌ره بالا، دیگه مد می‌شه، کمتر از این بدی ناراحت می‌شن.» شراره دستش توی کیفش مانده و معطل تصمیم دیگران است. فروزان می‌گوید: «چه می‌دونم، من که دخالت نمی‌کنم، نادر گفت این قدر بده. من اگه یه چیزی بگم، می‌گه چون فامیل منه این‌جوری می‌گی.» بعد رو می‌کند به شراره و می‌گوید: «نه مگه؟» شراره گردنش را کج می‌کند و حرفی نمی‌زند. به شیوا می‌گویم: «من چقدر بدم؟» شیوا می‌گوید: «هیچی، تو همین که خودت اومدی کافیه.» می‌گویم: «نمی‌شه که...» محترم می‌گوید: «نه شما آخه کادوی گنده هم دادی، سکه چرا دادی؟ مثل ما پول می‌دادی.» فروزان می‌گوید: «تهرانیا رسم دارن سکه می‌دن، طرف دایی‌اینای منم همین جورن، کلا سمت دامادم سکه می‌دن. نه مگه؟» می‌گویم: «دیگه هرجا یه رسمی دارن دیگه، آره تهران این‌جوریه.»

این را یک‌جوری می‌گویم که گفته باشم سکه دادن به عروس و داماد خیلی بهتر از این است که به خانواده عروس پول بدهی، اصلا یعنی چی که کادو و پول را برمی‌دارند برای خودشان؟ چون خرج عروسی داده‌اند. سر عروسی من هم همین مسخره‌بازی بود. فک و

فامیل علی پاکت پول می‌آوردند می‌دادند دست مادرجان. هیچ چیش را هم به ما ندادند. من حرفی نزدم. خجالت می‌کشم درباره این چیزها حرف بزنم. شیوا با ابرو به محترم اشاره می‌کند که برو شاباشت را بده که ما هم پشت سرت بیاییم. زن‌های دیگر از پشت میزشان که بلند می‌شوند، قر می‌دهند تا برسند به آن وسطی که عروس داماد دارند می‌رقصند. یک دور می‌رقصند و بعد یک اسکناس می‌گذارند کف دست داماد و یکی هم می‌دهند به عروس. بعضی‌ها که خیلی بانمکند اسکناس را فرو می‌کنند میان چاک سینه‌ی عروس. عروس هم می‌خندد و اسکناس مچاله و خیس را درمی‌آورد و می‌گذارد توی سبدی که دست رضوانه است. روی سبد تور و روبان قرمز چسبانده‌اند و پر از اسکناس است. گاهی اسکناسی می‌افتد و عروس که حواسش هست خم می‌شود و اسکانس را برمی‌دارد. محترم اما قر کمر نمی‌دهد. سیخ‌سیخ می‌رود یک دویستی می‌گذارد کف دست عروس و یکی هم به داماد می‌دهد. یک چیزی هم بهشان می‌گوید که توی این سروصدا قابل شنیدن نیست. بعد هم سر عروس را می‌بوسد. صحنه‌ی تاثیرگذاری است. از آن چیزهایی که من از دیدنش بغضم می‌گیرد. تداعی این معنی که فامیل گوشت همدیگر را می‌خورد اما استخوان را نه. عجب شاهکاری، خب نه تو را به خدا، بیا استخوان را هم بجو و زیر دندان له‌ولورده کن. باز خوب است این قدری هوای هم را دارند. حتا فری هم احساساتی شده، چون می‌خندد و گوشه‌ی چادرش را می‌مالد به سروصورتش، انگار دارد اشکش را پاک می‌کند.

آن یاروی آن بالا می‌گوید: «یه آهنگی براتون می‌زنم، دیگه با این همه بریزن وسط، ببینم چه می‌کنیدها.»

سالن به جنب‌وجوش افتاده. در واقع فقط میز ماست که بی‌حرکت نشسته. که اگر ما هم زور شیوا بالای سرمان نباشد، احتمالا بخواهیم یک تکانی به خودمان بدهم. غیر از فروزان که خب همیشه همین‌طوری در خودش قوز کرده، حتا دخترهایش هم گاهی از روی صندلی بلند می‌شوند و سرکی می‌کشند و به هوای مهشید یک دستی می‌زنند. یاروی پشت میکروفن می‌خواند: «وقتی من می‌گم نمی‌خوام تو بمونی... دل من می‌گه بمون با بی‌زبونی...»

به شراره می‌گویم: «آخ این آهنگه!» حرفم بی‌اختیار از دهانم در رفته. این ترانه یک سرخوشی در خودش دارد که همیشه گرمم می‌کند. یک‌جور شادی توام با افسوس. مثل

عشق‌های دوران دبیرستان است. یک‌جور خواستن خیلی زیاد و نتوانستن خیلی زیاد. یارو می‌گوید: «حالا...» و صدایش را بالاتر می‌برد: «تو اگه با من باشی...» صدایش مثل موجی گرم می‌دود توی تنم. دیگر برایم مهم نیست که یارو چه مافنگی داغونی است. قیافه‌اش را نمی‌بینم. اصلاً عروسی ثمانه اهمیتی ندارد، هیچ‌چیزش. حالا این لحظه برایم این موجی که حس می‌کنم مهم است. یک چیزی که انگار یادم رفته بود. نمی‌دانم شادی است یا چه چیزی. اما یک چیزی است که من می‌خواهمش، یک صدای بلند و یک حرکت تند و ناگهانی که دلیلش چیزی غیر از خشم باشد. یک صدای بلند هدف‌دار، یک صدایی که چند تا جمله‌ی معنی‌دار را پشت هم می‌خواند. همان چیزی است که وقتی با بچه‌ها دعوا می‌کنم نیازش را توی خودم می‌بینم. و چون آن چیز را دم دستم ندارم، جیغ می‌کشم، فحش می‌دهم یا خودم را می‌زنم یا کیارش و کاوه را پرت می‌کنم این‌ور و آن‌ور. حالا اما آن چیز دم دستم است، آمده خودش را رسانده به تنم، زیر پوستم و حالا توی سینه و گلویم است. داد می‌زنم: «تو اگه با من باشی قلبت می‌میره...» خط بعد ترانه را درست نمی‌دانم. همیشه این جمله برایم برجسته بوده، خط بعدش انگار می‌گوید گرمی دست من از دست تو گیره... یا چنین چیزی، باز داد می‌زنم: «چی می‌شد اگه تو رو زودتر می‌دیدم...» دوروبرم را نمی‌بینم. صدایم و خودم در همهمه‌ی آدم‌ها گم است و من میان تصاویری تار نشسته‌ام و آواز می‌خوانم. آواز که نه، یک قصه‌ای است که این‌جوری گفته شده. آغاز و پایان دارد و فراز و فرود، آشنایی که بی‌موقع اتفاق افتاده، انگار مرد قصه بزرگ‌سال باشد، بند تن پیر و قیدوبندهای زندگی که پشت سر گذاشته، و آن سر ماجرا خیلی جوان است و پرشور و بی‌کله و البته معصوم. خیلی تصویرش شبیه چیزی است که من دلم می‌خواهد باشم و آن مرد هم همان مردی است که من دلم می‌خواهد. می‌بینم که شراره خم می‌شود سمت محترم. محترم زیر گوشش چیزی می‌گوید. می‌شنوم که فروزان می‌گوید: «نه مگه؟» می‌بینم که شراره دارد نگاهم می‌کند. از گوشه‌ی چشمم چهره‌ی نگرانش را می‌بینم. می‌فهمم دارد چیزی می‌گوید اما نمی‌شنوم. صدای موسیقی خیلی بلند است. یارو حالا صدایش را ول کرده و دارد می‌خواند: «من بهارو توی قصه‌ها شنیدم...» حالا با صدای بلندتر، مهمان‌ها هم هم‌خوانی می‌کنند، تو اگه با من باشی... شراره دستش را می‌گذارد روی پایم و تکانم می‌دهد تا متوجه‌اش بشوم. گوشم را می‌برم سمتش، حواسم هست از ترانه عقب نمانم.

«حالا می‌بینم تو رو...» شراره می‌گوید: «محترم خانم گفت به شهناز بگو آروم باشه، مردم نگامون می‌کنن.»

دهانم بسته می‌شود. خیلی خجالت می‌کشم. خودم را می‌بینم که دهانم را تا جایی که می‌شده باز کرده‌ام و با بلندترین صدای ممکن با خواننده هم‌خوانی کرده‌ام. هیجان‌زده و بی‌حواس. سلسله اعصابم سرکشی کرده و از کنترلم خارج شده. از خودم درآمده‌ام و لخت و عور میان آدم‌ها چند قدم راه رفته‌ام. هیچ‌چیزی مثل تذکر دادن من را شرمنده نمی‌کند. و چون خجالت کشیده‌ام عصبانی هم هستم. کاش می‌شد همین حالا برگردم خانه، نه خانه‌ی آقاجان، برگردم خانه‌ی خودم، بروم بخزم و بتمرکم همان جا که کسی من را نبیند. به شراره می‌گویم: «من چه خری‌ام که این همه راه بلند شدم اومدم عروسی اینا. تقصیر منه که آدم حسابشون می‌کنم.»

می‌خواهم با این حرف‌ها موضع خودم را آن بالا حفظ کنم. می‌خواهم بگویم از روی ادبم بوده که به عرعر افتاده‌ام و از خودم خارج شده‌ام. خجالت‌زده‌ام و می‌خواهم با این حرف‌ها انتقام شرمم را بگیرم، امیدوارم که آن‌ها را هم شرمنده کنم، اگر چه می‌دانم که این وقت‌ها خیلی حقیر و ناجور به نظر می‌آیم. مثل اوقاتی که با علی می‌رفتیم خانه‌ی دوستانش، مثل برخوردم با زن‌های دوست‌هاش، همیشه یک چیزی می‌گفتم که علی توی جمع بهم چشم‌غره برود یا این که توی راه برگشت هر چی فحش بلد بود نثارم کند. نمی‌فهمیدم حماقت من بدتر است یا بی‌ادبی او. ازش متنفر می‌شدم، از او و از دوستانش و زن‌هایشان که بلد بودند چطوری حرف بزنند و برای این که توی جمع خرابکاری نکنند، هیچ زحمتی به خودشان نمی‌دادند. از مامان هم متنفر می‌شدم. حالا هم همین‌طورم، همین حال را دارم. چون فکر می‌کنم تقصیر اوست که من این‌جوری از آب درآمده‌ام. با آن شیوه‌ی حرف زدنش و با آن وضعی که لباس تن من می‌کرد، همیشه لباس‌های کوچک شده‌ی صادق را می‌پوشیدم، انگارنه‌انگار دختر هستم. حتا موهایم را نمی‌گذاشت بلند شود که نکند یک دردسر اضافه برایش ایجاد شود. هیچ‌چیزی از دختر بودن یادم نداد. همیشه توی مدرسه می‌گفتند مثل پسرها هستی، توی خاله‌بازی هیچ‌وقت نشد نقش مادر یا تازه عروس را بازی کنم، همیشه مرد خانه بودم یا عاشق و داماد آینده. حتا توی نمایش مدرسه هم نقش پاسدار

شهید را بازی کردم که به خواب دخترش می‌آید. آقاجان هم همیشه می‌گوید خیالم از شهناز راحته، مثل مردهاست، تحملش زیاد است. حالا هم اگر به قدر کافی زن بودم، ساکت می‌نشستم و دهانم را این‌همه باز نمی‌کردم که توی جمع بهم تذکر بدهند. به شراره می‌گویم: «حالم از همه‌شون به هم می‌خوره.» شراره می‌گوید: «می‌دونم حق داری، شعور ندارن که.»

به چشم‌های شراره نگاه نمی‌کنم. خجالت می‌کشم، سرم را می‌اندازم پایین و خودم را در تاریکی خودم پنهان می‌کنم.

سمت مردانه شام داده‌اند. کاوه و کیارش اما لب به غذا نزده‌اند. برای همین برشان گرداندند طرف زنانه. کیارش دیگر کم مانده وسط جمعیت لباس از تن من دربیاورد، بس که هی این‌طرف و آن‌طرف پیرهنم را می‌کشد و به دندان می‌گیرد، کاوه هم آن‌قدر ونگ زد و توی بغل این و آن جابه‌جا شد که خوابش برد. شکمم قاروقور می‌کند، خوشبختانه سروصدا آن‌قدر زیاد است که کسی صدای شکم من را نمی‌شنود. زن‌های خدمتکار با صورت‌های خسته و چرخ‌دستی می‌آیند سر میزها و پیش‌دستی‌های پر از آشغال میوه و فنجان‌های کثیف را جمع می‌کنند و می‌روند. شیوا می‌گوید: «ایشالا می‌خوان شام بدن؟» فروزان می‌گوید: «من اصلاً دیگه یادم رفته بود قراره شام بخوریم.» می‌گویم: «یعنی فکر کردی قراره همین‌جوری تا بی‌نهایت بشینیم اینجا همدیگرو نگاه کنیم؟» فروزان از خنده غش می‌کند.

یک ساعتی از ماجرای تذکر گرفتنم گذشته و فکر می‌کنم دیگر ریخت و قیافه‌ام موقع آواز خواندن یادشان رفته باشد. موسیقی قطع می‌شود. محترم می‌گوید: «آخیش، سرم ترکید.» یاروی پشت میکروفن یکهو داد می‌زند: «حالا شام، شام، شام شام شام شام، حالا شام...» آن‌قدر بلند فریاد می‌زند که ته صدایش مثل شمشیر حضرت علی دو لبه می‌شود و دهان خودش و پرده‌ی گوش ما را هم‌زمان می‌درد. لحنش هم خیلی لوس و مسخره است، مرتیکه با آن هیکل گنده‌اش صدایش را نرم کرده و شام شام می‌کند. ساعت دوازده شب شام دادن

دیگر این همه بگیروببند ندارد. کاوه از خواب پریده و با لپ‌های گلگون و چشم‌های گشاده به من خیره شده. دست می‌کشم سرش و آرام فوت می‌کنم به سروصورتش.

داماد که تمام این مدت سمت مردانه بود، باز آمده قاتی زن‌ها. کراوات ندارد و دیگر واقعاً یک حالی دارد که انگار توی جمعیت دنبال کسی می‌گردد که کتکش بزند. شیوا می‌گوید: «وا، داماد چرا این جوریه؟ انگار بسته بودنش به جایی و حالا فرار کرده.» شراره می‌گوید: «غلط نکنم یه چیزی شده.» وقتی از کنار میز ما می‌گذرد می‌شنوم که می‌گوید: «مامانت کو؟» رضوانه کونش را داده عقب و لبش را غنچه کرده و در حالی که سعی دارد کلمات را واضح و با آرامش ادا کند و یک چشمش هم به ماست می‌گوید: «مشکلی پیش اومده عباس داداش؟» عباس داداشش او را مثل شیء مزاحم کنار می‌زند و بعد توی جمعیت گم می‌شود. میزها خالی شده و از ابتدای سالن دارند شام را پخش می‌کنند. از سمت آشپزخانه صدای دادوبیداد می‌آید. حتا می‌شنوم که کسی می‌گوید «جاکش» و یک زنی هم جیغی خفه می‌کشد. فروزان می‌گوید: «دعوا شده؟» محترم می‌گوید: «چه خبره؟» و بلند می‌شود که برود. شیوا مچش را می‌گیرد که بنشاندش سر جاش. محترم اما کوتاه نمی‌آید، دستش را خلاص می‌کند و می‌رود. دوتا خدمت‌کار زن با چرخ‌دستی‌هایشان به ما نزدیک شده‌اند. زن‌ها روپوش سورمه‌ای پوشیده‌اند و روسری‌های چرک سفید سرشان است. خیلی خسته‌اند و از شدت خستگی و تکرار مثل کسی که زیاد کتک خورده باشد له و بی‌حسند. باید خیلی سخت باشد که هر شب تا دیروقت یک گوشه بایستند و به لولیدن آدم‌ها در هم نگاه کنند. بعد بیایند میزها را از آت‌وآشغال خالی کنند و باز آدم‌ها بلولند و بخورند و باز هی سطل‌های آشغال پر و خالی بشود. از آن شغل‌هاست که در آن هیچ خلاقیتی نمی‌شود به خرج داد، هیچ تغییری نمی‌کند، هیچ پیشرفتی نداری. هیچ آرزویی نداری جز این که مهمانی تمام شود و بروی کپه‌ی مرگت را بگذاری تا مهمانی فردا شب. خود این شغل هم آرزوی کسی نیست. مثلاً کدام بچه می‌خواهد وقتی بزرگ شد، خدمتکار رستوران شود؟ همه می‌خواهند دکتر و مهندس بشوند. تک‌وتوک هم میانشان معلم و کارمند بانک. اگرچه کارمند بانک بودن هم تفاوت زیادی با خدمت کردن در رستوران ندارد. به نظرم که آنجا هم هیچ خلاقیتی نمی‌توانی داشته باشی. یک روندی است که هر روز تکرار می‌شود. نشسته پشت کابین شیشه‌ای، سر پایین، چیزهایی می‌نویسی، امضا می‌گیری و پولی را

دریافت می‌کنی که مال خودت نیست. کم‌کم خودت هم شبیه همان اسکناس‌های کهنه‌ی خسته می‌شوی، بدون گوشه و مستهلک.

شیوا با قاشق برنج را یک‌جوری زیرورو می‌کند انگار توی آشغال دنبال دسته کلیدش بگردد. گوشه‌های بینی‌اش جمع شده و در مجموع حالت ناخوشایندی دارد. شراره قاشق اول را که می‌گذارد دهانش، دستش را می‌گیرد جلوی دهانش و غذا را تف می‌کند بیرون. می‌گوید: «وای خیلی ببخشید.» فروزان می‌گوید: «زهرماره.»

من هنوز دارم به نوار باریک بندبندی که شبیه مدفوع بچه است نگاه می‌کنم. کیارش می‌گوید: «تلخه، نمی‌خورم.» و بشقاب را پس می‌زند. کاوه توی بغلم است و دهانش را باز نگه داشته منتظر غذا.

محترم از راه می‌رسد. لب‌های باریکش را روی هم فشار می‌دهد و ابروهایش را بالا داده. انگار چیزی تند لب و دهانش را بسوزاند. نچ‌نچ می‌کند و می‌نشیند. شیوا می‌گوید: «ها چه خبر؟» محترم می‌گوید: «هیچی، هیچی نگین، بخوریم، بریم زودتر.» شراره می‌گوید: «قابل خوردن نیست.» شیوا می‌گوید: «بچه‌ها گرسنه‌ان، عمه جان شماها پلو با ماست بخورین. سر راه می‌ریم عمو بهتون جیگر می‌ده. الهی بمیرم براتون تا الان گشنه موندین.» سمیه دست‌به‌سینه دارد به بشقابش نگاه می‌کند. موهای فرفری‌اش وز خورده و صورت سفیدش بی‌رنگ‌تر از همیشه است. مهشید هم نان را می‌زند توی ماست و می‌خورد. کاری به کار کسی ندارد، دارد خودش را سیر می‌کند. شیده و شیما هم خودشان را بیشتر چسبانده‌اند به مادرشان، انگار تصمیم گرفته‌اند از گوشت تن فروزان تغذیه کنند. رضا هم شیشه‌ی شیر خالی‌اش را مک می‌زند. محترم می‌گوید: «تو آشپزخونه قیامته، عباس با آشپز گلاویز شده. اون قدر تو کباب جوش شیرین ریختن کبابا همه تلخ شده. تو مردونه تمام دیسا رو سر و ته کردن رو میزا.» شراره گفت: «آخه کباب کوبیده برای عروسی اصلا خوب نیست.» محترم می‌گوید: «نازنین مرغ مگه چه ایرادی داشت؟ قشنگ، سرخ می‌کردن، با زرشک و کشمش، آبرومند.»

این حرف‌ها را با صدای خیلی آهسته می‌گوید و هی لب‌هایش را باریک می‌کند و ابروهایش را بالاتر می‌دهد. شیوا می‌گوید: «اوه، مگه می‌شه؟ مگه نمی‌دونی خانواده فری فرق دارن؟ اینا موندشون خیلی بالاست، باید چلوکباب بدن تو عروسی.»

من دوباره به توده‌ی باریک بندبند توی بشقابم نگاه می‌کنم، قهوه‌ای سوخته‌اش میان سفیدی برنج خیلی خسته و ناامیدکننده است. هنوز دهانم از تلخی لقمه‌ی اول بدمزه است. می‌گویم: «بیچاره زن‌داداش، عروسیشون به هم خورد.»

شیوا می‌گوید: «حقشه، من که دلم خنک شد.» محترم می‌گوید: «خدا رو بنده نیست، بیچاره داداش، بیچاره دادش.» توی لحنش یک محبت خیلی زیادی برای برادرش است. افسوسی خیلی عمیق در حد افسوس بابت وضعیتی که برای علی پیش آمد. عروسی تقریباً تمام شده. پایان قشنگی نداشت، اما خوب است که بالاخره تمام شد و حالا می‌رویم خانه و سرمان را روی بالشت می‌گذاریم. دیگر مردها هم آمده‌اند، یک نفر داد می‌زند: «مردا اومدن، مردا اومدن.» و بعد چند نفر می‌دوند این‌طرف و آن‌طرف و هر کسی چیزی روی سرش می‌اندازد. آن کسی که داد زده، یک‌جوری گفته مردا اومدن، که انگار مردها موجودات فضایی باشند که حالا با بشقاب پرنده، با چراغ‌هایی که روشن و خاموش می‌شوند از آسمان رسیده‌اند پایین. یعنی مردها توی سر آن زن بانگ‌زننده چنین تصویری دارند، احتمالاً. اما این مردهایی که حالا آمده‌اند توی سالن. آدم‌های خسته و کلافه‌ای هستند که کت‌شلوارهای کج‌وکوله پوشیده‌اند و از لگد بچه‌های توی بغلشان، خاک و خلی‌اند. کاری هم به کار کسی ندارند. معطل و منتظرند تا زن‌هایشان آماده شوند که برگردند سر خانه و زندگی‌شان. عروسی برای زن‌ها اگر دایره و تنبک و سرخاب و سفیداب دارد، لباس پر چین و دامن ماکسی و کفش ورنی، برای مردها جز انتظار و سیگار کشیدن توی محوطه‌ی سالن هیچ‌چیزی ندارد. قیافه‌ی مردهای توی عروسی شبیه چهره‌شان پشت در بخش زایمان است. همان افسوس و انتظار و پشیمانی که آنجا دارند، حالا هم می‌شود توی نگاه‌های گیجشان دید.

نادر و محمد و جناب سرگرد هم با همین ریخت و قیافه منتظر ما هستند. ما را که پیدا می‌کنند گل از گلشان می‌شکفد. محمد ریز می‌خندد و می‌گوید: «شام خوردین؟» نادر

می‌گوید: «معلومه همه‌تون دو پرس، دو پرس زدینا. به‌خصوص شهناز.» و می‌خندد و ابروهایش را بالا می‌دهد و شبیه علی می‌شود. شیوا می‌گوید: «عمو بچه‌ها خیلی گرسنه‌ان، الان باید بریم به‌شون جیگر بدیم.» و به شوهرش نگاه می‌کند که یعنی بیشتر منظورش با اوست. شوهرش سر تکان می‌دهد و می‌خندد. نادر می‌گوید: «چششششم، نوکرشونم هستم.» و کاوه را از بغل من می‌گیرد و سرش را تندتند ماچ می‌کند.

– اوففف بچه خیس عرقه، بریم، بریم.

نادر چطور فروزان را نمی‌بیند؟ اصلا یک کلمه با او حرف نمی‌زند، به بچه‌هایش نگاه هم نمی‌کند. شاید هم رعایت حال ما را می‌کند.

دم در خروجی فری و داداش ایستاده‌اند که مهمان‌ها را بدرقه کنند. اگر چه وقتی می‌آمدیم کسی از ما نپرسید خرت به چند است. فری روی پا نمی‌تواند بایستد. حالش بد است و کنار در نشسته روی صندلی. احمد دست‌ها را گره کرده جلویش و با گردن کج دولا راست می‌شود و تشکر می‌کند. کمی پیرتر از همیشه شده. می‌گویم: «دست شما درد نکنه، ایشالا خوشبخت بشن.»

قبلش حواسم بود که ببینم دیگران چه می‌گویند تا طبق همان پیش بروم. حال و حوصله‌ی خلاقیت و به رخ کشیدن تفاوتم را دیگر ندارم. خسته و گرسنه‌ام و واقعاً امیدوارم بشود از نان و جگر بچه‌ها من هم یک لقه کش بروم.

فری رنگ به رو ندارد. چادرش را باز و بسته می‌کند و خودش را باد می‌زند. یک‌جوری هم همه آشکارا به او بی‌محلی می‌کنند که دلم می‌سوزد. می‌گویم: «دست شمام درد نکنه، خیلی زحمت کشیدین.»

می‌خواهم در ادامه بگویم که خیلی همه‌چیز خوب بود و خیلی خوش گذشت اما فکر می‌کنم با این ریخت و قیافه‌ای که این‌ها به خودشان گرفته‌اند، ممکن است فکر کنند دارم طعنه می‌زنم. فری مثل عزادارها خودش را تاب می‌دهد و روی زانویش را می‌مالد و می‌گوید: «خوش تشریف آوردین.»

لبخندی می‌زنم و سری تکان می‌دهم که بروم، چشمم به شیوا و شوهرش است که منتظر من ایستاده‌اند. فری می‌گوید: «عباس آقا اصرار اصرار که زرشک پلو با مرغ بدین. من گفتم نه، شام یه چیز خاص باشه، هرجا بری همین زرشک پلوست دیگه. من چلوکباب دادم.»

گیج شده‌ام. فکر می‌کنم مشکل چلوکباب نبوده، انگار آن چیزی که تلخ شده زرشک پلوی عباس آقا بوده. می‌گویم: «بله خوب بود، دستتون درد نکنه.» و می‌خواهم راهم را بکشم و بروم. فری یکهو حمله می‌کند. انگار بنزین ریخته‌ام رویش و کبریت کشیده‌ام. صدایش باز آن‌طوری که موقع هیجان می‌شود جیغ‌جیغی شده. می‌گوید: «چی رو خوب بود؟ غذا رو نخوردی؟ زهر کافور بود. من نمی‌دونم شاید برای شماها این چیزا عادی باشه. اما تو خانواده‌ی من اصلا تا حالا نظیر نداشت همچین اتفاقی. اونجا تو تهران هر چی می‌خورن، براشونم مسئله‌ای نیست. اینجا شمال فرق داره، ماها مهمون‌نوازیم این چیزا برامون آبرو و افتخاره.»

نمی‌دانم باید به فری چه بگویم. حرف‌هایش آن‌قدر بی‌سروته است که حتا ناراحتم هم نمی‌کند، فقط خیلی تعجب می‌کنم و کمی هم می‌ترسم، احساس می‌کنم فری که دیوانه بود، دیوانه‌تر شده و آن‌قدر می‌خواهد با همه‌چیز مخالفت کند که ممکن است همین امشب به تصویر خودش در آینه شلیک کند. شیوا می‌آید دست من را که مات و بی‌حرکت شده‌ام می‌کشد و می‌برد. به فری می‌گوید: «بچه‌ها توی ماشین منتظرن خسته‌ان، بریم یه شامی هم بهشون بدیم.» با جمله‌ی آخر زهرش را می‌ریزد. احمد می‌گوید: «آخ‌آخ من شرمنده بچه‌هام شدم.» سر من را می‌گیرد توی بغلش و می‌بوسد و می‌گوید: «شرمنده دخترم شدم.» صورتم چسبیده به شانه‌ی احمد و دماغم از بوی تفاله‌ی مانده‌ی سیگار پر شده. شیوا هم دستم را می‌کشد که بیا.

توی ماشین سمیه دست می‌زند و بالا و پایین می‌پرد و می‌خواند: «یالا یالا، ما شام می‌خوایم یالا.» کیارش سر حال آمده و چشم‌هایش توی تاریکی برق می‌زند. روی کله‌ی مهرداد و کاوه ضرب گرفته و با سمیه هم‌خوانی می‌کند. مهرداد و کاوه هم می‌خندند و دست می‌زنند. شیوا می‌گوید: «چشم چشم عمه قربونتون بره.» و این را یک‌جوری می‌گوید که انگار حاضر است اگر این وقت شب جگرکی پیدا نکردند، جگر خودش را دربیاورد و روی آتش کباب کند و بگذارد دهان بچه‌ها. این‌طور بچه‌های من را دوست دارد. به چشم‌های درخشان کیارش و کاوه که نگاه می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد.

فصل بیست‌ودوم

بابا مجله را گرفته و برده به همه‌ی دوستانش نشان داده. اولین بار است که من هم چیزی دارم که درخور نشان دادن به این و آن باشد. چیزی که بابا ببیند، مامان بپرسد که خب معنیش چیست؟ و این را یک‌جوری نگوید که یعنی یک پرت‌وپلایی کشیده‌ای حالا خودت بیا یک معنی برایش بتراش. بلکه یعنی خیلی معنای پیچیده‌ای دارد اما این‌طورها هم نیست که ما متوجه نباشیم، ولی می‌خواهیم با تو چند کلمه حرف بزنیم. حالا که تو را دیده‌ایم، بیا با هم گفت‌وگو کنیم. چقدر ترسناک. لابد بعدش هم می‌خواهند من را بغل کنند یا بابا سرم را ببوسد. از این خبرها نیست، نمی‌گذارم به من دست بزنند. همان یک بار که روی تخت معاینه دراز کشیدم و آن زنیکه به همه‌جای تنم دست کشید برایم بس است. همه‌ی آدم‌ها سهمشان را با دست‌های همان دکتر زنان از من بردند و از آن روز به بعد به خودم گفتم دیگر کسی به من دست نخواهد زد. هر کی هم دستش به من خورد خیال کرده که به من دست زده. بعد از آن روز نه علی و نه حتا رازی که هی سفیدی چشمش می‌آید و می‌رود، دستشان به من نرسیده. توی خانه‌ی رازی، وقتی صورتم را فروکرده‌ام توی بالشتی که بوی چرک و سیگار می‌دهد و تن سنگین آقای سردبیر روی من از لذت می‌لرزد، ذهنم را می‌فرستم جای دیگری. شاید به صدای تلویزیون گوش کنم یا خیره بمانم به یک گوشه‌ی اتاق یا با خودم حرف بزنم، از خودم بپرسم چرا اینجایی و از تنم بیایم بیرون، بنشینم روی مبل، پا روی پا بیندازم و به زنی که زیر مرد دست و پا می‌زند نگاه کنم و بگویم: «اووم، راستش، خب، نمی‌دانم. پاسخ دقیق و روشنی برایش ندارم.» و منتظر باشم یک نفر دیگر خارج از آن من که آنجا دراز افتاده و آن من که روی مبل نشسته، بیاید و پاسخ همه‌ی چراهای من را پیدا کند. با علی هم که بودم همین کار را می‌کردم. حتا وقتی علی با من

حرف می‌زد. یک شب به من گفت می‌خوام بگامت بعدش هر چی بخوای بهت می‌دم. بگو چی می‌خوای؟

من جواب ندادم. فکر کرد معنای حرفش را نفهمیده‌ام. باز گفت که در ازای کردن من، هر چی که دلم بخواهد برایم می‌خرد. داشت بازی می‌کرد. من را عوض کسی دیگر گرفته بود و خودش هم فکر کنم توی یک نقشی فرو رفته بود که مال او نبود. چون یادم هست که خیلی ناگهانی بود. یعنی قبل از آن هیچ‌وقت از این بازی‌ها نداشت. مال آن وقتی بود که می‌رفت رزن و هفته‌ها توی خوابگاه با مهندس‌ها و کارگرهای کارخانه می‌ماند. حدسم این بود که این چیزها را از آنجا یاد گرفته. مثلاً انگار دردل کرده باشد و گفته باشد زنم تمایلی به این چیزها ندارد و آن‌ها هم یک راه‌حل‌هایی پیشنهاد کرده بودند. واقعاً هم بد فکری نبود. یعنی آن شب که آن حرف را زد من یک لحظه از توی تاریکی خودم بیرون آمدم و خواستم حرفی بزنم، یک جوابی بدهم و ادامه‌ی بازی را بیایم اما فقط یک لحظه بود. باز خاموش شدم. خودم خودم را خاموش کردم و ذهنم را فرستادم جاهای دیگر. به چیزهایی فکر کردم که من را بیشتر از علی خسته می‌کرد و حوصله‌ام را سر می‌برد. همیشه این کار را می‌کردم، به این دلیل که من بدن کاملی ندارم. من می‌دانم روزی که روی تخت معاینه دراز کشیدم و آن زنیکه خبر بی‌عیب و نقص بودنم را به مامان داد. وقتی گفت که بکارتش سر جایش هست، چون که مامان خیال می‌کرد علی با بوسیدنم آن پرده‌ی میان پاهایم را از جا درآورده، همان وقت من قطعه‌ای از وجودم را گم کردم. وقتی از روی تخت بلند شدم یک دختر کامل هفده ساله بودم چون فهمیدم چطور باید ظاهر را حفظ کنم و همان‌جا به مامان که روی صندلی از ذوق غش کرده بود، به بابا که وقتی در را باز کرد از خشم و اضطراب سیاه شده بود، به صادق که سیل گه را راه انداخته بود، به علی که کوله‌اش را روی دوشش انداخته بود و رفته بود و حتا یک تلفن هم نزده بود، به همه‌شان گفتم که کلکتان کنده است و قول دادم از آن ثانیه به بعد ناقص‌ترین آدمی باشم که تا حالا توی عمرشان دیده‌اند. سرشان فریاد زدم، یک‌جوری داد کشیدم که فقط خودم بشنوم، گفتم پدر همه‌تان را با کامل نبودنم درمی‌آورم. خیال کرده‌اید، من از آن مدل‌هایی هستم که وقتی از کارخانه بیرون می‌آید ظاهرش صحیح و سالم است، از جعبه که درش می‌آوری، نو و دست‌نخورده است، اما

هر بار بزنیش به برق می‌بینی درست کار نمی‌کند، یک‌جوری هم درست کار نمی‌کند که دیوانه‌تان کند، چون اصلاً نمی‌توانید بفهمید عیبش کجاست.

مامان منتظر است برایش بگویم معنی این که کشیده‌ام چیست. دلش می‌خواهد آن حس افتخار را با من در میان بگذارد، درباره‌اش حرف بزند و نشخوارش کند. این حالم را بدتر می‌کند. اولین بار نیست که طرحی از من توی مجله‌ای چاپ می‌شود. اما بابا هیچ‌وقت نگاه نمی‌کند. نوشته‌هایم را توی مجله نمی‌خواند. اصلا یک‌جوری نگاه نمی‌کند انگار من لخت مقابلش ایستاده باشم. انگار از دیدن هر اثری از من خجالت می‌کشد. اما حالا یک‌جور دیگری است. چون مجله مال رفقاست. می‌دانم بابا این ماه که با دوست‌هاش برود رستوران مجله را هم می‌برد. او هم باید چیزی برای عرضه داشته باشد. بچه‌های دوست‌هاش همه دکتر و مهندس‌اند و خارج زندگی می‌کنند. مجله رازی هم چیزی نبود که بشود نشان این و آن داد. یعنی نه چیزی که به درد رفقا بخورد. چند صفحه جوک و چیزهای غیرجدی. اما این مجله فرق دارد. بخش فلسفه دارد، معرفی فیلم، معرفی کتاب، تاریخ و سیاست و آدم‌های درست و حسابی با عینک‌های سیاه کائوچویی این مجله را ورق می‌زنند و می‌رسند به آخرش. یک صفحه‌ی کامل، کاریکاتوری از من.

بابا عینک به چشم زده و به نقاشی من نگاه می‌کند و مامان می‌پرسد اسمشم هست؟ و بابا می‌گوید: «پس چی، امضا کرده زیر کارشو.»

اسم آدم وقتی چاپ می‌شود ماهیتش تغییر می‌کند. همین‌جوری سرسری خودکاری نشده. کلمات انگار لباس رسمی پوشیده‌اند و دست روی شانه‌ی هم به دوربین خیره شده‌اند که عکس یادگاری بگیرند. کلمات سیاه سیاه در کادر سفید کوچک زیر تصویر انگار دارند داد می‌زنند ما توییم، نام توییم، تو این‌جوری وجود داری.

مامان می‌گوید: «می‌دونم، امضا رو که خودش کرده، اونا خودشونم اسمشو نوشتن؟» بابا می‌گوید: «آره دیگه، ندیدی مگه؟ سواد نداری؟» مامان می‌گوید: «نه فقط تو سواد داری،

همه بی‌شعور و بی‌سوادن فقط شماها سواد دارین.» بابا می‌گوید: «شماها کیه؟ ها باز شروع کن، مادر و پدر و جدوآباء منو به صف کن.»

مامان می‌خواست حرفی زده باشد، چون من جوابش را نمی‌دهم. بابا هم درگیر منطق دودوتا چهارتای خودش است. با خودش فکر می‌کند مامان چشم دارد و می‌بیند پس دیگر پرسیدن ندارد و نمی‌فهمد مامان فقط می‌خواهد حرف بزند و یک جوابی بشنود. اما ما با هم حرف نمی‌زنیم. ماها توی این خانه فقط با صدای بلند با خودمان حرف می‌زنیم. اگر چه من این کار را هم نمی‌کنم.

پسر مهندس سیاح شبیه خرگوش است. چشم‌های خیلی ریزش به سختی باز می‌شود و وقتی می‌خندد دوتا دندانش می‌افتد بیرون، اگر چه حالا که دقت می‌کنم وقتی نمی‌خندد هم این دوتا دندان، تیز و سفید بیرون است. حتا دماغش هم مثل جوندگان دچار جنبشی دائمی است، انگار از ترس مدام دارد بو می‌کشد، هوشیاری‌اش از جنس چنین چیزی است. مهندس سیاح می‌گوید: «محمد ما فردا برمی‌گرده آلمان، گفت بابا من می‌خوام برای کتاب شعرم تصویر داشته باشم. کار دختر خانومتونو که تو مجله دید خیلی خوشش اومد. گفتم امروز بیاییم پیش‌تون که خودش از نزدیک با دختر خانمتون حرف بزنه. شما می‌تونین برای شعرای محمد ما تصویر بکشین؟»

محمدشان من را نگاه می‌کند و می‌خندد. به کاغذهای توی دستم نگاه می‌کنم. شعرهای چند خطی به زبان فارسی. این که بلد نیست فارسی حرف بزند چطور شعر فارسی می‌گوید. گیریم که شعرهاش در حد جمله‌سازی‌های بچه‌های دبستانی باشد، اما بالاخره سواد فارسی دارد. می‌گویم: «خواهش می‌کنم. من فکر می‌کنم چون شعرها کوتاهه مثلاً برای هر شعر یه تصویر ساده باشه خوبه.»

مهندس سیاح می‌گوید: «ساده که... می‌خواد یه چیزی باشه به چشم بیاد، مثل همین کارتون که تو مجله چاپ شده.»

محمدشان سر تکان می‌دهد. چه جالب حتا فارسی هم می‌فهمد. شاید هم مشکل تکلم داشته باشد. اما حواسم بود وقتی داخل شد سلام کرد. چیزی دیگری نگفت. اما خوب و واضح سلام کرد و بعدش دیگر دست داد و دندان نشان داد و سر تکان داد.

می‌گویم: «خب می‌شه من چند تا چیز بکشم، بعد ببینن و نظر بدن که چه جوری می‌خوان.» مهندس سیاح می‌گوید: «همین حالا می‌تونین بکشین؟»

طرف با خودش چی فکر کرده؟ لابد خیال می‌کند نقاشی‌های من مثل شعرهای پسرش است. باید روشنش کنم که این‌جوری‌ها هم نیست. می‌گویم: «یعنی الان مداد و کاغذ بیارم بشینم اینجا نقاشی کنم شما ببینین؟»

می‌دانم که صدام از خشم یک طوری شده. چون حرارت را توی گلویم حس می‌کنم. مرد جوان دهانش را باز می‌کند: «بابا خم رنگرزی نیست که!»

فارسی را درست و حسابی حرف می‌زند. حتا ضرب‌المثل بلد است. به من نگاه می‌کند. چشم‌هاش آن‌قدر ریز است و آن‌قدر هی دارد می‌خندد که اصلا تخم چشمش پیدا نیست تا جهت نگاهش را تشخیص بدهم اما صورتش سمت من است. می‌گوید: «من ایمیلم رو بهتون می‌دم، شما نقاشیارو برام ایمیل کنین.»

می‌گویم: «چشم!»

خب این هم یک جورش است. بابا می‌رود مجله را می‌آورد. «آقا شما اینو دیدین؟» و صفحه‌ی آخر مجله را باز می‌کند. کاریکاتور من را می‌گیرد جلوی چشم محمد که نوک دماغش بی‌اختیار می‌جنبد. مهندس سیاح می‌گوید: «بله آقا، می‌گم که همینو دید تصمیم گرفت نقاشیای کتابش را بده به دختر شما.» بابا خم شده سمت محمد و همین‌طوری دولا مانده. محمد هم دارد از توی دست بابا به مجله نگاه می‌کند. حتا عقلش نمی‌رسد که مجله را از دست بابا بگیرد. بابا می‌گوید: «آقا شما چرا نمی‌ذاری پسرت خودش حرف بزنه؟ هر کی هر چی می‌گه شما عوضش جواب می‌دی.» مامان می‌گوید: «ا، کاظم آقا... تو چی‌کار داری؟» محمد می‌گوید: «نه آقای شکوهی راست می‌گن، نیست من از چهارده، پونزده

سالگی ایران نبودم، بابا اینا فکر می‌کنن من هنوز همون قدری که رفتم موندم.» مامان می‌گوید: «ولی ماشالا خیلی خوب فارسی حرف می‌زنین.»

بابا همین‌طوری دولا مجله به دست ایستاده. محمد می‌گوید: «خب اون‌جا همه دوستام ایرانی هستن.» مامان می‌گوید: «همسایه ما هم یه دوقلو پسر داشت، یه قلش رفت آلمان.» بعد ساکت می‌شود. محمد هم دیگر حرف نمی‌زند. نمی‌دانم چرا مامان این را گفت. بابا می‌گوید: «آقا شما می‌دونی معنی این چیه؟» وای بابا شروع کرد. می‌گویم: «بابا تو رو خدا ول کنین.» بابا می‌گوید: «نه می‌خوام بدونم برداشتشون چیه؟» مهندس سیاح می‌گوید: «خب این یه مجسمه معروفه که...» بابا می‌گوید: «ای بابا همه‌اش که تو جواب می‌دی، بذار ببینم پسرت چند مرده حلاجه.»

بابا می‌خواهد انتقامش را از مهندس سیاح که هم خودش مهندس است و هم پسرش که نمی‌دانم چی‌کاره است اما خارج زندگی می‌کند، بگیرد. خرگوش‌خان می‌گوید: «خب این یه آدمیه که سرش خر شده، دستشم موشکه.» بابا بیشتر خم می‌شود. حالا می‌شود گفت کم و بیش باسنش توی دهان مهندس سیاح است و از اینجا که من نشسته‌ام کله‌ی مهندس پیدا نیست. بابا می‌گوید: «نه، ببین بشر متفکر دیروز حالا شده خری که بمب اتم دستشه.» مهندس سیاح می‌گوید: «خب این بچه هم همینو گفت دیگه.»

این بچه من را نگاه می‌کند و می‌خندد و یک کاغذی می‌دهد دست من، نشانی ایمیلش است. بابا مجله را می‌بندد و می‌رود سر جایش می‌نشیند. می‌گوید: «شما خیال کردین خارج رفتین خیلی حالیتونه، نه برادر من، نه پسر من.»

بابا عصبانی‌ست. نمی‌دانم چرا اما عجیب این است که اصلا خشمش را پنهان نمی‌کند. وضعیت بدی است. دوست دارم دامنم را بکشم سرم و توی خودم سنگر بگیرم.

بابا می‌گوید: «کیارش کو؟»

کیارش را این وسط چه کار دارد؟ می‌گویم: «بچه‌ها خوابن.» می‌گوید: «الان وقت خوابه؟»

می‌خواهم بگویم ساعت سه بعدازظهر است و الان وقت خواب است. بابا می‌گوید: «زندگی خواب نیست برادر من!» نمی‌دانم چرا این قدر هیچان‌زده است. مامان می‌گوید: «حالا اون بچه رو چی‌کار داری؟» بابا می‌گوید: «یه نوه دارم تمام نقشه جغرافیایی جهان رو حفظه، شیش سالشه. شما چنین چیزی تو آلمانتون دارین؟» مامان می‌گوید: «سن بچه رو چرا بالا می‌بری آقا، پنج سالشه.»

خرگوش خان می‌گوید: «نه والا، ماشالا ماشالا... البته آلمان ما که، آلمان ما نیست، مال خودشونه، ما اونجا مهمانیم.» بابا می‌گوید: «نه آخه بابا می‌گی از بچگی اونجایی، واسه اون گفتم.»

فکر می‌کنم صدای بابا می‌لرزد.

مهندس سیاح می‌گوید: «واقعا؟» محمد می‌گوید: «ولی نباید به بچه فشار بیارینا. من تو تلویزیون اینجا خیلی دیدم بچه رو می‌آرن همه پایتختارو حفظه، خب به چه درد می‌خوره؟»

خب می‌بینم که محمد هم بلد است پاتک بزند. حوصله ندارم توضیح بدهم که من فشاری به بچه نمی‌آورم و این بچه است که روی مغز من نشسته و دارد آن را ذره ذره می‌جود. سرم را می‌اندازم پایین و خیره می‌شوم به کاغذ توی دستم و به دقت به حروف نوشته شده نگاه می‌کنم. حالا صداها کم‌کم گنگ می‌شوند و تمام تصاویر اطراف محو می‌شوند، کمی دیگر زل بزنم از خودم درمی‌آیم و از آن بیرون به خودم نگاه می‌کنم که به دقت به حروف لاتین و عددی که کنارش نوشته شده نگاه می‌کنم. چقدر شصت انگلیسی شبیه شصت فارسی‌ست. آن حالت خندان و بدجنس را هر دوتا شش دارند. مامان می‌گوید: «شهناز بلند شو.» دارد لبش را می‌گزد. مهندس سیاح و پسرش دم در ایستاده‌اند و دارند خداحافظی می‌کنند. محمد خرگوش می‌گوید: «منتظر تماستون هستم.»

رازی پشت سرم ایستاده و میان پاهایش را می‌مالد به کتف من. چطور به تنهایی این‌همه احمق است؟ می‌گوید: «دیگه با خارجیا کار می‌کنی، ما رو تحویل نمی‌گیری.» چند دقیقه قبل‌تر نشسته بود روی مبل و داشت به دقت به طرح‌هایم نگاه می‌کرد. گفت باید خیلی طراحی کنی. گفت سوژه‌هات خوبه اما طراحیت هنوز خیلی ضعیفه. به نظر من که زر می‌زند این طرح‌ها از سر کتاب محمد هم زیاد است. اصلا هر چی نگاه می‌کنم می‌بینم خیلی هم تروتمیز است. ایده‌ام هم که عالی است. موجوداتی با تنه‌ی پرنده و کله‌ی دست. در حال پرواز، در حال دانه برچیدن، در حال این کار و آن کار.

رازی می‌گوید: «دیگه داری از امکانات من استفاده می‌کنی باید باهام همکاری کنی دیگه!» و میان پایش را بیشتر به کتفم فشار می‌دهد. و آه می‌کشد. تصاویرم توی صفحه‌ی کامپیوتر شفاف هستند. یک‌جوری جدی‌اند که انگار من نکشیدمشان. کارم تمام شده. دوست دارم فلاپی را از توی کامپیوتر دربیاورم و بروم رد کارم. رازی دیگر دارد به پشتم ضربه می‌زند و من چنان خودم را شل‌وول کرده‌ام که ممکن است با صورت پرت شوم روی میز. می‌گوید: «چیه؟ این شاعره کیس جدیده؟ تا حالا بهش دادی؟ نکنه اومده اینجا کرددت و رفته، حالت گرفته؟»

خودش را با سرعت بیشتری به من می‌مالد. دوست دارم از پشت میز بلند شوم و یک مشت محکم بکوبم زیر چانه‌ی مردانه‌ی قشنگش. اما این کار را نمی‌کنم. نشسته‌ام تا همین‌جوری ایستاده کارش را تمام کند. به نظرم آن‌قدر همه‌چیز این آدم پوچ و بی‌اهمیت است که می‌توانم ساعت‌ها همین جا بنشینم و موس را توی دستم بگیرم و به نقاشی‌هایم که اسکنشان کرده‌ام نگاه کنم و کوچک و بزرگشان کنم و او هم همان جا پشت سرم بایستد و آن‌قدر خودش را از روی شلوار جینش به من بمالد که میان پاهایش زخم شود. حالا صدای رازی یک‌جوری می‌لرزد که انگار دارد گریه می‌کند. می‌گوید: «ببین اینا می‌آن و می‌رن، فقط من برات می‌مونم.» می‌گویم: «خفه شو بابا.» اگر مقابلم ایستاده بود از روی حرکت لب‌هایم می‌شد بفهمد چه گفتم. حالا اما پشت سرم ایستاده و دارد آه می‌کشد، تقریباً دارد با بیچارگی داد می‌زند. مثل کسی که درد می‌کشد. می‌خواهم بلند شوم اما

دستش را روی شانه‌هایم فشار می‌دهد. خودم را چنان رها کرده‌ام که با هر ضربه سرم روی گردنم تاب می‌خورد. خیلی در درماندگی‌ام اغراق می‌کنم. می‌خواهم با به گه کشیدن این لحظه حال خودم را تا جایی که می‌توانم بگیرم. می‌خواهم تصویری ماندگار از این وضعیت بسازم.

نفس آخر را خیلی عمیق می‌دهد بیرون، جوری که بوی سیگار و چایی پریروزش را که از مری‌اش بالا آورده حس می‌کنم.

e-book

فصل بیست‌وسوم

اول نامه‌ام می‌نویسم زندگی خالی نیست، مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست.... و جمله‌ی تا شقایق هست زندگی باید کرد را توی گیومه می‌گذارم.

«نمی‌دانم حالا که این نامه را می‌خوانید آنجا شب است یا روز، اما اینجا که من هستم...» حالا وارد آنجایی شده‌ام که می‌خواهم، از حالا به بعد هر چیزی را که می‌بینم برایش می‌نویسم. منتها کمی نور بهش می‌تابم و کمی خاک ازش می‌گیرم یا اگر لازم باشد کمی غبار رویش می‌نشانم.

«اینجا که من نشسته‌ام نور از سمت راستم می‌تابد و روز است و من نمی‌دانم آن‌جا که شما هستید ساعت چند است، خورشید کجای آسمان است و دور و برتان چگونه است...»

دارم خودم را برایش تصویر می‌کنم، انگار عکس خودم را برایش فرستاده باشم. اما فرقش با عکس این است که تصویری مادی از خودم دستش نمی‌دهم. می‌دانم تصویر مادی‌ام تعریفی ندارد. یک چیزی می‌سازم گنگ و در هاله‌ای از خیال پیچیده شده، یک طوری که به دست نمی‌آید و فقط دیده می‌شود، مثل اشکال توی خواب همان‌طور بی‌وزن و بی‌صدا و شفاف. یک‌جوری هستم انگار نور از من عبور می‌کند یا مثل بخاری گرم از روی زمین بلند می‌شوم و توی آسمان شنا می‌کنم و می‌رسم به این یارو توی آلمان. از خودم تعجب می‌کنم، چطور می‌توانم آسمان را به ریسمان ببافم و با کلماتم توری ببافم و سر راهش پهن کنم. انگار وقت نوشتن خودم را یک‌جور دیگری می‌بینم. اصلا یادم می‌رود که غبغب سفید برجسته‌ای دارم و صورتم شبیه تکه گوشتی است که آن‌قدر توی آب مانده، بی‌رنگ و بادکرده شده. کلمات را درست توی جای خودشان می‌نشانم و هر کلمه شبیه تیری است که درست

سمت هدف حرکت می‌کند. حواسم هست فاصله‌ام را حفظ کنم، باید میان یک چیزهایی معلق نگهش دارم، میان یک نامه‌ی کاری، نامه‌ای دوستانه و یا حتا متنی عاشقانه. می‌نویسم آقای محمد عزیز. حواسم هست که محمد خالی ننویسم چون بی‌جهت زیادی به او نزدیک شده‌ام. محمد خالی زیادی دوستانه است، از موضع برابر است. یا حتا محمد جان دیگر خیلی رفاقتی است. باید در نقطه‌ی مناسب بایستم، نه آن‌قدر دور که دیده نشوم، نه آن‌قدر نزدیک که دستپاچه و گردن افتاده به نظر برسم و نه حتا در موقعیتی که همکار و رفیق به نظر بیایم. باید یک‌جوری در سایه و روشن باشم. باید در هر جمله در حرکت باشم و مدام دور و نزدیک بشوم. در کنار همه‌ی این‌ها باید حالت کوچک‌تر بودن و معصومیتم را هم حفظ کنم. برای همین باید بگویم آقای محمد، برای همین نباید تو خطابش کنم و برای همین باید گاهی ته اسمش یک عزیز بچسبانم. حتا حالا می‌خواهم بنویسم دوست‌داشتنی و در ادامه یک توضیحاتی درباره‌ی دوست‌داشتنی بودن بنویسم که هم دلش را به دست بیاورم و هم یک‌جوری بگویم که من اصولا این‌طورم و همه‌ی آدم‌ها را دوست دارم و باز یک قدم عقب بنشینم. دو قدم جلو، یک قدم عقب و در نهایت این می‌شود حرکت رو به جلو. نمی‌دانم این همه هوش و دقت را وقت نوشتن از کجا می‌آورم. همراه نامه نقاشی‌ها را هم می‌فرستم.

ده دقیقه گذشته و این چهارمین بار است که نگاه می‌کنم تا ببینم جواب داده یا نه. و همین حالا علامت پاکت کوچک این پایین پیدا شد. توی لیست نامه‌ها نام محمد سیاح برجسته است. نامه را باز می‌کنم و جمله‌ی اولش این است که چه شعر قشنگی ابتدای نامه نوشته بودید و آیا شعر از خودتان است؟

خیلی ناامیدکننده است. یعنی از همین حالا باید شروع کنم به فراموش کردن. همیشه همین است. هر رابطه‌ای را که شروع می‌کنم مثل یک دیوار کج‌وکوله و پر از سوراخ‌سُنبه است. بعد من اول کار می‌خواهم سوراخ‌ها را پر کنم یا حتا شده که بخواهم آجری را جابه‌جا کنم. اما واقعیت این است که کاری از من ساخته نیست. پس شروع می‌کنم به فراموش کردن و آن‌قدر در این فراموشی پیش می‌روم که دیگر باورم می‌شود که آن چیز

مضحک ناراحت‌کننده اصلاً وجود ندارد. برای همین حالا هم برای این یارو نمی‌نویسم که این چندخط شعر خیلی معروفی از سهراب سپهری است و خاک توی گور بی‌سوادت که خودت را شاعر می‌دانی. اصلاً جواب آن خط از نامه را نمی‌دهم و شروع می‌کنم باز برایش نوشتن و هی خط‌به‌خط چیزهایی را که نوشته جواب دادن و گسترده کردن و پهن کردن تصویرها میان کلمات و حالا می‌دانم که قلابم گیر کرده و نامه‌ی دوم را می‌فرستم.

مامان می‌گوید: «اگه عموشون اینا نذارن تو بچه‌ها رو ببری چی؟ بچه‌ها پدر که ندارن از مادرم یتیم می‌شن. اینا نمی‌ذارن.» می‌گویم: «به اونا چه؟ اونا اصلاً کاری به این چیزا ندارن.»

آمده‌ام توی آشپزخانه و با مامان پچ‌پچ می‌کنم. یک خواستگار خارجی دارم که خیلی سمج است و رازهایی که با مادرم ردوبدل می‌کنم. برای چند دقیقه‌ای خودم را مثل دخترهای دیگر حس می‌کنم، مثل زهره که هروقت می‌رود انزلی تا صبح با مادرش حرف می‌زند و ماجراهای بیمارستان را تعریف می‌کند. من هم امروز برای همین آمدم پایین، فکر کردم یک لذتی باید باشد. مثلاً درباره‌ی آینده‌ی من در آلمان حرف می‌زنیم. یک‌جور کلافه‌ای می‌گویم: «هر شب تا صبح باهام حرف می‌زنه، هی هم می‌گه زودتر بیام ایران با هم ازدواج کنیم.»

مامان دور چشم‌هایش زرد شده، می‌گوید: «خب عروسی کنین بعد چی بشه؟ تو و بچه‌ها رو بذاره بره؟» می‌گویم: «یعنی چی؟ خب پس اصلا چرا می‌خواد ازدواج کنه؟» مامان یک‌جوری ایستاده انگار دارد از من بازپرسی می‌کند. من می‌خواستم گپ بزنیم. اما حالا نشسته‌ام پشت میز آشپزخانه و خودش ایستاده بالای سرم و دستمال خیس را هی می‌کشد روی میز و صورتش مثل گچ سفید شده.

روزی سه چهار نامه برای محمد می‌نویسم و جواب می‌گیرم. شب‌ها تا صبح با هم چت می‌کنیم. ساعت ده شب بچه‌ها را می‌خوابانم یا که جلوی تلویزیون می‌نشانمشان و تا صبح با محمد حرف می‌زنم. می‌خواهد چند ماه دیگر دوباره بیاید ایران تا من را ببیند. می‌خواهد با من ازدواج کند. اصرار دارد که من با پدر و مادرم درباره‌اش حرف بزنم. برایش می‌نویسم نمی‌توانم حالا چیزی بگویم، هنوز چیزی میان ما روشن نیست. هروقت آمدی و باز با هم حرف زدیم آن وقت تصمیم می‌گیریم.

نقشم زن عاقل و عاقبت‌اندیش است چون محمد چنین زنی لازم دارد. کسی که جمع‌وجورش کند. از آن‌هایی که توی جمع هی به شوهرشان چشم و ابرو می‌آیند و نگران قند و کلسترول طرف هستند. زن اولش یک آلمانی بود که هشت سال از خودش بزرگ‌تر بود، دوازده سال دوست دختر و دوست پسر بودند و شش ماه بعد از ازدواج طلاق گرفتند و زن آلمانی‌اش همه‌چیز زندگی را نصف کرد و سهم خودش را برداشت. می‌گفت حتا اگر یک صندلی بود، حساب این را داشت که دوپایه‌اش مال اوست. حالا کم‌وبیش مفلس بود اما من امیدوارش می‌کردم که اگر زنی توی زندگی‌اش باشد می‌تواند زندگی‌اش را سروسامان بدهد. توی این یکی نامه‌اش باز نوشته که با پدر و مادرت حرف بزن و بگو که من قصد ازدواج دارم.

من همچنان زن دانا هستم و برایش می‌نویسم: شما حتا هنوز من را درست ندیده‌اید. کمی تحمل کنید، هروقت آمدید اینجا با خانواده‌ام درباره‌ی شما حرف می‌زنم.

در جا جواب می‌دهد. انگار هیچ کاری ندارد جز این که بنشیند جلوی کامپیوتر و منتظر نامه‌های من باشد. جواب می‌دهد: «من تو را دقیقاً یادم هست. یادم هست کجا نشسته بودم که تو در خانه پدرت را زدی و وارد شدی. موهایت کوتاه و طلایی بود و چشم‌های درشت سیاه داشتی، حالا هم برای این که باز به دقت ببینمت چند تا عکس از خودت برای من بفرست.»

فکر می‌کنم من را با کسی دیگر اشتباه گرفته. اصلا این نشانه‌ها که داده ربطی به من ندارد اما چیزی نمی‌گویم. به‌هرحال وقتی من را ببیند حضورم آن‌قدر رویش تاثیر می‌گذارد که از من توقع موی طلایی و چشم درشت نداشته باشد. می‌نویسم: «باشد در اولین فرصت می‌روم و چند تا عکسم را برایتان اسکن می‌کنم.»

جواب می‌دهد: «لطفاً همین امروز این کار را بکن، منتظرم. می‌بوسمت، دوستدارت، محمد.»

پدر محمد رفته نشسته توی دفتر مجله‌ای که کاریکاتورم را چاپ کرده بود و کلی از من تعریف کرده. این‌ها را کبوتر می‌گوید. همان دختری که دست راست سردبیر است و همه‌ی کارهای مجله را انجام می‌دهد. می‌گوید: «خب معلومه که خیلی دوستت دارن، چون آدم از کسی که خوشش نیاد این همه تعریف نمی‌کنه.»

ماجرای محمد را برای کبوتر هم گفته‌ام. و او هر بار زنگ می‌زند می‌خندد و می‌گوید از شاعرمون چه خبر؟

شهرزاد هم ماجرای محمد را می‌داند اما اصلاً خوشبین نیست. می‌گوید آدمی که تا چهل سالگی زن نگرفته مسئله دارد. می‌گویم: «اصلاً نشون نمی‌ده چهل سالشه.» می‌گوید: «آخه چه ربطی داره؟» می‌گویم: «یک بار تو بیست‌وچند سالگی ازدواج کرده، قبول نیست؟» می‌گوید: «اون وضعی که اون رابطه داشته و ازدواج کرده طبیعیه به نظرت؟ ببین طرف شخصیتش به شدت وابسته است و مامان می‌خواد.»

به نظرم شهرزاد زیادی بدبین است. اصلاً توی همه‌چیز می‌گردد و سیاه‌ترین وجه موضوع را پیدا می‌کند و هیچ‌چیزی نیست که او را سر حال بیاورد. من اما این‌طور نیستم. من از هر چیز کوچکی برای خودم یک ماجرایی درست می‌کنم و این‌جوری احساساتم را تغذیه می‌کنم. شهرزاد می‌گوید همه‌چیز برای تو بازی است، این هم سرگرمی جدیدت است، تمام می‌شود و جای نگرانی نیست.

از این حرفش خیلی لجم درمی‌آید. حسود است و خیلی بدبین و اصلاً بلد نیست از زندگی لذت ببرد. شبیه موجودی است که توی عکسی سیاه‌وسفید حبس شده، بدون حرکت، خیره و بی‌رنگ و قدیمی.

محمد می‌گوید: «شماره تماست رو برام بنویس. می‌خوام بهت تلفن کنم.» می‌گویم: «پول تلفنت خیلی می‌شه.» می‌گوید: «کارت دارم، شماره تلفنت رو اینجا بنویس.»

می‌نویسم. تلفن زنگ می‌زند. صدایش خیلی نزدیک است. میان کلماتش مدام می‌خندد. خیلی شاد است. آدم‌هایی که خارج زندگی می‌کنند خیلی خوشحالند. می‌گوید: «با مامانت حرف زدی؟» می‌گویم: «حالا بیایین بعد.» می‌گوید: «من هفته‌ی دیگه دارم می‌آم ایران. امشبم می‌خوام به مامان و بابام تلفن کنم و همه‌چیزو بهشون بگم.» می‌گویم: «خب اگر اونها موافقت کردن منم با پدر و مادرم حرف می‌زنم.» می‌گوید: «پدر و مادرم خوشبختی من رو می‌خوان، اصلاً امکان نداره با چیزی که منو خوشحال می‌کنه مخالفت کنن.»

به کیارش و کاوه نگاه می‌کنم که تو رختخواب کشتی می‌گیرند. چقدر توی آلمان بهشان خوش می‌گذرد.

چشم باز می‌کنم. بالای سرم سقف سفید شده. همیشه اولین تصویرم از آمدن صبح همین است. نور از توی اتاق خواب‌ها می‌تابد به هال و سقف سفید می‌شود و من پلک‌های خشک سوزانم را دوباره می‌بندم. دوباره باز می‌کنم، می‌غلتم و به بچه‌ها نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم به یاد بیاورم کجا هستم، که هستم و این دوتا تن کوچک لاغر که کنارم خوابیده‌اند چه نسبتی با من دارند. هر روز صبح مثل همین دم درباره‌ی این چیزها فکر می‌کنم و با خودم حرف می‌زنم و خودم را تک افتاده و بی‌ربط به همه‌چیز می‌بینم. به آن چیزهایی که هستم فکر می‌کنم به آن نامی که رویم هست. به مادر بودن که خیلی خیلی برایم دور و بی‌معناست فکر می‌کنم. نه تنها بی‌معناست بلکه عصبانی‌ام می‌کند.

نمی‌خواهم مادر باشم. حس می‌کنم مادری زینی است که انداخته‌اند روی کمرم تا سوارم شوند. می‌خواهم جفتک بیندازم و گاز بگیرم. می‌خواهم پارس کنم. فکر کردن به چیزی که هستم خیلی عصبانی‌ام می‌کند و میان رگ‌هایم پر از خون داغ می‌شود و روز را شروع نکرده خسته و ذله‌ام. دلم می‌خواهد باز چشمم را ببندم و توی سیاهی و فراموشی غرق شوم.

کیارش لنگ لاغرش را بلند می‌کند و محکم می‌کوبد روی تشک. کاوه خودش را کش و قوس می‌دهد و می‌غلتد. کیارش از جا می‌پرد و چهار زانو می‌نشیند توی جایش. خب روز شروع شد.

یادم می‌آید که قرار بود محمد دیشب با خانواده‌اش حرف بزند. یادم می‌آید محمد هفته‌ی دیگر می‌آید و ما تا چند ماه دیگر توی آلمان هستیم. خوشحالم؟ نمی‌دانم. کامپیوتر را روشن می‌کنم. حالا می‌بینم که دلشوره چطور دارد می‌خزد زیر پوستم. به لرزش دست‌هایم نگاه می‌کنم. صدای جیغ مودم بلند می‌شود. طولانی، کش‌دار، انگار روز دارد به سمت ظهر پیش می‌رود، انگار کمر روز دارد می‌شکند و بعد از این دیگر سراشیبی غروب است. انگار همه‌چیز رو به اتمام است. محمد ایمیل فرستاده. طولانی نیست. یک خط است. کلمات مثل جانوران ریز متحرک در هم حرکت می‌کنند.

«مادرم گفت اگر با تو ازدواج کنم می‌میرد. من نمی‌توانم به خاطر خودم پدر و مادرم را بکشم.»

و نامه‌اش همین جا تمام شده. خداحافظی نکرده، سلام هم نکرده. کلمات را خیلی ساده گذاشته کنار هم و حرفش را زده. مثل شعرهایش. یک‌جور سادگی به دلیل محدودیت. وسعش همین‌قدر است. همین چند کلمه را بلد است و باهاش جمله می‌سازد. گاهی کلمات را زیر هم می‌چیند که می‌شود شعر و گاهی هم آن‌ها را کنار هم می‌گذارد که می‌شود جمله. دهانم تلخ است. عرق سرد از زیر بغلم می‌غلتد روی پهلوهایم، تا کمرم. لرزم گرفته. وجود کیارش و کاوه را حس می‌کنم، شبیه تصویری که از کنار چشم می‌بینی، محو اما می‌دانی که هست. خودم را پنهان می‌کنم. می‌گذارم احساس ترسم، خشمم، ناامیدی‌ام، شرمندگی‌ام از چیزی که هستم، همین‌جوری با قطرات عرق و لرزش‌های دستم

از بدنم خارج شود. حرف نمی‌زنم. حرف‌هایم مثل زردابه توی دهانم پر شده و از گوشه‌ی لب‌هایم می‌لریزد بیرون. به سختی زردابه را قورت می‌دهم. این‌ها را همین حالا برای محمد هم می‌نویسم.

«می‌دانستم که این‌طور می‌شود و خیلی خوشحالم که عاقل بودم و به حرف شما گوش نکردم و موضوع را با خانواده‌ام مطرح نکردم، چون پدرم با پدرتان دوستی قدیمی دارد و من نمی‌خواستم باعث کدورت میانشان شوم و دوست ندارم نظر خانواده‌ام هم نسبت به شما و خانواده‌تان تغییر کند. چون خیلی دوستتان دارم و هیچ احساس بدی را در مورد شما تحمل نمی‌کنم. درکتان می‌کنم اما خب این را به خاطر داشته باشید. این اتفاق را همیشه در ذهنتان نگه دارید تا با زن دیگری این کار را نکنید. چون شما هنوز آن‌قدر بزرگ نشده‌اید که بدون اجازه‌ی پدر و مادرتان کاری بکنید، پس بدون هماهنگی با آن‌ها تصمیمی نگیرید و قولی ندهید...»

جمله‌ها را دوباره می‌خوانم. خوب است. همین‌جوری باید پیش بروم. همین‌جوری که بگویم دوستش دارم و دلش را بلرزانم و چند کلمه بعدتر تحقیرش کنم و کمی قبلش هم خودم را پیشش به خاک و خون بکشم. کیارش داد می‌زند: «گشنمه...» و آخر حرفش را می‌کشد. یک‌جوری داد می‌زند که صدا برود پایین. حالا لابد مامان می‌آید بالا تا به بچه‌ها غذا بدهد، چرا که من به فکر بچه‌هایم نیستم. چرا که من فقط به فکر این هستم که بروم. به کجا را نمی‌دانم اما می‌خواهم حرکت کنم، راه بروم و از اینجا که هستم دور بشوم.

شیر سرد را می‌ریزم توی کاسه، دانه‌های شیرین گندم را می‌ریزم توی شیر. دوتا کاسه می‌گذارم جلوی کیارش و کاوه. خودشان مشغول می‌شوند و من می‌نشینم جلوی کامپیوتر. زمان می‌خواهم تا بارها چند روز آخر را مرور کنم. متن چت‌هایمان را بخوانم، نامه‌هایش را بخوانم و به این نامه‌ی یک جمله‌ای آخرش ساعت‌ها خیره شوم و همین‌طور هی لرز کنم تا این موضوع را از سر بگذرانم. بعد از نامه‌ی مفصل من هم دیگر چیزی ننوشته، پاسخی نیامده. اما من هنوز حرف‌هایم تمام نشده. باید باز هم بنویسم، مثل این که دردم را توی

دستم بگیرم و از همه طرف به آن نگاه کنم و خوب بشناسمش و خیالم را بابتش راحت شود و بعد رهاش کنم.

همین را برایش می‌نویسم. می‌نویسم که من به مادرم موضوع را گفتم.

نمی‌گویم که از همان روز اولی که ایمیلم را جواب داد کل ماجرا را برای مامان گفتم چون خیلی ذوق‌زده بودم. برایش نمی‌نویسم که همان روزی که کامپیوترم مشکل داشت و هر کاری می‌کردم به اینترنت وصل نمی‌شد و من تا کافی‌نت سر خیابان رفتم تا بتوانم نیم‌ساعت با او چت کنم، مامان هم با من بود و من توی راه با یک حال کلافه‌ای گفتم که اگر امروز «باهاش» حرف نزنم نگران می‌شود و باید هر جوری هست کامپیوتر را تا غروب درست کنم چون هر شب سر ساعت ده منتظر من است. و مامان پرسیده بود ده ما یا ده اونا؟

این‌ها را برایش نخواهم گفت. فقط یک‌جوری حرف می‌زنم که یعنی دلم را شکستی و من را در شرایط سختی قرار دادی و حالا این منم که تنهایی باید با خانواده‌ام مواجه شوم. می‌نویسم: «حالا کل ماجرا را به مادرم گفتم، و مادرم خیلی خوشحال شد، چون از اول مخالف این وصلت بود و دوست نداشت من از او دور شوم و در مملکت غریب زندگی کنم. راستش حالا که فکر می‌کنم می‌بینم حق دارد. با این که من قبلا هم به شما گفته بودم که اصلاً به خانواده‌ام وابسته نیستم اما حالا می‌بینم دوری از کشور و خانواده آدم را دچار بحران‌های روحی می‌کند و شرایطی پیش می‌آورد که آدم نمی‌تواند درست فکر کند و تصمیم قاطع و منطقی بگیرد. به‌خصوص که اطرافیان هم بخواهند از وضعیت روحی آدم استفاده کنند و بابت هر حرکتی آدم را معذب کنند و احساس گناه ایجاد کنند. من نمی‌توانم این‌طور زندگی کنم چون آزاد و مستقل هستم و نمی‌توانم تن به خواسته‌های این و آن بدهم.»

نامه را می‌فرستم. خیلی عصبانی‌ام هیچ جوابی نمی‌دهد. او و خانواده‌اش یک تیم هستند و هر کسی را توی خودشان راه نمی‌دهند. لابد آن‌ها برای پسرشان یک عروس تحصیل‌کرده می‌خواهند، مثلاً محمد اگر زهره را می‌دید حتماً او را می‌گرفت. حالا دارم فکر می‌کنم کاش زهره را با محمد آشنا کنم و این دوتا با هم عروسی کنند و من شاهد عقدشان باشم.

ته دلم از این فکر یک لذتی می‌برم. از آن لذت‌های دردناک، مثل درد دندان، آن خارش لثه و ذوق ذوق زیر پوست که تا مغز استخوان فک پیش می‌رود و به آدم این قدرت را می‌دهد که با دست خودش انبر را بگیرد و دندان پوسیده را از بیخ بکشد بیرون. بکشد بیرون و به رگ و ریشه‌های خون‌آلودی که از دندان آویزان است با لذت نگاه کند. چرا بعضی دردها این‌طورند؟ چرا از فکر این که زهره زن محمد شود کیف می‌کنم؟

نامه‌ی سوم را می‌نویسم.

«برایم مهم نیست که پاسخ نامه‌هایم را بدهید. من باید بنویسم تا بتوانم از این ماجرا عبور کنم. این لحظه فقط نوشتن باعث می‌شود آرام شوم. کمی آرام. خیلی غمگینم و بیشتر از این که غمگین باشم غافلگیر شده‌ام. از صبح چند بار نامه‌های قبلی‌تان را خواندم. عجیب است که چرا به آن سرعت به این نتیجه رسیدید که دوستم دارید و می‌خواهید با من ازدواج کنید. آیا شما قبل از این نمی‌توانستید نظر خانواده‌تان را حدس بزنید؟ یا این که شاید همه‌ی آن حرف‌ها دروغ بود و شما داشتید با من بازی می‌کردید؟ این را نمی‌توانم باور کنم. شما چنین مردی به نظر نمی‌رسید. مدام توی سرم اتفاقات را می‌چینم و اصلاً هیچ‌جور به این نتیجه نمی‌رسم که شما آدم بدی هستید. صدایتان، حالت خندیدنتان، نقشه‌های مشترکمان برای آینده را نمی‌توانم فراموش کنم و من واقعاً باور کرده بودم که شما دوستم دارید. حالا تنها یک چیز از شما می‌خواهم که اجازه بدهید باز هم مثل گذشته هر روز برایتان نامه بنویسم. فقط این‌طوری می‌توانم خودم را آرام کنم. با مدام نوشتن و خالی شدن از غمی که در وجودم دارم.

دوستدار شما

من»

حوصله‌ی ناهار درست کردن ندارم. می‌خواهم فقط دراز بکشم، می‌خواهم بخزم زیر پتو چون سردم است و می‌خواهم بخوابم چون از صبح حتا یک لیوان آب هم از گلویم پایین نرفته و فکر می‌کنم فشارم پایین افتاده. به مامان گفتم پریودم و دلم درد می‌کند و نمی‌توانم

برای بچه‌ها ناهار درست کنم. مامان خواست بیاید بالا غذا درست کند. گفتم حوصله‌ی کسی را ندارم. یک قابلمه لوبیاپلو فرستاد بالا. در را نیمه‌باز کردم، انگار لای در حمام باشد، قابلمه را گرفتم و در را توی صورت بابا بستم. قیافه‌ام را هم یک‌جوری کردم که یعنی دلم خیلی درد می‌کند و نمی‌توانم صاف بایستم. وقتی در را بستم بابا داشت توی خانه را نگاه می‌کرد.

کیارش و کاوه چهارزانو نشسته‌اند جلوی تلویزیون. بشقاب لوبیاپلو جلویشان. دهان‌های کوچکشان می‌جنبد. حرفی نمی‌زنند. به آدم‌های توی تلویزیون نگاه می‌کنند که تبدیل به ماشین و هلی‌کوپتر می‌شوند. کاوه کف دستش را باز می‌کند و از خودش یک صدایی درمی‌آورد. کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید. کیارش خم می‌شود و با محبت به صورتش نگاه می‌کند. انگار بپرسد چته؟ مشکلی داری؟

این تصویر من را به گریه می‌اندازد. این دو سایه کوچک که ضدنور نشسته‌اند. لاغر و قوزکرده و تنها.

فصل بیست‌وچهارم

کیارش توی خانه با لباس خلبانی راه می‌رود. لباس سرهم سبز تیره با کلاه کماندویی. کلاه و لباس را مامان از میدان امام حسین برایش خرید. خودش خواست و مامان هم رفت گشت و برایش خرید. کفش هم می‌پوشد. کفش جیر قهوه‌ای که من رویش را برایش با خودکار دوتا عقاب کشیده‌ام که مثلاً کفش‌ها مخصوص خلبانی است. حالا دیگر کیارش لباس را از تنش در نمی‌آورد. همیشه خیس عرق است، سرش به خارش می‌افتد و آن‌قدر پایش توی کفش است که پاهای کوچکش بو گرفته. فقط شب‌ها برای خواب کلاه و کفشش را درمی‌آورد و صبح اول وقت باز با لباس فرم توی خانه راه می‌رود. اوایل کارش بانمک بود، بعد از دیدنش کلافه می‌شدم. چند بار سعی کردم با زبان خوش راضی‌اش کنم و توی مغز کوچکش فرو کنم که حتا خلبان‌های واقعی هم توی خانه پیژامه می‌پوشند اما دنیای کیارش هیچ ربطی به واقعیت ندارد. یعنی این‌طور نیست که او یک ایده‌آل ذهنی داشته باشد، یک مدل بیرونی که خودش را طبق آن الگو بسازد. کیارش با آن کله‌ی گنده و گردن باریکش طوری رفتار می‌کند که به من حالی می‌کند خودش صاحب مدل خودش است و ربطی ندارد که خلبان واقعی چه می‌کند. او این‌طوری است، یک خلبان تمام وقت. حالا دیگر کاریش ندارم. گاهی فکر می‌کنم شاید آن لباس سرهمی ضخیم زره‌اش است. مثل من که موهای بلندم را می‌ریختم جلوی صورتم و پشتش سنگر می‌گرفتم و احساس گرمی و امنیت می‌کردم. احتمالا او هم توی آن لباس سرهمی مثل حلزونی است که خانه‌اش را روی دوشش دارد و هروقت بخواهد می‌خزد در خودش و کرکره‌ی همه‌چیز را پایین می‌کشد.

کاوه زیاد حرف می‌زند. کلمات انگار تمام این مدت پشت سد گلویش جمع شده بودند و حالا که سد رفته‌رفته فرو ریخته سیل کلمات از دهانش جاری است. بعضی وقت‌ها جمله‌های پیوسته‌ی معنی‌دار می‌گوید و یک وقت‌هایی هم چیزهایی بی‌معنی و طوطی‌وار. مثلاً یک بار شانه‌اش را انداخت بالا و گفت مهم نیست. من و کیارش بهش خندیدیم و کیارش ادایش را درآورد، چون از حرکت شانه‌های کوچک برادرش خوشش آمده بود. حالا دیگر ول نمی‌کند و مدام شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید مهم نیست. گاهی هم حرف‌هایی می‌زند که من نمی‌دانم باید چه بگویم. نمی‌دانم باید در سکوت نگاهش کنم یا چشم برگردانم یک طرف دیگر که خیال کند حرفش را نشنیده‌ام یا یک کاری کنم که خیال کند جمله‌اش بی‌معناست. مثل دیروز که توی خیابان یک مردی را دید که بچه‌اش را روی دوشش گذاشته و برگشت به من گفت که منم می‌خوام بشینم اینجای بابایی، و دستش را زد به شانه‌اش. من نمی‌دانستم باید به او چه بگویم. بغلش کردم و به خودم فشارش دادم. حالا هم که فکرش را می‌کنم نمی‌دانم باید به او چه بگویم. من خیال می‌کردم بعضی از کلمات برای او معنا ندارد پس آن را به زبان نمی‌آورد. تا همین دیروز خیال می‌کردم چون تجربه‌ی خیلی چیزها را ندارد پس آن‌ها را نمی‌خواهد، اصلاً لازمش ندارد. اما حالا می‌بینم انگار بچه‌ی آدمیزاد معنی چیزها را یک جای دیگر یاد می‌گیرد. نه از همین زندگی واقعی خودش، انگار معنی‌ها به او وحی می‌شوند. یک جای دیگر، توی یک دنیای دیگری همه‌چیز درست و کامل و در جای خودش وجود دارد و بچه‌ها همه روی دوش باباهاشان بزرگ می‌شوند و معنی هر چیزی طبق همان الگوی کامل کم‌کم ارسال می‌شود به این دنیای کج‌وکوله‌ی پر از کم و کاستی. برای همین است که کاوه که هیچ‌وقت روی دوش پدرش نبوده، دلش چنین چیزی را می‌خواهد. و لابد برای همین است که من گاهی برای چیزهایی که ندیده‌ام، برای زندگی که نکرده‌ام دلتنگ می‌شوم. و حتماً توی کله‌ی کیارش هم پر از این‌جور چیزهاست اما او آن‌قدر باهوش است یا آن‌قدر لجباز است که هیچ‌وقت نمی‌گوید چی می‌خواهد و فقط حواسش هست که زیپ لباس سرهمی خلبانی‌اش تا ته بالا باشد. طوری که انگار سوز سرد از آن فاصله‌ی دنده‌های زیپ می‌آید و تنش یخ می‌کند. او اجازه نمی‌دهد هیچ‌چیزی حتا جریان هوا از آن بیرون وارد حریمی بشود که خودش برای خودش ساخته.

روزها کوتاه شده. از حدود ساعت شش دیگر نوری که مایل تابیده روی فرش کم‌رنگ و محو می‌شود و به همان ترتیب حرکات ما هم کند و سنگین می‌شود. شب زودتر تشک‌ها را می‌اندازم وسط، بچه‌ها غلت می‌زنند توی لحاف و تشک و بالشت‌ها را می‌کوبند توی سر هم. بعد دراز می‌افتند و زل می‌زنند به تلویزیون. بعد هم پلک‌هاشان می‌افتد روی هم و شب توی خانه پهن می‌شود.

نشسته‌ام مقابل کامپیوتر و به روز تمام شده نگاه می‌کنم. دچار یک دلشوره‌ی دائمی هستم انگار همیشه یک کار نیمه‌تمام دارم که نمی‌دانم چیست. گاهی مثل حالا با نوشتن با خودم بلندبلند حرف می‌زنم و ذهنم را آرام می‌کنم. بعد از نوشتن دست می‌کشم. مثل حالا که چیزی توی تنم می‌لولد. انگار ظرفی هستم پُرشده که هی لب‌پر می‌زند. یک کارت اینترنت ده ساعته دارم. قبلا از اینترنت رازی استفاده می‌کردم، سرعتش خیلی خوب بود، اما از وقتی ماجرای پسر سیاح را فهمید، مثل عقده‌ای‌ها رمز اینترنت را عوض کرد تا دیگر نتوانم ازش استفاده کنم. کثافت عوضی. حالا مدام باید کارت بخرم. لای دفترچه‌ی تلفن پر از کارت‌های تمام شده‌ی ده ساعته است. یک روز باید بنشینم و ببینم چند تا کارت است و ده را در آن عدد ضرب کنم. این همه ساعت نشسته‌ام مقابل کامپیوتر و گشت زده‌ام میان صفحات و نوشته‌ها و آدم‌ها. مثل سرسره‌ای می‌ماند که ته ندارد و فقط وقتی متوقف می‌شوی که ساعت‌ها را سوزانده باشی. تمام می‌شود و من باز می‌روم عکاسی نزدیک خانه و زمان می‌خرم. احساس می‌کنم در دنیایی زندگی می‌کنم که چیزها یک‌جور دیگری است. وزن و اندازه یک معنای دیگری دارد. تصویر آدم‌ها یک‌جور دیگر است. صورت‌هایشان محو است. بیشتر صداها برجسته‌اند. صداها در هم آمیخته می‌شوند و بچه می‌زایند. من توی این دنیا یک‌جور دیگری هستم. مثل خمیر تغییر شکل می‌دهم و مثل جریان هوا در فضا شناورم. توی این دنیا با آدم‌ها درباره‌ی چیزهایی حرف می‌زنم که تا حالا فقط توی تنهایی‌ام بهش فکر می‌کردم. در واقع قبل از این فکر هم نمی‌کردم، چون انگار فکر کردن هم یک‌جورحرف زدن است، یعنی همان ابزار را می‌خواهد. برای فکر کردن هم من کلمه خرج می‌کنم و نمی‌دانستم کلماتِ این‌چیزی که در سرم هست، چیست. مثل این که بخواهی چیزی را به زبانی بگویی که بلد نیستی. یا که آن‌قدر آن چیز گفتنی، دور و ته

وجودم بود که در دسترس نبود. اما حالا توی این دنیا همه‌ی چیزهای ته‌نشین شده و پنهان شده آمده بالا و قابل دیدن است. من درباره‌اش با خودم یا حتا با دیگران با صاحبان آن صداها حرف می‌زنم. اگر چه از صداها می‌ترسم. با کسانی که می‌گویند میکروفنت رو باز کن، حرف نمی‌زنم. فقط می‌توانم بنویسم. نه خودم حرف می‌زنم و نه اصلا جرات دارم صدایشان را بشنوم. صدای نفس‌نفس‌زدن‌هایشان را، یا صدای خنده‌های آرامشان و بعد سکوت و بعد آه کشیدن و تکرار کلمات و باز آه کشیدن. اصلا نمی‌خواهم بشنوم. خیلی ترسناک است، چون واقعی است. حی و حاضرند. من چنین چیزی نمی‌خواهم. وجود سنگین و دردناک است، من تجربه‌اش را دارم. وجود از خودش اختیار دارد و این منم که باید به آن اختیار تن بدهم و خسته و درمانده بشوم. وجود می‌خواهد من تصویر دلخواه او را داشته باشم در حالی که من با آن تصویر خیلی‌خیلی فاصله دارم. اما وقتی می‌نویسم، وقتی مثل حالا می‌نویسم که شانزده ساله هستم و دوست پدرم که چهل ساله است یک بار دستش را کشیده روی تن من و میان پاهایم از قصه‌ای که می‌سازم داغ می‌شود، همه‌چیز در اختیار خودم است. تصویرم دلخواه خودم است و اتفاق آن‌طور پیش می‌رود که می‌خواهم و هروقت دلم خواست هم بدون خداحافظی طرف را ایگنور می‌کنم.

صد تا صفحه باز شده. همه را ایگنور می‌کنم. تند تند. حالاست که کامپیوتر قفل کند. باید از میان این‌ها یکی را انتخاب کنم و از چت روم اصلی بیایم بیرون. اگر نه این‌ها که دست نمی‌کشند. این یکی آی‌دیش peyman1335 است.

حسابش را بگیری بیست سالی از من بزرگ‌تر است. مثل آن‌های دیگر هم زرتی ننوشت asl. نوشت سلام. می‌نویسم سلام. می‌نویسد خوبید شما؟ می‌نویسم ممنون. می‌نویسد ممکن است بپرسم افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟ می‌نویسم افتخار آشنایی با منو دارین.

توی سرم تصویرها شکل می‌گیرند و صداها. او مردی میانسال است. موهای صاف جوگندمی دارد، صدایش گرم است و شمرده حرف می‌زند و برای هیچ کاری عجله ندارد. حالت ابروهایش شکلی نگران به نگاهش داده، چشم‌هایش سیاه و در عمق صورتش است. انگار دارد از فاصله‌ی خیلی دور به همه‌چیز نگاه می‌کند.

من نوجوانم. با تنی کم و بیش فربه، گونه‌های صورتی و موهای بلند و آشفته‌ی خرمایی. حالتی وحشی و سربه‌هوا دارم و اهل دست انداختن مردمم و مدام دارم هرهر می‌خندم. من که حرف می‌زنم مرد میانسال لب می‌گزد و در حالی که پلک نمی‌زند خیره به من آه می‌کشد. می‌نویسد خب مثل این که دوست ندارید خودتان را معرفی کنید پس من خودم را معرفی می‌کنم پیمان هستم، سی‌ونه ساله، مهندس، از کرج.

از این که کتابی حرف می‌زند یک‌جوری می‌شوم. دوست دارم کلمات را بشکند تا تصویرش برایم طبیعی‌تر شود. این‌طور رسمی کردن کلمات باعث می‌شود احساس کنم دارم کتاب می‌خوانم و تنم سرد شود. روی صندلی جابه‌جا می‌شوم. بچه‌ها خوابیده‌اند. نور کامپیوتر می‌تابد توی صورتم و خودم را می‌بینم. نمی‌خواهم ببینم. چنگ می‌زنم به تصویر خیالی دختر نوجوان با پوست هلویی. می‌نویسد ممکن است شما هم خودتان را معرفی کنید؟

می‌نویسم صنم هستم شونزده ساله از تهران. می‌نویسد اسمت که واقعی است، بقیه آیدیت هم واقعی است؟ و چند تا آدمک خندان زرد رنگ ردیف می‌کند. این آی‌دی که ساخته‌ام مثل قلاب ماهی‌گیری است. وارد هر جایی بشوم کلی آدم پیام می‌دهند. خوبیش این است که وقتی ساختمش اصلا ملاحظه نکردم. از نوشتن هیچ شرمی ندارم. حالا حتا نمی‌توانم خودم آی‌دیم را بخوانم. اما نوشتن sanamkostang1362 خیلی آسان است. اولی هم نیست. هر بار املایش را یادم می‌رود و دوباره می‌سازم و یک چیزی را تویش عوض می‌کنم. اما کلیتش همین است.

می‌نویسم خودم که نباید از خودم تعریف کنم. می‌نویسد پس نشان بدهید ببینم.

سرعت نوشتنش تند شده. خوب معلوم است که قبل‌تر داشت با چند نفر همزمان چت می‌کرد، حالا اما همه‌ی صفحه‌ها را بسته و تمام حواسش به من است. توی سرم کلماتش را شکسته می‌خوانم با صدای خودش که خش‌دار است و میانش مکث‌هایی دارد تا پکی به سیگارش بزند. می‌نویسم: اهل نشون دادن نیستم. اما بهم گفتن که این‌طوره.

می‌نویسد: کیا گفتن؟

می‌نویسم: کیا نه، یه نفر گفته.

می‌نویسد، بدون معطلی، حروف پشت هم ردیف می‌شوند: کی؟

حالا دیگر شکسته می‌نویسد. از قالبش خارج شده، لابد حالا چند قطره عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشد. دست می‌کشد میان موهایش و نفسی پرصدا بیرون می‌دهد.
می‌نویسم: دوست بابام.

روی صندلی جابه‌جامی‌شوم و به نشیمنم فشار می‌آورم. قلبم تند می‌زند، قلبم جابه‌جا شده، آمده بالا، حوالی گلویم.

می‌نویسد: دوست بابات کستو دیده؟

دوست ندارم این‌طوری حرف بزند. باید با فاصله بایستد. نباید مشتاق باشد. باید قوی باشد. باید اشتیاقش را پنهان کند. باید از من خیلی بزرگ‌تر باشد و من بنشینم روی پایش و فقط نوازش بشوم. می‌نویسم: این چه طرز حرف زدنه؟ من خیلی کوچولوام و معنی این چیزا رو نمی‌دونم.

چیزی نمی‌نویسد. تا ده می‌شمرم. خبری نیست. دوباره تا ده می‌شمرم. می‌نویسم: با چند نفر هم‌زمان مشغولین، نه؟

می‌نویسد: ماجرای دوست باباتو بگو. معلوم است گیج شده. حالا فقط می‌خواهد قصه را بشنود. مثل من که می‌خواهم خیالاتم را تعریف کنم. می‌خواهم انعکاس آن قصه را توی چهره‌ی یک مرد واقعی ببینم. می‌خواهم خودم پنهان باشم و از تاریکی به واقعیت آشکار نگاه کنم و راضی بشوم. بدون این که چیزی از من کم بشود، بدون تحمل دردی، بدون این که بدنم قضاوت بشود، بدون این که ذره‌ای از آن تصویر ایده‌آل تنانه دور بشوم. واقعیت خودساخته، بدون دردسر و بدون لک و پیس، کامل و تحریک‌کننده. می‌نویسم: یه روز خونه تنها بودم، دوست بابام اومد خونه‌مون، دوست پدرم دکتره، پدر و مادرمم دکترن، من بیشتر وقتا خونه تنهام. اون روز یه دامن کوتاه پوشیده بودم با تاپ.

می‌نویسد: تاپت چه رنگی بود؟

می‌فهمم اهل جزئیات است. چه بهتر، خودم هم همینم. ریز می‌شوم روی تصاویر، آن‌قدری که موضوع اصلی از یادم می‌رود. مثل وقتی که خانه‌ی رازی می‌رفتم. به نقاشی‌های روی دیوار نگاه می‌کردم و تنم سرد می‌شد و ذهنم گرم چیزی دیگر. حالا اما این را نمی‌خواهم. حالا که خون دویده توی مغزم و شقیقه‌هایم دچار ضربانی سریع شده. حالا باید حواسم باشد تا کجا به جزئیات بپردازم. همین که رنگ تاپم را بنویسم کافیست و نباید درباره‌ی طرح روی تاپ، گل‌دار بودنش یا نوشته‌ی رویش حرفی بزنم. می‌نویسم: تاپم صورتی بود. من کلا خیلی صورتی می‌پوشم، چون پوستم سفیده، صورتی خیلی بهم می‌آد.

پوستم سفید نیست، تا حالا هم تاپ نپوشیده‌ام. این من را از خودم ناامید می‌کند. غمگین می‌شوم. واقعیت غمگین و شرمنده‌ام می‌کند. از این که چیزی نیستم که باید باشم. اصلا با تصویر توی سرم مطابق نیستم. می‌خواهم همین حالا اینترنت را قطع کنم و بروم بایستم جلوی آینه و خودم را سرزنش کنم. آن‌قدر که سبک و آرام بشوم.

می‌نویسد: اووف...

تقریباً یک خط حرف اوی انگلیسی ردیف شده. اوها مثل چشم‌های مشتاق مردی روی تنم حرکت می‌کنند. شانزده ساله‌ام و با ران‌هایی به نرمی پوست هلو در درگاهی خانه‌ی پدر و مادر دکترم ایستاده‌ام. حالا می‌روم کنار تا دوست پدرم وارد شود. تابستان است و می‌خواهد کمی بنشیند تا خنک شود و بعد چیزی را که برای پدرم آورده، چیزی...، پرونده بیماری را باید به پدرم می‌رسانده، می‌گذارد اینجا پیش من و بعد می‌رود، اما قبل از آن یک لیوان آب خنک می‌خواهد. چشم‌های دوست پدرم مثل تاکسی خطی، مدام از سر تا پای من در رفتن و آمدن است.

می‌نویسد: خب بعدش؟

می‌نویسم: من رفتم آشپزخونه براش آب بیارم. در یخچال رو باز کردم، خم شدم که بطری آب رو بردارم، که یهو احساس کردم یکی پشت سرمه...

می‌نویسد: خب؟

لازم نیست چیزی بنویسد. من خودم قصه را ادامه می‌دهم. لازم نیست او حرفی بزند. من اینجا نیستم. ننشسته‌ام پشت میز و توی خانه‌ی خودم نیستم. مادر دوتا بچه نیستم. طبقه‌ی پایین پدر و مادرم زندگی نمی‌کنند و بالای سرم برادر دیوانه‌ام با زن لاغر سیاه‌پوشش و پسرکله گنده‌شان ننشسته‌اند. فکر کردن به این چیزها من را یاد تن خودم می‌اندازد که سفید نیست و فربه نیست با شکم صاف و اگر چاقم شکم دارم و رد بخیه دارم و تنم مو دارد و زیر بغلم تیره است، باید خودم را پرت کنم توی خانه‌ی پدر و مادر دکترم. دوست پدرم از پشت خودش را چسبانده به من و من دامنم آن‌قدر کوتاه است که در حالی که خم شده‌ام، گرمی و زبری شلوار دوست پدر را با پوست انحنای پایین باسنم حس می‌کنم. سرم توی یخچال است و او چسبیده به من، نه موقعیت مناسبی نیست، سرمای یخچال آزارم می‌دهد و وضعیتم هم متعادل نیست، باید بشود به جایی تکیه کنم. می‌نویسد: آخ‌آخ کاش من جای دوست پدرت بودم.

ران‌هایم را به هم فشار می‌دهم، روی صندلی وول می‌خورم. سرم درد می‌کند و توی گوشم گرگر می‌کند. می‌نویسم: دستامو گذاشته بودم روی کابینت و خم مونده بودم. یه دست دوست بابام روی سینه‌هام بود و یکیش بین پاهام.

می‌نویسد: کرست می‌بندی؟

فکر می‌کنم نوک سینه‌های تحریک شده‌ام برجسته و میان انگشت‌های مرد میانسال است. می‌نویسد: الان کرست بستی؟

نباید از حالا چیزی بپرسد. نمی‌خواهم به «حالا» فکر کنم. حالا یعنی آن لحظه که علی می‌گفت سینه‌هات شله. می‌نویسد: شورتت چه رنگیه؟

یادم نیست این که پوشیده‌ام چه رنگی است. می‌نویسم: یادم نیست.

می‌نویسد: خب نگاه کن. دامنتو بزن بالا نگاه کن.

گفته بودم دامن پوشیده‌ام؟ طرف تسلیم تصویری شده که برایش ساخته‌ام. من را از آن روز که در خانه‌ی پدر و مادر دکترم بودم تا این لحظه که نشسته‌ام مقابل کامپیوتر با تاپ صورتی

و دامن کوتاه می‌بیند. برایش یک تصویر سفید گوشتالود شانزده ساله‌ای هستم که کاری نمی‌کند و همین‌جوری منتظر نشسته تا کسی از او آب خنک بخواهد و او جوری خم شود که لای پایش پیدا شود. می‌نویسد: دیدی؟ چه رنگیه؟

نگاه نمی‌کنم. چی را نگاه کنم. تف به رویت، به چی نگاه کنم؟ دوست ندارم ببینم لای پایم چه شکلی است. آن تیرگی کشاله‌ها را دوست ندارم ببینم و شورتی که کرم رنگ است، مثل سوتین‌هایی که می‌پوشم، بدون هیچ طرحی چون قرار نیست کسی آن را ببیند. هیچ‌وقت قرار این نبوده. وقتی علی هم بود، این چیزها خیلی بی‌اهمیت بود. من این‌جور یاد گرفته‌ام. به لباس خواب خرید عروسی‌ام می‌خندیدم و وقت خرید آن‌قدر خودم را بی‌تفاوت نشان می‌دادم که از دست خودم عصبانی بودم. فقط یک بار پوشیدمش، نه، دو بار، دفعه‌ی اول آن‌قدر تورهایش تنم را خاراند که از تنم درش آوردم و تا صبح ملحفه را سفت دور خودم پیچیدم و خوابیدم و دفعه‌ی دوم آن شبی بود که علی بعد از دو هفته می‌آمد خانه و من بچه‌ها را خواباندم و با لباس خواب منتظرش ماندم. چند بار توی دستشویی روی پنجه‌ها بلند شدم تا خودم را توی آینه ببینم. پستان‌هایم از زیر طرح پروانه‌ی بزرگی که خودش را روی سینه‌ام پهن کرده بود پیدا بود. پخش و خوابیده، شبیه کیسه‌های تو خالی. دیدم نمی‌توانم خودم را تحمل کنم. آن قهوه‌ای تیره‌ی سر پستان‌ها که از زیر تور سفید پیدا بود. می‌خواستم بروم لباس خواب را در بیاورم و همان تی‌شرت و شلوار را بپوشم و خودم را خلاص کنم که علی رسید. و بعدش را یادم نیست چه شد. چیزی که یادم مانده تن سردش است و بویی که با خودش توی بستر می‌آورد. بوی جاده و پیچ و مهره، بوی فلز که بیشتر سردم می‌کرد.

می‌نویسم: صورتی

چه همه‌چیز صورتی و سفید و بی‌لک و پر نور است. انگار زیر هر چیزی یک لامپ روشن کرده باشی. تخیلم آرام گرفته، گرگر سرم دارد می‌خوابد. ترن هوایی دارد به ایستگاه آخر نزدیک می‌شود و دیگر خبری از آن فراز و فرودهای پشت هم نیست. می‌نویسد: خب بعدش چی شد؟

بعدش را حوصله ندارم بنویسم. بوی تندی از میان پاهایم بلند می‌شود. بویی که کمی به ترشی می‌زند. خوابم می‌آید و می‌خواهم بروم خودم را در تاریکی پشت پلک‌هایم پنهان کنم. نمی‌خواهم به چیزهایی که نوشته‌ام دوباره نگاه کنم. یارو هنوز دارد پشت هم پیام می‌دهد. همین حالا هم دارد می‌نویسد. گور بابایش. من دیگر چیزی برای گفتن ندارم. خالی، خسته، خواب‌آلود و شرمنده‌ام.

e-book

فصل بیست‌وپنجم

پیمان نوشته مطمئنم پسری، اگر راست می‌گویی با من تماس بگیر. و شماره تلفنش را گذاشته. با صفر شروع می‌شود، موبایل دارد. به عددها نگاه می‌کنم، شبیه رمز ورود به ماجرایی جدید است. گوشی تلفن را برمی‌دارم، استاد این کارها هستم. راحت حرف می‌زنم. از این پشت بدون این که دیده شوم همه‌چیز خوب پیش می‌رود. گوشی را که برمی‌دارد قبل از صدای خودش صدای پس‌زمینه را می‌شنوم. چند نفر دارند با هم حرف می‌زنند و می‌خندند. انگار مثلا دفتر کار باشد. صداهای مردانه‌ی درهم، نه خیلی واضح و نه خیلی مبهم، نه خیلی شلوغ و نه خیلی آرام. می‌گوید: «بفرمایید.»

توی صدایش خوشی خنده و صحبت چند ثانیه قبل را دارد، انگار وسط حرف زدنش من زنگ زده باشم. می‌گویم: «زنگ زدم که بگم دخترم و خداحافظ!»

مکث می‌کنم، توی دلم دارم می‌شمرم، تا ده می‌شمرم اگر حرفی نزد قطع می‌کنم. پنج، شش، هفت،...

– صبر کن ببینم.

و می‌خندد. گیج و هول شده. می‌گوید: «چقدر شیطونی، زنگ می‌زنی در می‌ری؟»

خب همه همین را می‌گویند: «چقدر شیطونی!» بله من این‌چنینم. یک لباسی دارم که تنم می‌کنم و شیطون و خنده‌رو می‌شوم. تازه این را هم زیاد گفته‌اند که قشنگ می‌خندم. اما دیگر بیش از این کسی چیزی نگفته، جز رازی که می‌گفت لب پایینت رو بخورم. لابد چون لب بالایم چیزی برای در میان گرفتن ندارد، خط باریک مایل به پایینی است که اگر یک لحظه خنده‌هایم را متوقف کنم رد غمگینش آشکار می‌شود. یا حالت چشم‌هایم که

رازی می‌گوید یک التماسی تویش هست که نمی‌تواند فراموشش کند. اما در واقع پف‌آلود با گوشه‌های متمایل به پایین است و من خیال می‌کنم رازی نه به من که به خودش دارد دروغ می‌گوید. نمی‌دانم چرا نیاز دارد به یک چیزی چنگ بزند. موضوع فقط خوابیدن با من نیست. حالا دیگر نمی‌روم خانه‌اش، اصلاً سر ماجرای پسر سیاح از دستم خیلی هم دلخور است. اما هنوز هی تلفن می‌کند و صدای داغ شده‌اش را می‌فرستد لای دست و پای من.

می‌گوید: «ببینم راستشو بگو واقعاً چند سالته؟» می‌گویم: «پیرتر به نظر می‌آم؟» غش‌غش می‌خندد: «پیر چیه بابا، صدات که خیلی جوونه، نوزده، بیست... اما به عنوان یه بچه شونزده ساله زیادی حاضرجوابی.» می‌گویم: «خودتون واقعاً چند سالتونه؟» می‌گوید: «ببین بیا با هم روراست باشیم. من همه چیو بهت راست گفتم، غیر از سِنمو، من سی و پنج سالمه.»

دهنم را کج می‌کنم. می‌گویم ایشش چقدر بچه‌اس. او نمی‌شنود، توی دلم با خودم حرف می‌زنم، هر لحظه، یک موجودی دارم توی شکمم نشسته، نه آن‌قدرها هم پایین، مثلا طرف‌های قفسه سینه‌ام و مدام با او حرف می‌زنم، مثل همین حالا. خب بهتر است سنم را بگویم. اصلا همه‌چیز را بگویم و بپرانمش و خودم را خلاص کنم.

– من بیست و هفت سالمه و دوتا هم بچه دارم.

ساکت می‌شود. شاید قطع کرده، از پس‌زمینه هنوز صدای حرف زدن می‌آید. می‌گوید: «یعنی شوهر داری؟» می‌گویم: «نه.»

– طلاق گرفتی؟

– نه.

– ببین خلم نکن. اگه شوهر داری بگو.

– وا! ندارم خب، چی کار کنم؟

– پس چه جوری طلاق نگرفتی، شوهرم نداری اما دوتا بچه داری؟

خب رسیدم به نقطه‌ی همیشگی، تعلیق بس است، حالا زمان پرده‌برداری است و بعد تاسف و دلسوزی در حالی که ته صدای همه‌شان یک حس خوشی جوری قلقلکشان می‌دهد که به زور نیش باز شده‌شان را جمع می‌کنند.

– همسرم فوت کرده.
حالا می‌خواهد قصه‌اش را بداند. حالا می‌گوید خدا بیامرزد یا متاسفم یا چنین چیزهایی، حالا من بسته به شرایط یک ادایی درمی‌آورم غمگین و خسته یا بی‌خیال و سربه‌هوا و خشمگین. امروز هار و عصبی‌ام. آماده برای جفتک انداختن و پارس کردن چون چیزها آن‌طوری نیست که من انتظار دارم، چون من دختر شانزده ساله‌ی پدر و مادر پزشکم نیستم. چون این هم چهل ساله نیست و یک پسر بچه‌ای است که اصلاً حال و حوصله‌اش را ندارم.
تلفن را قطع می‌کنم. قرارمان شد فردا ساعت ده، میدان هفت تیر، مقابل فروشگاه «مانتوپوش».

فقط چند دقیقه می‌بینمش و بعد زود برمی‌گردم خانه. در واقع بیشتر از این که من بخواهم ببینمش، می‌روم تا خودم را نشان او بدهم. مهم نیست سر و ظاهر او چه شکلی باشد، می‌خواهم بدانم من مورد تاییدش هستم یا نه.
هفت تیر نزدیک است. می‌روم سر سه راه می‌ایستم و یک ماشین دربست می‌گیرم و دور میدان پیاده می‌شوم. مانتوپوش هم باید همان طرف‌ها باشد. اصلاً به راننده می‌گویم من را مقابل مانتوپوش پیاده کند. احتمالا بلد باشد یا که پرسان‌پرسان پیداش می‌کند. به مامان گفتم شهرزاد می‌خواهد روپوش بخرد و گفته من هم باهاش بروم. مامان شماره شهرزاد را ندارد پس خبردار نمی‌شود، از طرفی هم چون شهرزاد زشت است به نظرش دختر عاقلی است. پدرش هم مرده و شرایطش مثل خودمان است، یعنی یک مرده توی خانواده‌شان دارند. این برای مامان خیلی مهم است. یک طوری خیالش راحت می‌شود. قبلا این‌طوری نبود. وقتی محسن را اعدام کردند و سیمین بیوه شد می‌نشست این ور و آن ور حرف سیمین را می‌زد که خیلی می‌خندد و خل‌وچل است. این را یک‌جوری می‌گفت انگار سیمین فاسد باشد. اما حالا مامان یک تیمی درست کرده که اعضایش همه یک نفری را از دست داده‌اند، همه یتیم و بیوه هستند و البته تیم شامل زن‌ها و بچه‌هاست، چون خب هیچ آفتی خطرناک‌تر از مرد زن مرده نیست و این را مامان سر قضیه داوود دیگر مطمئن شد.

خلاصه که اسم شهرزاد مثل طلسمی دهان مامان را می‌بندد چون او عاقل است و دوست به‌دردبخوری است. سر کار هم که می‌رود و من وقتی این را توی خانه گفتم بابا جوری افتخار کرد که انگار شهرزاد دختر خودش باشد. یعنی توی افتخارش یک تحقیری هم بود، اما من می‌توانم آن را نادیده بگیرم. چون شهرزاد زشت و یتیم است و موفقیت آدمی که نقص‌های به این بزرگی دارد قابل تحمل است. حتا وقتی به بابا و مامان گفتم که مترجم یک شرکت معروف است و از طرف شرکت خارج هم رفته، از شوق اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود. مثل این که زندگی‌نامه‌ی آدمی را بخوانی که از فقر و نکبت به مدارج عالی رسیده باشد. آدم این وقت‌ها دستش را مشت می‌کند و نفسی عمیق می‌کشد و به خودش می‌گوید پاشو، ببین که تو هم می‌توانی. اصلاً شهرزاد با آن صورت دراز بدون چانه و ابروهای بی‌رنگش من را یاد آن دختر ژاپنی می‌اندازد که شبکه‌ی یک جمعه‌ها سالی چند بار فیلمش را می‌دهد. دختری که به جای دست دوتا زائده‌ی یک وجبی گوشتی دارد و نقاشی می‌کشد، شنا می‌کند و پیانو می‌زند. هر کاری را که آدم‌های کامل با دوتا دست هم از انجامش عاجزند این دختر با انگشت‌های کشیده‌ی پاهایش انجام می‌داد. آدم از دیدن این فیلم خیالش راحت می‌شود، به‌خصوص که داستانش هم واقعی است. اصلاً آدمی آن‌قدر سر ذوق می‌آید که دوست دارد برود با ساطور از بیخ هر دوتا دستش را قطع کند یا حتا برای پیشرفت بیش‌تر و در زندگی چیزی شدن، پاهایش را هم از کشاله ببرد. بشود یک بالا تنه با یک کله، شبیه کولمن. مثل آن جوکی که برای جانباز نود درصد ساخته بودند. خیلی خنده‌دار بود و خیلی بی‌رحمانه. آدم به ریش کسی بخندد که تنش را به خاطر کشورش داده، کمی عجیب به نظر می‌رسد. موضوعاتی که ما می‌توانیم بهش بخندیم گاهی خیلی غریب است. اما برای من این‌طور است که هر چه موضوعی بی‌رحمانه‌تر باشد من بیشتر می‌توانم به آن بخندم. چون به نظرم حقیقی‌تر است. من می‌دانم که توی این دنیا قرار نیست هیچ‌چیزی درست پیش برود. می‌دانم که برای من این‌طور خواهد بود. دنیا برای آدم‌هایی مثل من جا ندارد. نه مثل آن دختر ژاپنی معلول هستم و نه مثل شهرزاد دانشگاه رفته و باسوادم و نه مثل بی‌تا خوشگل دبیرستان. اگرچه بی‌تا هم با این ازدواج مسخره‌اش و وصلت با خانواده‌ی ما رید به زندگی‌اش اما به‌هرحال قبل از این که برای صافکاری گندهای گذشته‌اش خودش را بیندازد در دامن صادق لذت‌هایی برد. یعنی همین که وقتی از دبیرستان پایت را بیرون می‌گذاری ماشین‌ها رنگ‌به‌رنگ منتظر برایت صف کشیده باشند

خیلی است. اصلاً همین بی‌تا چقدر باعث شده بود من در خودم خرد و خاکشیر بشوم. بعید است خودش هم خبر داشته باشد. اصلاً از کجا می‌خواست بداند؟ مثل آن روزی که من از خانه‌شان برمی‌گشتم و گیج می‌زدم و بی‌تا از ترس این که من گم بشوم با من تا سر خیابان آمد تا برایم ماشین بگیرد. توی شانزده سالگی هم به قدر حالا گیج بودم، یعنی خب بهتر این است که به خودم بگویم در بیست‌وهفت سالگی هم قدرتم در جهت‌یابی و درک تصویر و به خاطر سپردن نام آدم‌ها و مکان‌ها به قدر ده سال پیشم است و اصلاً عوض نشده‌ام. همان‌طور که بی‌تا می‌گوید اصلا تکان نخورده‌ای. بعد هم اضافه می‌کند بس که بی‌عاری و هارهار می‌خندد و من هم با او می‌خندم و اصلاً به نظرم حرف بدی نیست. اصلاً فکرش را نمی‌کردم این کلام توهینی در خودش داشته باشد. تا وقتی که چند روز بعدش بی‌تا بابت حرفش از من عذرخواهی کرد و گفت که منظور بدی نداشته. من باز هم ناراحت نشدم. البته فهمیدم که حرف بدی زده اما اصلاً ناراحت نشدم چون خیلی بانمک بود. یعنی من خیال می‌کنم چیزی که خیلی مهم است، طنز است. این که بشود به همه‌چیز خندید و همه‌چیز را به لجن کشید خیلی به من آرامش می‌دهد و این «همه‌چیز» شامل خودم هم می‌شود. خودم که نه خوشگلم و نه باهوش و در شانزده سالگی با بی‌تا کنار خیابان منتظر ماشین می‌مانم تا هر ماشینی که جلوی پایمان متوقف می‌شود تا می‌فهمد مسافر منم، گازش را بگیرد و برود. بعد نگاه می‌کنم که بی‌تا دکمه‌های روپوشش را باز گذاشته و روسری را جوری روی سرش انداخته که موهای طلایی و گردن سفیدش خوب پیداست و من کنار او شبیه لامپ نیم‌سوخته‌ی بی‌جانی هستم. این را خود بی‌تا هم می‌فهمد. اصلا شاید برای همین با من دوست بود. برای رعایت هارمونی، یک روشنی کنار یک تیرگی بیشتر جان می‌گیرد و می‌درخشد. بالاخره شد که ماشینی را نگه داریم و من را به زور قالبش کند. این هم از خنگی راننده بود. بعد هم راننده که احساس می‌کرد رو دست خورده و اغفال شده تا مقصد با من بدخلقی کرد که چرا دوستت با آن وضعیت از خانه بیرون آمده و شماره تلفنش را بده تا من باهاش حرف بزنم و نصیحتش کنم. و من تمام راه در حالی که از شرم چیزی که هستم در خودم فرو رفته بودم داشتم برایش می‌گفتم که به او ربطی ندارد که دیگران چی می‌پوشند. و حتا یادم هست می‌خواستم پیچیده و دیپلم به بالا حرف بزنم تا پسر را عاشق شعور خودم بکنم اما مرد جوان گردن سفید بی‌تا را دیده بود و چیز دیگری حالیش نمی‌شد و حتا من خنگ هم می‌فهمیدم دلیل عصبانیتش چیست.

راننده به ساختمانی اشاره می‌کند و می‌گوید: «اوناهاش!»

پیاده می‌شوم، باید بروم آن‌طرف خیابان. طرف آنجا ایستاده. مشخصاتش همان چیزی است که گفته بود. بدون ریش و سبیل، عینکی با کیف سامسونت و موهای صاف. راست می‌گفت شبیه هنرپیشه‌های هندی است، سبزه و تپل و موهای براق. حالا آن‌قدری نزدیک هستم که می‌توانم دسته‌ی سفید موهایش را هم ببینم، موهای فرق کج با خال گسترده‌ی نقره‌ای. دست چپم سنگین شده، قلبم کند می‌زند. هیجان‌زده نیستم، بی‌حوصله‌ام و نمی‌دانم چرا اینجا هستم. همیشه همینم، میان ماجرا که می‌ایستم می‌خواهم همه‌چیز را رها کنم و بروم خانه. یکهو دلم برای بچه‌هایم و در و دیوار خانه تنگ می‌شود. یک‌جوری هم سردم می‌شود انگار یک‌جایی از کره‌ی زمین دری باز مانده و سوز سردی می‌آید می‌پیچد لای استخوان‌های من. حالا بروم چی بگویم؟ بروم و خودم را با آن آی‌دی فلانم معرفی کنم؟ بگویم سلام من صنم فلان‌فلان‌شده هستم؟ حالا من اینجا زنده و ظاهر ایستاده‌ام. چه موقعیت احمقانه‌ای، حالا رسیده‌ام مقابلش و دارم نگاهش می‌کنم و او هم... و دارد می‌خندد و اصلاً از کجا من را شناخت؟ من درباره‌ی خودم چیزی نگفته بودم. وای چقدر نابغه و باهوش است. صدایش هم خیلی آلن دلونی است.

– صنم خانم؟

خدایا اسم صنم من را یاد ادامه‌اش می‌اندازد. حتما، برای او هم همین است. باید قال قضیه را همین جا بکنم. می‌گویم: «شهنازم.»

می‌خندد. اوو... وه چه دندان‌های مرتب سفیدی دارد. انگار توی دهانش سرویس بهداشتی تروتمیزی باشد با ردیف سرامیک‌های سفید درخشان. خیلی همه‌چیزش نوست. مثل پیراهن و شلوارش که انگار همین حالا خریده و تن کرده، تارهای موهایش هم خیلی با نظم و ترتیب کنار هم چیده شده، حتا چند تاری که هی اتفاقی روی تارهای درخشان دیگر سر می‌خورند و می‌آید تا نزدیکی ابروها و هی با حرکت دست می‌دهدشان بالا. می‌گوید: «خوشبختم، پیمان هستم.» و دستش را دراز می‌کند برای دست دادن. خب ناخن‌ها هم مرتب و سوهان کشیده، پوست هم نرم و گرم. همین حالا از کارخانه رسیده و بسته‌بندی‌اش

باز شده. من در برابر این یارو خیلی کهنه‌ام. به‌خصوص در حوالی شکم و میان پاها زدگی دارم. خوبیش این است که قرار نیست تنم را ببیند. امکان ندارد جلوی این یارو لخت بشوم. خیلی با آن تصویری که برایش ساختم فاصله دارم و نهایت بدقولی است و دروغی شرم‌آور اگر بخواهم این تنی را که دارم به او بدهم، بهتر است همین اول حقیقت را بگویم.

– چطوری من رو شناختین؟

– خب مگه نگفته بودی شونزده سالته؟

گوه بخور دیگر، هی می‌خواهد ارجاع بدهد به آن آی‌دی کثافت.

– نه خب بعدش که راستشو گفتم. خیلی پیرترم.

می‌خندد و در سرویس بهداشتی بی‌لک و خوش‌بویش را تا ته باز می‌کند.

– پیر؟ با بیست‌وهفت سال سن؟ پس من دیگه باید کفن‌پیچ باشم با حساب شما.

– نه خب شما فرق دارین.

– چه فرقی؟

چیزی نمی‌گویم چون از آن جواب‌های بامزه‌ام توی آستین ندارم. یعنی منطقی‌ترین پاسخ این است که چون تو مردی فرق دارد و مرد باید پیر باشد و زن نوجوان. امتداد پیاده‌رو را می‌گیریم و قدم می‌زنیم. حرفی نمی‌زنم چون خالی‌ام. می‌گوید: «توی چت و پای تلفن خیلی شیطونی، این‌جوری خیلی ساکت و خجالتی هستی.»

می‌گویم: «می‌خواین من برم از اون کیوسکه بهتون تلفن کنم، تلفنی حرف بزنیم.»

سرش را می‌دهد عقب و موهای لختش با حرکت سرش توی هوا لحظه‌ای بلند می‌شود و طره‌ی بلند نقره‌ای می‌ریزد جلوی چشمانش. می‌خندد، خیلی بزرگ و طولانی. نگاهش می‌کنم. حرفم این قدری که این عکس‌العمل نشان داد خنده‌دار نبود. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. خیلی زیاد، یک طوری که دهانم کج می‌شود. می‌خواهم انتقام شوخی بی‌نمک خودم و خنده‌ی پر صدای او را ازش بگیرم. یک‌جوری نگاهش می‌کنم که بفهمد دارم توی دلم می‌گویم: «خب که چی؟» و بفهمد که من خیلی آدم سیاهی هستم و افسرده‌ام و آماده‌ام برینم به همه‌چیز. من را نگاه می‌کند و دوباره وارد مرحله‌ی بعدی خنده‌اش می‌شود، انگار چهره‌ی من موضوع جدیدی برای خندیدن باشد. می‌گوید: «وای خدا قیافه‌اشو.» و این را یک‌جوری می‌گوید انگار مقابلش یک بچه‌ی پنج ساله با پک‌وپوز کثیف از بستنی شکلاتی باشد. لبش را غنچه می‌کند و دندان‌هایش را با حرصی شیرین

روی هم فشار می‌دهد. می‌گوید: «تو واقعا بیست‌وهفت سالته؟ واقعا دوتا بچه داری؟ ببین منو سر کار گذاشتی بگوآ.»

اصلا خوشم نمی‌آید هی من را یاد چیزی که هستم می‌اندازد. اصلا دوست ندارم حرفی بزند که من را یاد گذشته‌ام بیندازد. یاد حرف‌های که توی چت نوشتم یا چیزهایی که پای تلفن گفتم. اصلا دوست ندارم یادم بیاید دوتا بچه دارم. نه چون بچه‌هایم را دوست ندارم. چون این چیزی که هستم را دوست ندارم. این چیزی که هستم من را می‌ترساند و بیچاره‌ام می‌کند. به این چیزی که هستم نگاه می‌کنم و سر درنمی‌آورم و نمی‌فهمم اینجا توی خیابان با این صاحب دهان سرامیک‌کاری شده چه می‌کنم، مثل وقتی که توی خانه‌ام و نمی‌دانم آنجا با دوتا بچه چه می‌کنم. دوتا بچه که نسبتشان را با خودم نمی‌فهمم. آن‌قدر چسبیده به من و آن‌قدر دور. انگار آن‌قدر به دستم خیره شوم و آن‌قدر دقیق شوم به محل اتصال استخوان پوشیده با گوشت و پوست که تعجب کنم، حیرت کنم و کم‌کم بترسم از پرسش‌هایی که پاسخش را نمی‌دانم. از دقت در شکل بافت‌ها و رشته‌های رگ و پی و حرکت خون و سلول‌های زنده که هر لحظه می‌میرند و زاده می‌شوند و آن ساز و کار که همه‌چیز را سر پا نگه داشته. این‌همه عادی و مداوم و این‌همه پیچیده و گنگ برای من. نسبتم با خودم هم همین است و با بچه‌هایم و با دنیایی که در آن راه می‌روم.

فصل بیست‌وششم

مهمانی مراسم سالگرد مجله را به پیمان نگفتم. نه به خاطر این که حسودی می‌کند. میان ما اصلاً این چیزها نیست. یعنی غیر از رازی هیچ‌کسی با من این‌طوری نبوده که بخواهد نگاه کند من کجاها با چه کسانی حرف می‌زنم یا چه کسانی به من توجه دارند. رقابتی است میان آدم‌ها که من هیچ‌وقت تویش جایی نداشتم. به پیمان نگفتم چون حتماً بلند می‌شد با من می‌آمد. مثل جلسه‌ی خانه‌ی کبوتر که آمد و بعد از سخنرانی آن زن نویسنده درباره پریود، یک سئوال عجیب و غریبی کرد که هیچ‌کسی ازش سر در نیاورد و زنکه هم که شنید مکثی کرد و به مردم نگاهی کرد و گفت: «سئوال بعدی.» پیمان هم عین خیالش نبود که چه چرتی گفته و اصلاً انگار دنبال پاسخش هم نبود، فقط می‌خواست حرفی زده باشد. من هم آن وقت خیلی خجالت کشیدم از این ابراز وجود پیمان اما بعدش آن حالت خجالت را از یاد بردم و خیال کردم پیمان چه مردی است و چقدر زن‌ها را درک می‌کند و اصلا فرق دارد با این مردهایی که برای چشم و ابروی زن‌ها دنبالشان راه می‌افتند و برای همین حتا من زشت را هم می‌تواند دوست داشته باشد و دلم می‌خواهد خیلی دوستش داشته باشم. منتها این حالتم مداوم نیست. یعنی گاهی حوصله‌ام سر می‌رود چون شوخی‌هایش خیلی بی‌نمک است و چیز زیادی هم بلد نیست، حرفی که تازه یا جالب باشد نداریم و من باید خیلی تلاش کنم که نکاتی را به زور از رابطه‌مان بیرون بکشم و برای شهرزاد تعریف کنم تا شاید بشود تاییدی از او بگیرم. چون تاییدش به من آرامش می‌دهد. تاییدش باعث می‌شود فکر کنم دارم کار درستی می‌کنم و این حق من است که با کسی وارد رابطه بشوم. اما شهرزاد لعنتی فقط گوش می‌کند و هیچ صدایی ازش درنمی‌آید آن‌قدری که اگر پای تلفن باشیم فکر می‌کنم قطع کرده یا وقتی می‌آید خانه‌مان و من

می‌نشینم مقابلش در حالی که لب‌های باریکش را به سختی به هم رسانده با چشم‌های خمار یک‌جوری من را نگاه می‌کند که انگار دارد یک فیلم قدیمی تکراری می‌بیند. اصلاً به هیجان نمی‌آید، بعد من سعی می‌کنم هی ماجراها را تحلیل کنم، چیزهایی را تکرار کنم و پررنگ کنم و منتظر عکس‌العملی از شهرزاد باشم، در حد یک جابه‌جا شدن روی مبل حتا، اما شهرزاد با تمام وجودش به من حالی می‌کند که من احمقم، کارم احمقانه است، آن یارویی که با من طرف است احمق است و هیچ نکته جذابی این میان وجود ندارد. حتا برای تفهیم چنین چیزی به من هم تلاشی نمی‌کند، نه چون من برایش مهم نیستم، می‌دانم که با من مهربان است، من را حداقل به خاطر بچه‌هایم دوست دارد، اما تلاش نمی‌کند چیزی را حالی من کند، احتمالا چون خیال می‌کند آن‌قدر پرت‌وپلا هستم که حرف زدن با من تاثیری ندارد یا این که اصلا آن‌قدر موضوعاتی که من برایش تعریف می‌کنم بی‌اهمیت است که لازم نیست یک لحظه هم روی آن‌ها مکث کند، وقتی حرف می‌زنم از یک‌جایی به بعد انگار توی سر شهرزاد نسیمی ملایم می‌آید و می‌گذرد. نسیمی که در فضایی خالی بوزد.

مراسم را توی یک رستوران گرفته‌اند. میزها را چسبانده‌اند به هم و دورتادور همه‌ی آن‌ها که پیش‌تر عکسشان را در مجله دیده بودم نشسته‌اند. دنبال جایی خالی می‌گردم تا بنشینم. منشی رازی از دور دست تکان می‌دهد. باز هم گلی به جمال معرفت او، باقی آن‌قدر برمامگوزید هستند که انگارنه‌انگار کسی وارد شده. رازی هم مشغول ژست گرفتن با عروسکی است که نمی‌دانم کی از کاریکاتورش ساخته. آقای جمشیدی صندلی‌ها را برای ما عقب می‌کشد و دست می‌کشد سر کاوه و می‌گوید: «خوش اومدین، خوش اومدین!» چند تا بشقاب و پیش‌دستی که توی هر کدامشان یک سیب و یک پرتقال و یک نارنگی هست می‌چیند جلوی ما. می‌پرسد: «چای یا شربت؟» می‌گویم: «خیلی ممنون هیچ کدوم.» جمشیدی می‌گوید: «نمی‌شه که، دهن خشک و خالی، برای بچه‌ها شربت می‌آرم.» می‌گویم: «نه نه، واقعاً هیچ کدومو نمی‌خوایم...» می‌خواهم بیشتر توضیح بدهم. مفصل برایش بگویم که من با آدم‌های اینجا فرق دارم، اگر یک چیزی را همه بخورند من درست آن وقت تصمیم می‌گیرم که به آن چیز لب نزنم و اگر هیچ‌کسی چیزی نخواهد

من یک چیزی می‌خواهم، یک چیزی که خیلی هم دقیق و روشن معلوم نیست که چی باشد و یک نام گنگی را زیر زبانم زمزمه می‌کنم و بعد هم خسته و ناراضی محل را ترک می‌کنم چون نادیده گرفته شده‌ام. خیلی مایلم من را ببینند. شهرزاد می‌گوید انگار روی سن تئاتر زندگی می‌کنی. به نظرم تعریف درست و دقیقی است. حالا هم می‌پایم ببینم کسی نگاهم می‌کند یا نه. آه ببین کی اینجاست، پانته‌آ میرزایی، بالاخره شد که از نزدیک ببینمش. دختر خوشبخت هم دندان‌پزشک است و هم کاریکاتوریست به چه خوبی و هم خوشگل، نگاه تورابه‌خدا آن یارو اردشیر ماهان با آن چشم‌های ورقلنبیده‌اش کم مانده با کله برود توی ماتحت دختره، یک‌جوری نگاه می‌کند و می‌خندد، یک‌جوری کلمات را میان لب‌های گوشتالودش بالا و پایین می‌کند و با زبان قرمز داغش خیس می‌کند و می‌دهد بیرون که انگار دارد جلوی چشم همه با دختره می‌خوابد. این میرزایی واقعاً این‌همه معصوم است یا این که خودش را می‌زند به یک راه دیگر؟ توی خنده‌اش اصلاً فخرفروشی نیست. دهان بزرگش را با دست و دلبازی باز می‌کند و زبان صورتی دخترانه‌اش را از فاصله‌ی ردیف دندان‌های درشتش بیرون می‌دهد. حالا دارد به من نگاه می‌کند یا که من این‌جور خیال می‌کنم. آن‌قدر این‌طرف را نگاه کرد که حتا آن ماهان جاکش هم یک لحظه چشم از صورت پر نور دختر برداشت و به ما نگاه کرد. میرزایی بلند شد، ماهان جاکش هم، لابد می‌خواهند دوتایی بروند آن پشت مشت‌ها، ماهان دو نفر دیگر را هم بلند کرد. میرزایی دارد یک راست می‌آید سمت من. خنده‌اش بزرگ‌تر شده و جهت نگاهش کاملا مشخص است. احتمالا بد نیست من هم بلند شوم و این دست باریک استخوانی را که سمتم دراز شده، در دست بگیرم. با هم دست می‌دهیم، بابت انگشت‌های کوتاه تپلم شرمنده‌ام. زهره می‌گوید دست‌هایت شبیه دست‌های عروسک است، انگشت‌های خپل با بندهای متورم و فرورفتگی‌های پشت دست در انتهای هر انگشت. حالا این دست‌های عروسکی میان انگشتان کشیده‌ی پانته‌آ میرزایی است. دستش به شکل غیرقابل باوری از عرض کوچک و از طول بسیار بلندتر از دست‌های من است. می‌گوید: «شما خانم شکوهی هستین؟» می‌گویم: «بله بله.»

من هم می‌خندم، از روی ادب. دلم به شور افتاده، احتمالا به خاطر این است که من را با نام فامیل صدا می‌کند. نام خانوادگی‌ام من را یاد مدرسه می‌اندازد، آن‌طوری که معلم

صدایم می‌کرد، همیشه در صدایش رد توقعی برآورده نشده بود، انگار مثلا می‌خواست در ادامه بگوید: آه شکوهی باز هم که تو... و اشاره کند به یک گند تکراری. یا یک سرزنشی که حاضر و آماده مثل لقمه‌ای گرم در بقچه‌اش داشت.

– شکوهی تو باش تو کلاس کارت دارم.

زنگ تفریح وقتی همه می‌رفتند توی حیاط برای هواخوری، فقط بعضی‌ها توی کلاس می‌ماندند یا آن‌ها که گواهی از پزشک داشتند و سرماخورده‌ای چیزی بودند یا نورچشمی‌های معلم که بعد از پایان درس به بهانه‌ی پرسشی می‌ماندند تا در کلاس با معلم خلوت کنند. گفت‌وگویشان از یک پرسش ساده درسی شروع می‌شد و به حرف‌های خصوصی می‌رسید، طوری که وقتی دوباره برمی‌گشتی سر کلاس می‌دیدی معلم زنگ قبل مقنعه‌اش را عقب کشیده و دارد درباره رنگ موهایش از شاگرد اول کلاس که معمولا هم هیچ‌چیزی درباره این موارد سرش نمی‌شد مشورت می‌گیرد و نابغه‌ی مورد نظر هم با چشم‌های خمار شده، جوری روی میز معلم پخش است که باید کسی بیاید با جارو و خاک‌انداز جمعش کند. و یا این که موجودات بخت‌برگشته‌ای مثل من بودند که درست در لحظه‌ای که خیال می‌کردند یک امروز را بالاخره جستند، توی درگاهی کلاس نام فامیلشان مثل کمند می‌افتاد دور بازوهایشان تا کت‌بسته دنده عقب برگردند خدمت معلم و مقابل چشم‌های کنجکاو هم‌کلاسی‌هایی که دیگر تمایل نداشتند لششان را از کلاس بیرون ببرند، پابه‌پا می‌شوند تا آموزگار محترم آن سرزنش و نارضایتی را که توی دهانش چند بار جویده و بالا آورده و باز قورت داده، بپاشد به سر و رویشان.

– شکوهی بابات چی کاره است؟

– کارگر کفاش.

من این شغل را از کجا آوردم؟ پدر من فروشگاه کیف و کفش داشت و سال‌ها بود که فقط فروشنده بود، قبل از به دنیا آمدن من هم همین بود، قبل‌ترش هم خودش صاحب یک کارگاه بود و کارگرهایی زیر دستش و قبل‌تر که مربوط می‌شد به عکس‌های سیاه‌وسفیدی که حاشیه‌ی سفید دالبری داشتند و جابه‌جا رد تا و تَرَک و زردی رویش مانده بود، بابا هست که خیلی لاغر و با چشم‌های خیلی درشت روی چهارپایه‌ای با روکش نمدی نشسته و دارد کفش می‌دوزد. اما آن عکس مال چهل سال پیش بود. آن روزی که معلم پنجه‌های

عقابی‌اش را در شانه‌های من فرو کرد بابا صاحب یک فروشگاه کیف و کفش بود. اما من باید می‌گفتم کارگر کفاش تا فشار پنجه‌ها بر شانه‌های لاغرم بیشتر شود. چون تنها یک خراش ساده بر روحم کافی نبود و باید له و خونریز از زیر دست و پای معلم خودم را بیرون می‌کشیدم.

– تو واقعا از هیکلت خجالت نمی‌کشی؟

هیکل من مگر چی بود؟ خیلی ریزنقش بودم، از لاغری توی ترقوه‌ام گودی داشتم که می‌شد توش آب ریخت و سر کشید. اما همین هیکل گنجشکی مایه‌ی خجالت بود، بعدها علی هم این را یک‌جوری حالیم کرد وقتی که گفت همه زن دارند ما هم زن داریم.

و من زن کافی نبودم چون لگن کوچکی داشتم و زن‌ها را می‌دیدم، هنوز هم می‌بینم که از من بزرگ‌ترند، فضای بیشتری را اشغال می‌کنند و خوب به چشم می‌آیند. حتا همین پانته‌آ میرزایی که این همه باریک است، اما حسابی کشیده است و مثل خطی نرم و نازک، یک سر و گردن بلندتر از آدمی مثل من، حتا بلندتر از منشی رازی، حتا بلندتر از ماهان جاکش، سربلند و مفتخر می‌خرامد، نه مثل من که سرم را پایین می‌اندازم تا کسی را نبینم و خیال کنم کسی هم من را نمی‌بیند و به قول مامان مثل پنگوئن راه می‌روم.

آن روز هم یادم هست که باید خجالت می‌کشیدم چون خانم ابراهیمی برگه‌ی ریاضی‌ام را که با جفنگیات سیاه کرده بودم گذاشته بود پیش رویم، بدون این که صحیح کرده باشد یا نمره‌ای داده باشد. خودش گفت که اصلا قابل تصحیح نبود. گفت که خجالت نمی‌کشی پدرت صبح تا شب کار می‌کند و تو این‌جور تن لش بازی درمی‌آوری؟ همان وقتی بود که من شعر حافظ و مولوی حفظ می‌کردم و عکس هنرپیشه‌های فیلم جاده‌های سرد را از روی مجله فیلم می‌کشیدم و رمان جان شیفته را قاچاقی می‌خواندم. اما خب این کارها که کار نبود. من آن‌قدر موجود عوضی‌ای بودم که حتا خانم ابراهیمی به جای من خجالت می‌کشید، انگار شرم خودم برای این دنیا بس نبود. حالا هم از دیدن موجوداتی مثل پانته‌آ میرزایی معادلاتم به هم می‌ریزد. یعنی می‌بینم آدم هم می‌تواند خوشگل باشد، هم خوش‌هیکل باشد، هم دندان‌پزشک باشد و قشنگ بخندد و مهربان باشد و ته همه‌ی این‌ها هنرمند هم باشد. اما این چیزها توی کت من نمی‌رود. واقعاً نمی‌توانم قبول کنم، من مطمئنم که آدمی که این همه کامل است اصلا نمی‌تواند هنرمند باشد. من مطمئنم برای هنرمند بودن باید حتماً یک کم و کسری داشته باشی، باید یک چیزی را از دست داده

باشی. مثل ون گوگ که آن همه دیوانه و تنها بود. حتا کسی را مثل اردشیر ماهان بیشتر هنرمند می‌دانم چون رازی می‌گفت یک زمانی با مادربزرگش رابطه داشته، حالا به نظر من که خالی بسته چون آدمی که با مادربزرگش رابطه دارد دیگر سلیقه‌اش معلوم است و نمی‌افتد دنبال دختری مثل این خانم دکتر. اما باز هم همین که فکر کرده چنین داستانی سر هم کند، معلوم است یک شم هنری دارد با این که نقاشی‌هایش خیلی مکش‌مرگ‌ماست و حالا که میرزایی را دیدم فهمیدم این یارو اردشیر همه‌ی زن‌هایی را که می‌کشد از روی مدل همین میرزایی می‌کشد، باریک و یک‌جوری شفاف، آن‌قدر شفاف که نور از آن‌ها می‌گذرد و تمام مناظر پشت سرشان پیداست. زن‌هایش زن نیستند، خطوط باریکی هستند که از شدت شفافیت تهی و تو خالی شده‌اند، درست مثل همین میرزایی که شبیه عکسش است. یعنی شبیه خودش نیست، مثل عکسش توی مجله است، همان‌جوری روتوش شده و نور از یک‌وری تابیده و یک‌وری تیرگی عمدی و معنادار داده شده. می‌پرسم: «منو از کجا شناختین؟»

می‌گوید: «عکستون رو تو مجله دیده بودم. به آقای رازی هم گفتم، خیلی خوب کاری کردن قبل از مهمونی سالگرد، مصاحبه با بچه‌های مجله رو چاپ کردن، من خیلیا رو برای اولین بار از نزدیک می‌بینم.» می‌گویم: «اما من اصلا شبیه عکسم نیستم.»

عکسم زیادی خوب شده بود. یعنی اولین باری بود که رفتم عکاسی و عکس شش در چهار گرفتم اما عکس مال مدرسه یا شناسنامه نبود. به موسیو گفتم عکس برای چاپ توی مجله است. گفتم مربوط به مصاحبه شماره سالگرد است. قبل‌تر هم چند بار رفته بودم کارم را پیشش فتوکپی بگیرم، گفت اجازه هست یکی هم برای خودم بردارم؟ بعدتر که رفتم دیدم کاریکاتوری را که برای مجله کشیده بودم چسبانده به دیوار عکاسی. چند بار هم برایش مجله بردم. روزی که رفتم عکس بگیرم گفت یک عکس هنری ازت می‌گیرم. گفت بخند و سرت را هم وقت خنده بده عقب. من خنده‌ام نمی‌آمد، دهانم را زیادی باز کردم و کله‌ام را هم خیلی دادم عقب، گفت که این‌جوری فقط لوزه‌هایت توی عکس می‌افتد، بعد خودش آمد سرم را با دست خودش تا یک حدی عقب داد، حالت شانه‌هایم را هم تنظیم کرد و گوشه‌ی لب‌هایم را هم داد بالا، نتیجه کار خیلی خوب شد و شبیه من نبود. حالا نمی‌دانم این میرزایی چطور من را شناخت.

ماهان می‌پرسد کار جدید نداری؟

جمشیدی پیش‌دستی‌هایمان را می‌گذارد مقابلمان روی این یکی میز.

– جاتونو عوض کردین؟

یک‌جوری انگار سختش شده بابت جابه‌جایی ظرف‌ها و میوه‌ها. حالا این وسط این هم می‌خواهد بگوید کارش خیلی مهم است و مثلاً چرا اگر می‌خواستی یک میز آن‌طرف‌تر بروی با من هماهنگ نکردی و اطلاع قبلی ندادی. لابد باید از این آقا امضا می‌گرفتم. می‌گویم: «من که گفتم ما چیزی نمی‌خوریم.» جمشیدی نگاه نمی‌کند و می‌رود. کاوه و کیارش توی کاپشن‌هاشان فرو رفته‌اند. کاپشن کاوه را درمی‌آورم اما کیارش شانه می‌اندازد و خوش ندارد از زره‌اش دربیاید. سالن گرم است و کیارش موهایش چسبیده کف سرش و می‌دانم چند دقیقه دیگر کلافه می‌شود و شروع می‌کند به ناسازگاری. کاوه دست می‌اندازد و یک نارنگی می‌گیرد. از دستش می‌گیرم و برایش پوست می‌کنم و پرهای نارنگی را جدا جدا می‌چینم توی پیش‌دستی مقابلش. گاهی فکر می‌کنم رفتار کاوه از همه‌ی ما طبیعی‌تر است. کلا هر چیزی را آسان می‌گیرد. به رفتگر محله سلام می‌کند و می‌گوید ممنون که کوچه‌ی ما را تمیز می‌کنید. اصلا خجالت نمی‌کشد، می‌ایستد مقابل غریبه‌ها و با آن‌ها حرف می‌زند. همان چند کلمه را که بلد است، می‌چیند کنار هم و یک چیزی سر هم می‌کند و کارش را راه می‌اندازد. کارش هم ارتباط با آدم‌هاست، هر چه من و کیارش اهل جفتک انداختن و پارس کردن به مردم هستیم، کاوه اهل حرف زدن و خیره شدن به آدم‌هاست آن‌قدر که وادارشان کند به گفت‌وگو. آن‌قدر که کیارش دستپاچه و شرمنده خیلی وقت‌ها می‌کشدش دنبال خودش که دست از ارتباط گرفتن با غریبه‌ها بردارد. همین امروز هم که دم در منتظر آژانس بودیم تا به خودمان بیاییم دیدم راه افتاده دنبال مردی که روی دوشش کیسه‌ی نان خشک و پلاستیک کهنه داشت. مرد از پشت سر شبیه آدمیزاد نبود، شبیه تپه‌ای متحرک از زباله بود. کاوه پی‌اش راه افتاد و بلندبلند صدا می‌کرد آقا آقا، آن‌قدر رفت و صدا کرد که مرد ایستاد، رو برگرداند و به کاوه نگاه کرد. کاوه ایستاده وسط کوچه، مرد چند قدم جلوتر با نگاه منتظر، کمر خم شده، گردن کشیده، کاوه گفت: «سلام.» مرد هم علیکی گفت و خندید، نیمی از صورت تیره‌اش از گونی بزرگ روی دوشش پیدا بود، صورت استخوانی که لحظه‌ای با لبخندی نصفه روشن شد و بعد پشت کرد و رفت. کاوه

هنوز ایستاده بود و داد می‌زد آقا. و کیارش داشت خودش را به در و دیوار می‌کوبید که آبرویمان رفت. گاهی فکر می‌کنم کاوه میان و من و کیارش گیر افتاده، حق کاوه زندگی شادتری است، وقتی می‌بینم تنهایی نشسته کف آشپزخانه و با سوسک‌های ریز که دیگر از سر و کول زندگی‌مان بالا می‌روند بازی می‌کند و صدایش درنمی‌آید و کیارش هم شش ساعت میخ کامپیوتر است و خودم هم ساعت‌ها پای تلفن صدایم را برای پیمان تاب می‌دهم، دلم برای هر سه‌مان می‌سوزد.

محمود شجاعی موهای یک دست سیاه دارد، موهای درهم و چین‌چین. وقتی می‌خندد، سبیل پرپشتش بالای لبش کش می‌آید و صدایش می‌لرزد، آن‌قدر شیرین می‌خندد که خنده‌اش به آدم سرایت می‌کند. حالا هم با من گرم گرفته. می‌پرسد شما مادرشون هستین؟ ماشالله چقدرم نازن، اما جدی می‌گم واقعا اصلا بهتون نمی‌آد.
می‌گویم: «خیلی ممنون.»
چرا می‌گویم خیلی ممنون؟ خیلی ممنون که خیال کردید این بچه‌ها مال من نیستند و من این‌ها را که خیلی بی‌کس و کارند از توی خیابان برداشته‌ام با خودم آورده‌ام اینجا یا خیلی ممنون که خیال نکردید من مادر این‌ها باشم چون اصلا شبیه مادرها نیستم، آن‌قدر مهربان یا آن‌قدر حواس جمع یا جدی. یک موجود گیج شل و ولی هستم که بهم نمی‌آید مادر هیچ بچه‌ای باشم چه برسد به دو پسر شش ساله و سه ساله. خیلی ممنون که خیال کردید من یک دختر کوچولو موچولو هستم و دروغی را که سعی می‌کنم هر لحظه به خودم و دیگران بگویم باور کردید.

شجاعی می‌گوید: «شما هم کاریکاتوریست هستین؟» می‌گویم: «من گزارشگر مجله‌ام، گزارش‌های مردمی.»

و می‌خندم. خنده‌ام به خاطر عبارت گزارش مردمی است. شجاعی فقط نگاه می‌کند، من برای این که تاکید کنم گزارش مردمی چیز بانمکی است، سر تکان می‌دهم و دوباره تکرار می‌کنم: «بله گزارش مردمی.» و باز می‌خندم. شجاعی روی صندلی جابه‌جا می‌شود، حالا کاملا چرخیده سمت من، می‌گوید: «آها، آره، گزارشات خیلی خوبه.» و می‌خندد. می‌گویم: «خیلی ممنون.» می‌گوید: «طنزای منو خوندی؟ من طنز ورزشی می‌نویسم.»

طنز ورزشی، دقیقا ستونی که هیچ وقت دنبالش نمی‌کنم. حالا دارد سیبی پوست می‌کند. استخوان انگشت شستش با کف دستش زاویه‌ای نود درجه ساخته و شستش زیادی برجسته است، استخوانی، کشیده و قوی، طوری است که دوست دارم شستش را به دهان بگیرم و بمکم. می‌گویم: «بله، عاشق اون طنزا هستم.» شجاعی ابرویش را می‌دهد بالا و می‌گوید: «آآ! راستی؟ از کدومش بیشتر خوشت اومده؟ حتماً اهل فوتبالم هستی دیگه بالاخره مادر دوتا پسری، پسرام که همه فوتبالی.» رو به کیارش می‌گوید: «نه عمو؟» خم شده و صورتش را آورده نزدیک صورت کیارش، حالا می‌توانم سرش را از بالا ببینم، جعد موهای سیاهش را و بوی شامپو که می‌زند زیر دماغم. کیارش خودش را چسباند به من. می‌گویم: «همه‌شونو. به‌خصوص این که تو شماره آخر بود. اصلاً ورودتون به موضوع و گسترش دادن اون حالت طنز به کل مطلب خیلی عالیه.» تکه‌ی بزرگی از سیب را توی دهانش می‌گذارد و می‌گوید: «متشکرم. بعله من خیلی دقت می‌کنم به این چیزی که شما گفتین، چی بود؟ این که از کجا وارد موضوع بشم.» می‌گویم: «منم خیلی دوست داشتم می‌شد این‌جوری بنویسم.» شجاعی می‌گوید: «خب اینا بر اساس تجربه به دست اومده. شمام کم‌کم یاد می‌گیرین. همین که در محضر اساتید باشید، خیلی تاثیر داره.»

به نکته‌ی مهمی اشاره کرد، یعنی خودش قلاب را انداخت یا این که قلاب را نشان من داد تا بگیرم دستم و بندازم وسط برکه. می‌گویم: «بله درسته، ممکنه شما یه کمکی به من بکنین؟ ممکنه گاهی نوشته‌هامو به شما نشون بدم تا ایراداشو بگین؟»

می‌گوید: «بله، بله. هر کمکی از دستم بربیاد دریغ نمی‌کنم.»

سرم را می‌کنم توی کیفم و دنبال تکه‌ای کاغذ و خودکارم می‌گردم: «پس لطفاً شماره‌تونو اینجا یادداشت کنین تا من بتونم قبلش باهاتون هماهنگ کنم کارامو یه جایی براتون بیارم.» شجاعی تکه کاغذ را از من می‌گیرد، خیره مانده به کاغذ، انگار دارد شماره‌اش را به یاد می‌آورد. یک صدایی از گلویش بیرون می‌دهد. انگار می‌گوید: «اووم.» می‌خواهد چیزی بگوید اما پشیمان می‌شود، نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید: «خب باشه.» شماره را تندی می‌نویسد و کاغذ را می‌دهد دستم.

– خب خوشحال شدم، با اجازه‌تون من برم پیش همکارا.

کاغذ را می‌گیرم و سعی می‌کنم از آن لبخندهای دختر مدرسه‌ای تحویلش بدهم، کمی خجالتی و هیجان‌زده. می‌گویم: «وای خیلی ممنونم، اصلا الان که فکرشو می‌کنم می‌بینم چه قدر انگیزه پیدا کردم برای نوشتن و کار بیشتر و یاد گرفتن چیزای جدید از شما.»
شجاعی به حرفم گوش نمی‌کند، صندلی را عقب می‌دهد و بلند می‌شود، می‌رود. با نگاه دنبالش می‌کنم، می‌بینم این همکارهاش چه کسانی هستند، توی جمع آن‌طرف میز رازی نشسته و راست دارد من را نگاه می‌کند، معلوم هم هست که از خیلی وقت پیش است. پلک نمی‌زند، حالا دارد یک‌جوری توی تخم چشم من نگاه می‌کند که انگار از مردمک چشمش سیخی داغ خارج شده به سمت چشم‌های من وانگار جزئی‌ترین حرکت مردمکش باعث می‌شود تیرش به خطا برود.

پیمان می‌گوید: «کاش به منم می‌گفتیا.» رک و راست دوست داشت توی مهمانی سالگرد مجله باشد تا با آدم‌های سرشناس آشنا شود. خواسته‌اش هم اصلا ربطی به من ندارد، یعنی این نیست که من را هم از آن آدم‌های سرشناس بداند. حتا این هم نیست که من را وسیله‌ای بشناسد برای رساندن او به جمع‌های تازه و متفاوت. اصلا موضوعی که آدم‌ها به خاطرش جمع می‌شوند یا نوع آدم‌ها، رشته کاری‌شان یا موضوع بحث‌شان برایش مهم نیست، مهم فقط حضور خودش است. شبیه کسانی است که کار تبلیغاتی انجام می‌دهند و دلشان می‌خواهند هر جایی باشند تا محصولشان را ارائه کنند و امیدوارند توی هر جمعی یک مشتری پیدا کنند و آن‌قدر در این مورد مطمئنند که شکشان باعث نمی‌شود شرمنده یا دستپاچه باشند.
گوشی را میان شانه‌ام می‌گیرم و آخرین شماره‌ی مجله را دنبال نام شجاعی برای دومین بار ورق می‌زنم. شجاعی در شماره‌ی آخر مطلبی ندارد.

فصل بیست‌وهفتم

رازی می‌گوید: «بلند می‌شی می‌آی اگر نه زنگ می‌زنم به بابات و می‌گم که دخترش به همه می‌ده.»

حرفی نمی‌زنم، نفس نمی‌کشم، پلک هم نمی‌زنم، نمی‌خواهم هیچ تکان اضافی به خودم بدهم، گوشی تلفن را توی دستم گرفته‌ام و سعی می‌کنم همه‌ی کلمات را درست و کامل بشنوم، سعی می‌کنم مثل همیشه‌ام نباشم، مثل همیشه که ذهنم دارد به چیزی در گذشته یا چیزی در آینده فکر می‌کند. باید همین حالا را خوب ببینم تا بعد به خودم نگویم نکند اشتباه کرده باشی، نکند درست نشنیدی، نکند منظورش چیز دیگری بود. رازی می‌گوید: «شنیدی؟ می‌دونی که باباتم منو قبول داره، اصلاً درستشم همینه، من وظیفه دارم به پدرت بگم که داری چی کار می‌کنی، ناسلامتی مادر دوتا بچه‌ای، اونا چه گناهی دارن که الگویی مثل تو جلوی چشمشونه؟»

به کاوه و کیارش نگاه می‌کنم. دستم را می‌گذارم روی پیشانی‌ام، لبم را محکم می‌گزم، باید یک تکه از خودم را بکنم تا بفهمم این‌ها که دارم می‌شنوم واقعیت است و مربوط به من است. لعنت به این عادتی که دارم، لعنت به من که همیشه خودم را بیرون از خودم می‌بینم، انگار نشسته‌ام و در حال فیلم دیدنم، اصلاً برای همین است که راحت هر غلطی می‌کنم، برای همین است که آن‌طور احمقانه از شجاعی شماره تلفن گرفتم. برای همین است که حالا نشسته‌ام و دارم به حرف‌های رازی گوش می‌دهم. برای همین است که با پای خودم به خانه‌اش خواهم رفت. هر کاری که می‌کنم انگار خودم نمی‌کنم، حتا به کارهایی که دیگران هم برای من می‌کنند با همین فاصله نگاه می‌کنم، برای همین هیچ‌چیزی خیلی برایم مهم نیست، برای همین خیلی راحت می‌توانم شانه بالا بیندازم و بگویم به من چه ربطی دارد. می‌توانم همراه بابا بروم اداره بیمه و آنجا مثل کسی که هیچ نیازی به حقوق شوهرش ندارد بایستم و یکی جوری به پدرم که کوچک و مچاله شده و از این اتاق به آن اتاق می‌رود تا اولین مستمری‌ام را بگیرد نگاه کنم که انگار موجود حقیری است. بعد هم

که حسابدار بیمه سراغ خودم را می‌گیرد تا پای آن رسید کوفتی را امضا کنم می‌توانم یک‌جوری دهانم را کج کنم و نفس‌نفس بزنم و آب دهانم را قورت بدهم و هر جور ادایی که بلدم را از خودم دربیاورم که انگار بخواهم بگویم این رذالت‌ها مال شما آدم واقعی‌هاست و من مال یک دنیای دیگری هستم. من در خودم نیستم و چون از خودم خالی و سبکم می‌توانم بروم بایستم دورتر و به پدرم که شست بزرگش را با نوک زبانش تر می‌کند تا اسکناس‌های کهنه را بشمرد و بشمرد و بشمرد و هر بار کم بیاورد و باز زیاد بیاورد تا بالاخره به یک عدد ثابت برسد، با نفرت نگاه کنم طوری که انگار قرار است آن پول برود توی جیب بابایم و من اصلاً آدم این چیزها نیستم. کدام چیزها؟ من آدم پول گرفتن و خرج کردن و نان خریدن و کفش و لباس خریدن و پول دوا و دکتر دادن و سوار تاکسی شدن و کوفت خوردن نیستم. و این را آن لحظه عمیقاً باور دارم چون من توی جسم خودم نیستم، یک تماشاچی سرگردانی هستم بیرون از خودم که نه گشنه می‌شوم، نه تشنه، نه درد می‌کشم، نه سنگینی چیزی را حس می‌کنم، نه کاری از من برمی‌آید. مثل همان آی‌دی‌هایی هستم که هر بار برای ورود به یاهو مسنجر می‌سازم، یک بار مصرف، تخت، فراموش شده، خیلی خیلی دور از واقعیت.

می‌توانم بروم بایستم بالای سر تن بی‌جان کسی که شوهرم بوده. و حال زنی را نداشته باشم که مردش مرده، مثل وقتی که لباس عروس پوشیده بودم و حال کسی را نداشتم که عروسی‌اش است یا وقتی روی تخت اتاق جراحی شکمم را باز می‌کردند، من همان وقت هم همه‌چیز را می‌دیدم، به صدای گفت‌وگوی دکتر با پرستارها گوش می‌دادم، بعدش آن درد کشنده را حس کردم، بعدها خونابه را که از بخیه‌ی زیر شکمم ترشح می‌کرد می‌دیدم، اما حتا آن درد و خون هم نتوانست من را به خودم نزدیک کند، من همان‌طور بیرون خودم چسبیده به سقف بالای سرم به همه‌چیز نگاه کردم.

رازی می‌گوید: «الو، شنیدی چی گفتم دیگه؟ فردا ساعت یازده این‌جایی.»

احساس می‌کنم دارم می‌روم تا رازی به من تجاوز کند. با پای خودم، در حالی که خیابان سرد است و آسمان از بارش دیشب هنوز تیره و سنگین است. از باران دیشب که تا صبح ادامه داشت جوب‌ها بالا آورده‌اند. سر کوچه سدی از تکه‌های خیس خورده و متورم مقوا، بطری‌های پلاستیکی، شاخ و برگ‌هایی که کثافت شهری میانشان گیر افتاده مقابل حرکت

آب چرک روان را گرفته و سیاهی بالا زده و لاستیک‌های چرخان ماشین‌ها موجی پر تنش میان لجنزار صبحگاهی ایجاد می‌کنند. مرد سبزی‌فروش آمده ایستاده بالای سر جوی مقابل مغازه‌اش و سعی دارد با سیخی بلند میان آشغال‌ها برای گذر آب فضایی ایجاد کند. پاچه‌های شلوارم را با دست بالا گرفته‌ام، شانه‌ام را بالا داده‌ام، گردنم را جلو داده‌ام، کمی پشتم را قوز کرده‌ام و با حالتی که یعنی دقت دارم خیس نشوم، تا بالای مچ توی آب گرفتگی، دنبال راهی برای عبور می‌گردم. سبزی‌فروش می‌خندد و می‌گوید: «خانم از این ور بیا، چرا یه راست داری می‌ری تو آبا؟» بلند حرف می‌زند. همه‌ی مغازه‌دارها ریخته‌اند بیرون و هر کدام یک‌جوری می‌خواهند راه آب را باز کنند. همه هم می‌خندند و بلندبلند حرف می‌زنند. انگار از صدای موج آب که بر اثر گذر ماشین‌ها ایجاد می‌شود، سر حال آمده‌اند. هر چی باشد این صدا یک چیزی طبیعی در خود دارد.

رازی می‌گوید: «دیگه با مال من حال نمی‌کنی نه؟» ایستاده مقابل آینه‌ی قدی. کت‌شلوار مخمل عنابی پوشیده، لباسش شبیه شعبده‌بازهاست. قبلش گفت که با بچه‌هایش رفته و برای اولین بار توی عمرش کت‌شلوار خریده. من فقط نگاه کردم، حوصله نداشتم عضلات صورتم را به خاطرش تکان بدهم. حالا هم حوصله ندارم، هم بی‌حوصله‌ام و هم ازش متنفرم و خیلی دوست داشتم می‌شد یک‌جوری روی کت‌شلوار تازه‌اش استفراغ کنم. او دارد حرف می‌زند، آنجایش از زیپ باز شلوار مخمل عنابی‌اش بیرون است، سرخ و سربه‌زیر. تا چند دقیقه بیش زانو زده بودم مقابلش و شی سرخ را در دهان داشتم. با فک خسته و هر بار که آن سرخی برانگیخته ته حلقم می‌خورد عق می‌زدم. آقای سردبیر معتقد بود خیلی تصویر سکسی است. گفت ببین وقتی همه‌جا پوشیده است و فقط این بیرونه و اینش را میان دست‌هایش گرفته بود.

حالا هنوز ایستاده و به تصویر خودش در آینه نگاه می‌کند. من دارم تجسم می‌کنم تکه‌های شام دیشب و صبحانه‌ی امروز بر مخمل عنابی چطور خواهد بود.

رازی مثل کسی که کلافه شده باشد یکهو از خیره شدن به خودش دست برمی‌دارد روی مبل روبه‌روی من ولو می‌شود. کت مخمل روی تی‌شرت چرک‌مُرد سفید، طرح عقاب روی تی‌شرتش کج‌وکوله شده، عقاب پر و بال شکسته، پاهایش از هم باز است، زیپ

شلوارش هنوز باز است، آن یارو مثل کرمی خجالتی در خودش خزیده و از آن اندام استوار پر خون حالا تکه گوشتی بی‌جان و رنگ پیداست. می‌پرسد: «می‌خوای بری؟»

سرم را تکان می‌دهم که یعنی آره. قصدم لوس‌بازی نیست، واقعاً توان ندارم دهانم را باز کنم، توان ندارم به خودم نگاه کنم، توان ندارم به یاد بیاورم چه کردم، توان ندارم باور کنم در زمان حال هستم. می‌خواهم فراموش کنم، همین حالا فهمیدم من همیشه همینم، همیشه می‌خواهم این لحظه‌ای را که در آن هستم فراموش کنم، برای همین مدام دارم با خودم حرف می‌زنم، نگاه کردنم و مدام با خودم در گفت‌وگو بودن و دقیق شدنم روی همه‌ی چیزها برای به خاطر سپردنشان نیست، بلکه برای از یاد بردن است، برای این است که بتوانم به لحظه‌ی حال رنگ و بوی گذشته بدهم، برای این است که زودی هر چیزی را تاریخی کنم، هر چیزی را بسپرم به گذشته، همین «آن» را یک‌جوری نگاه می‌کنم و درباره‌اش با خودم یک طوری حرف می‌زنم که انگار خیلی دور است و این‌جوری مثل کسی که تا لب دریا یکی‌یکی لباسش را از تن درمی‌آورد تا لخت و عور خودش را تسلیم آب کند یا مثل کسی که سوار بر بالن یکی‌یکی کیسه‌ها را پایین می‌اندازد تا سبک و سبک‌تر دور شود، من هم تکه‌های زندگی‌ام را می‌برم، زندگی‌ام را تا جایی که بشود مثله می‌کنم تا زودتر تمام شود. درست مثل وقتی که سر کلاس هندسه مثلثات نیم‌ساعت آخر کلاس را روی کاغذ از یک تا سی می‌نوشتم و هر دقیقه یک عدد را خط می‌زدم تا وقتی که خلاص شوم و بروم خانه و توی خانه در اتاقم روی تخت دراز بکشم و به سقف خیره شوم و گوش کنم که چطور عصر پاییز شب می‌شود و گوش کنم چطور کسی که از کوچه می‌گذرد بلندبلند با خودش حرف می‌زند و در نیمه‌شب گم می‌شود و حواسم باشد تا اولین خش‌خش جاروی رفتگر را بر کف کوچه بشنوم تا شاهد شروع روز باشم و نگذارم که روز پیش برود و زود همان اول وقت پای هدفم قربانی‌اش کنم، هدفم که تمام کردن است، تمام کردن این چیزی که حالا تویش ایستاده‌ام، تویش فرو رفته‌ام.

رازی می‌گوید: «باشه، این‌جوری نگاه نکن، پاشو برو!»

جوری نگاهش نمی‌کنم، اصلا نگاهش نمی‌کنم، بلند می‌شوم و روپوشم را می‌پوشم، روسری‌ام را می‌اندازم روی سرم و دست می‌کشم دور دهانم، انگار بخواهم رد چیزی را پاک کنم، زیر گلویم و میان سینه‌هایم می‌چسبد و بوی گند می‌دهد.

فصل بیست‌وهشتم

بابا می‌گوید: «این پسره همیشه باید غیرطبیعی باشه.»
بی‌تا با موهای پوش داده، تی‌شرت سیاه، دامن شلواری سیاه، یک دستش سبزه است و یک دستش توی دست روزبه، به صورتش پودر زده و این باعث شده چروک‌های ریز دور چشمش بیشتر به نظر برسد. مامان می‌گوید: «خانم بیا تو شما، ول کن اینا رو!»
گویا مامان امروز تصمیم دارد آدم خوبه باشد. به‌هرحال سال دارد نو می‌شود و همه‌چیز باید توی همین چند دقیقه که مانده رفع و رجوع شود. ولی خب صادق نمی‌گذارد وقتی خانواده‌ی ما می‌خواهد کمی مثل همه باشد، سیر طبیعی‌اش را طی کند. یعنی من فکر می‌کنم بابا خیلی دوست دارد ما هم مثل همه‌ی آدم‌ها وقت تحویل سال دور هم جمع بشویم و بعد از در کردن توپ آغاز سال نو، همدیگر را در آغوش بگیریم و ببوسیم و آرزوهای خوب برای هم داشته باشیم. حتا خیلی دوست دارد یکی از ما یک دوربین داشته باشد که دور سفره‌ی هفت‌سین که همیشه‌ی خدا چند تا سینش کم است و چندتا هم جابه‌جاست، یک عکس یادگاری خانوادگی بگیریم. امسال برای اولین بار من دوربین دارم، دوربینی که رازی برای مجله داد هنوز پیش من است، اگرچه دیگر گزارش‌هایم توی آن مجله چاپ نخواهد شد اما برای انتقام هم که شده دوربین را پس نخواهم داد. دیروز هم با یک حالت چندشناکی رفتم و یک حلقه فیلم خریدم و دوتا باطری قلمی، حتا محض احتیاط دادم فیلم را خود موسیو انداخت توی دوربین. چون دفعه‌ی پیش‌تر فیلم نور دیده بود و نصف عکس‌ها سیاه و نارنجی از آب درآمده بود. خلاصه دوربین را که می‌بینم دهانم بی‌اختیار کج می‌شود، این موضوع که به یک مناسبتی باید دور هم جمع بشویم و ادای خوب و مودب بودن را دربیاوریم و هی هم مراقب و نگران باشیم که حالاست که دعوا بشود و تهش هم دعوا بشود و آدم مایوس و سرخورده‌تر از قبل باز بخزد توی تنهایی‌اش به نظرم خیلی احمقانه است. واقعاً چرا راحت نمانیم توی خانه‌های خودمان و تلویزیون نگاه نکنیم؟ چرا باید لباس نو بپوشیم و پاهایمان را تحت فشار کفش‌هایی بگذاریم که از شدت

تازگی شبیه کفش‌های پینوکیو خشک و غیرقابل انعطاف هستند و هی سوار اتوبوس و تاکسی بشویم و برویم خانه‌ی این و آن؟

حالا امسال هم دوربین داریم و هم بی‌تا سفره‌ی هفت‌سین مفصلی درست مثل آن چیزی که توی تلویزیون آموزش دادند درست کرده و روی سمنو با دانه‌های اسپند نوشته ۷۹، اگر چه آن سیاهی دانه‌ها در قهوه‌ای تیره‌ی سمنو که از زور کهنگی و خشکی مثل عن بچه است، زیاد به چشم نمی‌آید، اما خب سور و سات عید امسالمان کامل است اما شکر خدا صادق طبق روال همیشه دارد تلاشش را می‌کند که برینند توی کاسه و کوزه‌ی این هفت‌سین‌مان. یعنی دقیقا کاسه و کوزه‌ی سفالی که بی‌تا توی آن شلوغی‌های دم عید رفت و از تجریش خرید و بعد هم نشستیم و با بچه‌ها یکی‌یکی‌شان را رنگ کردیم، رویش عکس گل و ستاره و این چیزها کشیدیم. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم فقط آن یکی، دو ساعتی که مشغول این کار بودم درون خودم بودم و داشتم با خودم و بچه‌هایم و برادرزاده‌ام و زن برادرم زندگی می‌کردم. انگار آن ساعات یک‌جورطناب ارتباط من با خودم و دوروبرم بود، که باید سفت می‌چسبیدم تا باز مثل بادکنک گازی ول و دور نشوم، آن‌قدر دور که از جو خارج شوم. اما حالا، راستش دیدن این ظرف‌ها که بعد از خشک شدن اثر رنگ دیگر درخشش سابق را ندارند، هیچ حسی در من ایجاد نمی‌کند، فقط دوست دارم زودتر بروم بالا و جلوی تلویزیون ولو شوم و چرت بزنم و توی خواب و بیداری به صدای بچه‌ها گوش کنم که خودشان را به کامپیوتر دخیل بسته‌اند. برای همین بدم نمی‌آید نقشه‌ی صادق بگیرد و بعد از این که بابا کنترل اعصابش را از دست داد و صادق را بست به فحش هر کسی برود سی خودش.

صادق از توی راهرو داد می‌زند بی‌تا بزن ماهواره. مامان می‌گوید: «وای می‌بینی چه داد و بیدادی راه انداخته؟» نمی‌دانم این را به کی می‌گوید. چون نشسته روی مبل و نگاهش به تلویزیون است که هی کانالش عوض می‌شود. خیلی شیک و پیک کرده. این حالت مادرم خیلی جالب است، همیشه سر و وضعش یک طوری است که اگر کسی از بیرون برسد خیال می‌کند مامان همین حالا داشت می‌رفت مهمانی. غرور و رسیدگی به خود زن‌های خوشگل را دارد، زن‌هایی که نه تنها دیگران همیشه بهشان گفته‌اند که زیبا هستند، بلکه خودشان هم این را می‌دانند. از این جهت سلیقه‌ی خوبی در لباس پوشیدن دارد، بر خلاف زن‌های هم‌سن و سال خودش بدون این که معطل کند می‌داند چی را با چی بپوشد. آرایش

هم نمی‌کند، مو هم رنگ نمی‌کند، هیچ‌چیزی هم به خودش وصل کند. می‌گوید دوست ندارد و بعدش آن ماجرای همیشگی را تعریف می‌کند که اولین روز زندگی مشترکشان وقتی شب بابا از سر کار آمد خانه و مامان را دید که آرایش کرده گفت که صبح بهتر از حالایت بودی و همین شد و مامان دیگر اصلا آرایش نکرد. توی این روایت خیلی چیزهای عجیب و غریبی هست. یعنی اگر مامان از اول آرایش دوست نداشته چرا وقت آمدن بابا رفته سرخاب سفیداب کرده. حالا گیریم تازه عروس بوده و با این که دلش نمی‌خواسته فکر کرده حالا که زن شوهردار است مجبور است تن به این کارها بدهد، چرا هنوز بعد از این همه سال این قصه را مدام تعریف می‌کند؟ انگار یک دلخوری بزرگی پشت این قصه است. پشت سرش هم ماجرای خرید طلای عروسی‌اش را می‌گوید، این که برایش طلا نخریدند و طلای دختری را که برای عمو باقر عقد کرده بودند، بعد از به هم خوردن عقد و پس آوردن طلاها، دادند به مامان. بعد هم ساکت می‌شود و اگر پشت میز نشسته باشیم شروع می‌کند میز را دستمال کشیدن و زیر چشمی بابا را می‌پاید تا ببیند عکس‌العملش چیست. اگر بابا حرفی نزند باز ادامه می‌دهد که آن طلاها را هم برای خرید خانه فروختیم، شش هزار تومن، و روی کلمه‌ی «هزار» تاکید می‌کند، بعد می‌گوید اگر حالا بود کلی پولش می‌شد. بابا زیاد در مورد این چیزها حرف نمی‌زند، سکوت می‌کند، بیشتر به این خاطر که یادش نمی‌آید دقیقاً ماجرا چی باشد یا این که مامان باز دارد یک دروغی سر هم می‌کند و بابا خودش را به نشنیدن می‌زند، انگار خجالت بکشد از کار مامان. من هم همینم، وقتی مامان داستان‌های عجیب و غریبی تعریف می‌کند که سر و تهش به هم نمی‌خورند معمولاً حرفی نمی‌زنم، در نهایت بگویم: «عجب!» و بعد یک جای دیگری را نگاه کنم، چون از دروغ مامان خجالت می‌کشم. فقط بعضی وقت‌ها عکس‌العمل نشان می‌دهم. مثل هفته‌ی پیش که با شهرزاد رفته بودم خیابان انقلاب کتاب بخرم. بچه‌ها را گذاشتم پیش مامان، چند بار هم جلوی مامان به شهرزاد تلفن کردم تا حالیش کنم واقعاً با شهرزاد بیرون می‌روم. یک‌جوری مفتخر و طلبکار بودم، آن‌قدر همیشه برای بیرون رفتن مجبورم دوزوکلک سر هم کنم، وقتی راستش را می‌گویم خیلی به خودم مفتخر می‌شوم. حرکاتم تند می‌شود و بلندبلند حرف می‌زنم. حتا اگر وقت رفتن کاوه پشت سرم گریه کند یا کیارش یک بهانه‌ای جور کند که قشقرقی به پا کند من می‌گذارم و می‌روم، گاهی هم شده کار به داد و هوار کشیده، اما من رفته‌ام، گریه کرده‌ام و گفته‌ام من خیلی بدبختم و نمی‌توانم نفس بکشم و

شماها همه نشسته‌اید روی خرخره‌ام و بعد توی دستشویی با دقت صورتم را از اشک و آب دماغ تمیز کرده‌ام و آرایش به هم ریخته‌ام را دوباره جمع‌وجور کرده‌ام، باز با کرم روی خط‌ها را پوشانده‌ام و رد سیاه ریمل سر ریز شده با اشک را پاک کرده‌ام و در را به هم کوبیده‌ام و رفته‌ام، چون من دارم راست می‌گویم و حق با من است. چون احساس بدبختی به من قدرت این را می‌دهد که سر همه داد بزنم، حتا سر کاوه و کیارش که وقتی جیغ می‌کشم خیلی کوچک می‌شوند، آن‌قدر کوچک که به سختی دیده می‌شوند و من می‌توانم آن‌ها را خیلی راحت زیر دست و پایم له کنم یا این که برشان دارم و مثل توپی که توی مشت جا می‌شود پرتشان کنم طرف دیوار. آن روز کار به اینجاها نکشید، در واقع بچه‌ها آرام بودند، بهشان قول داده بودم برایشان یک چیز خوب بخرم و آن‌ها باورشان شده بود. چون همیشه همین است، هر بار که از خانه بیرون بروم یک چیز خوب برای آن‌ها می‌خرم. تخم‌مرغ شانسی، ماشین، سی‌دی بازی، حالا این یکی خیلی گران است و هروقت که یکی را تا آخر بروند و تمام کنند، یکی دیگر برایشان می‌خرم. اما بچه‌هایم به من اعتماد دارند، به خشم من، به جنون من، اعتماد دارند. و می‌دانند چقدر ناتوانم و چطور خشم بدبخت و بیچاره‌ام کرده، آن‌ها می‌دانند مادرشان از ته دل می‌خواهد یا خودش بمیرد یا این که آن‌ها بمیرند تا از این زندگی نکبتی که دارد خلاص شود. گاهی هم فکر می‌کنم شاید آن‌ها خیال می‌کنند من مادرشان نیستم، به‌خصوص کیارش، از وقتی علی مرد این‌طوری شد، دیگر نگذاشت بغلش کنم یا لباسش را عوض کنم یا حمامش کنم، خودش خودش را حمام می‌کند، حتا کاوه را هم با خودش می‌برد حمام. انگار بخواهد حالی من کند که آن رشته‌ای که آن وسط‌ها پاره شد دیگر هیچ‌جوری قابل گره‌زدن نیست. می‌خواهد بگوید تمام شد و نمی‌گذارم کاری برای من بکنی تا خیال کنی من فرزند توام، ببین که فرزند کسی نیستم.

کاوه هم همین است، انگار من خواهر بزرگ‌ترش باشم، می‌گوید «تو مثل عمه شیوا نیستی.» چون عمه شیوا کیک درست می‌کند و می‌گوید برای بچه‌ها کیک «زدم» و کیکش بوی زعفران می‌دهد و سالم و مقوی است و بچه‌های من مثل موش‌های زرد بی‌بنیه برش‌های کیک را می‌جوند و احساس در خانه بودن می‌کنند. چون خانه هم شبیه خانه نیست. من این چیزها را می‌دانم، می‌فهمم که کثافت از در و دیوار خانه بالا می‌رود، می‌فهمم که بابا یواشکی توی زباله‌هایی را که من دم در می‌گذارم می‌گردد تا جعبه پیتزا و قوطی کنسرو پیدا کند و با تاسف سر تکان بدهد. می‌فهمم که وقتی با بچه‌هایم توی اتاق

فوتبال بازی می‌کنم یا وقتی برایشان کاردستی درست می‌کنم چطور کنارم می‌نشینند، من آن حالت آماده برای فرار را در تن‌های کوچکشان می‌بینم، آن حالت همیشه منتظر بر هم خوردن تعادل را، همیشه منتظر حادثه بودن را، حالاست که این زنیکه دیوانه شود و خودش را بزند.

شهرزاد می‌پرسد بی‌دلیل این‌جوری دچار حمله می‌شی؟

بی‌دلیل نیست، خانواده‌ام دیوانه‌ام می‌کنند، برای همین ازشان بیزارم، برای همین نمی‌خواهم ریختشان را ببینم، برای همین هرجا که باشم از پیچ کوچه که می‌گذرم، هر چه به خانه نزدیک‌تر می‌شوم بیشتر سردم می‌شود. چند روز پیش هم همین بساط بود، از راهرو بوی دروغ را می‌شنیدم، می‌دانستم حالا در را که باز کنم مامان با یک داستان ترسناکی پیشوازم می‌آید. چون وقتی از خانه خارج می‌شدم با چشم‌های مثل ماهی‌اش داشت من را می‌پایید، با ترس، انگار دارم می‌روم زندگی‌ام را توی یک گوری دفن کنم. در حالی که من فقط داشتم می‌رفتم خیابان انقلاب. مامان رنگ به رو نداشت، وقتی خودش را این‌طوری می‌کند دیگر آن زیبای خوش‌لباس نیست. مثل ماهی مرده‌ای است که تنش زیر آفتاب باد کرده. گفت که زنی تلفن کرده به خانه من و به مامان که گوشی را برداشته گفته به دخترت بگو از زندگی پسر من برود بیرون اگر نه می‌آم تنکه‌اشو می‌کشم سرش.

بعد چند بار «تنکه» را تکرار کرد. من ایستاده بودم و به زنی نگاه می‌کردم که انگارنه‌انگار مادرم است. نگاهش می‌کردم و فکر می‌کردم هیچ همدلی‌ای با او ندارم، هیچ راز مشترکی، هیچ پچ‌پچ مادر و دخترانه‌ای. هیچ‌چیزی ما را به هم مربوط نمی‌کند، هیچ راه روشنی نیست، چیزی که درباره‌اش به وضوح گفت‌وگو کرده باشیم. مامان همیشه از خطری نامعلوم می‌ترسد و این ترس را حق خودش می‌داند و این ترس مثل فرمان ماشین است، مثل پدال گاز و ترمز است، این ترس است که مامان را جلو می‌برد و زندگی همه‌ی ما را کنترل می‌کند. مامان ملکه‌ی ترس است و برای همین همیشه دارد فکر می‌کند تا یک قصه‌ای سر هم کند تا از یک خطری که نمی‌داند چیست جلوگیری کند. همیشه هم یک‌جورتعجیل توی همه‌چیزش بوده، عجله معلوم نیست برای رسیدن به چه چیزی، چون آن چیز هم معلوم نبوده هیچ‌وقت، همیشه میان ما پرسش‌های اساسی بی‌پاسخ بوده، مثل مسئله‌ای حل نشده. مثل وقتی که می‌خواستم ترک تحصیل کنم و مامان اجازه نمی‌داد، می‌خواست من بروم مدرسه‌ی روزانه، در حالی که من دو بار مردود شده بودم، راهی نبود

جز مدرسه‌ی شبانه. مامان می‌گفت اجازه نمی‌دهد با زن‌ها بروم سر کلاس، انگار زن‌ها چه جانورهایی باشند، برایم مهم نبود، نه زن‌ها، نه دخترها، نه مادرم و نه مدرسه. فقط می‌دانستم که دیگر حاضر نیستم پشت آن نیمکت‌های کنده‌کاری شده بنشینم. این را به روشنی می‌دانستم، اما مادرم نسبت به اوضاع گنگ بود، می‌گفت شبانه نرو، ترک تحصیل هم نکن. همیشه دچار دو راهی بود که وجود نداشت. می‌خواست میان هیچی و هیچی، چیزی را انتخاب کند. من را هم می‌کشید پی هدف نامعلومش. روز خواستگاری زد توی گوشم، چون من مهریه نمی‌خواستم، چون اصلا نمی‌فهمیدم مهریه چیست، هنوز هم همینم. من دچار بی‌تفاوتی دائمی هستم. و مادرم مدام در حال انتخاب. آن روز باید می‌گفتم مهریه می‌خواهم، چون چیزی بود که همه می‌خواهند. من اما خجالت می‌کشیدم، همیشه خجالت می‌کشم چیزی بخواهم. مامان زد توی گوشم و صادق گفت چرا می‌زنیش؟ مامان گفت چون بچه است و نمی‌فهمه. صادق گفت اگه بچه‌اس چرا دارین شوهرش می‌دین؟

باز هم مادرم مانده بود میان همان دو راهی پوچ، همین‌جوری رنگ‌پریده و بادکرده در حالی که می‌خواست چیزی را به زور و با عجله به سمتی نامعلوم حرکت دهد. آن روز هم قصه‌ی تنکه را ساخته بود تا کلماتی که سعی در پنهان کردنشان دارم، مثل مذاب داغ از انتهای وجودم خیز بردارند و مسیری کوتاه را تا سینه‌ی سوزانم طی کنند و گداخته و تلخ از دهانم فوران کنند. حمله‌ی خشم، حالا از یادآوری‌اش باز دچار همان حال می‌شوم، مثل کسی که فکر کردن به مزه‌ی ترشی، دهانش را آب می‌اندازد. حالا همین‌جور که نشسته‌ام اینجا بی‌تفاوتی جایش را به خشم می‌دهد و خشم با رضایت همراه می‌شود، راضی‌ام از گندی که صادق دارد می‌زند. به بچه‌ها نگاه می‌کنم با موهای آب و شانه شده و لباس تمیز دنبال هم می‌دوند و از خنده جیغ می‌کشند. می‌دانم حالاست که بابا هوار بکشد سرشان، و بعد بهانه می‌آید دست من تا جمع کنم و بروم بالا، در حالی که بچه‌ها اشک می‌ریزند و می‌خواهند با هم باشند تا به بازی دیوانه‌وارشان ادامه بدهد و مامان دارد بابا را سرزنش می‌کند و بابا سرخ و سیاه از شرم و خشم است. و توی این گیرودار سال هم تحویل خواهد شد. عید شما مبارک.

بی‌تا می‌گوید: «اوا شد شد و بعد می‌دود می‌رود بالا.»

تلویزیون دارد مردی را نشان می‌دهد که پشت میزی نشسته و جوری خم شده که انگار خیز برداشته از تلویزیون بپرد بیرون و تمام قاب تصویر را پر کرده، مقابل مرد پرچم شیر و خورشید روی میز است. مرد دارد به زبان فارسی حرف می‌زند، بدون ریش و سبیل است و کراوات پهنی بسته. بابا می‌گوید: «این چیه؟» بعد تصویر قطع می‌شود و صفحه تلویزیون باز سیاه می‌شود. مامان می‌گوید: «پسره نمی‌ذاره که...» بابا می‌گوید: «چی بود این؟»

تصویر مرد دوباره می‌آید. مرد می‌گوید: «عرض تبریک سال نو و آرزوی سالی خوش برای همه‌ی ایرونی‌های عزیز در هر جای گیتی که هستن...»

بی‌تا از توی راهرو داد می‌زند: «شهناز خانم تصویر رو دارین؟ ماهواره‌ی ایرانه‌ها.»

توی صدایش شعف دستیار گراهام بل است وقتی برای اولین بار صدای بل را از تلفن شنید.

مامان می‌گوید: «وای آبروم رفت تو راهرو، زنشم مثل خودشه.»

بابا می‌گوید: «آبرومون پیش کی رفت؟ کسی نیست؟ طبقه سوم دیروز رفت شهرستان.»

مامان می‌گوید: «ها چی شد باز تا دیدی به صرفته عوض شدی؟» بابا با تعجب نگاه می‌کند، کیارش آمده سیخ ایستاده مقابل تلویزیون، لنگ‌هایش را از هم باز کرده و مدام سرش را به حالت مضحکی می‌چرخاند، هی یک نگاه به تلویزیون می‌اندازد و یک نگاه به راهرو. کاوه و روزبه هم می‌آیند پشت سرش می‌ایستند و حرکات مسخره‌اش را تکرار می‌کنند و مثل دیوانه‌ها می‌خندند. بی‌تا دوباره داد می‌زند: «شهناز خانم تصویر رو دارین؟» تازه متوجه شده‌ام بی‌تا منتظر جواب من است. می‌گویم: «بله بله.»

بی‌تا و صادق شبیه کوهنوردانی که قله‌ای سخت را فتح کرده‌اند از پله‌ها می‌آیند پایین. بی‌تا خیلی خوش‌حال است. اصلا این که یک نفر توی تلویزیون نشسته و به زبان فارسی با ما حرف می‌زند اما به کلی برنامه‌ها با برنامه‌های تلویزیونی شبکه‌های دولتی فرق دارد خیلی عجیب است. من بی‌خودی هی خنده‌ام می‌گیرد و یک حالی دارم انگار از آدم‌های توی تلویزیون خجالت می‌کشم. یا انگار مثلاً یک چیز تازه‌ای خریده‌ایم. خیلی دارد خوش می‌گذرد. بابا از صادق می‌پرسد: «این الان داره از کجا پخش می‌شه؟» صادق چایش را پر صدا هورت می‌کشد و می‌گوید: «عمو سام، عمو سام.» بابا می‌گوید: «چی؟» مامان می‌گوید: «می‌گه عمو سام داره برامون پخش می‌کنه.» بابا هنوز هم متوجه کنایه‌ی صادق نشده. گیج و گنگ به مامان و صادق نگاه می‌کند. من می‌گویم: «از آمریکا داره پخش

می‌شه.» صادق می‌گوید: «آره آمریکا که از دیوار سفارتش بالا رفتین.» بابا می‌گوید: «کی بالا رفت؟» صادق می‌گوید: «شماها، حزب توده.» بابا می‌گوید: «ما بالا رفتیم؟ تو کجا بودی اون موقع؟» صادق می‌گوید: «بعله، تقصیر شماها بود.» بی‌تا به صادق سقلمه می‌زند. صادق باز چایی‌اش را هورت می‌کشد. توی تلویزیون یک عده دور سفره‌ای نشسته‌اند که شبیه سفره‌ی عقد است. همان‌جور گسترده و پر از چیزهای بزرگ برق‌برقی. آن مردی که قبلا به تنهایی قاب تلویزیون را پر کرده بود هم سر سفره است و چند تا مرد و زن دیگر. همه دست می‌زنند و مردی می‌خواند: «میون خوشگلا جنگه، میون بَدگِلا جنگه، لاله‌زار بند اومده، توپخونه بند اومده...» مرد گردن می‌زند و دیگران شیهه می‌کشند و توی جایشان بالا و پایین می‌شوند. بابا می‌گوید: «الان مثلا این خوبه؟ اینا بودن خوب بود؟» صادق می‌گوید: «نه آخوندا خوبن. می‌گن تلویزیون وقتی خاموشه شیشه است، وقتی روشنه پشم شیشه.» و دست می‌کشد به چانه‌اش. مامان با خنده جیغ می‌کشد: «آآآ.... پشم شیشه.» بابا با اخم می‌پرسد: «چی؟ شیشه و پشم؟» بعد به بی‌تا نگاه می‌کند به نظرش بی‌تا عقلش از همه بیشتر کار می‌کند. می‌گوید: «خانم اینا چی می‌گن؟ خب شیشه که این تلویزیون صفحه‌اش شیشه است، بعد پشم چیه؟ من متوجه نشدم.» مامان می‌گوید: «آقا پشم پشم...» و او هم دست می‌کشد به چانه‌اش. بابا کلافه می‌گوید: «صبر کن یه دقیقه، چیه شلوغش کردین؟ خانم شما به من بگو.» بی‌تا خنده‌اش گرفته می‌گوید: «منظورشون ریش آخونداس، یعنی تلویزیون همه‌اش آخوند نشون می‌ده، می‌شه پشم و شیشه.» بعد انگار خجالت کشیده باشد سرش را می‌اندازد پایین. بابا هنوز هم متوجه ماجرا نشده. صادق یک قطاب را درسته می‌گذارد توی دهانش و می‌گوید: «بعله خلاصه که این جوریاس.» دوست دارد بابا را برگرداند به ادامه‌ی بحث. آخر و عاقبت ماجرا پیداست و من حال حوصله‌ی دعوا ندارم. دوست دارم بنشینم اینجا و با هم تلویزیون ببینیم، به حرکت شفاف ماهی توی تنگ نگاه کنم و بوی شوید و سیر را که توی خانه پیچیده، بکشم توی ریه‌ام. به صادق می‌گویم: «خب حالا تو هم هی کشش بده، تنت می‌خاره‌ها.»

توی تلویزیون مردی که مثل تریاکی‌ها حرف می‌زند دارد می‌گوید: «درد امروز ایران همانند درد زایمان است، من بیم از آن دارم که این درد سبب مرگ مادر شود اما این امید هم هست که تحولات بزرگی در میهن و سرزمین ما رخ دهد.» بابا می‌گوید: «آره آمریکا

سوار منطقه بشه و شماها باز برگردین. اینا به فکر ایرانن؟ اینا فقط می‌خوان بساط شب‌نشینیاشون جور باشه، همون بریز و بپاشو داشته باشن.»

مرد دیگری که موهایی بلند و غبغبی آویخته‌تر و بلندتر دارد می‌گوید: «البته امیدوارم که بچه مرده به دنیا نیاید و یا این که مادر نمیرد.»

زنی با موهای زرد می‌خندد و با صدای خش‌دار می‌گوید: «دیگه عیده حرفای شاد بزنین، از مرگ‌ومیر نگین.» زنی دیگر می‌برد میان حرف زن صدا خش‌دار و می‌گوید: «دیگه این آقایون عادتشونه...» و از خنده شانه‌های عریان زاویه‌دارش به لرزه می‌افتد. مامان می‌گوید: «اون کی بود؟ اون که گفت حرف مرگ‌ومیر نزنیم.» صادق می‌گوید: «شهره است، شهره...» و یک‌جوری می‌گوید انگار خودش این شهره که می‌گوید را زاییده و بزرگ کرده. مامان می‌گوید: «برو بابا، شهره چیه؟ این پیره.» صادق می‌گوید: «خب شهره هم پیر شده دیگه بابا.» مامان می‌گوید: «این مثل عنتره!» صادق بلند می‌شود و مقابل مامان می‌ایستد، به حالت تعظیم، کون لاغرش را عقب می‌دهد و می‌گوید: «همه که مثل تو نیستن که، آه ماشالله قالی کرمون....» و می‌پرد مامان را بغل می‌کند و فشار می‌دهد. کاوه می‌دود سمت من و خودش را کج می‌کند و تکیه‌اش را می‌دهد به من، دهانش باز مانده و انگشتش توی دهانش است، به دایی و مادربزرگش نگاه می‌کند. بابا می‌خندد: «می‌گوید خله.» مامان ادای کلافه‌ها را درمی‌آورد و می‌گوید: «ایششش، ولم کن.»

چه جالب که صادق می‌تواند مامان را بغل کند. من اصلاً دوست ندارم به کسی دست بزنم یا کسی به من دست بزند. هر کاری هم بکنم نمی‌توانم مثلا با بابا دست بدهم یا مامان را ببوسم. عکسی از هفت، هشت سالگی‌ام دارم که نشسته‌ام توی بغل مامان. موهایم مثل همیشه کوتاه است اما یک چیزی مثل گل‌سر کنار گوشم هست، بلوز و دامنی پوشیده‌ام که مامان دوخته، از همان پارچه مامان هم پیراهنی پوشیده. یک‌جوری در هم ادغام شده‌ایم که تن‌هامان قابل تشخیص نیست. مامان جوان است اما نه به اندازه‌ی حالای من، یعنی من هر چی فکر می‌کنم هیچ تصویری از جوانی‌های مامان ندارم، درباره‌ی بابا هم همین است. حتا عکس‌های جوانی بابا و مامان، وقتی عروس و داماد بودند و مامان خیلی ظریف بود و بازوهای عریانش در پیراهن عروس مثل تن پرنده‌ای سپید توی مه بود، آن جور محو و دور و دست‌نیافتنی. اما همان‌وقت هم جدیتی توی صورت هردوشان بود. جدیتی که مربوط به دانستن چیزی است که هیچ‌کسی ازش خبر ندارد. حتا آن آدم‌های دیگری که

توی عکس هستند. آدم‌هایی که نگاهشان ثابت و خالی است و آن‌قدر بی‌حرکت و زل‌مات مانده‌اند جلوی دوربین که انگار حرکت از خاطرشان رفته و توی عکس‌های دیگر هم، توی عکس‌هایی که رنگی هستند و پیداست گاهی آدم‌ها حواسشان به دوربین نیست، قسمتی از بدنشان ثبت نشده، دستی که در حرکت بوده یا سری که ناگهان چرخیده، تنی که نیمی‌اش از کادر خارج است، اما همیشه در تمام عکس‌ها مامان و بابا آن جدیت را حفظ کرده‌اند، جدیتی که در اثر احساس خطر بوده. جدیتی که مال آدم‌های پابه‌سن است.

بر خلاف من که یک عکس درست و حسابی ندارم، توی تمام عکس‌هایم یا دارم می‌خندم یا دارم داد می‌زنم یا دستم بی‌اختیار صورتم را پوشانده یا اگر هم عکسی بوده که احتمالا تویش خوب افتاده‌ام آن عکس سوخته و هیچ‌وقت ظاهر نشده.

توی هفت هشت سالگی انگار یک بار نشسته‌ام بغل مامان و دست‌های مامام دور من حلقه شده، بعد عکسی یادگاری گرفته‌ایم، شبیه ثبت اتفاقی نادر و بعد از آن من بلند شده‌ام رفته‌ام.

آدم‌های توی تلویزیون دارند شمارش معکوس می‌کنند. می‌خندند و خودشان را هی به عقب و جلو تاب می‌دهند و به عدد یک که می‌رسند دست می‌زنند و تصویری از گل و تنگ ماهی می‌آید روی سروصورتشان و هی انگار که آن گل و ماهی‌ها خوره‌ای چیزی باشند تصویر سروصورتشان هی تکه‌تکه می‌شود و محو می‌شود و باز کامل و مشخص می‌شوند. بابا می‌گوید بزن ایران ببینیم اون‌ور چی می‌گن. انگار ما از توی قاب تلویزیون تغییر مکان می‌دهیم، از آن تو می‌رویم لس‌آنجلس و بعد باز می‌آییم بیرون و بعدش می‌رویم توی ایران. انگار مکان‌ها همان جایی نباشند که ما تویش هستیم، بلکه آن‌جایی هستند که آدم‌های تلویزیون نشسته‌اند و حرف می‌زنند و ما خارج و نامربوط به واقعیت در آن فضایی که آن‌ها می‌سازند زندگی می‌کنیم. گاهی کنار ابراهیم تاتلیس که ابی شو را اجرا می‌کند، در حالی که یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیم و چشم‌مان از آن همه رنگ و چیزهای براقی که توی صحنه چیده‌اند می‌درخشد، گاهی سر سفره‌ی هفت‌سین مردی که گردن می‌زند و در حالت نشسته قر ریز می‌ریزد، گاهی هم مقابل این آقا که رفتارش مثل بازنشسته‌هایی است که برای امرار معاش شغل دوم و سومی دارند و همیشه خسته و بی‌علاقه و عصبانی‌اند.

مرد خسته‌ی خاکستری، قاب تلویزیون را پر کرده. پشت سرش پرده‌ای آبی آویخته است و نور سفید سردی از پرده گذشته، انگارآن‌طرف پرده دنیای دیگری باشد، مثلاً بهشت پس پرده‌ی اتاق مرد خسته‌ی خاکستری باشد چند شاخه گل سرخ هم از یک گوشه‌ی تصویر پیداست، که گویا همین حالا از آن باغ پشت خانه‌ی مرد چیده شده. با این همه روشنی و پاکی نمی‌دانم چرا مرد خسته است، انگار دچار تکراری است که خودش را هم کلافه کرده. حرف‌هایش مثل کسی است که سال‌هاست پشت کنکور مانده، آغاز هر سال یک برنامه‌ریزی و خط و نشان کشیدن برای روزگار و پایان سال باز بی‌نتیجه و مایوس. این می‌شود که آدم دیگر حتا حوصله‌ی دلداری دادن به خودش را هم ندارد. این مرد هم نشسته اینجا و با همان لحن همیشه‌اش که گاهی به زور اوجی می‌گیرد و با همان کلمات محدودی که بلد است و با همان شیوه که عقل بازنشسته‌اش قد می‌دهد دلیل‌تراشی می‌کند:

– ... تلخی‌ها ناشی از ضعف‌های ما و توطئه‌های دشمن ماست... تهدید امنیت ملی را که با سلسله جنبانی دشمنان انجام می‌گرفت... مردم از لحاظ وضع معیشت دشواری‌های بزرگی داشتند...

مامان می‌گوید: «دندوناش عاریه استا.»

بی‌تا می‌گوید: «بله خب خیلی سن داره.»

مامان می‌گوید: «با من همسنه. اوه، می‌دونی من کی دندون گذاشتم؟ جوون بودم، سر صادق رفتم یه روزه همه دندونامو کشیدم...»

بی‌تا می‌گوید: «واقعا؟ چرا آخه؟»

این قصه را بارها شنیده‌ایم، گیریم با کمی تغییرات جزئی، حالا دیگر کسی حوصله ندارد، اما بی‌تا از روی ادب دارد به گوش کردن ادامه می‌دهد. چون کسی به مامان نگاه نمی‌کند، کسی نمی‌خواهد مخاطبش باشد، بی‌تا هم گیر افتاده، با همان «واقعا» که اول پرسید، خودش را انداخت توی دردسر.

مامان می‌گوید: «سردرد شدید داشتم، دکتر گفت از دندوناته، برو همه رو بکش عاریه بذار.»

بی‌تا می‌گوید: «خوب شدین؟»

بابا می‌آید کنترل تلویزیون را از روی میز مقابل مبل برمی‌دارد و تلویزیون را خاموش می‌کند. همه ساکت می‌شوند. انگار همه‌ی ما را با هم از برق کشیدند، حتا بچه‌ها هم

صدایشان را می‌برند. مامان می‌گوید: «اونو چرا خاموش کردی؟» بابا می‌گوید: «شماها راحت حرف بزنین دیگه.»

مامان دهنش را کج می‌کند. صادق می‌گوید: «بلندشو بریم.» مامان می‌گوید: «چی خودتو لوس کردی؟ من کلی غذا پختم.»

معلوم نیست مخاطبش چه کسی است. روزبه از بازی دست کشیده و چشم‌های ورقلنبیده‌اش را بازتر کرده و آماده است برای گریه کردن. من فکر می‌کنم این بچه چرا این همه زشت است؟ کیارش می‌گوید: «نریم.» و بلوک خانه‌سازی را که دستش هست پرت می‌کند به در شیشه‌ای. بدجوری صدا می‌دهد. حالاست که ماجرای همیشه تکرار شود. این هم از اولین روز سال جدید. هیچ تغییر و تحولی نیست، خبری از اصلاح هیچ‌چیزی نیست. بلند می‌شوم، کیارش جیغ می‌کشد: «نریم.» و می‌رود توی اتاق و در را تا جایی که زورش می‌رسد محکم به هم می‌کوبد. روزبه می‌زند زیر گریه. کاوه می‌دود می‌آید می‌نشیند روی مبل و دست‌به‌سینه می‌شود و زل می‌زند به زمین. صادق سیخ ایستاده، به بی‌تا می‌گوید: «بلند شو دیگه!»

می‌روم کنترل تلویزیون را از جلوی بابا برمی‌دارم و تلویزیون را روشن می‌کنم. کاوه را بغل می‌کنم، به روزبه می‌گویم بیا بریم تو اتاق بازی کنیم. بلوک‌های رنگی پلاستیکی را جمع می‌کنم و با هم می‌رویم توی اتاق. کیارش نشسته و دارد یک تکه روزنامه را جِرواجِر می‌کند. در اتاق را می‌بندم. بدون حرفی بلوک‌های رنگی را روی هم می‌چینم. یک تفنگ درست کرده‌ام با رنگ‌های شاد، تفنگ را می‌گیرم سمت بچه‌ها و شلیک می‌کنم. روزبه و کاوه می‌خندند. کیارش لگد می‌اندازد و تنفگ از هم می‌پاشد. می‌خندم و مثل مجری‌های تلویزیون می‌گویم: «آغاز سال هزاروسیصدوهفتادونه.»

فصل بیست‌ونهم

در قاب تلویزیون مردی داد می‌زند: «حرف نزن، زیپ دهنتو بکش!» زنی جیغ می‌کشد: «از خاتمی بهتره؟ آره؟ آره؟» یک نفر هم انگار آن میان می‌گوید، «کسکش» و کسی هی می‌گوید: «آقا، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» انگار مثلا چیزی را به کسی تعارف کند. بعد یک مرد دیگری که ریش و سبیل ندارد و تقریباً کچل است و میانسال، می‌گوید: «با اینا باید این‌جوری حرف زد. آی محترم دهنتو ببند!» و برای گفتن این جمله آن‌قدر فکش را شل می‌کند که انگار کلمات مایعی غلیظ باشند که از لب و لوچه‌اش سرریز می‌شوند.

تصاویر درهم و محوند. چهره‌ها درست پیدا نیست. آنجایی که تویش نشسته‌اند انگار گرم باشد و پر از نفس‌های داغ محبوس شده زیر سقف سالنی بزرگ. حالا گروهی مرد و زن آن جلوها ریخته‌اند سر هم و دارند همدیگر را لخت می‌کنند یا این که دارند همدیگر را کتک می‌زنند و عده‌ای دارند شعار می‌دهند یا فحش می‌دهند یا فقط جیغ می‌کشند و بلدند صدایی شبیه بوق تریلی از حنجره‌شان بیرون بدهند. صحبت‌هایی از آزادی، کس نه، دیکتاتوری و جر دادن دهان گروهی توسط گروه دیگر است. چند نفر هم آن بالا نشسته‌اند و دارند نگاه می‌کنند. با حیرت و تاسف، معلوم است فکر اینجایش را نمی‌کردند. یکی از متعجب‌ها می‌گوید با سلام خدمت برادران و خواهرانی که...

پس این‌ها برادر و خواهرند، پس دعوا خانوادگی است. چه خوب که ما توی خانه این‌جوری دعوا نمی‌کنیم. یعنی خب من توی دلم هر فحشی که بلدم به همه‌شان می‌دهم، به‌خصوص

به صادق، اما دیگر این‌جور هم نیست که با هم گلاویز بشویم. همین‌جوری یک نفرتی هست دورهمی و توی خودمان دست‌به‌دست می‌کنیم و جز من که خیلی سر و صدا دارم، باقی نمی‌گذارند زیاد آبروریزی شود. اما این خانواده که حالا دارد نشان می‌دهد، خیلی اوضاعش خراب است. اصلاً انگار از زیر بته عمل آمده و معلوم نیست حرف حسابش چیست. این آقایی هم که این بالا نشسته و یقه اسکی سبز پوشیده و موهای سفید خوش حالتی دارد، آن‌قدر جا خورده که شک دارم بتواند با این‌جور پشت چشم نازک کردن و هی کف دست‌ها را به نشانه التماس به هم چسباندن، خواهر و برادرها را آرام کند.

آقای یقه اسکی می‌گوید: «در آغاز برای مردم روشن نبود که آزادی چیست، ولی حالا...»

آن پایین خواهرها و برادرها باز ریخته‌اند به هم، یکی از خواهرها پیراهن حلقه آستینی سیاه پوشیده و دارد می‌رقصد و باقی هم کف و سوت می‌زنند و یک صدا داد می‌زنند: «مرگ بر جمهوری اسلامی...» آن بالا یک آقایی که سبیل‌های خوبی دارد می‌گوید آفرین به شما، آفرین به شما...» پایینی‌ها صدایشان بالا می‌رود. انگار تشویق‌های مرد خوش‌سبیل به جانشان چسبیده، باز هی مرگ مرگ، می‌کنند. آقاهه می‌گوید: «چقدر از این لفظ مرگ بدم می‌آد، چقدر بدم می‌آد.»

یک‌جوری حروف را می‌کشد که هر کلمه به کلمه‌ی بعدی وصل می‌شود و کلامش شبیه بحر طویل است. یک نفر هم این وسط یقه‌ی یکی دیگر را گرفته و می‌گوید: «شما اول باید بابت جنایاتی که کردی عذرخواهی کنی بعد بیای حرف بزنی.» جنایتکار مربوطه هم نه عذرخواهی می‌کند نه بلند می‌شود می‌رود. همین‌جوری از آن بالا به مردم پایین که توی سر و کله‌ی هم می‌زنند نگاه می‌کند. از یک طرف دیگر هم مردی لخت مادرزاد وارد می‌شود.

کیارش فریاد می‌زند: «وای پیپیشو...» و می‌زند روی کونش که مثل اردک داده عقب و می‌جنباند. شبکه‌ی یک که تا همین چند ساعت پیش زن بی‌حجاب نشان نمی‌داد، حالا هم رقصیدن زن و هم راه رفتن مرد لخت نشان می‌دهد. کاوه بالا و پایین می‌پرد و می‌خندد، نمی‌دانم چه چیز شادی‌بخشی در کون لخت و پشمالوی یک آدم دیگر است، اما با ورود

آن مرد ناگهان جو سالن هم که چند لحظه ساکت شده بود، جانی دوباره می‌گیرد و همزمان چند پرچم شیر و خورشید به اهتزاز درمی‌آید. منتها نمی‌دانم چرا صاحبان پرچم‌ها هم یک هو شیرجه می‌زنند روی هم و کتک‌کاری می‌کنند.

صدایی روی تصاویری که در حال پخش است می‌گوید: «افراد دیگری هم در جلسه صحبت کردند. از جمله این مباحث مقولات مربوط به زنان بود...»

کیارش می‌گوید: «گاوِ بی‌تربیت نکن!» کاوه شلوارش را کشیده پایین و توی اتاق می‌دود، لنگ‌های کوتاهش می‌پیچد به هم و هی سکندری می‌خورد، کیارش هم دنبالش می‌دود و جیغ می‌زند: «مرگ بر گاو، مرگ بر گاو...» بعد انگار می‌فهمد که ریتم شعارش درست درنمی‌آید، می‌گوید: «مرگ بر گاو بی‌تربیت، مرگ بر گاو بی‌تربیت!»

کاوه از دست کیارش فرار می‌کند و می‌افتد زمین، کیارش بالای سرش ایستاده و می‌خندد و خودش را به حالت رقص تکان می‌دهد. از شبکه یک تلویزیون جمهوری اسلامی هنوز صدای مرگ بر جمهوری اسلامی می‌آید.

روی دیوار نقاشی چند تا پسر بچه هستند که دارند از سر و کول اعداد و حروف فارسی بالا می‌روند. زمان ما این چیزها رسم نبود. دیوار مدرسه‌ی ما پر از شعار بود، نوشته‌های درشت که حروفش چنان زاویه‌دار بود که انگار می‌خواستند از روی دیوار بیایند دنبالت و جرت بدهند. به کیارش می‌گویم: «اینجا رو دوست داری؟» جواب نمی‌دهد. نگاه هم نمی‌کند. در تن کوچکش اتاقی دارد که هروقت دلش بخواهد می‌رود توی آن اتاق در را می‌بندد و پرده‌ها را هم می‌کشد. حالا هم از آن وقت‌هاش است. هیچ‌وقت هم نشده به این‌جور چیزها جواب سرراست بدهد. نشده در جواب مادرت را بیشتر دوست داری یا پدرت را یک جواب سرراست بدهد. حالا نه چون پدری نیست که بشود ترازو برداشت و سنجید، هر سئوال دیگری هم از او بپرسی جواب ندارد. به جایش ممکن است از خودش یک صدایی دربیاورد و بدود برود یا این که در و دیوار را نگاه کند. یک‌جوری خودش را می‌زند

به آن راه که انگار خل وچل است. اما اگر ازش بپرسم اسم این دایناسور چیست و دستم را بگذارم روی تصویری در کتاب زمین‌شناسی، آن وقت جواب می‌دهد، همه اسم‌های قلنبه و سلنبه‌ی موجودات ماقبل تاریخ را می‌داند، آن موجودات عظیم‌الجثه با سرهای کوچک و گردن‌های افراشته، آن‌ها که سه تا شاخ دارند یا آن‌ها که شبیه اژدها هستند، همه را می‌شناسد و جواب هر پرسشی از روی نقشه‌ی جغرافیا را بلد است. توی سرش همیشه نقشه‌ی جغرافیا پهن است. اما حالا دهانش باز نمی‌شود بگوید این مدرسه باب میلش هست یا نه. اصلا این نقاشی‌ها و در و دیوار رنگی و این‌همه کاردستی که توی راهرو کنار هم چسبانده‌اند توجه‌اش را جلب نمی‌کند، صورتش را فرو برده در دامنم و راه رفتن را برای من و خودش سخت کرده. چرا هیچ‌چیزی برای این بچه جالب نیست؟ دم دفتر رسیده‌ام و کلافه‌ام. کیارش را می‌کشم کناری و می‌گویم: «خودتو نچسبون به من، دیوونه‌ام کردی.»

شانه‌اش را می‌گیرم و سعی می‌کنم از خودم دورش کنم. اما مثل آدامس چسبیده به من. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. توی دفتر سه تا میز چیده‌اند و پشت هر کدامش سه تا مرد فربه با کت‌وشلوار نشسته‌اند. همه شبیه هم، انگار از روی یکی چند تا کپی گرفته‌اند. هر سه تا هم ریشو، از این ریش‌هایی که جدیداً مد شده، خط انداخته تا حوالی گونه‌های گوشتالود که چهره‌ای شبیه کرگدن ازشان ساخته. گونه‌های بزرگ آویخته، کرگدن‌هایی با پوست سفید و مرطوب از عرق و ادکلنی که بوی تندش دل آدم را آشوب می‌کند. می‌روم سراغ میزی که پشت سرش روی یک مقوای سبزرنگ با ماژیک قرمز نوشته شده «مدیریت»، می‌گویم: «سلام، برای اسم‌نویسی کلاس اول اومدم.»

مدیریت سرش توی کاغذهای مقابلش است و من را که می‌بیند یک‌جوری خم می‌شود روی کاغذها که انگار می‌خواهد سینه‌های برجسته‌اش را بمالد به میز. مشغول نوشتن است و نمی‌شنود. بلندتر می‌گویم: «ببخشید برای نام‌نویسی اول دبستان اومدم.» مدیریت دارد می‌نویسد و گویا گوشش درست کار نمی‌کند. یک نفر می‌گوید: «فرمایشتون چیه؟» برمی‌گردم سمت صدا. دوتا کرگدن دیگر یکی مشغول خواندن چیزی است و آن یکی دارد کاغذها را دسته می‌کند. پس کی صدا کرد؟ شاید خیال کردم یا این که از این بازی‌هاست که روی شانه‌ات می‌زنند و بعد آسمان را نگاه می‌کنند که یعنی من نبودم. لابد برای جذب بچه‌های کلاس اول یک چیزهایی در نظر گرفته‌اند، مثلا این که کمی شوخ و بانمک باشند،

اگرنه که این گنده‌های کت‌شلوارپوش دلی از آدم نمی‌برند. کیارش یک‌جوری به من چسبیده که هر قدم که برمی‌دارم کج‌ومعوج می‌شوم. این یکی که دارد چیزی می‌خواند حداقل زاویه سرش طوری است که اگر مقابلش بایستم از بغل سایه‌ای از من را می‌بیند. پشت‌سرش نوشته ناظم. می‌گویم: «ممکنه بگین شرایط نام‌نویسی چیه؟» طرف غرق خواندن است. می‌گویم: «شما برای جواب دادن پول می‌گیرین؟ چطوریه؟» آن صدای پشت سرم می‌گوید: «خانم این چه حرفیه؟»

می‌دانم اگر برگردم صاحب صدا خودش را یک‌جوری قایم می‌کند. برای همین دیگر گولشان را نمی‌خورم. این‌ها یک طلسمی دارند که فقط وقتی پشتم بهشان باشد ازشان صدا درمی‌آید. بدون این که برگردم می‌گویم: «چه حرفیه؟ من اومدم اسم پسرمو بنویسم، هیچ‌کس جواب نمی‌ده.»

– خب خواهر من شما باید بیایید اینجا از من بپرسید. توجه نکردین؟ اون بیرون توی راهرو بزرگ نوشتیم زدیم، مراحل نام‌نویسی به چه ترتیبه.

یاروی پشت سرم جواب می‌دهد. کلکم گرفت. حالا دارم نگاهش می‌کنم. عینک نیمه دارد و لاغر است و ته‌ریش دارد. اصلا با آن دوتای دیگر فرق دارد. من چرا وقتی وارد شدم یکی را تکثیر شده در دوتای دیگر دیدم؟ می‌گویم: «خب حالا چی کار کنم؟ برم نوشته‌ی تو راهرو رو بخونم برگردم؟»

دفتردار می‌گوید: «شما چرا این‌قدر عصبی هستین؟ بشینین یه نفسی تازه کنین. من فرم رو بدم خدمتتون پر کنین.»
حال و حوصله‌ی این مرتیکه را که می‌خواهد بگوید من خل و دیوانه‌ام و حق با این‌هاست ندارم. همان بازی همیشگی، همان کاری که همه‌ی آدم‌ها می‌کنند وقتی یک گندی می‌زنند، خوب بلدند خودشان را از تک و تا نیندازند، به جایش یک‌جوری رفتار می‌کنند که تو خیال کنی اشتباه از توست، اما کور خوانده، من حواسم هست. یک‌جوری اخم کرده‌ام و که یعنی خر خودت هستی.
از بالای عینک نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد. من هم سر تکان می‌دهم که یعنی خب که چی؟ می‌گوید: «فرم رو بدم خدمتتون؟»

نشسته‌ام روی صندلی، کیارش هم کنارم که نه، در واقع فرو رفته در من نشسته، صورتش را برده پشتم که نه خودش کسی را ببیند و نه کسی او را ببیند. یاروی عینکی می‌گوید: «پسرم اسم شما چیه؟» جوری داد می‌زند انگار کیارش مدل خودشان کر باشد. اگر چه کیارش که جواب نمی‌دهد، فقط خودش را بیشتر به من فشار می‌دهد. می‌گویم: «پس الان به نظرتون من چرا اینجام؟ اومدم باهاتون خوش و بش کنم؟»

یارو با دهان باز دارد نگاهم می‌کند. یک‌جوری همه‌چیز خیلی درهم برهم و تند و پر سر و صدا پیش می‌رود. صدایم مال خودم نیست و دهانم جدا از صورتم توی فضا دارد می‌جنبد و پرت و پلا می‌گوید. فرم را می‌گذارد لب میز، با احتیاط، انگار می‌ترسد دهانم را که باز کنم عن و گوه فوران بزند روی سروصورتش. فرم را برمی‌دارم. چرا بالای همه‌ی این فرم‌ها یک قسمتی دارد که نوشته، «در این قسمت چیزی ننویسید»؟ اگر قرار نیست چیزی بنویسیم پس چرا هست؟ یادم هست توی مدرسه یکی از این فرم‌ها را برای نمونه‌ی نمی‌دانم چه کاری زده بودند به دیوار، یکی هم برداشته بود توی آن مربعِ لطفا در این قسمت چیزی ننویسید نوشته بود: «چشم»

نام پدر، شغل پدر، متولد سال...

من نمی‌دانم پدری که نیست نام و شغل و سن و سالش به چه درد این‌ها می‌خورد. البته این‌ها که نمی‌دانند و من حالاست که پرده از این حقیقت بردارم و بعد قیافه‌شان دیدنی است. مثل همه‌ی این‌هایی که تا می‌شنوند حالت غمگینی به خودشان می‌گیرند در حالی که به زور جلوی خنده‌شان را گرفته‌اند. چرا که بدبختی دیگران همیشه مردم را خوش‌حال می‌کند. انگار یک سهمی از سیه‌روزی برای بشر از آن اول در نظر گرفته شده باشد که وقتی بین این و آن تقسیم می‌شود، دیگر تمام می‌شود و به آن‌های دیگر نمی‌رسد و دیگران می‌توانند با خیال خوش دست و پایشان را دراز کنند. به خاطر همین باور سطحی است که آدم‌های خوش‌بخت احمق به نظر می‌رسند. آن‌هایی که خیال می‌کنند بلا از سرشان گذشته چون شوهر من مرده. اما کور خوانده‌اند، چون بدبختی و بیچارگی همه‌جا دارد بال‌بال می‌زند تا بنشیند روی شانه‌های نفر بعدی.

میزان تحصیلات:... می‌نویسم دیپلم. این آدم‌ها حالیشان نیست. اگر بنویسم دوم دبیرستان، خیال می‌کنند من آدم پیش‌پاافتاده‌ای هستم. اصلا جلوی شغل مادر هم

می‌نویسم خبرنگار. به‌هرحال یک سالی توی آن مجله‌ی درجه‌ی سه می‌نوشتم. هنوز که هنوز هست هم آقای سردبیر دلش من را می‌خواهد.

کیارش شروع کرده به لگد انداختن، ساق پایم خاکی شده و فکر کنم تا برسم خانه جای لگدها کبود هم شده باشد. این‌جور برخورد فیزیکی کیارش حالم را جا می‌آورد. یک چیز غیرقابل توضیحی است. انگار یک زوری توی تن من می‌پیچد که با کتک‌کاری و داد و هوار خالی می‌شود و آن وقت از آن فشار خلاص می‌شوم و حالم جا می‌آید. حالا خیلی فرق ندارد من کیارش را بزنم یا او من را. موضوع آسیب رساندن است، خراب کردن، این که نگذاریم چیزی درست و کامل پیش برود. موضوع همان بدبخت بودن است که مهم است. احمق نبودن و بدبخت بودن. چون آدم خوشبخت‌ها همه‌شان از بیخ احمقند، آن‌ها که خیال می‌کنند همه‌چیز درست و کامل و خوشگل است و کار دنیا حساب و کتاب دارد. آن‌ها که مخارج روزانه‌شان را می‌نویسند و شیرینی خانگی درست می‌کنند و حواسشان هست که زیاد به خانواده‌ی شوهرشان رو ندهند.

دفتردار می‌گوید: «خوشحالی می‌خوای بیای مدرسه؟»

سرش را کج کرده انگار بخواهد پشت من را ببیند. تکان نمی‌خورم. باید یک‌جوری نشان بدهیم که حالمان ازشان به هم می‌خورد. می‌گویم: «این‌جوری به نظر می‌آد؟»

مرتیکه خوب جا خورد. حالا دارد نگاهم می‌کند. دست‌ها را روی میز تکیه داده و بی‌حرکت مانده. می‌گوید: «ما به عنوان کارشناس علم آموزش و پرورش وظیفه داریم بچه رو به محیط جدید عادت بدیم.»

اوه اوه یارو خودش را دانشمند می‌داند. کاش روی آن مقوای سبز پشت سرش که با چسب‌نواری چسبانده‌اند روی دیوار یک دانشمند هم اضافه می‌کردند، مثلا عالم در علوم دفترداری پرفسور جعفر قلی‌نژاد. می‌گویم: «والا دست من بود اصلاً بچه‌مو نمی‌فرستادم مدرسه، خودم هم بدترین خاطراتم رو از دوران مدرسه دارم.»

دفتردار فرم را از روی میز برمی‌دارد. می‌گوید: «عجب!»

یکی از آن کرگدن‌های دانشمند می‌گوید: «خانم شما این‌جوری می‌گین، دیگه وای به حال اون بچه.»

یک‌وری می‌شوم ببینم کی حرف زد؟ حالا باز هر دوتا بی‌حرکتند. خب ادامه همان بازی است یا شاید این‌طور است که چیزی می‌گویند و جراتش را ندارند توی چشم آدم نگاه

کنند. به‌هرحال من جوابم را مثل یک کلوخ پرت می‌کنم به نقطه‌ای نامعلوم و کجا به سر کی بخورد خدا می‌داند. می‌گویم: «اشتباه می‌کنم؟ والا تا وقتی دبستان بودم به خاطر مشق ننوشتن تو کلاس رو به دیوار وایمیستادم، بعدشم به خاطر کفش و جوراب سفید و چهارتا شوید مو که از مقنعه بیرون بود تو دفتر مدرسه بودم. دانش آموزش و پرورش همینه دیگه؟»
– خانم شما انگار برای تسویه حساب اومدیا، ما چه تقصیری داریم؟

ها پس این بود که حرف زد، از صداش پیداست، ناظم. چه نستعلیقی هم نوشته‌اند. اگر مقواش سفید بود خیلی بهتر بود. این ماژیک‌های بی‌رنگ قرمز روی مقوای سبز یک اثر چرک کثافتی می‌دهد که هر جور هم پیچ و خم به حروف بدهی درست از آب درنمی‌آید. دفتردار می‌گوید: «شغل پدر چیه؟ جلوش خط تیره گذاشتین.»

خب حالا وقتش است. می‌گویم: «پدرش فوت کرده. مهندس بود.»

نمی‌گویم همسرم، نمی‌گویم پدر فرزندم، یک‌جورمجهولی حرف می‌زنم. یک‌جوری که مثلاً نمی‌خواهم در این مورد صحبت کنم. مردم این‌جوری بیش‌تر مشتاق می‌شوند که بدانند. مثل حجاب می‌ماند، هر چیزی را که پنهان کنی بیشتر ترغیب می‌شوند به جست‌وجو و دیدنش. مثل جمله‌ای که ناقص باشد، پازلی که کامل نشده، ذهن را به خارش می‌اندازد، خب باقیش چی می‌شود؟ هیچ‌کس هم این قدری باهوش نیست که پیگیر نشود. جز خودم هیچ‌کسی این بازی را بلد نیست. بلد نیستند که به ادامه‌ی حرفشان برسند و بگویند به من چه که پدرش مرده. مرده که مرده. این‌همه آدم توی دنیا می‌میرند، ها، همین حالا، همین ثانیه یک نفر مرد و تو اصلاً او را نمی‌شناسی و برایت مهم نیست، چون نسبتی با تو ندارد. مرگ باباش هم برای من مهم نیست، چون فامیل یا عضو خانواده یا دوست و آشنای من نیست.

همه خودشان را موظف می‌دانند که غمگین شوند، کنجکاو شوند و بعد دلسوزی کنند و مرتبه‌ی بعدش این است که برایت نقشه بکشند. مثل همین حالا که هر سه تایشان آمده‌اند پشت میز دفتردار و یک نگاه به فرم می‌کنند و یک نگاه به من و کیارش هم که اصلا یک‌جوری در من فرو رفته که نه دیده می‌شود و نه موضوع کنجکاوی است. کرگدن‌های میانسال چرا دیگر شبیه کرگدن نیستید؟ حالا شبیه سگ‌هایی هستید که کت‌شلوار

پوشیده‌اند و یک‌جوری نگاهشان بین من و کاغذ توی دستشان در رفت‌وآمد است که انگار عکسی توی دست داشته باشند و مشغول مطابقتش با من هستند.

ابرویم را بالا می‌دهم و می‌گویم: «هوم؟»

رک و راست دارم می‌پرسم چه مرگتان شده؟ برویم مرحله‌ی بعد؟

مدیر می‌گوید: «خدا رحمت کنه. می‌تونم بپرسم دلیل فوتشون چی بوده؟» می‌گویم: «بله.»

به زور جلوی خنده‌ام را گرفته‌ام. سه‌تایی منتر من شده‌اند. می‌گویم: «بله می‌تونین بپرسین، بپرسین.» و ساکت نگاهشان می‌کنم. آن‌قدر احمق هستند که حتا گیج هم نمی‌شوند. روی هدفشان متمرکز هستند و هیچ‌چیزی حواسشان را پرت نمی‌کند. مدیر می‌گوید: «بیمار بودن؟» می‌گویم: «نخیر. سئوال بعدی...»

زل مانده‌اند به من، این چه وحشی‌بازی است که درآورده‌ام؟ می‌گویم: «تصادف کردن.»

این فعل جمع را برای مرده به کار بردن خیلی عجیب است. جناب آقای متوفی. انگار دارم از یک موضوع دیگری حرف می‌زنم. علی از خاطرم شسته شده و رفته. علی نمرده. نیست شده. اگر مرده بود باید یک‌جور دیگری می‌بود. مثل هر چیزی که آدم یک زمانی داشته و بعد که دیگر نداردش، آن جای خالی معلوم می‌شود. هر چیزی که می‌خواهد باشد. حتا یک چیز آزاردهنده. آن نبودن بالاخره یک کیفیتی دارد. اما مرگ علی، حتا زبانم نمی‌چرخد که این را درباره‌اش بگویم. انگار مرگ یک تعریفی دارد که اصلا با این چیزی که من دیدم جور در نمی‌آید. چیزی حالا نیست که از ابتدا هم نبوده. نسبت به همه‌چیز همینم. نسبت به مامان و بابا و صادق هم همینم. توی دنیا کسی غیر از خودم و بچه‌هایم را نمی‌بینم. حتا بچه‌هایم هم انگار فقط دوتا اسم هستند. یعنی وجود دارند، می‌بینمشان، دلم هم برایشان می‌سوزد اما نسبتشان را با خودم درک نمی‌کنم. یادم نمی‌آید که من به دنیا آورده باشمشان. دو دفعه‌ای را که شکمم را باز کردند و از تویش این دوتا را کشیدند بیرون یادم هست. خیس و سیاه. تمام جزئیات را به یاد دارم اما آن یادآوری باعث نمی‌شود احساس کنم به هم مربوطیم. نه که خودم را به آن‌ها نامربوط بدانم اما مثل آدمی هستم که به دستش مربوط

است، به پایش، به روده و معده‌اش. یک عضوی از بدن که چسبیده و با ماست و هی به بودنش فکر نمی‌کنیم و از خودمان نمی‌پرسیم یا اصلاً به یاد نمی‌آوریم که آن عضو از کجا آمده. از خودمان نمی‌پرسیم این دست که به من چسبیده چیست و چه جوری هست و چطور بزرگ می‌شود و دراز می‌شود و زورش زیاد و کم می‌شود. بودن بچه‌ها و نبودن همه‌ی چیزهای دیگر، خیلی برایم معمولی و عادی است. اصلا بهشان فکر نمی‌کنم.

مدیر می‌گوید: «خدا رحمتشون کنه، چند وقته؟»

مردم نازنین کنجکاو، تو را به خدا ریختشان را ببین، یک‌جوری من و کیارش را تماشا می‌کنند انگار آمده‌اند سینما. یا مثلا رفته‌اند روضه، یک اشکی می‌ریزند و سبک می‌شوند، آدم‌های موفق. بودن من یادشان می‌اندازد چقدر همه‌چیز دارند. بودن من برای بدبخت و بیچاره‌ها هم مایه‌ی خرسندی است، به خودشان می‌گویند ببین که از من بدبخت‌تر هم هست. اصلا برای همین دوستم دارند و برای دفعه‌ی اول هر جایی ازم استقبال می‌شود اما به محض این که به جواب پرسش‌هایشان برسند دیگر لازمت ندارند. حالا این‌ها هم در مرحله‌ی کی و کجا هستند. می‌گویم: «دو سال.»

کوتاه جواب می‌دهم، می‌خواهم کلماتم مثل میخ فرو برود توی مغز استخوانشان. کیارش سرش را فرو کرده در فضای میان من و پشتی صندلی و صورتش را به پشتم می‌مالد، انگار دارد صورتش را با لباس من تمیز می‌کند یا این که بو می‌کشد و دنبال چیزی می‌گردد. پهلویم داغ می‌شود، دندان‌های ریز و تیزش را فرو کرده توی پهلویم. ول هم نمی‌کند، مثل سگی پوزه‌ی کوچکش قفل شده و می‌تواند گوشت تنم را از روی چند لایه لباسم بکند. تکان نمی‌خورم. کیارش که ول کن نیست، اگر بخواهم از خودم جدایش کنم مثل دیوانه‌ها لگد می‌اندازد و روسری‌ام را از سرم می‌کشد. بهتر است بی‌حرکت بنشینم و به روی خودم نیاورم تا وقتی که گوشت تنم را بکند و رها کند.

– شما خیلی جوونین که، من خیال کردم خواهر دانش‌آموز هستین.

– خب بالاخره خواهر یک دانش‌آموزی هستم.

می‌خندم. آن‌ها نگاهم می‌کنند. یعنی باید برایشان حرفم را معنی کنم؟ می‌گویم: «یعنی بالاخره برادری دارم که یک زمانی دانش‌آموز بوده و من خواهرش هستم. البته من یه دونه دخترم و خواهر ندارم.» باید باز هم بخندم، این‌طوری متوجه معنی شوخی‌ام می‌شوند.

سه‌تایی من را نگاه می‌کنند. دفتردار می‌گوید: «این آدرس دقیق منزل خودتونه؟»
خنده‌ام را تمام می‌کنم، مثل چیزی که با قیچی ببرم، آن قسمت کلامم را می‌برم و می‌گذارم کنار و از یک جای دیگر ادامه می‌دهم: «منزل خودمون که نه، من تو آپارتمان پدرم زندگی می‌کنم. بعد از فوت همسرم خونه خودمونو دادیم اجاره.» دفتردار می‌گوید: «نه کاری به اون ندارم. این آدرس الان مال کجاست؟»
می‌گویم: «مال خونه خودمون.» ناظم می‌گوید: «همین منزلی که الان ساکن هستین؟»
می‌گویم: «بله.»
ناظم می‌گوید: «خب از اول همینو بگین، چرا این‌همه توضیحات اضافه می‌دین؟»
سرم سنگین است، گردنم درد می‌کند. انگار توی ماشینی نشسته باشم که آن‌قدر توی کوچه و پس‌کوچه چرخیده و توی دست‌انداز افتاده که گم و گیجم کرده. تهوع دارم. ناگهان از حرف زدن خسته و خجالت‌زده شده‌ام. کیارش هم انگار از گاز گرفتن خسته شده. سرش همان لا مانده اما دندان‌هایش رهایم کرده. کاش ول نمی‌کرد، کاش حالا که دارم از خجالت آب می‌شوم او گوشت تنم را بیشتر میان دندان‌های نیشش می‌جوید. دستم را مشت کرده‌ام و ناخن‌هایم را در گوشت پاشنه‌ی دستم فشار می‌دهم. نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را زدم. کلمات انگار سوار اسب‌های وحشی از توی دهانم می‌رمند بیرون. بی‌ربط و گسیخته. ناظم و مدیر مثل کسانی که مایوس شده باشند یا مثل آن‌هایی که احساس خطر کنند می‌روند پشت میزهای خودشان. دیگر نکته‌ی جالبی نمانده. دفتردار می‌گوید: «شهریه برای نه ماه سال تحصیلی سی‌صدوپنجاه تومنه که شامل کلاسای فوق برنامه و کیف و روپوش هم می‌شه.»
شهریه دیگر چه کوفتی است؟ مگر برای رفتن به مدرسه پول می‌گیرند؟ یعنی بابت همان روپوش و کیف این همه پول؟ باید آرام باشم. به قدر کافی پرت و پلا گفته‌ام. خیلی سر و صدا کردم. بلندبلند خندیدم و یک‌جایی نفسم پر صدا مثل خرخر خوک از دماغم بیرون زد. می‌گویم: «ببخشید من متوجه نشدم. الان این پول برای کیف و روپوشه؟ لوازم‌التحریرم داره؟ بعد نمی‌شه خودمون اینارو جداگانه بخریم؟»
ناظم می‌گوید: «نه یه قسمتیش مربوط به این چیزاست اما قسمت بیشترش شهریه خود مدرسه است.»

یک حالت یاسی توی کلامش هست، مثل فروشنده‌ای که پیش پای مشتری که وارد مغازه است بلند شده اما خیلی زود فهمیده طرف خریدار نیست. همان‌جور کلافه و بی‌حوصله است.

ناظم از پشت میز خودش می‌گوید: «من فکر کنم خواهرمون اصلا متوجه نشدن مدرسه غیرانتفاعیه»

– آها یعنی پولیه؟ مگه حق تحصیل رایگان تو قانون اساسی‌مون نیومده؟ الان آب و برق رو که مجانی نکردن هیچی، مدرسه رو هم که مجانی بود، پولی کردن؟

مدیر می‌گوید: «خانم شما چرا همه چی رو با هم قاتی می‌کنین؟ می‌تونین تشریف ببرین مدرسه دولتی، همین روبه‌روی ماست. اونجا برای شما بهتره.»

– آها اینجا مال از ما بهترونه؟ مال پولداراست؟ بعد آدمایی مثل من باید برن غاز بچرونن؟ سرم دوباره دارد گیج می‌رود. خدایا چرا بلند نمی‌شوم و لشم را از اینجا نمی‌برم؟

مدیر از پشت میز خودش می‌گوید: «خانم ما اصلاً اسم بچه شما رو اینجا نمی‌نویسیم.» تقریباً دارد داد می‌زند. مرتیکه صدایش را برای من بلند کرده چون پول شهریه ندارم. ببین چه اوضاعی شده، جامعه‌ی طبقاتی. می‌گویم: «نمی‌نویسین؟ من می‌رم اداره آموزش و پرورش شکایت می‌کنم بعد ببینم می‌تونین ننویسین؟»

صدای پدرم را می‌شنوم. صدای مادرم را می‌شنوم. خودم چهره‌ای ندارم. خودم نیستم. من دارم تنم را حمل می‌کنم. مثل کیفی پر شده از وسایل دیگران. حمال تن خویشم. پری می‌گوید همیشه هر جور خوراکی عجیب و غریب را باید توی خانه شهناز دید. می‌گوید اینارو از کجا پیدا می‌کنی؟ جاهای خاصی می‌ری نه؟

و تعجب می‌کند. پری با خیال راحت تعجب می‌کند. کاری ندارد حیرتش ممکن است کوچکش کند. کاری ندارد به نظر ندیدبدید بیاید. کاری ندارد حیرتش ممکن است طرف مقابل را چقدر خوشحال کند تا فکر کند چیز خاصی است. خاص بودن. آن چیزی که من همیشه به خاطرش می‌جنگم. شیوا می‌پرد توی حرف پری، می‌گوید از اینا همه‌جا دارن. «این‌ها» شاید پاستیل تفنگی باشد یا تخم‌مرغ شانسی یا آدامس متری. چیزهای کوچک رنگارنگ، چیزهای قشنگ. همیشه وقتی می‌خواهم از خانه بیرون بروم کیارش می‌گوید «یه چیز قشنگ بخر» هیچ‌وقت دست خالی نمی‌روم خانه. خانه‌ی کثیف به هم ریخته‌ام پر از چیزهای کوچک قشنگ است. اسباب‌بازی‌های ریزی که از تخم‌مرغ شانسی درآمده.

چیزهای قشنگ که زیر دست و پا افتاده‌اند، گم می‌شوند و بچه‌ها را به گریه می‌اندازند و بعد از کلی زیر و رو کردن باز پیدا می‌شوند تا کاوه آن‌ها را بچیند لب میز یا ردیف کند در حاشیه‌ی فرش، با وسواس، یک‌جوری که کج نشود، همه درست روی یک خط و همه کامل، چیزی نباید شکسته یا چسب‌خورده باشد. همه‌چیز باید بی‌حرکت، کامل و ابدی باشد.

اما انگار از یک‌جایی به بعد نمی‌شود. شهریه مدرسه پولش چندین برابر تخم‌مرغ شانسی خارجی است. حالا باید بچه‌هایم را بگذارم یک مدرسه معمولی، مثل همه‌ی بچه‌ها. من هم بشوم مثل همه‌ی مردم. دفتردار می‌گوید: «آقای مدیر اجازه بدین...» صدای مدیر هنوز بلند است. دارد چی می‌گوید؟ دفتردار می‌گوید: «الان پرداخت این مقدار شهریه براتون سخته؟» در پس‌زمینه‌اش صدای مدیر است.

– نه اصلا من به شهریه کار ندارم، این خانم کلا مسئله داره، تهدید می‌کنه.

دفتردار می‌گوید: «آقای مدیر یک لحظه اجازه بدید برادر من.»

می‌گویم: «بله، سختمه.» و آب دهانم را قورت می‌دهم و سرم را می‌اندازم پایین و دست‌هایم را محکم مشت می‌کنم. ساکت می‌شوم نه برای این که صداهای درونم را خفه کنم، نه برای این که کمی به اوضاع مسلط شوم و به صدای سکوتم گوش کنم. همان‌طور درهم برهمم، پر از دادوبیداد، بدون این که به خودم فرصت بدهم. دارم می‌دوم به سمت جایی که نمی‌دانم کجاست. حالا حرف نمی‌زنم، با صدای بلند حرف نمی‌زنم. دارم ادای کسی را درمی‌آورم که شرمنده است، نه بابت اشتباهی که خودش مرتکب شده، بابت تقدیر و اتفاقی که افتاده شرمنده‌ام. در سکوتم دارم می‌گویم خیال کردید من از این آدم‌های معمولی هستم؟ شوهرم مهندس بوده، خودم خبرنگارم، بچه‌ام خیلی باهوش است، آن یکی پسرم خیلی غمگین است. پدرم شبیه استاد دانشگاه‌هاست و درباره مادرم چیز زیادی ندارم بگویم. بعد شماها می‌خواهید با من مثل بقیه مردم رفتار کنید؟ دفتردار می‌گوید: «تحت حمایت کمیته امداد نیستید؟ یا مثلا عضو سپاه یا بسیج یا اگر استخدام آموزش و پرورش بودین، می‌شد از تخفیف استفاده کنین.»

می‌گویم: «آها فقط باید از خودشون باشی تا حق زندگی داشته باشی؟ اگه جزو هیچ کدوم از اینا نباشی دیگه بچه‌ات نباید بره مدرسه؟»

– نه خانم چه حرفیه چرا نره مدرسه؟ این همه مدرسه‌ی دولتی.

مدیر دیگر از پشت میزش بلند شده و آمده ایستاده مقابلم. کاوه دارد از خودش صداهایی گنگ شبیه جیغ‌های ریز یا گریه کردن درمی‌آورد، آستینم را می‌کشد و می‌گوید: «بیا بریم.» مدیر می‌گوید: «از خودشون چیه خانم؟» دفتردار انگار خسته شده خودش را ول کرده روی صندلی و حرف نمی‌زند. ناظم می‌گوید: «شما خون خودتو کثیف نکن.» برمی‌گردم نگاهش می‌کنم، دارد من را دلداری می‌دهد؟ نگاهش به مدیر است و با دست اشاره می‌کند که ولش کن، یا یک چنین چیزی. کاوه بلند شده و جیغ می‌کشد می‌گوید: «بریم.» همین یک کلمه را آن‌قدر کش می‌دهد که انگار جمله‌ای باشد. مدیر می‌گوید: «واقعاً براتون متاسفم.» می‌گویم: «منم برای خودم متاسفم که با چنین وضعیتی تو یه جایی مثل ایرانم.» دست کیارش را می‌گیرم و می‌روم. می‌دانم حالا دارند من را نگاه می‌کنند. پشتم را صاف می‌کنم و سرم را بالا می‌گیرم با قدم‌های آرامی که به خاطر کیارش که هی می‌کشدم، منحرف می‌شود. می‌خواهم خروج تاثیرگذاری داشته باشم مثل کسی که حق با اوست. اگر به خودم باشد نمی‌توانم یک قدم هم بردارم. دوست داشتم می‌شد در خودم گلوله شوم و قل بخورم و بروم. جوری که کسی را نبینم یا غیب شوم برای همیشه تا به چشم هیچ‌کسی نیایم. تا توی حیاط مدرسه هم کشش آن توری را که از نگاه آن سه نفر انداخته شده روی دست و پایم حس می‌کنم، راه رفتنم شبیه دست‌وپازدن است. حالا توی خیابان نفس راحتی می‌کشم. انگار بشود همه‌چیز را فراموش کنم. پاک و منزه. چون آدم‌های توی خیابان خبر ندارند در مدرسه چه گذشت. کیارش حرف نمی‌زند. هیچ‌وقت حرف نمی‌زند. مثل کاوه نیست که چیزی را توی خیابان ببیند و درباره‌اش بپرسد یا نظری بدهد. حالا اما نگاه هم نمی‌کند. سرش را انداخته پایین و نگاهش فقط به جلوی پایش است. کله‌ی کوچکش را از بالا می‌بینم، دوتا فرق دارد، مثل علی. فروزان می‌گفت مرد دو فرقه دوتا زن می‌گیرد. رسیده‌ام سر کوچه، به کیارش می‌گویم: «تخم‌مرغ شانسی می‌خوای؟» می‌خواهم دستمال بردارم و همه‌چیز را تمیز کنم. باید به همه‌چیز سامان بدهم. حالا تخم‌مرغ شانسی می‌خرم، برای ناهار هم پیتزا می‌گیرم. کیارش می‌ایستد دم در مغازه و داد می‌زند که «بریم» من ایستاده‌ام توی درگاهی و او دستم را می‌کشد، می‌گویم: «دوتا تخم‌مرغ شانسی بدین.» کیارش جیغ می‌کشد. مرد فروشنده می‌گوید: «تا حالا ندیده بودم مادری بخواد برای بچه‌اش چیزی بخره و بچهِه نخواد.» ما را نگاه می‌کند و می‌خندد. تخم‌مرغ‌ها را می‌گیرم. روسری‌ام روی سرم کج‌وکوله شده. تخم‌مرغ‌های شکلاتی توی گرمای مغازه نرم شده‌اند،

هر دو را می‌دهم دست کیارش، می‌ایستم دم در مغازه تا سر و وضعم را مرتب کنم. می‌خواهم از اول شروع کنم. آرام و بی‌سروصدا، می‌خواهم حواسم به خودم باشد. خودم را سفت چسبیده‌ام تا باز از خودم بیرون نپرم. کیارش دوتا تخم‌مرغ را توی مشتش فشار می‌دهد. تخم‌مرغ‌ها له شده‌اند. تا به خودم بجنبم با کیسه می‌اندازتشان توی جوب. مرد فروشنده آمده ایستاده توی درگاهی مغازه‌اش ما را نگاه می‌کند. می‌گوید: «آی، آی، آی عجب بد لجیه‌ها» و آمده ایستاده لب جوب و آن تو را نگاه می‌کند.

– جوبش که آب نداره.

نگاه می‌کنم. کیسه نایلونی مچاله شده، قاتی چند تکه مقوا و جعبه‌ی پاره پوره است. کمی از رنگ سرخ و سفید و نوشته‌های روی زرورق تخم‌مرغ پیداست. نوشته‌هایی که در هم فرو رفته‌اند، مثل اتفاقی شاد که پایانی ناخوشایند دارد. مثل اغلب اتفاقات خانه‌ی ما، مثل ظهرهای جمعه که دور هم جمع می‌شویم و بعد سر میز ناهار دعوا می‌شود، مثل وقتی که برای بچه‌ها سی‌دی بازی می‌خرم و کامپیوترمان نمی‌تواند بازی را اجرا کند، مثل وقتی که سر شب برق می‌رود و چراغ گازی دیواری هم تور ندارد و ما زودتر می‌خوابیم، مثل وقتی که پسر سیاح پیام داد که نمی‌تواند به خاطر من پدر و مادرش را به کشتن بدهد، مثل وقتی که علی داشت می‌آمد خانه...

مرد فروشنده کیسه را می‌دهد دستم. می‌گوید: «شانسی توش که سالمه، اصلا کثیفم نشده.» کیسه را می‌گیرم. می‌گویم «ممنون» به سختی دهانم باز می‌شود، انگار کلماتم تمام شده. مثل آدم‌های ولخرج همه را یک‌جا توی دفتر آن مدرسه‌ی غیرانتفاعی خرج کردم. برمی‌گردیم خانه. باز هم سینه‌ام پر از دلسوزی است. ما چرا این همه بدبختیم؟ کم پیش می‌آید این را از خودم بپرسم. فقط می‌دانم که بدبختم اما به چرایی‌اش فکر نمی‌کنم. ته دلم دوست دارم همین‌جوری باشم، شکسته و ریخته‌پاش. توی خوب بودن یک دروغ اغراق‌آمیزی هست که من چندشم می‌شود. بعد هم یاد صادق می‌افتم که یک بار به من گفت می‌خواهم ادای دخترهای خوب را دربیاورم. می‌گفت جوری با مامان حرف می‌زنی که مثلا انگار خیلی خوبی.

چرا این را به من گفت؟ چرا من بد بودم؟ وقتی که چهارده سالم بود. چرا خوب بودن توی آن سن و سال باید این همه سخت می‌بود؟ یادم نیست. گاهی فکر می‌کنم در کودکی‌ام یک اتفاق خیلی وحشتناک افتاده و باعث شده بخشی از خاطراتم پاک شود. انگار

یادآوری‌اش از هر چیزی ترسناک‌تر است. بعد یاد تصویر صادق می‌افتم که تابستان‌ها با بالاتنه‌ی لخت توی خانه راه می‌رفت و بعد از آن دیگر چیزی به خاطر ندارم.

اسباب‌بازیِ توی تخم‌مرغ شانسی‌ها دوتا آدمک کوچک است. یکی یک مرد سبیلوی باریکی است که دارد به یک توپ گلف ضربه می‌زند. یکی هم مردی است که شبیه بازرگانان عرب است و کیسه‌ای را جوری کنارش نگه داشته که انگار می‌خواهد چیزی را از توی هوا بگیرد و بیندازد آن تو. خیلی بی‌ربط به دنیایی هستند که ما توش زندگی می‌کنیم. انگار از توی آت و آشغال‌های بی‌مصرف یک چیزی پیدا کرده‌اند و توی پوکه‌ی زرد رنگ تخم‌مرغ جاسازش کرده‌اند. بچه‌ها هم اصلا خوششان نیامد. اصلا از اول هم آن توده‌ی لهیده‌ی قهوه‌ای چیزی نبود که نظر کاوه را جلب کند. حالا نشسته‌ام بدون این که برای بچه‌ها توضیحی بدهم غلاف‌های زرد پلاستکی تخم‌مرغ‌ها را که از قبل مانده یکی‌یکی با چنگال داغ سوراخ می‌کنم. کیارش هی می‌پرسد می‌خواهی چه کار کنی؟ جوابش را نمی‌دهم. از کنجکاوی‌اش خوشم می‌آید چون کم پیش می‌آید این‌طوری رفتار کند. همیشه انگار همه‌چیز را از اول بلد است. احساس می‌کنم خیلی زیرزیرکی همه‌چیز را می‌پاید و توی مغز برآمده از پیشانی‌اش ذخیره می‌کند و هیچ تلاشی هم ندارد آن چیزی را که در سر دارد با دیگران درمیان بگذارد. هیچ‌وقت نشده مثل بچه‌های دیگر شعر بخواند یا یک کار جالبی توی جمع انجام دهد. فقط دیوانه‌بازی از خودش درمی‌آورد.

کیارش صدایش را کش می‌دهد: «بگووو.»

می‌گویم: «خودت ببین.» گاز را خاموش می‌کنم. چنگال را که سیاه شده و تکه‌های پلاستیک چسبیده به سرش، می‌اندازم توی سینک قاتی ظرف‌های ناهار دیروز. از آشپزخانه می‌آیم بیرون، کیارش و کاوه هم پشت سرم مثل جوجه اردک راه افتاده‌اند. دوست دارم همین‌جوری تا فردا صبح راه بروم اگر قرار باشد این دوتا این‌طور در سکوت و کنجکاوی در حالی که خنده‌ای گوشه‌ی لبشان پنهان شده دنبالم راه بروند.

می‌نشینم روی زمین و سعی می‌کنم کاموا را از توی سوراخ سوزن رد کنم. کیارش می‌گوید: «امکان نداره.» می‌خواهد من را وادار به حرف زدن کند. نخ کاموایی راحت از سوراخ سوزن بزرگ عبور می‌کند. می‌گویم: «خیال کردی؟ مخصوص همین کار خریدمش.»

کیارش آمده نزدیک من نشسته، دو زانو، زانوی کوچکش چسبیده به من. دارم گرمی بدنش را حس می‌کنم. چرا نمی‌گذارد بغلش کنم؟ مثل موجودی دیوانه و وحشی است، توی بغل آدم دچار ارتعاشات عجیب و غریب می‌شود. حالا اما نشسته و زل زده به دست‌های من که دارم یکی‌یکی غلاف‌های زرد بیضی شکل را نخ می‌کشم. می‌گوید: «الان از اون ورش درمی‌آد خب.» می‌گویم: «تهشو گره زدم.» نفسی عمیق می‌کشد. چهارزانو می‌شود. دست‌هایش را گرده کرده میان پاهایش و خودش را تاب می‌دهد. می‌گویم: «پس چی، من خیلی باهوشم فکر همه‌چیزو کردم.» کیارش پقی می‌زند زیر خنده، می‌گوید: «دکی.» ادایش بی‌ربط به حرف من است، یک چیزی است که از خودم یاد گرفته و خیال کرده حالا خرجش کند. کاوه تکرار می‌کند: «دِکی.» و وسط اتاق دور دایره‌ی نقش فرش می‌دود و می‌گوید: «دِکی، دِکی، دِکی...»

کارم تمام می‌شود. حلقه‌ی غلاف‌های زرد را می‌اندازم گردن کیارش، می‌گویم: «بیا، تسبیح غولاست.» کیارش به خودش نگاه می‌کند. لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. لب‌های باریکش به سختی به هم می‌رسند، دندان‌های درشت بیرون ریخته‌ای دارد و پوست صورتش در حوالی دهانش کم آمده. بلند می‌شود می‌ایستد. به سر تا پایش نگاه می‌کند. خودش را می‌لرزاند و تسبیح بزرگ هم توی تنش تاب می‌خورد. کاوه می‌آید دست بیندازد به تسبیح، کیارش می‌دود، کاوه هم پی‌اش.

فصل سی‌ام

راننده‌ی تاکسی می‌گوید: «خانم شما هم جای مادر من، بی‌ادبیه، خیلی عذر می‌خوام من خودم استاد دانشگاه بودم، پاکسازی شدم، الان بیست‌ساله دارم مسافرکشی می‌کنم. بچه‌هام خارجن، پسر بزرگم تو خارج فضانورده. من خودم تو دانشگاه فیزیک درس می‌دادم. دخترم دندونپزشکه.»

به مامان می‌گویم: «به نظرتون بد نشد این کفشا رو خریدم؟ بهش می‌گم، می‌گم اینارو من خودم خریدم، اینا به حساب نادر نیست، زشته.» مامان می‌گوید: «چیه مگه عموشونه، تو که زورشون نکردی. ذوق داشته برادرزادش داره می‌ره مدرسه، خواسته یه چیزی برای بچه‌ها بگیره، دستش درد نکنه، عقلش رسیده گفته خودت بگیر.» می‌گویم: «آخه چی بگم الان؟ بگم این قدر شد پولشو بده؟»

مامان می‌گوید: «شما چرا از این‌طرف اومدین؟ کلی راهو دور کردین که.»

بیرون هوا تاریک شده. چراغ‌های ماشین‌ها و مغازه‌ها روشن است. از دور صدای آژیر آمبولانسی می‌آید که توی ترافیک گیر افتاده. ماشین می‌پیچد توی کوچه‌ای فرعی. مامان می‌گوید: «آقا کجا می‌ری؟» راننده می‌گوید: «مادر من نگران نباش، من سی ساله راننده تاکسی‌ام، تموم این فرعی مرعیارو می‌شناسم.» من و کیارش و کاوه از تکان‌های ماشین بی‌حال شده‌ایم. تهوع و سردرد دارم و می‌دانم که بچه‌ها هم حالا همین وضع را دارند. از صورت بی‌رنگشان که حین گذر از مقابل مغازه‌ها و خیابان‌ها، روشن و تاریک می‌شود، حالشان پیداست. دست می‌اندازم و سر جفتشان را به شکمم می‌چسبانم تا تکان‌های ماشین را کمتر حس کنند. دوست دارم زودتر برسیم خانه و کتانی‌های آبی و نقره‌ای را دوباره پای بچه‌ها کنم.

استاد دانشگاه می‌گوید: «یارو تو یک سال شونزده تا زنو کشته. تازه می‌گه اگه می‌شد بیشترم می‌کشتم. مرتیکه بی‌ناموس مادرجنده.»

به مامان نگاه می‌کنم. صورتش توی تاریکی ماشین پیدا نیست. جابه‌جا می‌شوم و صاف می‌نشینم. می‌خواهم شیشه ماشین را کمی پایین بدهم. اهرم پایین‌دهنده شیشه از جا درآمده، خم می‌شوم سمت مامان را هم نگاه می‌کنم، آن‌طرف هم ندارد. استاد دانشگاه می‌گوید: «البته حسابشو بگیری خوب کردا. هر شونزده‌تاشون فاحشه بودن، فاحشه، فاحشه می‌دونین یعنی چی مادر؟» و سر می‌کشد تا از توی آینه به ما نگاه کند. یک لحظه توی قاب آینه باهاش چشم به چشم می‌شوم. دور چشم‌هایش یک طوری سفید است که انگار خون به سرش نمی‌رسد. حدقه‌ی چشمش زیادی برجسته است، شاید هم به خاطر تاریکی داخل ماشین و روشنی کم جان خیابان است، چراغ‌های مغازه‌ها و ماشین‌های در حال گذر که ما را مثل تابلوی نئونی روشن و خاموش می‌کند.

هنوز دارد حرف می‌زند، صدایش مثل وزنه‌ای سنگین می‌افتد روی سینه‌ام و نفسم بند می‌آید.

– مگه مشهدم فاحشه داره؟

می‌خندد، خودش می‌پرسد و خودش به حرف خودش می‌خندد.

– جاکشای کسکش پدر.

حالا صدایش پایین آمده و حروف مثل ورد شنیده می‌شود، تکیه و تکرارش روی حرف کاف و شین است. هر چه پیش‌تر می‌رویم خیابان خلوت‌تر می‌شود. استاد دانشگاه هم ساکت شده. یک‌جوری در سکوت می‌راند که انگار قرار نیست برسیم. مامان می‌گوید: «الو، الو، صادق، ها کجایی؟...» مامان دستش را گذاشته روی گوشش، شبیه کسی که دارد با تلفن حرف می‌زند. پشت هم هی می‌گوید صادق صادق تو کجایی؟ راننده دارد از توی آینه نگاه می‌کند. چشمانش تنگ شده، نفسی پر صدا بیرون می‌دهد، می‌گوید: «ای بابا» و سرش را تکان می‌دهد. انگار به حالت نفی. مامان هنوز دارد بلندبلند با تلفن خیالیش حرف می‌زند. می‌گوید: «باشه ما همین جا پیاده می‌شیم منتظر می‌مونیم.» بعد

دستش را می‌اندازد پایین، انگارنه‌انگار چیزی توی دستش بود. می‌گوید: «آقا ما رو همین جا پیاده کن، پسرم داره می‌آد دنبالمون.»

تازه می‌فهمم کلک مامان چیست. به من می‌گوید: «تو هم بچه‌ها رو بیدار کن، صادق منتظره.» یک‌جوری حرف می‌زند که خودش هم باورش نمی‌شود، چه برسد به این یارو که متجاوز و قاتل مسافرهای زن است. مامان خم می‌شود جلو و می‌گوید: «آقا نگه دار دیگه.»

راننده کفری می‌شود، صدایش را می‌برد بالا و می‌گوید: «خانم چته شلوغش کردی؟ دارم می‌برمتون دیگه. می‌ترسی بهتون تجاوز کنم؟ همچین مالی‌ام نیستین که، اگه یه چیزی بودین چی کار می‌کردین؟»

مامان سر جایش خشکش زده، همین‌طورخم مانده و نمی‌داند باید چه کند. کاوه با داد راننده از خواب پرید و حالا دارد گریه می‌کند. کیارش هم با چشمان باز بی‌حرکت خودش را چسبانده به من. من فکر می‌کنم بد نیست بند کیفم را بیندازم دور گردن راننده و فشار دهم، این‌جوری خفه می‌شود، می‌میرد و کنترل ماشین را از دست می‌دهد. باید یک‌جایی که سرعت ماشین کم‌تر است این کار را بکنم. جوری که ماشین بکوبد به یک‌جایی و متوقف شود و ما هم سالم بمانیم. باید خودم را آماده کنم، توی جایم جابه‌جا می‌شوم، کیفم را از زیر تن بچه‌ها می‌کشم و می‌گذارم روی پایم و بندش را توی دستم می‌گیرم. صاف نشسته‌ام. مامان می‌گوید: «آقا ما می‌خوایم پیاده بشیم.» یارو جواب نمی‌دهد، مامان هم دیگر حرفی نمی‌زند، انگار راه دیگری به عقلش نمی‌رسد. صدایش را پایین آورده و سعی می‌کند دهانش را به گوش‌های من نزدیک کند، منتها تکان‌های ماشین نمی‌گذارد، می‌گوید: «نترسیا، نمی‌ذارم به تو و بچه‌ها دست بزنه.» دوست دارم بپرسم چطور نمی‌گذاری؟ فکر می‌کنم مامان باز توی یکی از آن بیچارگی‌های خودش گیر افتاده و از همان وقت‌هاست که شروع به انکار کرده. من اما این‌طوری نیستم. همین حالا هاست که بند کیف را بیندازم دور گردن نه خیلی کلفتش و خفه‌اش کنم. تصویر خودمان جلوی چشمم هست که نشسته‌ایم توی ماشین، با یک راننده‌ی مرده و ماشین له شده و زانوی من هم زخمی شده. نمی‌دانم چرا خیال می‌کنم توی این درگیری زانویم خونین می‌شود. مثل وقتی که از دوچرخه زمین می‌افتادم. دیگر بیش از این تصوری از تصادف ندارم. حتا تصادف علی هم به نظرم خیلی ساده اتفاق افتاده. یک‌جوری تصاویر برایم ساده و اتفاقات

پیش پا افتاده و قابل پیش‌گیری به نظر می‌رسند. برای همین ته دلم فکر می‌کنم می‌شد علی جلوی حادثه را بگیرد، شاید مثلاً همان‌طوری که فری می‌گفت باید در لحظه‌ی تصادف چمباتمه می‌زد در فضای پایین صندلی. خب فری این‌طور است، راه‌حل همه‌چیز را بلد است و می‌داند. هیچ‌وقت نشده دچار بیچارگی و تردید بشود. حتا وقتی فهمید که فائزه سرطان خون دارد می‌دانست که درمانش توی آب چشمه‌ی کوثر است که یک نفری توی بطری پلاستیکی آب معدنی ریخته بود و برایشان آورده بود. حالا فائزه که تقریباً خوب شده، لابد به خاطر همان آب بوده.

ماشین می‌افتد توی یک دست‌اندازی و می‌پرد بیرون، ما هم روی فنرهای زهوار دررفته‌ی صندلی‌ها بالا و پایین می‌شویم. تکان ناگهانی ماشین من را برمی‌گرداند به ماجرایی که میانش گیر افتاده‌ایم، اگر نه که سکوت و جاده‌ی یک‌نواخت تاریک و خلوت داشت من را به هپروت می‌برد. ماشین دور می‌زند، وارد کوچه‌ای شده‌ایم. کوچه نسبتاً شلوغ است. چند نفر دم در خانه‌ای ایستاده‌اند، مغازه‌ای چراغش سوسو می‌زند و دوچرخه‌سواری جلوی ماشین ما لق می‌خورد و در حال حرکت است. راننده بوق می‌زند و دوچرخه‌سوار می‌کشد کنار. از پیچ کوچه می‌گذریم و وارد خیابانی روشن می‌شویم. خیابان آشناست. مامان می‌گوید: «آها درست اومدیم.» انگار از دهانش در می‌رود. دوباره ساکت می‌شود. می‌ترسد باز راننده را کفری کند. ظاهراً راننده از تجاوز و کشتن و سوزاندن اجساد ما منصرف شده، شاید هم به این خاطر است که واقعا توی آینه نگاه کرده و دیده ارزشش را ندارد. تمام راه شبیه تونلی دراز و تاریک و پیچ در پیچ بود که به این روشنی آشنا ختم شد. حالا دیگر مغازه‌ها هم آشناست و حتا آدم‌ها. سبزی‌فروش سر کوچه‌ای دارد سطل آشغالش را توی جوب خالی می‌کند. آقا رضا هم دارد کرکره خواربارفروشی‌اش را پایین می‌کشد.

به سرکوچه رسیده‌ایم، مامان می‌گوید: «همین بغلا پیاده می‌شیم.» مثل آدم‌هایی که سخت با هم دعوا کرده‌اند گیج و خسته و شرمنده‌ایم. راننده دیگر حرفی نمی‌زند، انگار بیش از این حوصله‌ی ما را ندارد، اصلا انگار از همان اول هم حال ما را نداشت. انگار تمام آن حرف‌های پرت‌وپلا را با خودش می‌گفت. هر چی توی سرش داشته بلندبلند می‌گفته.

مامان در ماشین را نگه داشته تا من و بچه‌ها کون‌خیز کون‌خیز جابه‌جا بشویم و از ماشین پیاده شویم. معلوم است می‌ترسد ماشین راه بیفتد و ما را با خودش ببرد. پیاده می‌شویم و در ماشین را نبسته راننده گاز می‌دهد و می‌رود. مامان دستش توی کیفش مانده. من

دست‌های بچه‌ها را توی دستم سفت گرفته‌ام و ماتم برده. به مامان می‌گویم: «نمونند کرایه‌اشو بگیره.» مامان می‌گوید: «به درک، ترسید اینجا تو محله داد و هوار کنیم بریزن سرش. فرار کرد. کیسه‌ها کو؟ جا گذاشتی؟ بردش؟ آخ‌آخ.» دستم را بالا می‌برم و کیسه‌ی کفش و لباس‌ها را که دور مچم تاب می‌خورد نشانش می‌دهم. خوب است که مامان همیشه یک چیزی دارد که به خاطرش متاسف باشد. حتا وقتی از خطری بزرگ جان سالم به در برده. می‌گوید: «لات عوضی!»

من می‌گویم: «شاید واقعاً استاد دانشگاه بود، شاید پسرش واقعا فضانورد بود.» کیارش می‌گوید: «کی فضانورده؟»

نگاهشان می‌کنم. زنده و سالمیم، توی خانه‌ایم. یعنی همین جا، سر کوچه، اصلاً از سر خیابان دیگر توی خانه به حساب می‌آید. می‌گویم: «پسر اون آقاهه.»

کاوه می‌گوید: «لات عوضی!»

اسم کیارش را نوشتم مدرسه‌ی دولتی. مدرسه‌شان ساختمانی قدیمی است که یک هال و اتاق کوچک دارد که ورودی و دفتر مدرسه است و یک راه‌پله‌ی باریک که می‌رسد به کلاس‌ها. معلم کلاس اولی‌ها یک خانم قدبلند چادری خسته است که روز اسم‌نویسی نشسته بود کنار مدیر که روی پیشانی‌اش تیرگی به قدر پنج تومانی دارد.

مامان می‌گوید: «دبستان خودت بود.» و این را یک‌جوری می‌گوید که انگار این «خودت» همین خودمی نیست که حالا مقابلش ایستاده. انگار من یادم نیست پنج سال کجا می‌رفتم مدرسه و مسیرم از مقابل خانه‌ی سازمانی ارتش بود و حتا گاهی راهمان را کج می‌کردیم و از توی شهرک می‌رفتیم که هم زودتر می‌رسیدیم و هم راهمان پر از کاج و کلاغ بود. موقع برگشتن هم از سر کوچه‌ی «کَنی» رد می‌شدیم که توش خانه‌ی یک آخوندی بود که همیشه دم درش سرباز مسلح نگهبانی می‌داد. یک پسره‌ی تخسی هم همیشه با چوب راهمان را می‌بست. من بودم و سیما افتخاری که کاپشن قرمزش همیشه از شانه‌اش آویزان

بود، همه‌چیز را یادم هست. یکتا ناصری، روشنک اسلامی، خانم هاشمی‌نژاد معلم کلاس دوم که سر کلاس روسری‌اش را برمی‌داشت و موهای لخت پرپشتش را نشانمان می‌داد و می‌گفت بچه‌ها موهام قشنگه؟ آن وقت‌ها تازه حجاب اجباری شده بود و موهای خانم هاشمی‌نژاد قشنگ بود و آرایش هم می‌کرد. حالا مامان به من می‌گوید مدرسه کیارش دبستان من بوده. چرا این را می‌گوید؟ چون باید برای هر چیزی یک تاریخچه‌ی دروغکی بسازیم تا قابل تحمل شود اگر نه از گلویمان پایین نمی‌رود، مثلا نمی‌شود بگوییم زورمان به شهریه‌ی مدرسه‌ی غیرانتفاعی نرسیده. نمی‌شود بگوییم وقتی علی بود ما داشتیم ماشین شاسی بلند می‌خریدیم. یعنی من دلم می‌خواست و علی می‌گفت شاسی‌بلند می‌خورد به سقف رامپ و از این حرف‌ها می‌زدیم و لابد حالا هم کیارش را می‌گذاشتیم بهترین مدرسه اما حالا من مجبورم بروم توی یک ساختمان قدیمی و فرم پر کنم و از شرایط خاص پسرم برای مرد پیشانی لکه‌ای و زن خسته‌ی چادری بگویم. راستش دیگر حوصله‌اش را هم ندارم. تعریف کردن قصه‌ی تکراری و دیدن هی واکنش‌های تکراری حوصله‌ام را سر برده، حال سروکله زدن با مامان را هم ندارم. می‌گذارم راحت خیال‌بافی کند و اتفاقات را هر وری که دلش می‌خواهد ببرد. شاید هم این راهی باشد برای این که بشود زندگی‌اش را تحمل کند. فراموش کردن گذشته و تحریف تاریخ. حق هم دارد. حسابش را بگیری حالا هیچ‌چیزی ندارد که بابتش به خواهرهایش پز بدهد. یک بچه‌اش که دیوانه است و یکی هم بیوه و بدبخت. قبل‌تر یک داماد مهندس داشت که می‌شد همه‌چیز را زیر سایه‌اش پنهان کرد. به‌هرحال خواهرزاده‌ی دکترش هنوز مجرد است و من شوهر کرده بودم. کسی هم که خبر نداشت توی خانه‌ی ما چه می‌گذشت. تا این که زد و این اتفاقات افتاد. حالا چیزی نداریم آویزانش بشویم جز یک گذشته که بشود دستکاری‌اش کرد و از این سبب افتخاراتی کسب کرد.

فصل سی‌ویکم

اینترنت زبانش فارسی شده. آدم‌ها دیگر فقط توی روم‌های یاهو فارسی نمی‌نویسند. حالا می‌شود هر کسی برای خودش صفحه‌ای داشته باشد که تویش چیزهایی شبیه خاطرات بنویسد. خیلی شلوغ پلوغ شده. شبیه بازار مکاره است و انگار هر کسی دارد خودش را فریاد می‌زند. مردم از چیزهایی می‌نویسند که قبلا اصلا حرفش هم نبود. به‌خصوص زن‌ها، از ارگاسم می‌نویسند. این کلمه را تازه یاد گرفته‌ام، این را هم بنویسم کنار کلمه‌ی پریود. شکل زبان دارد تغییر می‌کند، به کرست می‌گویند سوتین، به چیزی که قبلا می‌گفتند «کردن» حالا می‌گویند خوابیدن، می‌گویند کردن و دادنی در کار نیست. لابد هم کسی که میل به آن کار دارد باید بگوید خوابم می‌آید. زن‌ها یک آینه گرفته‌اند و دارند خودشان را توی آن نگاه می‌کنند و آنچه را که می‌بینند بلندبلند برای دیگران هم تعریف می‌کنند. مثلا درباره‌ی این که از چه‌جور مردی خوششان می‌آید و چطور ارضا می‌شوند، می‌نویسند. بعضی هم درباره کارهای روزمره‌شان می‌نویسند یا شغلشان یا اتفاقات دانشگاهشان. بعضی داستان می‌نویسند حتا یا کتاب معرفی می‌کنند یا می‌گویند بیایید برویم فلان فیلم را ببینیم. بعضی‌ها از بچه‌هایشان می‌نویسند. اینترنت پر شده از مردان و زنان ایرانی که همه‌شان خیلی آدم‌های خوبی هستند. کلا هم دو گره هستند یک گروه خیلی تنها و غمگینند و به همه‌چیز اعتراض دارند و معلوم است وقت نوشتن یا دارند های‌های گریه می‌کنند یا دارند عربده می‌کشند. یک گروه هم خیلی خوش‌حالند و خیلی زندگی مفید و پرهیجان و پررابطه و از این چیزها دارند. کسانی توی صفحه‌شان می‌نویسند و کسانی می‌آیند زیر نوشته نظر می‌دهند و مثلا می‌گویند به کلبه‌ی حقیر من هم سر بزن. بعد که می‌روی می‌بینی کلبه‌شان اصلا حقیر نیست در واقع هتل پنج ستاره محسوب می‌شود به

محض ورود به صفحه‌شان یک آهنگی که معمولا خواب‌های طلایی است پخش می‌شود و همزمان از آسمان کلبه بلورهای برف یا گل‌های رنگی رقص‌کنان و آرام می‌بارد. نوشته‌هایشان هم معمولا چند خط شعر است از سهراب سپهری یا فروغ فرخزاد و عکس‌های متحرک از جنگل و آبشار و پرواز پرندگان، در ستون کناری هم چند تا ساعت هست که زمان را در کشورهای مختلف نشان می‌دهد و یک دکمه‌ای که رویش نوشته فال حافظ... یعنی کلی خدمات اضافی هم دارند و خیلی تواضع به خرج می‌دهند که به چنین عمارتی می‌گویند کلبه‌ی حقیرانه. منتها من نمی‌دانم چرا مردم این روزها دیگر دنبال چیزهای خوشگل و خدمات مفت اضافی نیستند. چون این مهمان‌پذیرها با این همه آفتابه لگن و جمله‌های قشنگ قشنگ که دارند، ببیننده‌ای ندارند. توی قسمت نظرخواهی کسی چیزی ننوشته، در بهترین حالت یک صاحب ویلای دیگری آمده و نوشته مطالب مفیدی دارید به کلبه‌ی حقیرانه من هم سر بزنید. خوب هم معلوم است طرف همان دو خط را هم نخوانده و نظر داده، اگر نه که نمی‌نوشت مفید، یعنی شعر خوب زیبا هست اما مفید... شمارنده بیننده را هم که نگاه کنی هیچ‌کسی نیامده، در حالی که آن‌طرف بازار حسابی رونق دارد. آنجا که مردم از پایین تنه‌شان می‌نویسند یا از این که چطور همزمان با سه‌تاپسر روی هم ریخته‌اند یا این که پدر تنهای مجرد چطور موهای دخترش را بافته... پشت همه این‌ها هم یک مشتری‌مداری حاکم است. یعنی همان زنی که ادعا می‌کند مردها به هیچ جایش نیستند و اسم خودش را گذاشته مثلا مادیان وحشی سر تا ته نوشته‌هایش جلوه‌های ویژه برای جلب نظر مردهاست. یک عکسی هم از خودش گذاشته که چشم‌هایش معلوم نیست اما عوضش لب‌هاش را که به دندان گرفته و شانه‌ی ظریف عریانش را که کمی جلو داده پیداست، یا آن یکی که همه‌اش درباره‌ی فیلم و کتاب می‌نویسد عکس سردر وبلاگش یک جفت پای عریان عضلانی است که زیر آفتاب حسابی برشته شده و از حاشیه‌ی دامن گلدار نازکی بیرون افتاده.

خلاصه که در وبلاگستان... این هم کلمه‌ای جدید است، بعضی هم می‌گویند مجازستان، اما من همان اولی را دوست دارم، اینجا این‌طور است که اگر می‌خواهی بیشتر دیده شوی باید اهل قایم باشک باشی، آدم‌های اینجا چیزهای خیلی گل‌درشت را دوست ندارند. اما در عین حال چیزی که مردم می‌خواهند باید در خودش سرعت و دریدگی داشته باشد.

خودم هم همینم. اصلا جذابیت این صفحات برای من در این است که آدم‌های مثل خودم را پیدا کرده‌ام. اصلا خیال نمی‌کردم این همه زن و مرد باشند که از این چیزی که دارند ناراضی باشند و بخواهند بریزند به هم. آدم‌هایی که خودشان را به در و دیوار می‌زنند انگار به زندگی عادت ندارند، انگار هیچ‌چیزی جلوی چشمشان عادی نمی‌شود، آدم‌هایی که می‌توانند درباره‌ی باز کردن در یخچال و آب خوردن از بطری دو صفحه بنویسند. این‌ها همان‌هایی هستند که بیرون از خودشان نشسته‌اند، فقط یک چنین آدمی می‌تواند چیزهایی را که دور و برش اتفاق می‌افتد این‌طور با جزئیات و به وضوح ببیند.

من هم می‌خواهم یک صفحه‌ی این‌جوری بسازم. نمی‌دانم این‌هایی که عکس در و دیوار و پروپاچه‌ی خودشان را می‌گذارند سر وبلاگشان چطوری این کار را می‌کنند، اینجا که من می‌بینم چند تا قالب آماده است که باید یکیش را انتخاب کنم، من این یکی را که ساده و خاکستری است و شبیه سنگ قبر است انتخاب می‌کنم. اسمش را هم می‌گذارم زن تنها و یک خط از شعر فروغ را هم زیرش می‌نویسم. خیلی خوب شد، غمگین و ساکت. مثل آدمی که کز کرده توی تنهایی‌اش و هیچ‌کسی را ندارد و سالی یک بار به زور کلمه‌ای از دهانش درمی‌آید. باید یک‌جوری بنویسم که خوانندگانم احساس وظیفه کنند برای نجات من از دره‌ی تاریک و سردی که در آن گرفتارم. شوالیه‌ها بشتابید، بدوید این‌طرف بازار که من آمدم. نوشته‌ام را با این جمله شروع می‌کنم: زن خم شد، فندک را برداشت و سیگاری گیراند... کلمات را مثل کلاف دور هم می‌پیچم و خطی را انحنا می‌دهم و دو سر نوشته‌ام را مثل دایره به هم می‌دوزم و پایان نوشته‌ام هم همین جمله را می‌نویسم: «زن خم شد، فندک را برداشت و...»

حالا دکمه‌ی ارسال و سلام من اینجا هستم.

حالم خوب نیست. حملات خشم خیلی نیرو از من می‌گیرد. از طرفی هم باعث می‌شود بهتر بنویسم. در واقع آن چیزی که عصبانی‌ام می‌کند و آن چیزی که می‌افتد روی تنم و من را می‌کوبد به دیوار، ماده‌ی خام نوشتن من است. بیشتر از قبل از خودم بیرون هستم. انگار

در یک راه‌پیمایی مداوم هستم. خسته‌ام و دوست دارم یک‌جایی آرام متوقف شوم و دراز بکشم. اما حتا وقتی در خوابم، دارم خودم را نگاه می‌کنم، تمام جزئیات حرکت بدنم را و تمام صداهای دنیا را و تمام نورها و تاریکی‌های همه‌ی گوشه‌های خانه را می‌شنوم و به خاطر می‌سپرم و کله‌ام مدام بزرگ‌تر و سنگین‌تر می‌شود، بعد بلند می‌شوم و همه‌ی این چیزها را می‌نویسم و آن دکمه را فشار می‌دهم. روزی چندین نوشته توی وبلاگم می‌گذارم، خیلی‌ها من را می‌خوانند و پیام می‌دهند که خیلی خوب می‌نویسی و بیشتر بنویس. احساس آن یارویی را دارم که توی یک فیلمی می‌خواست خودکشی کند، یک زندانی بود از جایی بلند خودش را آویزان کرده بود، آماده برای پریدن و یک مشت آدم آن پایین دنبال تفریح و هیجان بودند و داد می‌زدند بپر، بپر، پرپر بزن،... یادم نیست آن یارو پرید یا نه، اما انگار من را دارند تشویق می‌کنند به خشمگین شدن، فلج شدن و بعد نوشتن و ماندن در این محدوده‌ی کشنده. یک نفر که نمی‌شناسمش برایم ایمیل فرستاده و گفته فکر می‌کنم بهتر است با یک روان‌شناس صحبت کنید و شماره‌ی تلفنی هم گذاشته، گفته اینجا روان‌شناس‌هایی رایگان با مراجعین حرف می‌زنند و راهنمایی می‌کنند. منظورش این بوده که دیوانه هستم؟ بدم هم نیامد. دوست دارم آن‌قدر دیوانه بشوم که ببرندم توی آسایشگاهی بستری‌ام کنند. لباس راحتی بپوشم و لب پنجره‌ی اتاقم بنشینم و به جنگل مقابل نگاه کنم و زندگی‌ام در هاله‌ای از رنگ آبی و خاکستری حل شده باشد. هیچ صدایی نباشد جز صدای پرندگان و هوا فقط نسیم خنک و مرطوبی باشد که بوی مدفوع حیوانات و چوب درختان و برگ‌های پوسیده را در خودش دارد. حالا فکر می‌کنم داستان زن دیوانه‌ای را بنویسم که شب‌ها با دکترش در آسایشگاه روانی عشق‌بازی می‌کند. باید با آن شماره تماس بگیرم.

– بفرمایید.

یک صدای غریبه. اولین بار نیست که با صاحبان صداهای غریبه حرف می‌زنم. بیشتر اوقات در حال گفت‌وگو با آدم‌های غریبه‌ام چون آن‌ها نسبت به من کنجکاوند و آماده‌اند

برای شنیدن. و من هم درباره‌ی چیزی غیر از خودم نمی‌توانم حرف بزنم. اما حالا یک طور دیگری است. اینجا کسی با من تماس نگرفته، قبل از من و بعد از من خیلی‌ها توی صف هستند که می‌خواهند داستانشان را بگویند. اینجا کسی برای من حسابی جدا باز نکرده، داستان همه به یک اندازه شنیدنی است و اصلا شاید این آدم‌ها، صاحبان ناشناس این صداها خسته باشند از شنیدن قصه‌ها. غریبه یک بار دیگر می‌گوید: «بفرمایید.» باید ذهنم را مهار کنم، شهناز لعنتی از خودت خارج نشو، ببین اینجا نشسته‌ای، خودت هستی و داری می‌گویی که چند سالت است و چند بچه داری و بچه‌ها چند ساله هستند و همسرت چی شده و حالا چه مرگیت هست... با حواس جمع گوش کن و جواب بده. خودت را در آغوش بگیر و رها نکن. صاحب صدا می‌پرسد: «آیا صداهای خاصی هم می‌شنوین؟ یا شکلایی می‌بینین که بعد بفهمین واقعی نیستن؟ مثلا آدمی رو ببینین یا چیزایی که دیگران نمی‌تونن ببینن...» می‌گویم: «یعنی مثلا مثل پیامبرا؟» و می‌خندم و خنده‌ام مثل خرخر خوک از دماغم بیرون می‌پرد. آخ چرا گاهی این‌طور می‌شوم؟ آن هم حالا که طرف گوشی را چسبانده به گوشش و خرخر من را چند برابر شنیده. صاحب صدا چیزی نمی‌گوید. ساکت می‌ماند تا من صورتم را چنگ بیندازم و لب‌هایم را توی مشتم مچاله کنم. باید بمانم در لحظه‌ی حال و از خودم دور نشوم. می‌گویم: «این کار خیلی برام سخته، همیشه حس می‌کنم از خودم بیرونم. اما چیزی نمی‌بینم که خیالی باشه، همون واقعیت رو می‌بینم اما بیرون از خودم، یه‌جوری انگار کنترل کارام دست خودم نیستم. انگار من دیگری هستم.» صاحب صدا می‌گوید: «من فکر می‌کنم شما باید کمک دارویی بگیرین و هم‌زمان با یک روان‌شناس هم چند جلسه داشته باشین. اگر مایل باشین من می‌تونم یه مرکز مشاوره بهتون معرفی کنم که اونجا حضورا مراجعه کنین، گفتین تهران هستین؟»

مامان خوشحال است. بابا بیشتر، از خوشحالی صدایش می‌لرزد و بغض کرده. چون خیال می‌کنند دیگر همه مشکلاتم حل می‌شود. خیال می‌کنند من می‌خواهم روش زندگی‌ام را عوض کنم. آرام بگیرم. مامان می‌گوید به صادق نگو. می‌ترسد صادق پشیمانم کند. از بی‌تا

هم می‌ترسد. می‌گوید: «اون بی‌تا می‌ره به مادر و خواهرش می‌گه، اونا خیال می‌کنن تو درد و مرض داری.»

خب خوشحالم که مامان همیشه زهرش را حاضر و آماده دارد. برنج زعفرانی را می‌کشد توی دیس و بعد چند قطره زهر هم بهش اضافه می‌کند، توی هر شرایطی حرف مردم را در نظر می‌گیرد و همین‌طور بدترین و حقارت‌بارترین اتفاقات را. ازش متنفرم و تا پایم برسد به اتاق مشاور می‌گویم که چقدر ازش بدم می‌آید. از او که هیچ‌وقت در برابر حمله‌های این و آن از من مراقبت نکرد. وقتی صادق آن دیوانه‌بازی کثیف را سرم درآورد، وقتی خانم کاکاوند معلم کلاس چهارم زد پس کله‌ام و گفت هیچی توی این سرش نیست و من سکندری مختصری خوردم و زیرچشمی به مامان نگاه کردم، وقتی من و رزا را انداختند توی ماشین گشت و بردند کمیته و سه ساعت بعد ولمان کردند، وقتی توی خیابان مردی که پشت موهایش بلند بود و شلوار گشاد سیاه پوشیده بود آمد جلو و گفت که دیگر باید روسری سر دخترت بکنی، وقتی توی اتوبوس آن سرباز دستش را از لای صندلی‌ها کشید به پاهای من، مامان همیشه یا نگاه کرد یا غش کرد یا پنهان کرد. می‌گویم: «از آبروتون می‌ترسین نه؟» نگاهم می‌کند، متوجه تلخی حرفم نشده، ترس از آبرو را چیزی معمول و طبیعی می‌داند. با نفرت نگاهش می‌کنم و می‌خندم، نمی‌خندم، لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و نفسم را پر صدا از سوراخ دماغم بیرون می‌دهم، انگار بخواهم فین کنم. بابا می‌داند حالاست که طوفان به پا شود. می‌گوید: «تو هم یه چیزایی می‌گیا. اونا خودشون مجموعه درد و مرضن.» مامان می‌گوید: «تو خودت همیشه نمی‌گی این بی‌تا خبرچینه؟ حالا چی شد خوب شد؟» بابا می‌گوید: «اه...» این را وقتی می‌گوید که مامان تیربارش را روشن کرده و دیگر کسی جلودارش نیست. بابا سپر انداخته چون خسته است، حالش را ندارد یا می‌ترسد یا این که مامان را بیشتر از ماها دوست دارد. مامان دارد حرف می‌زند. لب‌هایش می‌جنبد و صورتش محو شده. به من می‌گوید تو ساده‌ای و حالیت نیست. می‌گوید: «این بی‌تای مارمولکو نمی‌شناسی. من می‌دونم چه جلبیه.» می‌گویم: «جلب اون نیست.» ساکت می‌شوم و نگاه می‌کنم. صورت مامان همیشه زرد است، همیشه لبش خشکیده و بی‌رنگ است. نه بی‌رنگ نیست، قرمز است، قرمز کم‌رنگ و اگر خوب دقیق شوم می‌بینم که توی آن خط باریک نقطه‌هایی تیره شبیه اثر خونمردگی وجود دارد. انگار آن موجود ناجنسی که درونش خانه دارد همه‌ی شیره‌ی جانش را می‌مکد و وجود مامان

تبدیل به بدنی متورم و پیر می‌شود، شبیه جسمی که ساعت‌ها توی آب مانده. آن موجود ناجنس باید هر دم تغذیه شود، خوراکش لحظات ماست، شادی‌های گاه‌گاه ما، اتفاقاتی که شاید منجر به نتیجه‌ای خوب شود، آن موجود درون مامان همه را می‌بلعد و فربه می‌شود. برای همین مامان می‌گردد و می‌گردد و توی هر چیز خوشایند یک امکان ناجور را حدس می‌زند و می‌سازد و در آن پیش می‌رود، برای همین وقتی صادق یک شوخی می‌کند مامان زود جدیش می‌کند و دعوا راه می‌اندازد، یا وقتی همه‌چیز آرام است مامان مریض می‌شود، یا وقتی بابا کوتاه می‌آید و یک حرف خوبی درباره ماها می‌زند، مامان زودی می‌گوید که دوروست و پشت سر ما یک چیز دیگری می‌گوید، چون اگر غیر این کند، جانور درونش از گشنگی می‌میرد و مامان نمی‌داند که با باقی زندگی‌اش باید چه کند چون او این‌طور آموخته، فقط زندگی این‌طوری را بلد است و در غیر این صورت گیج می‌شود و به در و دیوار می‌خورد. کاش مامان بمیرد و سنگینی‌اش از روی دوش زندگی من برداشته شود. شاید آن وقت مثل دسته‌ی مو و آت وآشغال و جرمی که راه آبی را بسته و سطحی را پر از آب راکد و فاسد کرده، با نبودنش راه باز شود و آن آب خالی شود و همه‌چیز تمیز شود و بشود از نو شروع کرد. بدون این که وجودم مثل چیزی نامناسب و ناجور به نظر برسد. مامان می‌گوید: «آها بی‌تا جلب نیست، من جلبم؟» می‌گویم: «آره، دقیقا!» نوک دماغم داغ شده. با تمام قدرتی که دارم در را می‌کوبم به هم، صدا تمام آپارتمان را طی می‌کند و خفیف‌تر برمی‌گردد سمت خودم. پله‌ها را یک‌جوری بالا می‌روم انگار تا برسم طبقه دوم تا نوک قله دماوند رفته‌ام. خسته، سنگین و خیلی ناامیدم. صدای پچ‌پچ مامان و بابا را واضح می‌شنوم، کلمات بزرگ و برجسته هستند و توی فضای دورم شناورند.

روانشناسم لاغر است، پیشانی برآمده دارد، موهای بالای سرش ریخته، ریش پرفسوری دارد و کت‌شلوار پوشیده. صدایش مهربان است، خیلی مهربان است و قشنگ گوش می‌کند. می‌گویم: «قبلا با مشاوری تلفنی حرف زدم که اینجا رو بهم معرفی کرد. مشاور پرسیده بود صدا هم می‌شنوی یا چیزایی می‌بینی؟...» روان‌شناسم می‌خندد. نمی‌خندد خیلی آرام لب‌هایش باریک می‌شود و سبیلش کش می‌آید.

– می‌دونم، گفتین که نمی‌شنوین و چیز خاصی نمی‌بینین.

تعجب کرده‌ام. لابد آن یاروی توی تلفن درباره‌ی من با این حرف زده. دو نفری نشسته‌اند و در حالی که من نبودم درباره‌ام گفت‌وگو کرده‌اند. از فکرش یک‌جوری می‌شوم. دوتا مرد به من توجه دارند و نقشه نجاتم را می‌کشند. مردهای مهربان. تعجب کرده‌ام اما باید یک تصویری از تعجبم بسازم و توی چهره‌ام منعکس کنم، تعجب که بماند توی خودم کافی نیست. ابروهایم را می‌دهم بالا و دهانم را تا نیمه‌باز می‌کنم و می‌گویم: «آه...» سرانگشتانم را می‌گذارم در فاصله‌ی میان لب‌هایم. روان‌شناسم می‌خندد، می‌گوید: «اونی که باهاش پای تلفن حرف زدین خودم بودم.»

عجب پس خواسته من را غافلگیر کند. بابالنگ‌دراز عزیز، توی سایه مانده بود و من را می‌پایید و حالا از تاریکی درآمده برای نجاتم. لاغر است با لب‌های برجسته که سرخیش از میان تارهای بلند و باریک سبیل‌های سیاه براقش نمایان است.

لبخند می‌زنم. نه خیلی پررنگ، محزون، نباید یادم برود که غمگینم و دیوانه. خیلی شبیه همان زنی هستم که می‌خواهم داستانش را بنویسم. حالا دارم آن زن را زندگی می‌کنم که بعد بنویسمش. هر لحظه همینم. از وقتی وبلاگ می‌نویسم بیشتر این‌طور شده‌ام، کارهایم را یک‌جوری انجام می‌دهم که قابلیت نوشتن توی وبلاگ را داشته باشد. حتا وقتی دچار حمله‌های عصبی می‌شوم و کاوه و کیارش را مثل کیسه بلند می‌کنم و پرت می‌کنم این‌طرف و آن‌طرف، حتا وقتی بعدش آرام می‌شوم و روی مبل می‌نشینم و به بدبختی‌ام نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم چطور شد که بچه‌ها را سمت دیوار پرت نکردم یا سروصورتشان به گوشه‌ی میز و صندلی نخورد... همان وقت هم حواسم هست که چطور نشسته‌ام، حالت دست‌ها و سر و گردنم چطور است، نور از کدام سمت تابیده و صدای تیک‌تاک ساعت و صدای خانه‌ی همسایه و صداهای توی کوچه و دورتر چی هست. همان لحظه حتا می‌توانم تخمین بزنم چه کسانی نوشته‌ام را خواهند خواند و چند نفر نظر می‌گذارند.

صدای مهربان می‌گوید: «جالبه شما خیلی به احوالات خودتون اشراف دارین. خوب درباره‌ی اوضاعتون توضیح می‌دین و معلومه آدم باهوشی هستین.»

می‌گویم: «همین هم خیلی اذیتم می‌کنه. دوست دارم یه‌جوری بشم که متوجه چیزی نشم. حساسیتم رو از دست بدم. صداها رو نشنوم و مغزم خاموش بشه. احساس می‌کنم سرم خسته و سنگینه.»

این چیزها هم برای نوشتن توی وبلاگم خوب است. مثلاً بنویسم احساس می‌کنم توی کاسه‌ی استخوانی جمجمه‌ام جیوه ریخته‌اند، لب به لب، جیوه‌ی لغزان نقره‌ای رنگ و من همه‌چیز دنیا را محدب می‌بینم، صورت‌های کش‌آمده و دِفُرمه، چرا که انعکاسش در کاسه‌ی سرم این چنین است.

مرد مهربان می‌گوید: «شما رو به همکارم که روان‌پزشک هستن معرفی می‌کنم. خانم دکتر رسولی، توی همین مجموعه هستن، اگر بتونم الان براتون وقت بگیرم می‌تونین بهشون مراجعه کنین؟»

می‌خواهد برایم وقت بگیرد، همین حالا باید دارو مصرف کنم، اوضاعم نگران‌کننده است. حامی‌ام نگران من است، لابد می‌ترسد خودکشی کنم. می‌گویم: «بله، بله، حتما. راستش دیگه خسته‌ام از این اوضاع. دکتر...»

لبخند می‌زنم. باید بگویم که من از این آدم‌های معمولی نیستم که هر کسی را با روپوش سفید ببینند «دکتر» صدایش می‌کنند. لبخند می‌زنم تا بفهمد من می‌دانم که او دکتر نیست و روانشناس است.

– البته می‌دونم که شما... یعنی نمی‌دونم چطور باید صداتون کنم، مثلا این که بگم آقای روان‌شناس... یه کمی طولانیه...

می‌خندم و خرخر می‌کنم. آقای روان‌شناس نمی‌خندد. نگاه می‌کند و می‌گوید: «بیرون منتظر باشین منشی‌مون خبرتون می‌کنه.»

حالا دارد چیزی یادداشت می‌کند و منتظر است من از اتاقش خارج بشوم. اگر این همه حرف نمی‌زدم، اگر نمی‌خندیدم... تصویر بیمار محزون شکننده‌ی در خود فرو رفته را نابود کردم، حالا از چشمش افتاده‌ام چون پرسروصدا و حوصله سر بر هستم.

به منشی می‌گویم: «اجازه هست من از اینجا یه تلفن به خونه بزنم؟ چون آقای شیرزادی گفتن باید همین حالا دکتر روان‌پزشکم منو ببینن، این‌جوری دیرتر می‌رسم خونه بعد مادرم اینا نگران می‌شن، بچه‌هامم پیش مادرم...»

منشی تلفن را هل می‌دهد سمتم و می‌گوید: «بفرمایید... آقای نوروزی، شما بفرمایید داخل...» می‌گویم: «بله؟... آخ ببخشید فکر کردم با من بودین... پس من با اجازه یه زنگ بزنم.»

مامان صدایش می‌لرزد. یک‌جورعجیبی کلماتم را نمی‌فهمد که انگار دارم به یک زبان دیگر باهاش حرف می‌زنم. می‌گوید: «چرا؟ چی شده مگه؟ بلایی سرت اومده؟ الان کجایی؟ الان داری از مطب زنگ می‌زنی؟ چرا آخه؟ اسم دکترت چیه؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم، هنوز که نرفتم.» مامان می‌گوید: «پس می‌گی رفتم که، می‌گی گفت باید پیش یه دکتر دیگه بری. پس تا الان کجا بودی؟ اصلا معلومه؟»

خیلی مایلم گوشی را خیلی خیلی محکم بکوبم روی تلفن و قطع کنم و روزهای زیادی بی‌خبر بنشینم روی همین مبل‌های سبز چرم، آن‌قدر همین‌جا بمانم که همه از نگرانی بمیرند و بعد برگردم خانه و با بچه‌هایم راحت زندگی کنم. اما خب نمی‌شود، یعنی هم تلفن مال من نیست و ممکن است میان مشت‌هایم خرد خاکشیر شود و هم آدم‌های اینجا ساعت هشت کرکره را پایین می‌کشند و می‌روند خانه‌هایشان. حالا تنها راهی که دارم این است که منتظر باشم مامان یک لحظه ساکت بشود، بعد دوباره برایش توضیح بدهم و نام مرکز مشاوره را هم بهش بگویم و خودم را خلاص می‌کنم. بدون خداحافظی قطع می‌کنم.

منشی می‌گوید: «خانم شکوهی خانم دکتر رسولی برای شش‌ونیم بهتون وقت دادن.» ساعت یک ربع به شش است، می‌گویم: «باشه مسئله‌ای نیست، چهل‌وپنج دقیقه دیگه مونده، من کتاب می‌خونم تا نوبتم بشه. مشکلی نیست اینجا منتظر بمونم؟» منشی می‌گوید: «نه خب، پس قراره کجا منتظر بمونین؟» می‌گویم: «نه خب، چون مورد من فرق داره، باید منتظر بمونم...»

– فرقی نداره، همه اینجا منتظرن تا نوبتشون بشه. شما هم مثل بقیه هستین.

وقتی حرف می‌زند نگاهم نمی‌کند، زنیکه‌ی عوضی. احترام به مردم نیامده، من هم باید مثل همین آدم‌های توخالی اینجا بدون عذرخواهی بنشینم و هی خودم را روی مبل‌های چرم جابه‌جا کنم و یک صدایی ایجاد کنم که انگار باد ازم در رفته تا عزیز باشم. عجب دنیای کثیفی است. من نمی‌توانم مثل این‌ها زل بزنم به دیوار، نه خیر من از این‌ها نیستم. خوب شد از این پایین مجله این ماه را گرفتم. توی شناسنامه مجله دنبال اسم خودم می‌گردم. میان اسم‌های پرتکرار، کسانی که از نزدیک دیدمشان، آن دختره‌ی باریک خوشگل، آن یارو که می‌گفت خانومم توی خانه کتکم می‌زند و همه می‌خندیدند، آن یکی که می‌گفت خودم را که توی آینه می‌بینم شبیه گوشت کوپنی شده‌ام و باز همه می‌خندیدند، آقای سردبیر که وقتی دارد ارضا می‌شود هی می‌گوید عزیزم شهناز، شهناز عزیزم... خب من هم میانشان هستم. حتماً همان چند خط طنزی که فرستادم را چاپ کرده‌اند. کلمات مجله ریز و کم‌رنگ هستند، جنس کاغذش یک طوری است که احساس می‌کنم توی دستم دارد تجزیه می‌شود. هر بار مجله را دست می‌گیرم بعدش باید دستم را بشویم انگار غبار از رویش بلند می‌شود. رازی ستون کوچکم را هنوز به کسی نداده. شش خط نوشته و زیرش نامم. شبیه بریده‌ای بی‌ارزش برای پر کردن یک قاب در روزنامه دیواری مدرسه. از آن روزنامه‌دیواری‌های معمولی که بریده‌های اینجا و آنجا را می‌چسباندیم روی کاغذ و هیچ‌وقت حتا در حدی نبود که برود روی دیوار راهروی مدرسه. نه از آن مدل روزنامه‌دیواری‌ها که عموی خطاط یکی از بچه‌ها یک بسم‌الله الرحمان الرحیم پر پیچ‌وخم شبیه قو یا آهو یا دسته هونگ بالایش نوشته باشد و در حاشیه هم عکس غروب ساحل باشد و نوشته‌ها انگار که موج آورده باشدشان به ساحل در میان نارنجی غروب و آب‌های تیره خوش‌نویسی شده باشند.

نوشته‌های من انگار توی پوشه‌ای بود که وقت صفحه‌بندی مجله هروقت که یک‌جایی خالی می‌ماند یک چیزی از توی آن پوشه می‌چسباندند آنجا.

آه ببین چه کسی از اتاقش بیرون آمده. لابد می‌خواهد سراغ من را بگیرد، لابد می‌خواهد ببیند نوبتم شد یا نه. نمی‌خواهم نگاهش کنم. صورتم را می‌کنم توی مجله، بوی کاغذ حالم را به هم می‌زند. بوی راهروی دفتر مجله را می‌دهد. شیرزادی دری را که رویش نوشته

W.C باز می‌کند و داخل می‌شود. وای تصویر ایده‌آلی‌اش برایم شکست. این هم مثل همه است، الان آن تو زیپ شلوارش را می‌کشد پایین و می‌شاشد، از آن بدتر شاید چمباتمه بزند بالای سنگ مستراح. چقدر عجیب. تا حالا به این دقت نکرده بودم. جهان شبیه یک سیستم بزرگ تولید عن و گه و بعد ارتزاق از این عن و گه و باز تولید عن و گه جدید است. کل هستی که پروردگار آفریده، یک سیستم منظم فاضلاب است و خب از این همه نظم که در کار این سیستم مشاهده می‌شود پیداست که این جهان خودبه‌خود به وجود نیامده و یک موجود آگاه و توانا آن را برنامه‌ریزی کرده و ساخته. شیرزادی از مستراح بیرون می‌آید، می‌ایستد کنار منشی، دختر یک چیزی توی دفتری که مقابلش هست نشانش می‌دهد. شیرزادی گوش می‌کند و پشت دست‌های خیسش را می‌مالد به شلوارش و سرش را به تایید تکان می‌دهد. مجله را می‌بندم و می‌گویم: «آقای شیرزادی من توی این مجله مطلب می‌نویسم. این رو می‌ذارم اینجا برای شما.»

می‌خواهم مجله را بگذارم روی میز مقابلم، قاتی چند تا مجله‌ی پاره پوره‌ای که روی میز است. فاصله‌ام از میز زیاد است و زیادی خم شده‌ام، ممکن است حالا با کون بخورم زمین، جلوی چشم مردمی که جوری نگاهم می‌کنند انگار به آدمی نگاه نمی‌کنند. آن‌قدر که نگاهشان خالی و بدون هیچ واکنشی است. انگار من دیوار باشم. حتا نه رد لکه‌ای روی دیوار چون حتا آن هم کنجکاوی آدم را برانگیخته می‌کند، کنجکاوی و خیال که ببین این لکه روی دیوار شبیه چه چیزی است. اما این‌ها اصلا نگاهشان انگار از من عبور می‌کند. شیرزادی هم یک لحظه سرش را بالا می‌کند فقط چون اسمش را صدا کردم و بعد باز با منشی مشغول می‌شود و می‌رود توی اتاقش. کاش می‌شد نامرئی باشم. آن‌قدر سنگینم که نمی‌توانم لش خودم را تکان بدهم. مثل شمع آب شده چین خورده‌ام در خودم. منشی می‌گوید: «بفرمایید داخل.»

احساس می‌کنم شفاف شده‌ام. حس می‌کنم یک طوری هستم که به تلنگری اشکم درمی‌آید. دلم برای خودم می‌سوزد و دوست دارم به همه بگویم که دکتر برایم یک مشت قرص تجویز کرد که باید بخورم تا وضعیت خوابم مرتب شود، تا از حمله‌های عصبی در

امان باشم. وقتی آن همه سیم را چسباند به پیشانی‌ام و ضربان مغزم به شکل خطوطی پر فراز و نشیب روی نواری کاغذی حک شد، خیلی خیلی شبیه تصویر زنی بودم که توی تیمارستان بستری است. خط‌های درهم پرزاویه من را می‌ترساند و هم خوشحالم می‌کند. این نوار کاغذی که حالا توی کیفم هست شبیه گواهی پزشکی است. انگار بشود هروقت کسی پا روی دمم گذاشت این را دربیاورم و نشانش بدهم و بگویم ببین، ببین که خطوط چطور اوج گرفته و چطور فرود آمده، هی با فواصل بسیار کوتاه، این یعنی تحریک‌پذیری مغزم زیاد است. این را خانم دکتر رسولی گفت. بدون این که خیلی عضلات صورتش را به زحمت بیندازد، همین‌طور آرام آمد نشست پشت میزش و هیکل خیلی بزرگش را جابه‌جا کرد و این را گفت. این یعنی خیلی باهوشم و برای همین این قدر غمگینم، چون ذهنم مثل حبابی نازک و شفاف و شکننده است. این‌ها را دکتر رسولی نگفت اما وقتی می‌گوید تحریک‌پذیری مغزت بیش از آدم‌های معمولی است، یعنی من توی دارودسته‌ی این احمق‌های معمولی دوروبرم قرار نمی‌گیرم. دوست دارم بروم زیر پتو و یک چیز گرم شیرین بنوشم. حتا حالا که هوا گرم است. چون من آن‌قدر باریکم که نسیم از من عبور می‌کند و تارهای عصبی‌ام را به ارتعاش درمی‌آورد. احساس می‌کنم مثل بتهوون هستم، همان‌طوری تنها و عصبانی با اعصاب تحریک‌پذیر، شبیه همه‌ی نوابغ. اما این چیزها را که نمی‌شود به کسی گفت، یعنی نمی‌شود به مامان بگویم دکتر گفت که تو خیلی باهوشی و برای همین خیلی آسیب‌پذیری و باید تو را لای پنبه بگذارند و روی سرشان حلواحلوا کنند، آن‌ها از آن خطوط سر در نمی‌آورند. وقتی رسیدم خانه باید اسم داروهایم روی توی اینترنت جست‌وجو کنم. باید بدانم چه می‌خورم، با همه جزئیاتش، با همه‌ی داستان‌هایی که دوروبر این قرص‌ها هست. قرص‌های اعصاب با عوارض عجیب.

فصل سی‌ودوم

توی وبلاگم همه‌چیز را می‌نویسم. هیچ‌چیزی را مخفی نمی‌گذارم. غریبه بودن به من امنیت می‌دهد. همه‌ی آن چیزی که قبلا توی دلم می‌گفتم حالا می‌نویسم توی صفحه‌ای که از هر جای دنیا می‌خوانندش. خیلی عجیب است، انگار از پنجره‌ای باز خم شده باشم و برای مردم سخنرانی کنم و آن پایین همه باید برای من هورا بکشند. من این‌طور دوست دارم. تازگی‌ها می‌بینم که می‌توانم با کلماتم نقاشی کنم. همان جوری که با مداد روی کاغذ طراحی می‌کنم. بدون ترس، خط‌های سرکش و وحشی می‌کشم. می‌بینم موقع نوشتن هم همانم و می‌توانم تصویر هر چیزی را بسازم. می‌توانم دیوار روبه‌رویم را تصویر کنم، میزی را که پشتش می‌نشینم، صورت صادق را وقتی روزه‌ی سکوت می‌گیرد. حالت سترون بی‌تا را که هر روز تکیده‌تر می‌شود. می‌توانم از تنم بنویسم. خیلی در نوشتن پیش می‌روم، آن‌قدر که از خود بی‌خود می‌شوم. بعد مردم زیر نوشته‌هایم نظر می‌گذارند. زن‌ها می‌گویند خیلی شجاع هستم و مردها می‌گویند بنویس، با جزئیات بیشتر بنویس. امروز یکی هم ایمیل فرستاده بود. اسد شاهانی، نویسنده است. من کتاب‌هایش را نخوانده‌ام اما نویسنده است. ایمیلش را که دیدم رفتم عکسش را از توی اینترنت پیدا کردم. همیشه این کار را می‌کنم تا کسی حرفی بزند، اگر مردی باشد می‌روم عکسش را از یک سوراخی پیدا می‌کنم. این یکی سبیل خیلی کلفتی دارد. خودش هم وبلاگ دارد و آنجا درباره‌ی کتاب‌هایش می‌نویسد. انگار یک کتاب هم بیشتر ندارد اما هی عکس کتابش را می‌گذارد و هر جایی کسی چیزی از کتابش گفته باشد، در وبلاگش منتشر می‌کند. توی ایمیلش نوشته می‌خواهد با من حرف بزند. شماره تلفنم را خواسته بود. شماره را برایش فرستادم و قرار است حالا با من تماس بگیرد. شب‌هایم را این‌طور می‌گذرانم. می‌نویسم و تا صبح یا چت می‌کنم یا با مردها

تلفنی حرف می‌زنم. سرم خیلی شلوغ است. اما باید عاشق یکیشان بشوم. این یاروی نویسنده از خودم کوچک‌تر است و اصلا حال و حوصله‌اش را ندارم. اما خب به‌هرحال آدم معروفی است. فکر می‌کنم فقط باید با مردهای معروف و هنرمند معاشرت کنم. زنگ تلفن را کم کرده‌ام و تلفن را گذاشته‌ام توی بغلم. با اولین لرزش گوشی را برمی‌دارم. می‌گوید: «سلام اسد هستم.» صدایش گرفته است. یک‌جوری انگار میان کلماتش نفس‌نفس می‌زند یا از توی دهانش بخار گرم درمی‌آید. می‌گویم: «خوشبختم.»

و بیشتر دیگر حرفی ندارم. می‌گوید: «مزاحم شدم؟» جواب نمی‌دهم. می‌گوید: «الو... قطع شد؟» ادامه می‌دهد: «زنگ زدم بهت بگم خیلی خوب می‌نویسی. فکر کنم نویسنده‌ی معروفی هستی که داری با اسم مستعار می‌نویسی؟ جان من اگه این‌طوره بگو» می‌خندم. می‌گویم: «نه بابا. همونی هستم که اونجا گفتم. خود خودمم.» می‌گوید: «اما بعضی وقتا خیلی خوب می‌نویسی خصوصا وقتی درباره تنت می‌نویسی، رنج زن مدرن ایرانی رو خیلی قشنگ تصویر می‌کنی. وقتی می‌نویسی سینه‌هات شلن و زیر شکمت بخیه داری. دوست دارم اون قدر سینه‌هات رو بمالم که سفت بشن و بعد بیام یکی‌یکی جای بخیه‌هاتو ببوسم. واقعا این زخم رو باید تکریم کرد.»

دست می‌کشم زیر شکمم، حوالی خط تکریم یک توده‌ی مرده‌ی سفت زیر پوستم هست که وقتی بهش چنگ می‌زنم می‌آید توی دستم. نمی‌دانم وقتی از نزدیک هم واویلای زیر شکمم را ببیند همچنان بخواهد تکریمش کند یا خیر. حرفی نمی‌زنم و در سکوت به صدای نفس‌های نویسنده‌ی معروف گوش می‌کنم. می‌گوید: «دوست نداری همراهی کنی؟» می‌گویم: «درباره‌ی چی؟» می‌گوید: «من می‌تونم کمکت کنم با تنت آشتی کنی. البته من اهل زور کردن نیستم. اگر خودت بخوای.» می‌گویم: «نمی‌خوام.» می‌گوید: «مطمئنی؟» می‌گویم: «بله» می‌گوید: «خب پس مزاحمت نمی‌شم. خوشحال شدم از آشناییت. شبت پر ستاره» و بدون این که منتظر باشد تا من بگویم شب شما هم پرستاره، گوشی را می‌گذارد.

خوراک خوبی برای وبلاگم پیدا کردم. همین حالا می‌روم و می‌نویسم آقای نویسنده تلفن کرد و گفت که می‌تواند من را با تنم آشتی بدهد و برای دستگرمی حاضر بود از مالیدن

سینه‌هایم شروع کند. خیلی خنده‌دار است. من اصلا فکر نمی‌کردم سینه‌های شل هم می‌تواند تحریک‌کننده باشد. زخم روی تن، کسالت، خستگی، جنون، گویا همه‌ی این‌ها مردها را تحریک می‌کند. پس چرا تصاویری که از زن‌ها می‌سازند جور دیگری است؟ زن زیبا توی نوشته‌ها و فیلم‌ها و عکس‌ها جور دیگری است. کدام واقعی است؟ کدام زیبایی؟ تن زخمی و پر از لک‌های تیره یا تن سفید با پوست کشیده؟ عضلات سفت متراکم یا چربی شل و وارفته؟ مرد از زن چه می‌خواهد؟ گاهی فکر می‌کنم باید یک چیز سیال باشی، یک چیزی که بتواند مدام تغییر شکل بدهد. زخمی باشد و نیازمند، زیبایی لب‌پر و ترک‌خورده و دستی لرزان که در تاریکی دستی یاری‌گر را می‌جوید و بعد که دست مردانه تو را کشید توی روشنی و آشکار شدی، تصویر حقیقی‌ات باید چیز دیگری باشد. باید مثل همان عکس‌های مجله‌ها باشی. عجی مجی لاترجی باید تبدیل شوی به آن چیزی که توی دست بیاد. بغل پر کن باشی و حرف اضافه هم نزنی، بخندی و بخندانی. و بعد هروقت لازم شد باز بروی توی تاریکی خودت. من اما فقط همان تصویر تاریک را دارم. برای همین مردها را از خودم ناامید می‌کنم. بهتر است در حد کلمه بمانم یا حداکثر صدا و وقتی خوب به نفس‌نفس افتادند، گوشی را بگذارم.

توی پارک نزدیک خانه منتظرم تا بیاید. دیگر همین نزدیکی‌ها قرار می‌گذارم، حوصله ندارم برای دیدن آدم‌ها هر بار بروم یک گوشه‌ی تهران. هر روز با یکی چت می‌کنم و شماره‌ای رد و بدل می‌شود. بعضی‌ها می‌آیند سر کوچه و من به بهانه‌ی خریدی چیزی می‌آیم بیرون و یک نظر می‌بینمشان. دیروز آن پسره آمد که با برادر دوقلویش یک جا زندگی می‌کند. آدم‌ها به هم می‌رسند و قصه زندگی‌شان را روی دور تند برای هم می‌گویند. مثلا حالا من می‌دانم که پسر دیروزی از زنش جدا شده چون که زنش به او می‌گفته سرد مزاج است. حالا هم با برادر دوقلویش که سرش را با پودر رختشویی می‌شوید و موهای پرپشتی دارد، توی یک خانه زندگی می‌کند. بهش گفتم اگر دوستم داری همین حالا بیا از زیر پنجره‌ی ما رد شو. گفت حالا خیابان ولیعصر هستم، دورم. گفتم پس هیچی و گوشی را گذاشتم.

دارم مثل دخترهای خیلی پرطرفدار رفتار می‌کنم. اما این‌ها فقط اداست. بازی‌های خنده‌دار، هیچ‌چیزی جدی نیست. تنها چیزی که جدی است این است که من از چیزی که با خودم حمل می‌کنم بدم می‌آید. از تنم و از صداهای توی سرم و هر چی هم همه نگاهم کنند حالم بهتر نمی‌شود، اما اگر نگاهم نکنند حالم بدتر می‌شود. یعنی این را فهمیده‌ام که درمان در همین است، درمان که نه، برای این که از این بدتر نشوم، برای این که همین جایی که هستم بمانم و بیشتر فرو نروم. بعد پسره آمد. تلفن کرد و گفت بیا دم پنجره. تا حالا ندیده بودمش. او هم عکسم را دیده بود. رفتم دم پنجره، یک ماشین سفید یخچالی ایستاده بود مقابل خانه‌مان، سرش را از ماشین کرد بیرون و بالا را نگاه کرد، من تا کمر از پنجره خم شدم و خندیدم و دست تکان دادم. یاروی توی ماشین فقط نگاه می‌کرد. صورتش بی‌حرکت بود و فقط چشم‌هایش برجسته و متحرک. بالا را نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد جزئیات را کشف کند و شاید به خاطر بسپارد. من ادای آدم‌های شنگول سربه‌هوا را درآوردم و دستی که تکان دادم پنجره را بستم. بعد تلفن درجا زنگ زد، یارو هنوز زیر پنجره بود و گفت بیا پایین. خندیدم گفتم عمرا. گفت چرا؟ ازم خوشت نیومد؟ صدایش خیلی جدی بود و کمی انتهای حروفش مرتعش بود. گفتم ازت می‌ترسم یه‌جوری نگاه می‌کردی. گفتم زنت بی‌خودی ازت جدا نشد. و هارهار خندیدم. او نخندید. گفت پس دوباره بیا دم پنجره. و ارتعاش ته حلقش بیشتر شده بود. گفتم اصلا مامانم اینا می‌بینن پوستمو می‌کنن. خداحافظ. و گوشی را گذاشتم. یاروی دیروزی امروز هم تلفن کرد اما من حالا با یک آدم دیگری قرار گذاشته‌ام. یک غریبه‌ی دیگر. چهره‌های غریبه انگار از یک گونه‌ی دیگر جانوری هستند. چشم‌های برجسته‌ی جستجوگر. اغلب هم طلبکار با پوست‌های سوخته از آفتاب، گاهی لباس کار، گاهی پیراهن‌های مردانه اتوکشیده با شلوارهای پارچه‌ای، بعضی بوی تند ادوکلنشان از فاصله زیاد سر آدم را درد می‌آورد، بعضی نشسته توی ماشین، شیشه ماشین را پایین می‌دهند، سرم را می‌کنم توی ماشین می‌گویم این منم و می‌خندم و آنها هم می‌خندند یا می‌گویند بد چیزی نیستی. بعد هی می‌روند و می‌آیند در حالی که من با آدم جدید دیگری آشنا شده‌ام، این است که همیشه تلفنم اشغال است، همیشه چراغ‌های مسنجرم زرد و صفحه‌ام پر از پی‌ام است. این یکی تازه از زنش جدا شده، یک دختر دارد که پیش زنش در تهران است و مرد هرازگاهی برای دیدن دخترش از شهرستان می‌آید. دوست دارد دوباره ازدواج کند. از توی چت روم بالای

سی ساله‌ها پیدایش کردم. نشانه‌هایش را داده. گفت که قدش بلند است و درشت هیکل و سر تا پا سیاه پوشیده. من هم گفتم که روسری لیمویی دارم با روپوش خاکستری. هوا گرم است و اگر تا ده دقیقه دیگر نیاید راهم را می‌گیرم و می‌روم خانه. از دور یک لکه‌ی سیاه نزدیک می‌شود. واقعا لکه‌ای تیره است. سرش خیلی کوچک است، دماغش مثل یک سیب‌زمینی کج‌وکوله است و لب‌هایش خیلی کلفت است. حالا نزدیک شده. چشم‌هایش برق می‌زند. دستش را می‌آورد جلو تا دست بدهد، انگشت اشاره‌ام را می‌گیرم سمتش و او انگشت کوچکم را میان مشت بزرگش می‌گیرد. شبیه هیولاست، بزرگ و نتراشیده. می‌خواهم همین حالا برگردم خانه. از آن قرارهای بی‌فایده است. کاش می‌شد بگویم خب از ریخت و قیافه‌ات خوشم نیامد و خداحافظ. اصلا حرف نمی‌زنم. او هم فقط نگاه می‌کند. سرم را می‌اندازم پایین و راهم را می‌روم. با قدم‌های تند. لکه‌ی سیاه بزرگ به هن و هن افتاده، من دیگر تقریبا دارم می‌دوم و او با قدم‌های تند دنبالم، گاهی خم می‌شود و به صورتم نگاه می‌کند. من لب حوض پارک راه می‌روم، می‌گوید: «نیفتی!» بعد مثل این که شوخی خیلی بانمکی کرده باشد، خودش بلندبلند می‌خندد و من می‌بینم که تن بزرگ تیره‌اش به رعشه افتاده. می‌گوید: «تو جدی مامان دوتا بچه‌ای؟ تو خودت که دختربچه‌ای.» و نفس گرمش را که از هوای داغ پارک گرم‌تر است حس می‌کنم. دست‌هایم را برای حفظ تعادل باز کرده‌ام، هنوز هم لبه‌ی حوضم. حوض آب ندارد و توش چند تا زرورق پفک و کاغذ مچاله است. اسمش را نمی‌پرسم. حالا حتا آی‌دیش را هم یادم نیست. چی بود؟ کلی عدد داشت، برسم خانه ایگنورش می‌کنم. می‌گوید: «حرف نمی‌زنی؟» می‌گویم: «نه» می‌گوید: «چرا؟» باز می‌خندد. چرا خیال می‌کند هر حرفی را اگر کش بدهد و پشت سرش از خنده ریسه برود، بامزه است؟ لابد زن و بچه‌اش برای همین چیزها از دستش فرار کرده‌اند. می‌گویم: «چون حوصله ندارم و همین حالا می‌خوام برم خونه.» و از لب حوض می‌پرم پایین. می‌دانم که دلش برای همین کارهای من رفته، همین که مثل دختربچه‌ها هستم، خودم می‌دانم که دارم ادای این چیزها را درمی‌آورم، چون چیزی که اهمیت دارد این است که او حتما از من خوشش بیاید حتا اگر من حالم ازش به هم بخورد. من باید باب هر سلیقه‌ای باشم. اصلا برای همین هر روز با یکی قرار دیدار می‌گذارم. می‌دانم آنها توقع دارند همان لحظه بپرم توی ماشینشان و برو که رفتیم. اما من کاری به این چیزها ندارم، من فقط می‌خواهم به خودم امتیاز بدهم. می‌خواهم ببینم چند نفر از من

خوششان می‌آید؟ برای همین بعد از هر قرار باید زودی خودم را برسانم خانه و منتظر بمانم و ببینم آیا آن که مرا دیده دوباره بهم پیامی می‌دهد یا نه. حالا هم اگر همین یارو که تقریبا دیگر دارد دنبالم می‌دود دیگر پی‌گیرم نباشد از خودم مایوس می‌شوم. یعنی فقط هم یاس نیست. یک چیز دیگری هم هست که نمی‌توانم برای خودم توضیحش بدهم. یک‌جوری دلم هم خنک می‌شود، انگار نتیجه نهایی باید این باشد که زن دوست‌داشتنی نیستم. آن‌قدرها خوشگل نیستم که همه مردها را عاشق خودم کنم. مثل زن‌های توی فیلم‌های ماهواره. از آنها که موهای زرد دارند و مایوهای رنگی می‌پوشند. آنها چقدر درخشان هستند، من را انگار کرده‌اند توی تشت خاکستر و درآورده‌اند. دوست ندارم تنم را کسی ببیند. همیشه ساق‌هایم می‌خارد و جای خشکی پوست و زخم و زیل و لکه‌های تیره روی پاهایم دارم. تنم چیزی نیست که دوستش داشته باشم و زیاد هم در این مورد با خودم و دیگران حرف می‌زنم. با غریبه‌ها، توی وبلاگم و پای تلفن به بیشترشان این‌ها را می‌گویم. قبل از دیدار هم می‌گویم خیلی زشتم، روی این موضوع خیلی تاکید می‌کنم. می‌خواهم طرف را به مرگ برسانم تا به تب راضی باشد. یک کاری می‌کنم که وقتی من را دیدند کمی امیدوار شوند. اگر چه هیچ‌چیزی باعث نمی‌شود از ریخت و قیافه‌ی خودم خوشم بیاید. یکی که یادم نیست کدامشان بود می‌گفت تو نباید جای دیگران تصمیم بگیری. بعد گفته بود به نظر من که خیلی هم خوبی. این را از روی عکسی می‌گفت که برایش فرستاده بودم. همان عکسی که شیوا گرفته بود، توی حیاط آقاجان هستیم و آفتاب خوبی تابیده توی صورت من و پوستم را روشن کرده، همه هم هستند و صورت‌هایمان دور و نامشخص است. من عکس را توی فتوشاپ کات کردم تا فقط خودم باشم. تصویرم محوتر و دانه دانه شده بود و برای همین یارو می‌گفت که خوبم. خوب، همین، یا حداکثر بانمکم. هیچ‌کس نگفته خیلی خوشگلم. رازی یک چیزهایی می‌گفت اما آن چیزها چیزی نبود. این که زل می‌زد به لای پام و می‌گفت وای از دیدنشم چیز می‌شم... این حرف‌ها به درد من نمی‌خورد. یک چیز دیگری باید باشد. نمی‌دانم دقیقا چی اما توی این دیدارها هر امتیازی هم که بگیرم تهش این خودم هستم که باید نظر نهایی را بدهم. این من هستم که می‌بینم زشتم و بعد از فکرش آرام می‌شوم، حتا کیف می‌کنم، مثل لذتی که آدم از کندن زخمی خشک می‌برد، زخمی که سرش بسته شده بوده و دوباره زنده و خونریز کردنش.

می‌گوید: «کجا داری می‌ری؟» می‌گویم: «خونه، دیگه حوصله‌ام سر رفت.» اصلا ترسی ندارم که بی‌ادب باشم. حتا می‌توانم برگردم و توی صورتش تف کنم چون می‌دانم بازهم دنبالم خواهد آمد. تن بزرگش یک‌جوری من را می‌خواهد که این را کلاغ‌های توی پارک هم درک می‌کنند. سایه‌اش کش می‌آید و تیرگی سنگینش را می‌اندازد روی من، می‌دانم که حالا توی سر کوچکش من را میان مشتش گرفته و هر چه که جفتک بیندازم و پارس کنم او بیشتر می‌خواهدم. تشنه‌ی به دست آوردن است چون دیده من چطور لب حوض تلوتلو می‌خورم. هی می‌گوید: «صبر کن دختر کوچولو...» و می‌خندد و له‌له می‌زند. پشت سرم را نگاه نمی‌کنم، می‌دوم، از خیابان می‌گذرم، پشت می‌کنم. مانده پشت ماشین‌هایی که بهش امان نمی‌دهند از خیابان رد شود. باهاش بای‌بای می‌کنم، حالا می‌روم خانه، دوست دارم یک طوری که مردم ببینند بگویم آخیش راحت شدم. یادم باشد از سر کوچه یک کارت ده ساعته بخرم.

اسم آدمی را که توی پارک دیدم نپرسیدم. مدام تلفن می‌کند. من دیگر وقتی گوشی را برمی‌دارم صدایم درنمی‌آید تا آن‌طرف خط کلام اول را بگوید. این‌جوری تا بفهمم آدم توی پارک است گوشی را می‌گذارم. توی یاهو مسنجر هم ایگنورش کردم. روزی صد بار زنگ می‌زند. می‌گوید الو و من گوشی را می‌گذارم و تلفن را هم می‌کشم. شهرزاد می‌گوید مثل بچه‌ای هستی که دم در خانه‌شان منتظر است یکی بیاید باهاش بازی کند، هر کسی اسباب‌بازی بهتری داشت راه می‌افتی باهاش می‌روی، دلت را هم زودی می‌زند و باز برمی‌گردی منتظر آدمی جدید. شهرزاد خیال می‌کند من رفتارهای اغواگرانه دارم. من اما فکر می‌کنم از پس این چیزها برنمی‌آیم، من فقط احساس کثافت دارم. احساس می‌کنم تکه‌های خشکیده چرک و کثافت به تنم چسبیده و کاش می‌شد این چیزها را شست و تمیز کرد.

مامان می‌گوید خودم براش می‌دوزم. کیارش دو هفته‌ی دیگر می‌رود مدرسه و مامان می‌خواهد برایش روپوش بدوزد. می‌گویم: «شما مگه بلدین؟» می‌گوید: «یادت نیست برای تو لباس می‌دوختم؟» یادم هست. آنها که مامان می‌دوخت لباس نبود. تکه‌های بریده شده‌ی پارچه بود که با بی‌سلیقگی به هم وصل شده بود. یک جاییش تنگ بود و یک جاییش کیس می‌خورد، حلقه آستینش می‌کشید و یقه‌اش کج می‌ماند و هی باید دست می‌کشیدم روش تا گوشه‌اش سیخ نماند. چرا اصرار داشت لباس‌هایم را بدوزد؟ یک زمانی هم لباس محلی مد شده بود، برداشت برایم دوخت و همه‌جایش را یراق داد و یراق‌ها دور مچ و گردنم را زخم کرده بودند بس که زبر و یغور بودند. من نمی‌دانستم که نباید این‌جوری باشد. توی دبیرستان می‌دیدم که بچه‌ها لباس‌های درست و حسابی می‌پوشند حتا نرگس رجبی که مادر نداشت و با داداش و زن‌داداشش زندگی می‌کرد، مقنعه‌ی کلئوپاترایی می‌گذاشت. اما من همیشه چیزی تن می‌کردم که فقط پوشیده باشم و عادت کرده بودم. کاپشن و شلوار کوچک‌شده‌ی صادق را می‌پوشیدم، لباس‌های تاناکورا یا دوخته‌های مامان را. برای کیارش و کاوه اما مدام لباس می‌خرد، رنگ به رنگ. عجیب است، به آن‌ها که رسیده خیلی چیزها عوض شده. اگر کاوه و کیارش را کتک بزنم به من می‌گوید دستت بشکند. اگر فحش بدهم یا از خدا بخواهم که یا من را بکشد یا آن‌ها را می‌گوید الهی لال بشی. اما همه این کارها را خودش هم می‌کرده. من خوب می‌دانم هنوز هم دوست دارد من را بزند. بابا که هنوز هم با صادق گلاویز می‌شود. نفرت میان ما تمامی ندارد. و با همین زبان با هم حرف می‌زنیم. با علی هم همین بودم. با هم کتک‌کاری می‌کردیم. من جیغ می‌کشیدم و او دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، بعد انگار آن فشار درونمان خالی می‌شد و با هم می‌خوابیدیم. گرچه خوابیدنی هم نبود. یک چیز کج‌وکوله‌ای بود مثل همان لباس‌هایی که مامان می‌دوخت. می‌گویم: «نه، از همین تولیدی سر کوچه براش می‌خرم.» کیارش دارد می‌رود مدرسه و من دوست دارم بهترین چیزها را برایش بخرم. دفتر عکس‌دار و جامدادی مرد عنکبوتی. دوست ندارم مثل خودم باشد که همیشه به دفترهای جلد چرمی بچه‌ها با شگفتی نگاه می‌کردم و خیال می‌کردم اگر من هم از آن دفترهای جلد سفت دویست برگ داشتم خطم خوب می‌شد. چون وقت نوشتن زیر دستم سفت بود. دوست ندارم کیارش و کاوه هم مثل من همیشه ترس از فقر داشته باشند. همیشه یک‌جورِ

نصف‌ونیمه‌ای باشند. همیشه منتظر روزی که قرار است برسد و هیچ‌وقت نمی‌رسد. روزی که بشود با خیال راحت سس مایونز و شیرکاکائو خرید و کالباس را خالی‌خالی خورد.

امروز اولین روز مدرسه کیارش است. موهایش را شانه کردم، فرق کج با روپوش نو که کمی برایش بزرگ است. اما مامان گفت چند وقت دیگر هوا سرد می‌شود و زیرش باید کاموا بپوشد. می‌خواستم برایش کوله‌پشتی کارتونی بخرم اما کیارش دست گذاشت روی این یکی که از همه ساده‌تر است. بدون هیچ نقش‌ونگاری، شبیه کوله‌ی سربازها. کاوه اخم کرده و دست‌به‌سینه نشسته روی مبل. قرار است بعد از این که کیارش را فرستادم مدرسه، کاوه را هم ببرم مهد. قاعده‌اش این بود که کیارش را می‌بردم و کاوه را می‌گذاشتم پیش مامان تا روز اول مدرسه را با کیارش باشم. اما صبح اول‌وقت دیدم مامان و بابا با چشم‌های پف کرده از گریه، لباس پوشیده آمدند بالا. حالا می‌بینم نسخه‌ی امروز پیچیده شده و اصلاً حال و حوصله ندارم کنار ننه و بابایم نقش مادر یتیمان را بازی کنم. بگذار آنها خودشان جلوی مردم هر ادایی می‌خواهند دربیاورند. کاوه که می‌بیند تماشاچی دارد شروع می‌کند گریه کردن. حاضر نیست لباس تنش بکند. در خانه باز است و بابا و مامان ایستاده‌اند توی درگاهی، کیارش کوله‌اش پشتش است و کفش پوشیده و نشسته روی پله‌ی راهرو. گرمش شده و موهایش خیس چسبیده کف سرش. کاوه جیغ می‌کشد که نمی‌خواااام. من به زور لباس‌های خانه را از تنش درمی‌آورم. شانه‌هایش را می‌گیرم و محکم تکانش می‌دهم و می‌گویم: «خفه شو، فهمیدی، خفه شو...» مامان و بابا ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. چرا نمی‌روند گم نمی‌شوند؟ چرا همیشه مثل غل و زنجیری سنگین بسته شده‌اند به دست و پای من؟ اصلا چرا می‌خواهند بیایند مدرسه؟ برمی‌گردم و بهشان می‌گویم: «چرا شماها می‌خواین بیایین؟ اصلا به شماها چه؟» بابا می‌گوید: «به ما چه؟» این را زیر لب می‌گوید. انگار از چیزی تعجب کرده باشد. مامان می‌گوید: «ببین حالا چه دیوونه‌بازی درآورده؟ آخه این بچه‌ها چه گناهی کردن تو دست تو افتادن.» می‌گویم: «خفه شین بابا.» می‌دانم که نخواهند شنید. صدای جیغ کاوه آن‌قدر بلند است که هر صدایی را در خودش می‌بلعد. سرش توی تنگی یقه لباسش گیر کرده و وقتی با فشار بیرون می‌آید بلندتر عر می‌زند. کیارش یک لنگه کفش از توی جا کفشی برمی‌دارد و محکم پرت می‌کند

توی خانه. مامان اشک‌هایش را یک‌جوری پاک می‌کند که انگار نمی‌خواهد کسی بفهد که دارد گریه می‌کند. اما خیالش راحت است که بابا می‌بیند. صادق از بالا می‌آید و می‌گوید: «چه خبره؟» من می‌گویم: «به تو چه؟ من چی کار باید بکنم تا از دست شماها راحت بشم؟» صادق به مامان می‌گوید: «این چشه؟» بعد می‌گوید: «دیوانه!» و پله‌ها را می‌رود بالا. هنوز بالا نرسیده که بی‌تا می‌آید پایین، توی راه پله‌ها به صادق می‌گوید تو پیش روزبه بمون. به کیارش می‌گوید: «خاله امروز می‌ری مدرسه؟» و می‌خندد. خاله‌ی کیارش نیست اما می‌خواهد مهربان باشد. حسابش را بگیری از همه‌ی ما سالم‌تر است. به مامان می‌گوید: «خانم شما چرا گریه می‌کنین؟ باید خوشحال باشین نوه‌تون داره می‌ره مدرسه.» مامان می‌گوید: «با دیوونه‌بازیای این چه جوری خوشحال باشم؟ ما حاضر شدیم گفتیم این بچه تنهاست امروز داره می‌ره مدرسه، بچه‌ها همه پدر و مادرشون می‌آن...» کیارش یک لنگه کفش دیگر پرت می‌کند توی خانه. بابا می‌گوید: «ببین چیا می‌گی تواما؟» مامان می‌گوید: «ها چی شد؟ مگه خودت نگفتی بریم؟» بابا می‌گوید: «من گفتم بریم، همین، دیگه این چیزا چیه جلوی بچه می‌گی؟» بی‌تا آمد توی خانه. گفت: «شهناز تو برو، من کاوه رو نگه می‌دارم تا شما بیایین.» می‌گویم: «اصلا حوصله این دوتا رو ندارم. واقعا دارم بالا می‌آرم.» بی‌تا لبش را می‌گزد، می‌گوید هیس. به کاوه می‌گوید: «خاله بریم بالا با روزبه بازی کنین.» من دست می‌کشم روی پیشانی‌ام. ایستاده‌ام میان اتاق دست به کمر، با چشم‌های بسته. تاریکی پشت پلک‌هایم ساکت و امن است و می‌خوام غرق شوم توی این تاریکی. یاد حرف شهرزاد می‌افتم که می‌گفت جوری هستی انگار داری روی صحنه‌ی نمایش زندگی می‌کنی. راست می‌گوید اما من نگاه‌های مردم را دوست ندارم. نگاه‌های چسبناک که مثل تار می‌تنند دور دست و پایم. من دوست دارم بروم پشت صحنه و ریخت کسی را نبینم. به بی‌تا می‌گویم: «باید بره مهد» بی‌تا با صدای آهسته حرف می‌زند، می‌گوید: «حالا امروز رو ولش کن، از فردا می‌ره، از مهد که عقب نمی‌مونه.» روپوشم را که روی مبل مچاله شده برمی‌دارم و تن می‌کنم. می‌گویم: «اصلا حوصله اینارو ندارم.» بدون این که نگاهشان کنم، کفشم را می‌پوشم و به کیارش می‌گویم: «بیا!» بچه دنبال سرم راه می‌افتد. آن‌قدر تند می‌روم که باید دنبالم بدود. دلم برایش می‌سوزد اما واقعا نمی‌توانم بابا و مامان را تحمل کنم. انگار تا چند متری دور و برشان را مسموم می‌کنند. آن حالت افسرده و نالان و مشکوک را مثل گرده‌های گیاه همه‌جا پخش می‌کنند. نزدیک مدرسه تعداد

خانواده‌هایی که با پسربچه‌های کوله به پشت و کیف به دست در حرکتند زیادتر می‌شود. بچه‌ها با روپوش‌هایی که به تنشان زار می‌زند و اشک‌های خشکیده روی گونه. تک‌وتوک چندتایی هم هستند که دنبال هم می‌دوند و انگارنه‌انگار که دارند می‌روند مدرسه، با کوله بر پشت، در راه با هم کشتی می‌گیرند، روی زمین می‌غلتند و مادرانشان جیغ می‌کشند و چیزی می‌گویند و راه خودشان را ادامه می‌دهند. بعد همان‌ها که روی زمین غلت می‌زدند بلند می‌شوند و دنبال مادرشان می‌دوند. چقدر شاد و راحتند. بابا می‌گوید: «ا، نکن، پسر نکن.» برمی‌گردم، بالای سر دوتا از آن جانورهای خوشحال ایستاده و دارد دعوایشان می‌کند. مامان می‌گوید: «به تو چه آخه؟ بذار اون قدر همدیگرو بزنن که بمیرن. ماماناشون عین خیالشون نیست.» امکان ندارد بگوید به تو چه که توی شادی و بی‌خیالی مردم دخالت می‌کنی. می‌گوید به تو چه بگذار دخل هم را بیاورند. این‌جوری هم کار بابا را تایید ضمنی می‌کند و هم مردم را تحقیر می‌کند و هم خودش را مبرا و دور نشان می‌دهد تا اگر کسی چیزی گفت بگوید وا من چه گناهی دارم؟ و اینجاست که خیلی دلش برای خودش می‌سوزد. هر کلمه‌ای که از دهان مامان درمی‌آید مثل گلوله‌ای است که وقت انفجار هزار تکه است و هر تکه‌اش یک‌وری را نابود می‌کند. سرم را می‌اندازم پایین و قدمم را چنان تند می‌کنم تا کسی نفهمد این دوتا آدم غرغروی غمگین ربطی به من دارند.

حیاط مدرسه کوچک و توسری‌خورده است. دیوارهای چرک‌مُرد دارد که رویش پر از شعار و چند تا جمله درباره رعایت بهداشت و چند آیه قرآن است. با همان کلمات قدیمی، همان آیه «النظافة من الایمان» و «فرزند صالح گلی است از گل‌های بهشت» و «امید من به شما دبستانی‌هاست». فقط یک جمله‌ی دیگر هم هست که زمان ما نبود: «معلم محور آموزش است.»

این را آن مرد خسته‌ی ناراضی گفته. زمان ما آن‌قدری نبود که حرف‌هایش را روی در و دیوار بنویسند. حالا عکس و کلمات او هم اضافه شده و همه‌ی این‌ها انگار باری است روی دوش مردم کوچه و خیابان، مردمی که جلوی تلویزیون می‌نشینند، مردمی که می‌خوابند و خواب می‌بینند، مردمی که در تنهایی با خودشان حرف می‌زنند، این عکس‌ها و این

حرف‌ها که از دهان‌های بزرگ درمی‌آید و روی دیوارهای خیابان می‌ماسد، مثل رنگی تیره و مرده که شتک بزند و اثرش ماندگار شود، همه‌ی فضا را سنگین می‌کند، سنگین و تنگ. بچه‌ها به صف ایستاده‌اند و مادرها و چندتایی هم پدر حوالی صف، کنار بچه‌ها. بعضی‌ها زر زر می‌کنند، بعضی کیف‌ها را زیر کونشان گذاشته‌اند، بعضی بالای سرشان گرفته‌اند تا از آفتاب که سیخ تابیده توی چشم‌ها، در امان باشند. کیارش اما سیخ ایستاده، بدون حرکت و مقابلش را نگاه می‌کند و هیچ حرفی نمی‌زند و هیچ‌چیزی در چهره‌اش ندارد. ذرات عرق میان موهای سیاهش برق می‌زند. لب‌های باریکش را به سختی روی هم آورده و به نظرم خیلی لاغرتر و کوچک‌تر از همیشه است. مقابل صف‌ها بساطی درست کرده‌اند شبیه منبر و چند تا مرد کت‌شلوارپوش و زن چادری ایستاده‌اند و هی حرف می‌زنند و هی میانش می‌گویند صلوات و کسی صلوات نمی‌رسد، بعد یکی که نمک مجلس است و قرار است خیلی بانمک و مهربان باشد با صدایی که تهش شبیه جیغ‌جیغی می‌شود می‌گوید: «این صلوات محمدی‌پسند نیستا.» باز صدایی از کسی درنمی‌آید، مرد نمکی دوباره می‌گوید: «اول صبح انرژیا خیلی کمه‌ها، می‌خوام یه صلوات بفرستین همه‌ی این خونه‌های اطراف بلرزن.»

بیچاره همسایه‌ها، از بچه‌ها که صدایی درنمی‌آید اما صبح به صبح این صدای نکره را شنیدن که می‌گوید از جلو نظام و شوخی‌های لوس می‌کند و سر ظهر میان ساعات تفریح شنیدن سرودهای انقلابی نشاط‌بخش از بلندگوهای مدرسه، تقاص گناهی است که فکر نکنم آدم‌های عادی مرتکبش شده باشند. حالا نوبت مدیر است که سخنرانی کند، میکروفن سوت می‌کشد و کسی به سمتی می‌دود. مدیر می‌گوید بسم‌الله الرحمان الرحیم... میکروفن قطع می‌شود و صدا دور می‌شود:

– الحمدالله رب العالمین...

میکروفن وصل می‌شود و صدا ناگهان اوج می‌گیرد:

– ... ابوالقاسم المصطفی محمد...

آقای مدیر حروف انتهای کلمات را می‌کشد و مرد نمکی با هیجان دهانش را به میکروفن نزدیک می‌کند و داد می‌زند: «صلوات!» و صدایی بی‌حال از جمعیت بلند می‌شود. بچه‌ها پابه‌پا می‌شوند و خانواده‌ها لب می‌جنبانند. آقای مدیر ادامه می‌دهد: «... علی اعدالهم

اجمعین. رب اشرح لی...» ته صف سروصدایی می‌آید. صدایی گنگ بلند می‌شود و بعد واضح و رسا از ته صف به گوش می‌رسد:
– آقا ول کن رضایت بده دیگه، مدرسه است، مسجد نیست که...

چند نفر عقب را نگاه می‌کنند، چند نفر می‌گویند هیس... چند نفر می‌خندند و سر تکان می‌دهند. من نگاه می‌کنم، باباست. کیارش هم فهمیده اما چشم از آن نقطه‌ی نامعلومی که بهش خیره شده بوده برنمی‌دارد. خودم را پشت جمعیت پنهان می‌کنم، از لای سر و کله‌ی مردم مامان را هم می‌بینم، شیشه‌ی عینک فتوکرومیکش زیر آفتاب سیاه شده و رنگ به رو ندارد. چیزی می‌گوید و بعد همان‌طور که ایستاده تلوتلو می‌خورد و تکیه می‌دهد به دیوار. خب گویا وقتش هست که غش کند، بعد بابا توی جمعیت من را صدا کند و نمایش جنون‌آمیز اولین روز مدرسه کامل شود. مدیر از آن بالا می‌گوید: «آقا شما مشکلت چیه؟ مراسم صبحگاه مدرسه است، شما که بزرگی تحمل نظم رو نداری دیگه از بچه‌ها چه انتظاری می‌شه داشت؟ دانش‌آموزت کیه؟» بابا می‌گوید: «دانش‌آموز؟ من دانش‌آموز نیستم، من بابابزرگ هستم، بابا هستم.»

مدیر از همان بالا توی میکروفن می‌گوید: «می‌دونم می‌گم بابابزرگ کدوم دانش‌آموز هستی؟» بابا گیج شده، منظور مدیر را نمی‌فهمد. مردم می‌گویند اسم نوه‌ات چیه پدر؟ دوست دارم دست کیارش را بگیرم و بی‌سروصدا از میان این جمعیت دیوانه خارج شوم و به کیارش بگویم باشد در یک فرصت مناسبت‌تری تو را می‌فرستم مدرسه. اما نمی‌شود. نمی‌توانم از جایم تکان بخورم، اگر از صف بزنم بیرون همه نگاهم می‌کنند و می‌فهمند کی به کی هست. بابا تازه فهمیده ماجرا چیست. کوتاه هم نمی‌آید. می‌گوید: «این خانم اینجا غش کرده اون قدر سرپا وایستاده، شما اون بالا هی قرآن می‌خونی؟ ول کن دیگه آقا، برو سر اصل مطلب.» مدیر می‌گوید: «اون خانم به شما چه؟ دانش‌آموزت کیه؟»

امیدوارم بابا آن‌قدری عقل داشته باشد که نامی نبرد. واقعا اگر اسم ببرد همین لحظه با کیارش از مدرسه بیرون می‌روم، حتا اگر کیارش معطل کند خودم می‌روم. بابا می‌گوید: «این خانم، خانوممه، شما چرا هی می‌پرسی؟ چی کار داری دانش‌آموز کیه؟ مفتشی مگه؟» مردم صدایشان درآمده، می‌خواهند زودتر قال قضیه کنده شود و بچه‌هایشان را

بدهند دست این مردهای ریشو و زنان چادری که صدایی ازشان درنمی‌آید و مثل هرم‌های سیاه بی‌حرکت اطراف منبر ایستاده‌اند و خودشان بروند پی کار و زندگیشان، اما بابا دارد وقت همه را می‌گیرد چون می‌خواهد انقلاب کند و همین حالا می‌خواهد مردم را آگاه کند. حالا دارد رو به مردم یک چیزهایی می‌گوید. بعد صداها بالا می‌گیرد و مرد نمکی می‌آید پایین می‌رود ته صف و صداها را خفه می‌کند تا مدیر آن بالا باز توی میکروفن حرف بزند. مدیر می‌گوید یک صلوات ختم کنید و صداها این بار بلندتر است. حاضرین انگار می‌خواهند این بار کار را زودتر یک سره کنند، یک صلوات بلند می‌فرستند که محمدی‌پسند باشد تا مجبور نباشند باز تکرارش کنند. خود مدیر هم توی میکروفنش صلوات می‌فرستد و کلماتش زیر لب‌ها و در اتصالات میکروفن ناپدید و باز آشکار می‌شود. چیزی که پیداست مردم حرف زیاد دوست دارند. حرف زدن، حرف شنیدن و حرف نوشتن روی دیوارها. حرف‌های ساکن، بی‌حرکت، در خود پیچیده و نه جلو رونده، حروفی که تکرار می‌شوند یا به زبانی بیگانه است، ناشناس، هر چه نامفهوم‌تر وزین‌تر. حرف‌ها که شروع می‌شوند مثل جاده‌ای دراز پهن می‌شود و پیچ‌وتاب می‌خورد، انتهای جاده جای نامعلومی است، حرف زدن عملی بی‌مقصد است.

نمی‌دانم چقدر اینجا سیخ ایستادم، بابا که ساکت شد و مدیر که شروع کرد، من انگار همین‌طور سرپا خوابم برد. حالا می‌بینم که صف بچه‌ها تکانی خورده و بچه‌ها خسته و کند و ماتم زده، بعضی گریان و بعضی که قدیمی هستند سرحال و بذله‌گو در حالی که لگدی می‌اندازند و جنب‌وجوشی دارند، وارد کلاس‌ها می‌شوند. کیارش با همان حالت بی‌تفاوتش، با همان صورت تکیده‌ی قد کف دستش که هیچ حسی از میان خطوطش قابل حدس نیست، غیر از ملالی دائمی، راهش را می‌کشد و قاتی جمعیت بالا می‌رود. مثل بچه‌های دیگر نیست که دست و دامن مادرشان را چسبیده‌اند. وابسته نیست، نه چون خوب تربیت شده، چون دل خوشی از من ندارد. از این جهت مثل من است، بدون هیچ تعلق خاطری، مثل یک آدم بی‌کس، وضعیت غم‌انگیزی است اما خوبیش اینجاست که راحت می‌شود تغییر مکان داد. هیچ‌چیزی خاطره‌ای عزیز در خود ندارد. آدم‌های مثل من و کیارش همیشه در حال فرار هستیم، در حال دور شدن و آرزوی محو شدن داریم.

فصل سی‌وسوم

کاوه هر صبح بابت رفتن به مهد برنامه دارد، هر روز جیغ و گریه و زاری، هر روز مامان می‌آید بالا یا با چشم‌های نگران توی راهرو می‌ایستد و به من خیره می‌ماند جوری که انگار قاتل بچه‌هایم هستم. حالا وقتم آزاد است و مجبور نیستم به مامان بگویم کدام قبرستانی می‌روم. اگرچه از در که بیرون می‌روم بابا دنبال سرم راه می‌افتد. خیال می‌کند نمی‌فهمم، مهم نیست. توان جنگیدن ندارم. فوقش تا ایستگاه تاکسی بتواند ردم را بگیرد، باقیش را باید برود خانه با مامان بنشیند پشت میز آشپزخانه، دوتایی خیال‌بافی کنند که کدام مردی دارد گولم می‌زند و ترتیبم را می‌دهد. احساس می‌کنم از این فکرها لذت می‌برند اگر نه این همه اصرار در تعقیبی بی‌نتیجه برای چیست؟

دیشب با یک یارویی چت کردم که زن و بچه‌اش آمریکاست. گفت ما متارکه کرده‌ایم. صدایش خیلی خوب بود. از آن صداهای نوازشگر، صاحب یک شرکت صادراتی بزرگ است. این را هی گفت. فکر می‌کنم منتظر واکنشی از طرف من بود. من چیزی نگفتم و آن‌قدر باهوش بود که بفهمد شغلش حسی در من ایجاد نکرد که هیچ، ترجیحم این بود که یک کار دیگری داشته باشد. مثلا نویسنده باشد یا سینماگر یا استاد دانشگاه. این‌ها را نفهمید، یعنی کار به آنجا نکشید که برایش بگویم زن خاصی هستم و وبلاگ دارم و این حرف‌ها. یک مسئله‌ای داشت که برایم طرح کرد. گفت که با زنش متارکه کرده. من نمی‌دانستم متارکه یعنی چه؟ وقتی گفت پرسیدم متارکه با ت دونقطه؟ گفت آره و خندید و میان خنده گفت الان داری حرفامو یادداشت می‌کنی؟ گفتم نه می‌خوام بدونم ریشه کلمه‌اش از کجاست. گفت مثل عریضه‌نویسای دم دادگاهی. دیدیشون؟ بیست تومن می‌گیرن متن شکایت تنظیم می‌کنن.

من عریضه‌نویس ندیده‌ام اما می‌دانم چیست. توی فیلم‌ها دیده‌ام که مردان قوزی هستند که از بالای عینک نگاه می‌کنند و منتظر می‌مانند تا راوی حرفش را ادامه دهد و آن‌ها تندتند می‌نویسند. ولی نفهمیدم چرا من مثل آن‌ها هستم.

گفتم متارکه از ترک کردن می‌آد گفت آره. ببین تو معلم ادبیاتی؟ گفتم نه من تا دوم دبیرستان بیشتر نخوندم.

این را همیشه می‌گویم به همه. حالا نه که به همه، وقتی می‌گویم که می‌دانم طرف جا می‌خورد، یعنی باید در فرصتی باشد که من خودم را نشان داده باشم، بیان شیوا یا قلم خوبم را. توی چت وقتی طرف می‌پرسد از کجایی؟ می‌گویم نیمیم ز ترکستان، نیمیم از فرغانه... بعد طرف می‌پرسد اسمت چیه؟ من جواب می‌دهم شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را... بعد یارو می‌گوید چی کاره‌ای؟ و من می‌گویم کار من این است که کاریم نیست...

این چند خط را پشت هم به همه می‌گویم و همه را شگفت‌زده می‌کنم. بعضی هم می‌گویند برو بابا و دیگر ادامه نمی‌دهند که اصلا برایم مهم نیست، چون خیلی اهمیت دارد آدمی که با او حرف می‌زنم این چیزها سرش بشود. بهترینشان این یارو دل‌آشفته است که تا حالا ندیدمش. با او کلا یک‌جوری حرف می‌زنم که انگار داریم مشاعره می‌کنیم. برای هر چیزی هم یک شعری در آستین دارد. با فونت عجیب غریبی که نمی‌دانم از کجا آورده، شعرها را رنگین‌کمانی می‌نویسد و خیلی شوخ و سرخوش است و مدام از هوش و زکاوت من تعریف می‌کند و خیلی در لاس‌زدن هم ظریف عمل می‌کند. خودش می‌گوید من نظربازم و این با هیزی فرق دارد و بعد دو صفحه در این مورد توی یاهو مسنجر می‌نویسد. من هم یاد گرفته‌ام و برای این که کم نیاورم توی گوگل کلمه‌ای را سرچ می‌کنم و جوابش را با شعر می‌دهم. تا حالا ندیدمش، نخواسته، می‌گوید تو از آن موجوداتی هستی که باید اثیری و غیرقابل دسترس بمانی. می‌گوید اگر تو را ببینم بیچاره می‌شوم و ممکن است سر به بیابان بگذارم و بعد یک شعری از سعدی با رنگ رنگین‌کمانی می‌نویسد. با او که حرف می‌زنم انگار دارم بازی کامپیوتری می‌کنم، شش دانگ حواسم جمع است و خیلی هیجان‌زده می‌شوم.

برای این یکی هم همان شعرها را نوشتم اما او فقط استیکر خنده فرستاد، می‌خواستم ایگنورش کنم که گفت انگار از قرن هفتم تله‌پورت شده‌ای به این دوران. باید ببینمت از نزدیک هم همین‌قدر کهن به نظر می‌رسی؟

این یکی نگفت که چقدر قشنگ حرف می‌زنی و چه رشته‌ای در دانشگاه خوانده‌ای؟ تا من بگویم هیچ رشته‌ای و بعد کم‌کم بگویم که دیپلم هم ندارم و منتظر بمانم تا بابت بی‌سوادی اما نبوغم، شانه‌هایم را بمالد و روی سر حلوا حلوام کند. بعد حتا شاید می‌شد لیستی از آدم‌های نابغه‌ای که توی مدرسه درخششی نداشتند و تحصیل را رها کردند، برایم رو کند. لیستی که این اسم‌ها عضو ثابتش است: احمد شاملو، ادیسون و آلبرت اینشتین. و بعد من با تواضع بگویم که نه حالا آن‌طورها هم نیست و بعد تا جایی پیش برویم که از شنونده اصرار و از من انکاری نرم و نازک تا بپذیرم بله و خب چپ‌دست هم که هستم و نشانه‌ی دیگری آشکار می‌شود و باید ایمان بیاوریم که آدم خاصی هستم. اما این یکی تعجبی نکرد. مسئله‌اش این نبود. مسئله‌اش را بعد مطرح کرد، بعد از این که گفت متارکه یعنی من و زنم همدیگر رو ترک کردیم.

من خیال می‌کردم، زن و شوهرها یا طلاق می‌گیرند یا تا آخر عمر زیر یک سقف می‌زنند توی سر و کله‌ی هم. اما گویا یک‌جور دیگری از زندگی مشترک هم هست. که اسمش اینی است که صاحب شرکت صادراتی می‌گوید. این‌جور که زن و بچه‌ی طرف می‌رود آمریکا و پول‌های مرد را خرج می‌کند و مرد هم برای جبران با زن‌های مختلف می‌خوابد. این‌طور هم که پیداست هر دو طرف از وضعیت پیش‌آمده راضی هستند. اما مشکل مرد با زنش و دوست‌دختر فعلی‌اش که منشی شرکتش است این است که دوست دارد موقع سکس آلتش را بخورند و او توی دهان طرف ارضا شود. آن‌های دیگر هیچ‌کدام این کار را برایش نکردند. خودش این را گفت و خیلی هم عادی این را توضیح داد. یعنی این را نگفت تا لاسی زده باشد و حرفی تحریک‌آمیز گفته باشد که بعدش حرف را پیش ببرد و خودش را پای تلفن خلاص کند. این را به شکل یک مسئله مطرح کرد، مثل مفاد یک قرارداد، مثل این که بگوید من چنین چیزی از تو می‌خواهم و اگر تو این کار را بکنی می‌شود با من در یک رابطه‌ی طولانی بمانی. برای این آدم هیچ‌چیز دیگری مهم نیست. فکر می‌کنم کار آسانی

باشد. به‌هرحال اگر قرار نباشد چیزی توی تنم فرو برود و من آن درد ورود را تحمل کنم، آن درد و آن یاس وقتی از درون احساس می‌کنم راه ورود به من کاملا بسته است، مثل غاری که بر اثر ریزش کوه، تخته‌سنگی عظیم ابتدای ورودی‌اش سقوط کرده و راه را بسته. وقتی مسئله فقط دهان باشد و خستگی فک‌ها و دقت این که چیز یارو را با دندان‌هایم از جا نکنم، کاری که گاهی به سرم می‌زند انجامش بدهم، دیگر سختی در کار نیست. موقعیت قابل‌تحملی است. برای همین قبول کردم امروز ببینمش. قرارمان هم مقابل پارک ملت است. گفت که خانه‌اش توی مجتمع‌های مقابل پارک است. می‌دانم که پارک ملت بالای شهر محسوب می‌شود. آنجا پر از دخترهایی است که هیچ‌وقت و هیچ‌جور نمی‌شود که توی دارودسته‌شان باشم. دخترهای اسکیت‌باز با عینک آفتابی و لباس‌های سرتاپا مشکی. جمعه‌ها می‌شود روی یکی از نیمکت‌های پارک نشست و از رژه‌ی دخترهایی که بلندبلند می‌خندند و با کفش‌های چرخ‌دارشان ویراژ می‌دهند و پسرهایی که ضبط روی دوش دنبال‌شان له‌له می‌زنند، سان دید. منظره‌ی عجیبی است. شبیه جفتگیری حیوانات است. من دچار احساسات متفاوتی می‌شوم، حسودیم می‌شود، خجالت می‌کشم و نسبت بهشان کنجکاوم. در حالی که دخترهایی با مانتوهای سیاه و موهای رنگ کرده در حال دلبری هستند، من باید حواسم باشد کاوه موقع پایین آمدن از سرسره کله پا نشود. کیارش که از اول تا آخر یک جا می‌نشیند. با حالت ناراضی و خسته. انگار همه اتفاقات دوروبرش براش زیادی است، انگار صداها و رفت‌وآمد آدم‌ها زیادی اعصابش را تحریک می‌کند و توی خانه امن‌تر است. توی خانه خودمان و وقتی شمال می‌رویم پیش بچه‌های فامیل. آنجا که هر جور اطواری از خودش دربیاورد پذیرایش هستند. آنجا که وقتی اوضاع وخیم است و من دچار حمله‌های خشم می‌شوم، کسانی هستند که حق را به من بدهند و کیارش را از زیر دست و پایم جمع کنند. خانه‌ی آقاجان و مادرجان مثل خانه‌ی پدری‌ام نیست. آنجا خیلی چیزها را آسان‌تر می‌گیرند. شاید به خاطر شکل خانه‌شان است، شهرشان که کوچک است با آدم‌های کم که کسی میانشان غریبه نیست. آنجا همه می‌دانند من زن مهندس فلانی بودم، عروس خانواده‌ی مفیدی. نمی‌دانم چرا این همه برایم احترام قائلند. اما احترامشان یک‌جوری است که از من حفاظت می‌کند، یک‌جوری که انگار تنها نیستم، کل شهر شبیه یک خانه‌ی بزرگ است و خانه هم شبیه جایی امن و آرام است. شاید چون اتاق‌هایشان بزرگ است و حیاط دارند و درخت‌های فراوان. ایوانی که غروب‌ها عمه‌ها

جمع شوند و بچه‌ها توی حیاط بازی کنند. تنها جایی که کیارش دامنم را ول می‌کند و می‌رود. تنها جایی که کیارش می‌خندد و می‌دود. باقی دیگر سکوت است. لب‌های باریک روی هم افتاده و صورت بی‌رنگ.

مقابل فروشگاه سیسمونی که قرارمان است می‌ایستم. چشم نمی‌گردانم که پیدایش کنم. گفت که ماشینش اوپل سورمه‌ای است و خودش هم یک کت‌شلوار طوسی با پیراهن آبی می‌پوشد. گفت تیپش اسپرت است همیشه، اما امروز چون از یک جلسه کاری می‌آید با کت‌شلوار است. تیپ اسپرت دیگر چه کوفتی است؟ اصلا چرا مردها این قدر می‌ترسند که تیشان اسپرت نباشد؟ انگار خیال می‌کنند با کت‌شلوار ممکن است زیادی همه‌چیز جدی به نظر برسد. انگار خودشان از ریخت و قیافه خودشان توی آن وضع وحشت دارند. از انعکاس تصاویر توی ویترین، پشت سرم را نگاه می‌کنم. من آن کسی نیستم که میان مردم بگردم تا یارو را پیدا کند. من کسی هستم که باید کشف شود. بنابراین همین که بایستم و به این خرت‌وپرت‌های مخصوص بچه‌ها نگاه کنم کافی است. کالسکه‌های گنده و کت‌وکلفت که بیشتر شبیه مبلمان راحتی چرخ‌دار است، ملحفه‌های کارتونی، خرس‌های صورتی و عروسک‌هایی با نیش باز. همه‌چیز برای گول زدن موجودی که بی‌اختیار پرت می‌شود میان این ماجرا حاضر و آماده است. مثل تله‌ای با تکه‌ی گردویی چرب شده برای موش بخت‌برگشته. دنیای شاد کارتونی که عمرش خیلی خیلی کوتاه است. بعضی از بچه‌ها هیچ‌وقت گول نمی‌خورند. مثل کیارش که همیشه حواسش هست مقدار قابل توجهی نارضایتی را در وجودش حفظ کند. بعضی اما مثل کاوه خوشبین‌اند و امیدوار، گاهی یادشان می‌رود کجا گیر افتاده‌اند، بازی می‌کنند و زیاد می‌خوابند و مهربانند. اما وقتی چیزی زیر و رو می‌شود، مثل وقتی که من دچار حمله‌های خشم می‌شوم و عربده می‌کشم و توی سرم می‌زنم یا وقتی هر صبح از خواب بیدارش می‌کنم و با تهدید و دندان قروچه آماده‌اش می‌کنم تا برود مهدکودک، خیلی بیشتر از کیارش وحشت می‌کند، چون توقعش را ندارد، چون فراموشکار است و زندگی هنوز برایش آن‌قدر رنگی است که

حواسش پرت می‌شود که مادرش چقدر روانی است و دنیا چه محل گهی است. این کارش را سخت و آسان می‌کند.

کسی پشت سرم ایستاده، خودش است. همان مشخصات را دارد. رو برنمی‌گردانم، خیلی آرام پشتم را صاف می‌کنم، گردنم را کج می‌کنم. دستم را می‌برم بالا و بند کیفم را که چپ راست روی شانه انداخته‌ام می‌گیرم و نوک پای راستم را روی زمین می‌گذارم و خودم را تاب می‌دهم، حالت بی‌قید کودکانه. یاروی توی ویترین، عینک آفتابی‌اش را از چشم برداشته، حتا انگاری دارد می‌خندد، حالا دارد نزدیک می‌شود و این همان ثانیه‌ای است که من پشیمان و خسته‌ام و همه پرسش‌های دنیا توی سرم هست.

– صنم؟

صدایش می‌خندد، یک‌جوری از جا می‌پرم و رو برمی‌گردانم که انگارنه‌انگار منتظرش بودم. باید بداند که من توی این دنیا نیستم. باید فرق داشته باشم، چون زیر کفش‌هایم چرخ ندارم و روپوش خاکستری با شلوار شش جیب پوشیده‌ام. می‌گویم: «سلام.» و می‌خندم. نیشم را باز می‌کنم و چشمانم را برق می‌اندازم. می‌گوید: «داریوش.» و دست دراز می‌کند. دوروبرش هوای خنک و سبکی جریان دارد. توی ماشینش که هم بوی خاصی می‌دهد. مثل بوی چمدان علی است وقتی از سفر خارج آمده بود. بویی که آدم را سرخوش می‌کند. عطری که انگار هوای دور و برش را شفاف می‌کند. تا می‌نشینم نگاه می‌کنم دستگیره‌ی در باز کن ماشین کجاست. این ماشین‌های خارجی جوری همه‌چیزشان پنهان و گرم و نرم است که برای پیدا کردن معمولی‌ترین چیزهایشان، باید همه‌جاشان را دست بکشی. می‌گوید: «موسیقی اذیتت نمی‌کنه؟» سر تکان می‌دهد که نه. فقط سر تکان نمی‌دهم، هم‌زمان لب‌هایم را هم روی هم فشار می‌دهم و شانه بالا می‌اندازم. حواسم هست که باز دارم شلوغش می‌کنم. دست‌هایم را در هم گره می‌زنم و سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم. ضبط ماشینش مثل ضبط‌های معمول نیست. وقتی روشن می‌شود انگار خواننده و نوازده‌ها و بندوبساطشان همین‌جا روی صندلی پشتی مشغول اجرا هستند. آن‌قدر که صدای ضبط قوی و واضح است. فکرش را نمی‌کردم طرف موسیقی سنتی گوش بدهد. این برایش یک امتیاز مثبت به حساب می‌آید. برای او که نه، در واقع برای من، چون

این منم که می‌خواهم تصویری از این یارو که توی ماشینش نشسته‌ام، بسازم که بتوانم دوستش داشته باشم یا که بتوانم پاسخی برای این پرسش دائمی‌ام پیدا کنم که اینجا چه می‌کنم؟ اصلا که چه؟

می‌گوید: «خب حرف بزن ببینم...» می‌گویم: «چی بگم؟» و ابروهایم را بالا می‌دهم و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

– یه چیزی بگو، پشت تلفن که خیلی بلبل بودی.

خم می‌شود و صورتش حالا خیلی خیلی نزدیک صورتم است. بدون ریش و سبیل است. بینی‌ای دارد که برای یک مرد زیادی خوش فرم است. موهای یک‌دست سیاه با دم خط بلند، ابروهای مرتب شانه زده. کنار چشم‌هایش خط‌هایی دارد که چهره‌اش را مهربان کرده. اگر آن خطوط نبود از آن مردهای خوش قیافه بود که من اصلا خوشم نمی‌آید. از آن چهره‌های بی‌نقص، شبیه عکسی روتوش شده. می‌گوید: «حالا اسمت واقعا صنمه؟» می‌گویم: «بله.» می‌گوید: «خالی می‌بندیا.» می‌گویم: «وا، چرا مثلا؟»

صدایم را بالا می‌برم، لحنم تیز و خندان است. از خودم بیرون جهیده‌ام. فکر می‌کنم زبل و بانمک است و می‌توانم کمی از خودم را نشانش بدهم. می‌گوید: «آخه صنم یه طوریه، کمتر آدمی اسم بچه‌شو می‌ذاره صنم. ترکین؟» می‌گویم: «مادرم ترک باکوست.»

می‌گوید: «پس رگ روس داری.»

قصه‌ی همیشگی. این را از کجا آورده‌ام؟ از میان دروغ‌های مامان این یکی را که به دردم می‌خورد برای خودم برداشتم. قبل از من هم زهره این را برای پسری که توی اتوبوس تهران، انزلی تور کرده بود، خرج کرده بود. خارجی بودن امتیازی است که نصیب هر کسی نمی‌شود. از طرفی هم نمی‌شود خیلی راه دور رفت. به‌خصوص که ظاهر من برای خارجی بودن زیادی تیره و تار است. روس هم به نظر نمی‌رسم، اما خب مثلا با چند واسطه شاید بشود یک عقبه‌ای ساخت که برای چند لحظه طرف را شگفت‌زده کند، چون برنامه این است که کلا مدام یک چیزی رو کنی تا طرف مقابلت تعجب کند تا تروتازه بمانی. اگر نه که دستم خیلی خالی است. یعنی چیز قابل عرضه‌ای ندارم. موهای پرپشت مواج، چشم‌های درشت، لب و دهان قشنگ، دماغ سر بالا. از این جهت کارم خیلی سخت است.

می‌گوید: «ببین من حوصله ندارم مثل این دختر پسرا بریم کافه بشینیم و هی مراقب باشیم کسی ما رو نبینه. می‌ریم خونه من راحت، تو هم روسری و روپوشت رو درمی‌آری، می‌شینیم یه صبحانه اساسی می‌زنیم. صبونه خوردی؟»

سر تکان می‌دهم که بله. می‌گوید: «زبونتم که موش خورده. خودم زبونتو باز می‌کنم.» و برمی‌گردد و نگاهم می‌کند و می‌خندد. من نگاهم را می‌دزدم، یک طوری که ببیند. مقابل یک آپارتمان بزرگ می‌ایستیم. چیزی که من به آن می‌گویم آپارتمان یک ستون چند طبقه‌ی سه چهار واحده است. که اصلا شبیه خانه نیست. نه که چنین چیزی ندیده باشم. توی تهران چندتایی از این مجموعه‌ها هست. خانه‌های زیادی که روی هم چیده شده‌اند و اسم دارند. مثل آدم‌ها. اسم این مجموعه هم مجتمع «فرشته» است. این را درشت با رنگ طلایی نوشته‌اند. در واقع نه که نوشته باشند. حروف را ساخته‌اند، برجسته و نصب شده بالای در پارکینگی که با فشار دکمه‌ای در دستگاه کوچکی که از انتهای سوئیچ داریوش آویزان است به آرامی باز می‌شود. داخل پارکینگ پر از ماشین‌های خارجی است. اسم هیچ‌کدامشان را نمی‌دانم. اما همه‌شان از همین مدل‌های براق تخم‌مرغی است که حالا خیلی توی خیابان‌های تهران دیده می‌شود. ماشین‌هایی که یک بار یکیشان جلوی پای من هم نگه داشت وقتی آن روپوش خاکستری راه‌راه را که دکمه‌های بزرگ نقره‌ای دارد پوشیده بودم. سوار نشدم. چند قدم عقب رفتم و راننده هم بدون معطلی گازش را گرفت و رفت. اما همیشه به این لحظه فکر می‌کنم. یعنی توی خاطرم نگه می‌دارم که یکی از این‌ها جلوی پای من هم ایستاد. بعد به شهرزاد هم گفتم. گفتم اوضاع خیلی خراب شده. مردها توی ماشین‌هایشان دنبال هر کسی می‌افتند، ببین دیگر چقدر وضع خراب است که یک ماشین این‌طوری و آن‌طوری جلوی پای من هم ایستاد.

این را می‌گویم نه برای این که قلباً متاسفم از اوضاع پیش آمده، بلکه از این جهت که می‌خواهم ارزش‌هایم را به خودم و شهرزاد یادآور بشوم. شهرزاد می‌گوید متاسفانه زن‌ها خودشان را ارزان می‌فروشند و گند همه‌جای بشر را گرفته. و این را چنان با اندوه گفت که من از خودم خجالت کشیدم. اما برای چند لحظه. چون در واقع فکر می‌کنم شهرزاد زیادی منفی‌باف است و دنبال زیبایی نیست.

ورود به خانه‌ی داریوش خیلی پیچیده است، یعنی واقعا نیاز به راهنما دارد، این‌جوری نیست که ماشین را پارک کنی و بعد یک راهرویی باشد و از پله‌ها بالا بروی تا برسی در

خانه‌اش. از پارکینگ تا برسیم به آسانسور خیلی پیچ و واپیچ دارد، بعد چند پله، حالا یک سرسرای بزرگ که یک گوشه‌اش میز و صندلی چیده‌اند و لوسترهای بزرگ و شمعدانی‌های فرفورژه از سقف و دیوارها آویزان است. یک بابایی هم با اونیفورم و کلاه نشسته توی اتاقکی و تا داریوش را می‌بیند خم و راست می‌شود. به من نگاه نمی‌کند. من زیر لب سلامی می‌کنم که بی‌خودی است. کسی کاری به کار من ندارد. داریوش هم نه من را پنهان می‌کند و نه نشانم می‌دهد. حتا در آسانسور که باز می‌شود نه منتظر می‌ماند که اول من بروم و نه سرش را می‌اندازد پایین و خودش جلو می‌افتد. همزمان با هم وارد آسانسور می‌شویم. اتاقک آسانسور از بزرگی خودش به قدر یک اتاق خواب است. نور زرد ملایمی داخل را روشن می‌کند و آینه قدی دودی‌اش آن‌قدر تمیز و بی‌لک است که انگار می‌شود قدم برداشت و داخل آن دنیای قرینه شد. داریوش خودش را توی آینه نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو دنبال همه راه می‌افتی همین‌جوری خونه‌شون می‌ری؟» نگاهش می‌کنم، نمی‌دانم باید چه بگویم. فکر اینش را نکرده بودم که یارو خودش بیاید دنبالم و بعد چنین حرفی به من بزند. می‌خواهم بگویم تو هر کسی را برمی‌داری و می‌آوری توی خانه‌ات؟ بعد دیدم او مسئله‌اش را قبلا طرح کرده و طبعاً برای حل مشکلش هر کسی را می‌آورد خانه‌اش و من هم معلوم است برای چه کاری دارم می‌روم. می‌خواهم برگردم خانه. دست بلند می‌کنم تا دکمه‌ی طبقه همکف را بزنم. مچم را توی هوا می‌گیرد. محکم نه، فقط مانع می‌شود. می‌گوید: «چی شد حالا؟ برخورد بهت؟ شوخی کردم، بهت می‌آد دختر راحتی باشی، فکر نمی‌کردم ناراحت بشی. ببخشید، باشه؟» دستم را می‌برد سمت لب‌هایش و می‌بوسد، لب‌هایش داغ و نرم است. آسانسور در طبقه ششم متوقف می‌شود. راهرویی دراز و درها همه شبیه هم، شبیه خانه نیست، هیچ جایش، شبیه هتل است. مقابل یکی از درها می‌ایستد و کلید می‌اندازد. داخل خانه وسیع و پر نور است. پرده‌ها کنارند و تهران زیر پایمان است. تا حالا شهر را از این بالا ندیده بودم. خیابان، آدم‌ها، ماشین‌ها، مغازه‌ها، همه انگار ماکتی خاک گرفته باشند. همه‌چیز کج‌وکوله و پیش‌پاافتاده. توی هال دو دست مبل هست و یک میز ناهارخوری هشت نفره اما باز خالی به نظر می‌رسد. روی میز ناهارخوری یک کامپیوتر هست و مقداری کاغذ و قبض برق و آب و یک لیوان که توش یک شانه ابرو و یک مداد چشم هست. غیر از این خوب پیداست که توی خانه به این بزرگی مردی به تنهایی زندگی می‌کند. داریوش می‌گوید: «اینا خرت‌وپرتای دختره منشی شرکتمه.

می‌آد با کامپیوتر من، از خونه من، با دوست پسرش چت می‌کنه، خیال می‌کنه من نمی‌فهمم.» لابد همان دختره است که نتوانسته وظیفه‌اش را درست انجام بدهد. داریوش می‌رود توی آشپزخانه، آشپزخانه‌اش با پیشخوانی از هال جدا می‌شود و کابینت‌های چوبی قشنگی دارد. با صدای بلند می‌گوید: «روپوشت اینارو در بیار راحت باش.» صدایش را توی خانه‌ی خالی ول می‌کند و من لرزم می‌گیرد. از غریبگی مردی که با من حرف می‌زند، از فاصله‌ی زیاد دیوارها و از تصویر متزلزل شهر، زیر پاهایم. با دوتا لیوان دسته‌دار سرامیکی رنگی برمی‌گردد. در جعبه‌ی بیسکوییت روی میز را باز می‌کند و می‌گذارد جلویم. همه‌چیز زیادی مختصر و مفید است. می‌گوید: «نسکافه می‌خوری دیگه؟» لیوان را توی دستم گرفته‌ام تا از حرارتش کمی گرم شوم. نگاهم به بخاری است که آرام از لیوان بلند می‌شود. بوی تلخ و شیرین نسکافه اعصاب مرتعشم را کمی آرام می‌کند. داریوش می‌پرسد: «سیگار می‌کشی؟» سر تکان می‌دهم که نه. دهانم به هیچ حرفی باز نمی‌شود. نمی‌ترسم اما خسته و پشیمانم. می‌گوید: «ای بابا تو هم که اهل هیچی نیستی. بچه مثبتی؟ آره؟ اصلا چرا بلند شدی اومدی اینجا؟» می‌خواهم بگویم خودم هم نمی‌دانم. واقعا می‌خواهم این را بگویم و سر صحبت را باز کنم و حرف بزنم و خودم را و او را روشن کنم. می‌خواهم از او کمک بگیرم تا جواب پرسشم را پیدا کنم. اما او دکمه‌ی کنترل توی دستش را فشار می‌دهد و صدای موسیقی بلند می‌شود، بعد سیگار گوشه‌ی لبش را روشن می‌کند، چشم‌ها را می‌بندد و فرو می‌رود توی مبل. فکر می‌کنم او هم خسته و پشیمان است. می‌خواهم همین را بگویم. باید همین حالا بپرسم ناامید شدی؟ نه چرا توپ را بیندازم توی زمین خودم؟ اگر بگوید آره یا که بگوید نه، در هر صورت باید چیزی را شروع کنم که به خاطرش آمده‌ام اینجا. اما من فقط می‌خواهم حرف بزنم. من می‌خواهم با غریبه‌ای حرف بزنم، مثل وقتی که چت می‌کنم یا وبلاگ می‌نویسم یا پشت تلفن تا صبح فک می‌زنم و نمی‌دانم چرا از حرف‌زدن با غریبه‌ها خسته نمی‌شوم؟ شاید چون آن‌ها شنونده‌های علاقه‌مندی هستند. دهانم را باز می‌کنم که بپرسم خسته‌ای؟ که ناگهان چشم باز می‌کند و سر جایش می‌نشیند و می‌چرخد سمت من. دست می‌اندازد پس سرم و من را می‌کشد سمت خودش، روی دوتا مبل جدا نشسته‌ایم و من برای این که صورتم را به صورتش نزدیک کنم خیلی خم شده‌ام، لب‌هایم را میان لب و دندان‌هایش می‌گیرد و می‌مکد، طولانی و پرقدرت، می‌مکد، گاز می‌گیرد، خرخر می‌کند و نفس‌نفس می‌زند. دهانش، صورتش،

بناگوشش، گردن پررگ کشیده‌اش بو و مزه‌ی خوبی می‌دهد، من را می‌کشد سمت خودش، مثل یک پر سبک شده‌ام، به نرمی از جا می‌پرم و روی زانوهایش فرود می‌آیم، دستش را از پشت کرده توی موهایم و سرم را با فاصله کمی از خودش گرفته و نگاهم می‌کند. می‌گوید: «فکر نکنی من هر کسی رو بلند می‌کنم می‌آرم اینجا...»

پس دوستم دارد، پس فهمیده من هر کسی نیستم، می‌داند با زن‌هایی که تابه‌حال دیده فرق دارم، با آن دختره‌ی منشی مثلا... می‌گوید: «وقتی رسیدم اول وایستادم خوب از پشت نگاهت کردم، فرم باسنت اینارو دیدم، قد و قواره و هیکلت، دیدم بد مالی نیستی...» و باز دهانم را میان دهان خوشبویش می‌گیرد. این دم از خودم بدم می‌آید، بد مالی نیستم، از خودم خوشم آمده، بد مالی نیستم، توی خیابان آن پایین، در پارک مقابل دخترهای اسکیت‌باز دارند پسرهای بیست‌ساله را تور می‌کنند. من اینجا این بالا نشسته‌ام روی پای مردی چهل ساله که صد تا مثل آنها را می‌خرد و می‌فروشد، می‌شود از خودم راضی باشم؟ چرا توی سرم همیشه پرسش دارم؟ چرا هر چه می‌دوم نمی‌رسم؟ لباسم را از تنم درمی‌آورد، سرم توی یقه‌ام گیر می‌کند، خرخری می‌کنم و با عجله سرم را رها می‌کنم و لباس را پرت می‌کنم یک‌وری. ادای این را درمی‌آورم که خیلی تنش را می‌خواهم، در حالی که این لحظه فقط خجالت‌زده‌ام. از خودم، از تنم، از مبلی که رویش نشسته‌ام، از در و دیوارهای دور از هم، از پنجره‌ی عریان رو به ماکت شهر. و خیلی هم خوابم می‌آید. کاش می‌شد توی بغل این مرد بخوابم بدون این که مجبور باشم دهانم را به کار بگیرم. دست می‌اندازد پشتم تا گیره‌ی سوتینم را باز کند. سوتین کرم رنگ با دوخت تیز و زاویه‌دار نوک سینه، شبیه مادرم هستم. حالا مادرم هستم که دارم با مردی غیر از پدرم می‌خوابم. سگک‌های پلاستیکی سوتین فرو رفته توی گوشت تنم. تن تقریباً چاقم با لکه‌هایی روی پوست تیره. منشی این مرد چه شکلی است؟ دستش را پس می‌زنم. می‌گویم: «نه...» می‌گوید: «چرا؟» و خرخر می‌کند. می‌گویم: «چون خجالت می‌کشم.» گردنم را می‌لیسد و گاز ریزی از انحنای شانه‌ام می‌گیرد. می‌گوید: «ناز نکن، تا اینجا اومدی باید کامل بدی.» قلبم تند می‌زند، هلش می‌دهم، از روی پایش بلند می‌شوم، دستم را روی تنم گرفته‌ام، روی سینه‌هایم، دوست ندارم تنم را ببیند. خجالت می‌کشم، نه از او، از زشتی تنم. اگر قشنگ بودم لخت می‌شدم و همه‌ی آن چیزی را که شب‌ها تخیل می‌کنم، همه آن چیزی را که توی سکس چت برای این و آن تعریف می‌کنم انجام می‌دادم، همه آن کش‌وقوس‌ها را به تنم می‌دادم،

دیوانه و بعد رهایش می‌کردم. اما حالا این حق را به خودم نمی‌دهم. این کارها مال من نیست. این چیزها امکاناتی را می‌طلبد که من ندارم. لباسم را از روی زمین برمی‌دارم و می‌پوشم. داریوش بلند می‌شود می‌ایستد. آلتش برانگیخته شده اما عین خیالش نیست. انگار پایین تنه‌اش مال کسی دیگر باشد. شبیه تصاویر کتابی که توی بچگی داشتم. سرها و تنه‌های جدا از هم که قابل جابه‌جا کردن بود. سرها و تنه‌های نامربوط به هم با رفتارهای متفاوت، حالا داریوش هم با آلت برافراشته اما منطقی و با چهره‌ای آرام ایستاده و می‌گوید: «باید به قراری که داشتیم عمل کنی.» می‌گوید «باید» اما این‌طورها هم نیست که اگر بگویم نه، حمله کند و خودش را رویم بیندازد. چشم و دل سیرتر از این حرف‌هاست. اما من آن‌قدر خسته‌ام که حتا حوصله ندارم از اینجا بیرون بروم. حوصله ندارم نقشه را عوض کنم، حوصله ندارم فکر کنم، دستم را می‌دهم دستش تا من را بکشد ببرد به اتاق خوابی که برای اتاق خواب بودن زیادی بزرگ است. باز هم پنجره‌های بزرگ لخت، و آسمان سربی رنگ، بدون ابر، بدون آفتاب، صفحه‌ای یک دست خاکستری. گوشه‌ی اتاق رخت‌آویزی است پر از پیراهن‌های مردانه‌ی تمیز و اتو شده. انگار لباس‌فروشی باشد، این مدل جالباسی‌ها را فقط توی فروشگاه‌ها دیده بودم، با این همه لباس، فقط برای یک نفر. چند تا کراوات هم این‌طرف و آن‌طرف روی میز مقابل آینه و لب تخت افتاده. داریوش شلوارش را درمی‌آورد و دراز می‌کشد روی تخت. شورت چسبان سفیدی پوشیده که انگار نوی نو باشد. انگار یکهو یادش بیاید، شورتش را هم درمی‌آورد. راحت بودنش می‌ترساندم. بالاتنه‌ی پوشیده‌اش و پایین تنه‌ی عریانش و این که اصلا عین خیالش نیست. نه اشتیاقی، نه شرمی، واقعا هیچ‌چیزی در چهره‌اش نیست. صورت تراشیده‌اش، می‌توانم رد تیغ را که همین امروز صبح برپوستش کشیده ببینم. اثر خنک کرم پس از اصلاح هنوز روی پوستش نشسته. صاحب یک شرکت بزرگ صادرات و واردات، نگاهش دقیقا همین را نشان می‌دهد، سرد، متمرکز و منطقی، یک قراری داشتیم که باید بهش رسیدگی شود، شبیه قرار کاری. اگر حالا تلفنش زنگ بزند و بگوید در جلسه هستم، دروغ نگفته. سرم را می‌گیرد و آلتش را می‌کند توی دهانم. خشونتی در کار نیست، فقط ترتیب انجام کاری است که قرارمان بوده. شروع می‌کنم به مکیدن، آلتش توی دهانم بزرگ می‌شود، خوشحالم که چنین قابلیتی دارم، به دخترهای اسکیت‌باز فکر می‌کنم، به قابلیت‌های آن‌ها، به مسابقه‌ای که در آن مشغول رقابتم. به حرف‌های مامان فکر می‌کنم، به زهره، به کلمات، به حروف،

به خانم بیانی، به کلاس ادبیات، به صفت تفضیلی، به مقایسه، به سکوهای موفقیت، دهانم خسته شده، دستش را می‌کند توی موهایم، خون می‌دود توی تنم، دراز کشیده‌ام، جابه‌جا می‌شوم، میان پاهایم را می‌گذارم روی انحنای زانویش. زانویش استخوانی است و کوچک، با تی‌شرت و شلوار کتان شش جیب دراز کشیده‌ام روی پاهای عریان پر مویش. خودم را روی زانویش بالا و پایین می‌برم. میان پاهایم را می‌مالم به زانویش، می‌مالم، تندتر و خلاص می‌شوم، چند ثانیه می‌کشد، شاید هم یک دقیقه شد، آلتش هنوز توی دهانم است، می‌گوید: «آخ، چی کار می‌کنی؟» یک لحظه غافل شدم و دندان‌هایم روی هم آمد، باز شروع می‌کنم، آلتش شل شده، از دهانم می‌کشد بیرون، غلت می‌زنم و از روی تنش بلند می‌شوم. می‌خندد و می‌گوید: «خودتو با زانوی من خلاص کردی؟» توی لحنش کمی تعجب دارد و خیلی تحقیر. من می‌فهمم، من تاروپود صداها و کلمات را می‌بینم. بلند می‌شود، شورتش را می‌پوشد، شلوارش را می‌پوشد، کتنش را می‌پوشد، سوئیچش را دستش می‌گیرد و می‌گوید: «بریم.» می‌گویم: «کجا؟» می‌گوید: «بریم تا یه جایی ببرمت دیگه، باید ساعت دوازده شرکت باشم، اگرنه تا خونه می‌رسوندمت.» می‌گویم: «مزاحم شما نمی‌شم، یه آژانس زنگ بزنین خودم می‌رم، خودمم حساب می‌کنما.» باید حالیش کنم از آن دخترها نیستم. چی هستم؟ دلم می‌خواست از همان دخترها باشم، از آن‌ها که مداد چشم‌شان جا می‌ماند خانه‌ی مدیرعامل‌شان، اما مداد چشم ندارم، پلک‌هایم پف‌آلود است و ستاره یک بار گفت که یک چشمت از چشم دیگرت تنگ‌تر است.

دارد من را می‌رساند. مثل این که دوست باشیم. مثل این که قرار باشد باز همدیگر را ببینیم. اگر نه ولم می‌کرد خودم برگردم خانه. پس یک چیزی ادامه دارد. می‌گویم: «چرا سبیل نمی‌ذارین؟» می‌خواهم یک چیزی گفته باشم. از این حرف‌ها که همه می‌زنند. انگار به من ربطی داشته باشد. می‌گویم: «من از سبیل خیلی خوشم می‌آد.» می‌گوید: «به خاطر محیط کارم همیشه ریش و سبیلمو می‌زنم. مدام با خارجیا در ارتباطیم.» لب‌هایم را می‌دهم جلو و صدایی از خودم درمی‌آورم. دارم خودم را لوس می‌کنم. نگاهم نمی‌کند. روبه‌رو را نگاه می‌کند. توی صورتش نشانی از نارضایتی نیست، حتا یاس. توی ضبط ماشینش افتخاری دارد می‌خواند. شیشه‌ی ماشین را می‌دهد پایین و باد خنکی می‌وزد.

پشت چراغ قرمز متوقف می‌شویم. می‌خندد و می‌گوید: «ا، آقا مایلی کهن.» با من نیست، با خودش دارد حرف می‌زند. رو برگردانده و سرش را از ماشین بیرن کرده، داد می‌زند: «قرمزته آقا مایلی...» یک ماشین بدون سقف آلبالویی‌رنگ به موازات ما ایستاده و یک مرد لاغر اندام با بینی کشیده تویش نشسته و برای داریوش دست تکان می‌دهد. مرد می‌خندد و می‌گوید: «فقط تیم ملی...» داریوش از خنده غش می‌کند. به نظرم حرف یارو این همه خنده ندارد. فکر کنم خیلی ذوق کرد طرف جوابش را داد. معلوم است آدم معروفی است. چراغ که سبز می‌شود چند تا ماشین از جمله ما بوق‌زنان پی‌اش را می‌گیریم. انگار که عروس ببرند. تا جایی که یارو می‌پیچد توی یک فرعی و ما مستقیم ادامه می‌دهیم. می‌گویم: «کی بود؟» و صدایم را مثل دختربچه‌ها نازک می‌کنم. می‌گوید: «نمی‌شناسی؟ گرچه تو عریضه‌نویسی، بالاخره فهمیدی متارکه با ط دسته‌داره یا دو نقطه؟ دسته‌اشو دیدی دیگه؟» و می‌خندد و از خنده به خرخر می‌افتد. نگاهش می‌کنم. ازش چشم برنمی‌دارم، فکر می‌کنم باید این لحظه را به خاطر بسپارم. باید خودم را که توی این ماشین نشسته‌ام، آن خانه، این خیابان، آن مرد که دستی تکان داد و گذشت، باید همه را خوب در خاطر نگه‌دارم.

سر چهارراهی می‌ایستد. می‌گوید: «گفتی سمت ملک می‌ری؟ از همین جا تاکسی بگیری می‌برنت.» پیاده می‌شوم. خداحافظی نمی‌کنم. در ماشین را محکم نمی‌کوبم. حالش را ندارم. لازم هم نیست. احساس می‌کنم مفاصلم شل شده، انگار آن چیزی که استخوان‌هایم را به هم وصل می‌کرده از میان رفته و خالی شده یا شاید در اوپل آبی رنگ زیادی سنگین است. در را می‌بندم اما انگار بسته نمی‌شود، پشت سرم می‌شنوم و از نگاه جانبی می‌بینم که در ماشین باز می‌شود و دوباره محکم بسته می‌شود و ماشین دور می‌شود. ساعت یک ربع به دوازده است. تا دوازده و نیم وقت دارم. پیاده می‌روم، کاوه را از مهد می‌گیرم و بعد با هم می‌رویم دنبال کیارش. کوچه‌ی «زیتون» بی‌صداست، باد پاییز سبک می‌پیچد لای درخت‌ها و از خانه‌ها صدای حرف زدن و بوی غذا می‌آید.

فصل سی‌وچهارم

روم «بچه‌های ایران» با همه‌ی روم‌ها فرق دارد. ساعت شروع و پایان دارد. مدیر دارد و همه خیلی مودبند و همه هم به نوبت شعر می‌خوانند. شروعش با سرود ای ایران است و پایانش هم. Bahman1966 صدای خیلی قشنگی دارد. خیلی هم جدی است و حواسش به همه هست، به‌خصوص هوای خانم‌های روم را خیلی دارد. آرام حرف می‌زند و مودب است. امروز نوبت من است که شعر بخوانم. یک شعر از سعدی انتخاب کرده‌ام. آن‌قدر تمرین کرده‌ام که شعر را حفظ شده‌ام، خوب می‌دانم کجا مکث کنم و کجا سرعت بدهم به خواندنم و کجا کشش بدهم. به دل‌شیفته می‌گویم که می‌خواهم قبل از اجرای در روم، یکبار شعر را برایش بخوانم. تابه‌حال صدایم را نشنیده. شماره تلفنش را می‌دهد و می‌گوید دفتر کارش است. نمی‌دانم چه‌کاره است. صدایش گرم و خندان است. گاهی هم انتهای صدایش نازک و زنانه می‌شود، اما خیلی شیرین حرف می‌زند، پشت تلفن هم کلماتش همان‌طور رنگین‌کمانی است، صدایش و حرف‌هایی که می‌زند و شکل تعریف کردنش از من. شعر را می‌خوانم. آه از نهادش بلند می‌شود. می‌گوید: «سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد، چو بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی» غش‌غش می‌خندم. می‌گوید: «می‌شه یه جسارتی بکنم و یه سئوال خصوصی ازت بپرسم؟» صدایش دچار آن ارتعاشی شده که می‌شود ریخت و قیافه‌اش را حدس زد. می‌توانم ببینم خون دویده توی سرش و رگی روی شقیقه‌اش برجسته شده. می‌گویم: «هوم؟» حرف نمی‌زنم، از خودم صدا درمی‌آورم، می‌دانم حالا ضربان شقیقه‌اش بیشتر شده و کمی پیش‌تر که بروم رگ می‌ترکد و مخش پر از خون می‌شود. می‌گوید: «ممکنه بگی تن نازنینت رو حالا چی پوشونده؟» صدایش خیلی نازک شده، انگار کسی نشسته روی تخته‌ی سینه‌اش. می‌خندم، بلند و

پرنفس، می‌گویم: «منظورتون همون «چی پوشیدی» خودمونه دیگه؟» یک صدایی از خودش درمی‌آورد که نمی‌دانم دارد نفس می‌کشد، گریه می‌کند، می‌خندد یا خرناس می‌کشد. درماندگی در حالتش هست که خیلی شیرین و بانمکش می‌کند. مثل گربه‌ای چاق است که توی آفتاب ظهر خودش را کش و قوس می‌دهد تا صاحبش دستی به سروگوشش بکشد. می‌گویم: «یه پیرهن سورمه‌ای که گلای ریز زرد و قرمز داره.»

مهم نیست واقعاً چی پوشیده‌ام. مهم این است که بدانم او حالا می‌خواهد چی بشنود. من چنین پیراهنی ندارم. حرفی نمی‌زند، می‌گویم: «الو...» احساس می‌کنم می‌شنوم که آب دهانش را قورت می‌دهد. می‌گوید: «خیلی ببخشید آیا اجازه دارم که پیش‌تر برم؟» می‌گویم: «تو کجا؟» و می‌خندم، از استیصالش کیف می‌کنم. مرد گنده را کله‌پا کرده‌ام. می‌گوید: «وه که دردانه‌ای چنین نازک، در شب تار سفتنم هوس است... اما خب تو نازک طبعی و طاقت نیاری.»

از خنده دارم غش می‌کنم. می‌گویم: «پیش‌تر بیا» می‌گوید: «می‌خواستم بپرسم زیر اون پیراهن احتمالا پستان‌ها به چیزی بنده، اون چه رنگیه؟»

پاهایم را به هم فشار می‌دهم. حس می‌کنم صدایش فقط صدا نیست، دستی رونده و فشارنده است و سینه‌هایم میان دست‌هایش. صدایم را پایین می‌آورم، انگار زیر گوشش نجوا کنم. می‌گویم: «سیاه.» می‌گوید: «احتمالا به خاطر ایجاد کنتراست بیشتر با زمینه‌ی سفیدشه دیگه؟»

این هم تصویری توی سرش دارد که من نیستم. زنی با تن سفید با سوتین سیاه و پیراهن گل‌دار، پر پیچ‌وتاب و رمنده. خیالش را مکدر نمی‌کنم. مرد مهربان و لطیفی است. بگذار با زن سفارشی‌اش خوش باشد. اشتهایش را کور نمی‌کنم و نمی‌گویم نه مشکی است و نه کنتراستی در کار است. همان کرم همیشگی است، چرک‌مرد و نزدیک به رنگ پوست. هماهنگ و همنشین. می‌خندم و می‌گویم: «اوهوم» می‌گوید: «تبارک‌الله احسن الخالقین!» می‌گویم: «چرا نمی‌آیین عضو روم بچه‌های ایران بشین؟» می‌گوید: «سخن درست بگویم نمی‌توانم دید، که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم.» می‌گویم: «چیو می‌خورن؟» می‌گوید: «البته در نسخه حافظ به تصحیح دکتر قاسم غنی آمده «مِی خورند

حریفان.» منتها بنده حقیر به عمد عرض کردم می‌خورند حریفان.» می‌گویم: «ها مایه‌ی کنتراست رو؟» می‌گوید: «هم خوشگلی و هم لوندی و هم باهوش، بدبخت می‌کنی مردی رو که به دامت بیفته.» می‌خندم و دوست ندارم بگویم هیچ‌کدامش نیستم، هیچ‌کدام.

کیارش با دفتر و کتاب باز نشسته روبه‌روی تلویزیون، کاوه هم کنار دستش وا رفته و مات. توی تلویزیون لاک‌پشت‌هایی با شمشیر و بندوبساط این‌طرف و آن‌طرف می‌پرند. برای این که لاک‌پشت باشند زیادی تروفرزند. می‌دانم که حداقل بیست دقیقه‌ای بچه‌ها بی‌حرکت جلوی تلویزیون خواهند نشست. توی روم تایپ می‌کنم با سلام من آماده‌ام. Bahman1966 میکروفنم را باز می‌کنم، خجالت می‌کشم حرفی بزنم. بدون مقدمه‌ای شروع می‌کنم.

– گفتم آهن‌دلی کنم چندی...

صدایم لرزشی خفیف دارد، حواسم به بچه‌ها هم هست که کارتون کی تمام بشود و بپرند سر و کول هم. انگار زیادی دارم تند می‌خوانم. مکث می‌کنم، نفسی می‌گیرم و دوباره شروع می‌کنم: «خاصه ما را که در ازل بوده‌ست...» کلمات را توی دهانم تاب می‌دهم و گرم و مرطوب می‌فرستمشان توی هوا، مثل حباب‌هایی سبک و شفاف و شناور در فضا. توی صفحه‌ی اصلی روم تندتند قلب می‌فرستند. با رنگ‌های مختلف با فونت درشت می‌نویسند احسنت، زنده باد، صدای زن ایرانی خاموش شدنی نیست، زنده باد ایران سرافراز، حواسم را باز می‌دهم به شعر.

– سعدیا دور نیکنامی رفت، نوبت عاشقی‌ست یک چندی، متشکرم.

و میکروفونم را می‌بندم. Bahman1966 تشکر می‌کند. و می‌خواهد که یک بار دیگر شعر را بخوانم. صفحه‌ام پر از پیام شده. دستپاچه شده‌ام. مردم چقدر شعر دوست دارند. یعنی کلا همین‌طوری است؟ یکی که شعر می‌خواند بعدش ده نفر هم‌زمان پیام می‌دهند و می‌پرسند افتخار آشنایی می‌دید؟ توی روم اصلی تایپ می‌کنم: «متشکرم، اگر اجازه بدین دفعات آینده.» و از سرم باز می‌کنم. پیام‌ها را تندتند می‌بندم. آخرین پیام کسی نوشته:

«تقدیم به شما» و یک پوشه فرستاده. رویش کلیک می‌کنم. پوشه باز می‌شود، نواری شروع می‌کند به پر شدن، خط کامل می‌شود، صدای موسیقی بلند می‌شود. صدای تار... حوصله‌ام سر می‌رود، منتظر می‌مانم، کسی شروع می‌کند به خواندن، خواندن که نه، های های های می‌کند، میان های های می‌گوید گفتم آهندلی کنم چندی... و حالا باز های های و صدای تار، خیلی همه‌چیز کند پیش می‌رود. موسیقی سنتی را وقتی دوست دارم که تندوتیز باشد. مثل وقتی که همین آدم سرو چمان را می‌خواند، نه این‌طور که از تهران که توی ماشین بنشینی طرف شروع می‌کند به تار زدن و تا برسی شمال خواننده تازه خواندن را شروع کرده و باز میان خواندن یک خط در میان چه‌چه و های های. می‌نویسم: «متشکرم خیلی زیبا بود.» اسمش امیر موسوی است. همین‌طوری دقیق و روشن. عدد و این چیزها در ادامه‌اش ندارد. انگار اسم و فامیل واقعی خودش باشد. می‌نویسد: «صدایتان بسیار زیباست و من مایلم باز هم صدایتان را بشنوم.» می‌نویسم: «چشم، باز هم توی روم شعر می‌خوانم.» می‌نویسد: «من اتفاقی وارد روم شدم، اهل روم‌های ایرانی نیستم. بعد از شعر خواندن شما هم خارج شدم.» می‌نویسم: «ها! روم فقط روم خارجی؟» می‌نویسد: «من اصلا اهل چت کردن نیستم.» می‌نویسم: «پس حالا دارید چه کار می‌کنید؟» می‌نویسد: «الان دارم سعی می‌کنم شماره تلفنتان را بگیرم تا با شما تلفنی حرف بزنم.» و یک شکلک زرد رنگ می‌فرستد که دارد لبخند می‌زند. چقدر بانمک و حاضرجواب است. اصلا معطل نمی‌کنم شماره تلفنم را می‌نویسم. دکمه و اینترنت را قطع می‌کنم. تلفن زنگ می‌زند. از آن‌طرف خط صدای خنده می‌آید. می‌گویم: «می‌خواستی مسخره کنی؟» صدای خنده قطع می‌شود، می‌گوید: «صدات از پشت تلفن بازم قشنگ‌تره» لحنش خیلی جدی است. جدی، شگفت‌زده و صمیمی. صدای خودش هم خیلی قشنگ است. صدایش خش دارد و کلمات را یک طوری تلفظ می‌کند که شبیه همه نیست. کلمات را انگار میان لب‌هایش ورز می‌دهد و خوب که نرم شد، رهایشان می‌کند. می‌گوید: «اسمم امیره، مهندس راهم، سی‌وپنج سالمه و این لحظه یک‌جایی توی مرز ایران و افغانستان کار می‌کنم. دوست دارم تو هم همین‌قدر روشن خودت رو معرفی کنی. می‌خوام بدونم با کی دارم حرف می‌زنم و قبل از هر چیز به من بگو که مجردی؟» می‌گویم: «بله، خودت چی؟» بچه‌ها دارند با هم یکی به دو می‌کنند. کاوه دفتر کیارش را که بالاخره تصمیم گرفته مشقش را بنویسد از زیر دستش می‌کشد. می‌گوید: «صدای بچه می‌آد؟» می‌گویم: «پسرام هستن» می‌گوید: «تو

که گفتی مجردی؟» می‌گویم: «تا حالا آدم مجرد با بچه ندیدی؟» می‌گوید: «چرا دیدم. ببخشید قصد توهین نداشتم.» می‌گویم: «من باید برم به بچه‌هام برسم.» می‌گوید: «ببین ناراحت شدی؟» می‌گویم: «نه، خداحافظ.» می‌گوید: «کی زنگ بزنم که بتونیم حرف بزنیم؟ بچه‌ها شب چه ساعتی می‌خوابن؟» احساس می‌کنم چیزی عجیب به سرعت از میان ما دوتا آدم برداشته شد. آن دیوار نامرئی که به طور طبیعی میان همه‌ی آدم‌ها هست و ذره‌ذره محو می‌شود، برای ما ظرف چند دقیقه نیست شد. صدایش و کلماتش یک‌جور روشنی است که آدم بهش شک نمی‌کند. سر راست است. قصد بدی ندارد. می‌خواهد با من حرف بزند، می‌خواهد صدای من را بشنود و این را همین‌جوری بدون پیچیدگی بیان می‌کند. شبیه آدم‌های واقعی است. می‌تواند بفهمد زنی که دوتا بچه دارد باید بعد از خواب بچه‌ها با مردهای غریبه حرف بزند. می‌گویم: «ساعت ده زنگ بزن.»

به امیر می‌گویم: «باید بچه‌ها رو آماده کنم ببرم مدرسه.» می‌گوید: «کی می‌تونم ببینمت؟» می‌گویم: «ببخشید مدرسه بچه‌ام دیر می‌شه. من فعلا برم، باشه؟»

گوشی تلفن داغ کرده. هوا روشن شده. از توی کوچه صدای خش‌خش جاروی رفتگر می‌آید. چند قمری چاق پشت پنجره آشپزخانه بق‌بقو می‌کنند. سایه‌های محوشان از پشت شیشه‌ی مات پیداست. یکی می‌آید و بال باز می‌کند و باقی را فراری می‌دهد، خودش هم پشت سرشان می‌پرد می‌رود. پشت پلک‌هایم می‌سوزد. دوست دارم بچه‌ها را ببرم و بعد خودم برگردم خانه و تخت بخوابم. سرم درد می‌ترکد و از بی‌خوابی دارم بالا می‌آورم. توان چک و چانه زدن هر روز با کاوه را هم ندارم. حالا که خواب است، بخوابد، کیارش را با بابا می‌فرستم و خودم به بهانه کاوه می‌مانم خانه.

به مامان می‌گویم: «پریود شدم.» مامان می‌گوید: «تازه پریود شده بودی که، بلا پریوده؟» این لحنش را خوب می‌شناسم. پشت جمله‌ای که می‌گوید هزار تا جمله دارد، لابه‌لای تک تک کلماتش مارهایی با نیش‌های آماده برای حمله می‌لولند. از سرکش و انحنای حروف مارها جنبان و زنده آویخته‌اند و کمین کرده‌اند. ساکت می‌مانم. چشم‌هایم بسته است. مغزم خواب است. چشم باز می‌کنم. کیارش با روپوش مدرسه و کوله بر پشت نشسته روی مبل، منتظر است یکی پیدا شود ببردش مدرسه. کاوه خوشبخت و از همه‌جا بی‌خبر تن

کوچکش چنان پیچیده و بی‌حرکت میان رخت‌خواب‌هاست که به سختی دیده می‌شود. مامان هنوز دارد یک چیزهایی می‌گوید. به اینجایش رسیده‌ام: «تا صبح که تلفنت اشغال بود...» پس درست فهمیده بودم، آن صدایی که از پشت در خانه‌ام می‌آمد، فکر می‌کردم یکی گوش چسبانده به در، صدای نفسش، صدای جابه‌جا شدنش و یک بار هم که خورد به جاکفشی و یک لنگه کفش افتاد توی راه پله‌ها. باید همان وقت می‌رفتم در را باز می‌کردم و توی تاریکی راهرو زل می‌زدم به چشم‌های بابا. این کارها مخصوص باباست. مامان حرف می‌زند و دروغ می‌بافد، بابا عمل می‌کند، پله‌ها را بالا و پایین می‌کند، کوچه و خیابان‌ها را زیر پا می‌گذارد، پیگیر آدم‌ها و شماره تلفن‌ها می‌شود، تیم موفقی هستند و خیلی هم پرتلاشند. می‌گویم: «لازم نکرده، خودم می‌برمش...» و گوشی را می‌کوبم. کیارش می‌گوید: «بریم دیگه، دیرم شد.» ساعت هفت‌ونیم شده. با پای کیارش سه ربع طول می‌کشد تا برسیم مدرسه. باید یک آبی به صورتم بزنم. عضلات صورتم خشک شده و پیشانی‌ام مثل آدم تب‌دار داغ کرده. از ساعت ده شب دیشب یک نفس پای تلفن بودم. نمی‌شود گفت همه حرف‌های امیر را فهمیدم. چند بار خوابم برد، صدایش محو می‌شد، انگار توی جاده‌ای حرکت می‌کردم که گاهی تصویر تپه‌های حاشیه جاده توی مه ناپدید می‌شود و بعد باز وارد روشنی می‌شدم و بعد باز تاریکی. در می‌زنند. بابا است، آمده دنبال کیارش. دهانم به سختی باز می‌شود، می‌گویم: «سلام.» می‌گوید: «رنگ و روت چیه؟» می‌دانم حالا صورتم بی‌خون و مثل گچ است. می‌دانم حالا زیر چشمم قهوه‌ای تیره شده و پلک بالایم پف کرده، می‌دانم بابا نمی‌خواهد بداند رنگم چرا پریده؟ فقط می‌خواهد بداند دیشب تا صبح با چه کسی حرف می‌زدم و خیلی زیاد می‌خواهد بداند چه حرف‌هایی می‌زدم. نمی‌شود گفت، یعنی اصلا هر جور دیگری هم که بود من خوشم نمی‌آید با مامان و بابا و صادق حرف بزنم. با بی‌تا هم، انگارنه‌انگار توی دبیرستان با هم بودیم. بی‌تا از وقتی وارد خانواده‌ی ما شد از آن دختری که موهایش را زرد رنگ می‌کرد و قهرمان والیبال دبیرستان ما بود و همه‌ی پسرهای خیابان عباس‌آباد برایش غش و ضعف می‌کردند تبدیل شد به این چیزی که حالا با پشت خمیده و بچه‌بغل میان راه خانه شوهر و خانه پدر سرگردان است. مامان می‌گوید گماشته‌ی خواهر و مادرشه. شاید دوست دارد بی‌تا توی خانه بماند و فقط گماشته‌ی صادق باشد. مامان «گماشته» را یک‌جوری می‌گوید که انگار فحش باشد. یعنی آن‌قدر خشم و کینه ملات کلماتش هست که همه‌چیزی به گوش آدم

فحش می‌آید. اما حالا که فکرش را می‌کنم، «گماشته» از گماردن می‌آید. باید به کلمات دیگر هم فکر کنم، چیزهای شبیه گماشته، آشفتن، آشفته، پوست پیشانی‌ام کش می‌آید. نفهمیدم کیارش کی کفشش را پوشید. حتماً من پوشاندم، اما چند لحظه پیش را یادم نمی‌آید. در را می‌بندم، تلفن را می‌کشم و پتو را می‌کشم سرم. توی تاریکی پشت پلک‌هام، توی تنهایی زیر پتو، سرم سنگین از بوی تنم و تنم کوفته از بی‌خوابی، صدای امیر توی سرم است. ندیدمش اما دوستش دارم. مثل همه نبود که بخواهد از پشت تلفن سینه‌هایم را بمالد. زیاد حرف زد اما پر حرف نیست. یعنی حرف داشت برای زدن. از ده شب تا شش صبح می‌شود چند ساعت؟ حالا می‌دانم که مشهدی است، سی‌وپنج ساله است اما موهایش یک دست سفید شده و موهایش را رنگ می‌کند. از مردی که موهایش را رنگ کند خوشم نمی‌آید اما در مورد امیر، به نظرم اصلا مهم نیست. می‌دانم که قدش یک و هفتاد است، پدرش مرده، پدرش را خیلی دوست داشته، پدرش آدم خاصی بوده که با غیب در ارتباط بوده، پدرش آینده را کف دستش می‌دیده، به شکل تصویر زنده. وقتی امیر دوازده ساله بوده یک بار پدرش صدایش کرده، نشسته‌اند توی ایوان و باباش که شبیه بوعلی‌سینا بوده، امیر این را نگفت، اما حتما کسی که همه‌چیز را کف دستش می‌دیده و اهل مشهد هم بوده، چنین سر و شکلی دارد و امیر هم شبیه بچگی‌های بوعلی سینا بوده و خانه‌ی همسایه را دزد زده بود و بابایش فیلم دزدی را کف دستش به امیر نشان داده، می‌گفت عین تلویزیون، رنگی و واضح. آن وقت‌ها حتا تلوزیون رنگی هم نبوده، آن وقتی که امیر بچه بوده، اما کف دست بابایش قابلیت پخش رنگی داشته. به نظرم چنین چیزی ممکن است. یعنی این‌طوری که امیر می‌گوید، آدم اگر دلبسته مادیات نباشد و اهل معنویات باشد می‌تواند با دنیای معنا ارتباط بگیرد. امیر هم همین‌طوری است و برای همین خیلی به من آرامش می‌دهد. اصلا از این‌جور آدم‌ها نیست که بپرسد چی پوشیدی و از این حرف‌ها، یعنی دیشب این همه ساعت حرف زد، فقط درباره معنویات بود، فقط یک‌جایی گفت به اصرار مادرش با دختر دایی‌اش ازدواج کرد اما دید نمی‌تواند توی آن زندگی بماند و طلاق گرفت و حالا هم به اصرار مادرش باید به آمریکا مهاجرت کند. یعنی قرار است برود. یعنی ماندگار نیست و من قلبم از این موضوع فشرده می‌شود.

امیر هر روز زنگ می‌زند. تمام مدت با هم حرف می‌زنیم. خیلی بانمک است. دیروز رفت که لباس بخرد، تا توی اتاق پرو داشت با من حرف می‌زد، بعد گفت گوشی دستت باشد، لباسش را عوض کرد و باز ادامه داد. شب‌ها تا صبح برایم آواز می‌خواند ترانه‌های قدیمی که تابه‌حال نشنیده‌ام. دیشب یک چیزی خواند که خیلی قشنگ بود. درست یادم نیست: «دل من از اون دلاست، از اون دلای قدیمی... که وقتی عاشق می‌شن...» یک چنین چیزی، درست یادم نیست. من تا حالا با مردی این‌جوری حرف نزده بودم. خوشنویسی می‌کند و کل قرآن و دیوان حافظ را حفظ است. دیروز داشت می‌آمد تهران، گفت چند روز تهران است و قرار است همدیگر را ببینیم. تا توی هواپیما داشت با من حرف می‌زد. آخر سر صدای مهماندار هواپیما را شنیدم که گفت آقا لطفا موبایلتان را خاموش کنید. احساس می‌کنم همه‌جا همراهش هستم. از فکر دیدنش دلم شور می‌زند. دل‌پیچه می‌گیرم و ضربان قلبم تند می‌شود. دوست دارم گریه کنم. خیلی آشفته‌ام، بی‌خوابم یا دارم با امیر حرف می‌زنم و یا از شدت هیجان نمی‌توانم بخوابم. به کارهای خانه هم نمی‌رسم. ارتباطم با همه غیر از امیر قطع شده. با بچه‌هایم حرف نمی‌زنم، یک چیزی توی آشپزخانه سر هم می‌کنم و می‌گذارم جلویشان و خودم دراز می‌کشم کنار تلفن. صبح‌ها کیارش را می‌برم مدرسه و باز چهار دست و پا می‌خزم توی رختخواب و نیمه خواب و نیمه بیدار منتظر تلفن امیر می‌مانم. زنگ که می‌زند اول صدای خنده‌اش می‌آید، می‌گوید: «تلفن تو بغلته؟ بذار یه زنگ کامل بخوره حداقل.» راست می‌گوید تلفن را می‌آورم بالای سرم، صدایش را هم خیلی کم می‌کنم نمی‌خواهم کاوه از خواب بپرد. پنج روز است مهدکودک نرفته. او راضی است اما مامان و بابا گیر داده‌اند که تو که پول مهد می‌دهی چرا بچه را نمی‌بری؟ کیارش را خودم هر صبح با آژانس می‌برم مدرسه و با همان آژانس هم برمی‌گردم. نه توان راه رفتن دارم و نه اصلا می‌خواهم زیاد بیرون خانه باشم. مامان می‌گوید: «معلوم نیست بالا چه خبره که اصلا از خونه بیرون نمی‌آی.» بهش گفتم که یک آدم را کشته‌ام و جسدش را توی اتاقم قایم کرده‌ام. زل زد و نگاهم کرد و چیزی نگفت. حالا که توی خانه مانده‌ام هم ناراضی‌اند. معلوم نیست چی می‌خواهند، انگار اصلا زنده بودنم اذیتشان می‌کند. بی‌تا می‌گوید: «نه خب نگرانت می‌شن.» دوست دارم به بی‌تا بگویم که عاشق کسی شده‌ام. اما بی‌تا می‌گذارد کف دست صادق و من حوصله‌ی دیوانه‌بازی‌های صادق را ندارم. گرچه حسابش را بگیری بی‌تا اصلا با صادق حرف نمی‌زند. نمی‌فهمم چرا از هم طلاق

نمی‌گیرند. به هرحال من حوصله کسی را ندارم. به شهرزاد هم چیزی نگفته‌ام، دوست ندارم او فکر کند امیر هم مثل همه آنهایی‌ست که توی زندگی‌ام می‌آیند و می‌روند. او نمی‌تواند درک کند با امیر چقدر احساس پاکی و سبکی می‌کنم. امیر از من خواسته نماز بخوانم و یک قرآن با ترجمه‌ی الهی قمشه‌ای بگیرم. گفتم که نماز بلد نیستم. پشت تلفن برایم توضیح داد. خیلی برایم وقت می‌گذارد و من فکر می‌کنم دوستم دارد. کاش که نمی‌رفت آمریکا. اگر این چیزها را به شهرزاد بگویم می‌گوید امیر دیوانه است و تو هم ساده و بی‌فکری. البته این‌طوری که نمی‌گوید یک‌جوری می‌گوید که توی دل آدم خالی بشود، یک‌جوری که فکر کنی دارد درست می‌گوید، به‌خصوص که صورت کشیده و چشمانی خالی از نگاه دارد. انگار هیچ‌چیزی توی این دنیا او را هیجان‌زده نمی‌کند. من اما این‌طور نیستم. اگر چه بی‌خوابم و اعصابم حساس شده، اما احساس می‌کنم راهم را پیدا کرده‌ام.

بهمن از دبی آمده ایران و همه‌ی اعضای روم بچه‌های ایران را شام دعوت کرده به یک رستوران سنتی توی ولیعصر. این همه آدم را می‌خواهد شام بدهد. مامان می‌گوید: «چقدر پولداره» بابا می‌گوید: «کیه اصلا؟ چی کاره است؟» صادق می‌گوید: «یعنی چی؟ حالا می‌خوای بری؟ که چی آخه؟» می‌گویم: «تنها که نمی‌رم، بابا بیاد، با هم می‌ریم. من خودم بهشون گفتم که تنها نمی‌تونم بیام.» صادق می‌گوید: «به کی گفتی؟ مگه این آقای بهمن رو می‌شناسی؟»

از این لحنش حالم به هم می‌خورد، از این که می‌خواهد مچ بگیرد، درست وقتی که مامان و بابا کوتاه آمده‌اند. اعصابم به هم ریخته و حالاست که حمله کنم، اما باید خودم را کنترل کنم. امیر ازم خواسته که آرام باشم، گفته هروقت که احساس می‌کنم دارم دچار حمله‌های خشم می‌شوم از یک تا ده بشمرم. امیر می‌گوید عشق باید آدم را مهربان کند. مهربان بودن برای من خیلی سخت است. از مهربانی کردن چندشم می‌شود. برایم راحت‌تر این است که نعره بزنم و سرم را به دیوار بکوبم. واقعا حالا دلم می‌خواهد که این کار را بکنم، اما باید ساکت باشم، چون این مهمانی شام برایم خیلی مهم است. قرار است امیر را ببینم. با یکی از دخترهای روم هم که گوشی موبایل دارد هماهنگ کرده‌ام. شماره‌اش را به امیر داده‌ام تا

بشود همدیگر را پیدا کنیم. برای همین نباید این امکان را از دست بدهم. به مامان نگاه می‌کنم و می‌گویم: «پس با بابا می‌رم دیگه؟» صادق می‌گوید: «کاوه و کیارشم می‌بری؟» می‌گویم: «می‌خوای خانوادگی همه با هم بریم، چطوره؟» صدایم از خشم می‌لرزد، از این که از کاوه و کیارش به عنوان غل و زنجیر به دست و پای من استفاده می‌کنند دیوانه می‌شوم. به مامان می‌گویم: «مامان تو رو خدا، من که هیچ جا نمی‌رم، هیچ تفریحی ندارم، اینجام که قراره با بابا برم، بچه‌ها رو شما نگه می‌دارین دیگه؟»

از معدود دفعاتی است که مامان مهربان شده، خیلی کم پیش می‌آید و گاهی این‌جوری می‌شود. این‌جور که می‌شود پشتش پنهان شد، بهش تکیه کرد، این‌جور که انگار می‌گوید تو جلو برو و من هوایت را دارم. دلش واقعاً برایم سوخته. از طرفی هم می‌دانم چون بابا هست خیالش راحت است و هیچ‌چیز مشکوکی در میان نیست. به‌خصوص که خودش هم یک بار روم را دیده و می‌فهمد درباره‌ی چی حرف می‌زنم، مثل صادق نیست که خیال می‌کند یک اتاقی است که من با یک سری به قول خودش مرد سبیل کلفت خلوت کرده‌ام.

دم در ورودی رستوران مردی با کت بلند بته جقه‌ای و کلاهی نمدی در حالی که شالی پهن دور کمر لاغرش سفت بسته و شبیه ساعت شنی شده ایستاده و به هر کسی که وارد می‌شود سلام و تعظیم می‌کند. بابا می‌گوید: «اینم به اصطلاح با این ریخت و قیافه می‌خواد بگه سنت‌های ایرانی رو حفظ کردیم.» احساس می‌کنم مرد ساعت شنی صدای بابا را شنید و اوقاتش تلخ شد، ورودی رستوران راهروی باریکی است که چند پله می‌خورد به سمت پایین، بابا می‌گوید: «زیرزمینو کرده رستوران، نه نور داره، نه تهویه داره...» خیلی بلند حرف می‌زند و تقریبا همه را متوجه خودش کرده. مرد کت‌شلوارپوشی که انگار مسئول راهنمایی مهمان‌هاست و یک گوشه ایستاده می‌گوید: «نه قربان شما تشریف ببرید هم نور داره، هم تهویه مطبوع داره، هم وسایل سرمایشی و گرمایشی.» مرد سعی می‌کند مودب باشد، اما ادبش از روی ادب نیست، بیشتر می‌خواهد بابا را جلوی مردم دیگر خیت کند. دیگران زیر چشمی ما را نگاه می‌کنند و یک‌جوری با دقت از کنار ما رد می‌شوند و پله‌ها را پایین می‌روند که انگار می‌ترسند تنه‌شان به تنه‌ی ما بخورد.

اولین بار است با بابا تنها بیرون می‌آیم. آخرین بار وقتی بود که آمادگی می‌رفتم و مدرسه‌ام سر راه مغازه بابا بود. بابا من را دنبال خودش می‌کشید و من هم پی‌اش می‌دویدم. یک روز

آقایی توی خیابان جلوی بابا را گرفت و گفت که آرام‌تر راه برود تا من بتوانم هم‌پایش بشوم. خوب یادم هست مرد کت‌شلوار پوشیده بود با کراوات و لاغر و قدبلند بود و من همان‌جا عاشقش شدم، چون حواسش به من بود و از من حمایت کرد. مرد این را گفت و رفت و من باقی راه را لنگیدم، چون خیال می‌کردم آن مرد قدبلند دارد از دور من را نگاه می‌کند.

در درگاهی زن جوانی با چشم‌های درشت و روسری زرزری که زیر گلویش سنجاق کرده یک اسپنددان را که بوی گندی ازش بلند می‌شود دور سر ما می‌چرخاند، بابا می‌گوید: «از همین اول تورشونو پهن کردن و می‌خوان از مردم پول بگیرن.»

کم مانده زن چشم‌درشت اسپنددانش را بکوبد توی سر ما، از وضعیتی که در آن هستم اصلا راضی نیستم. کاش زودتر برویم پایین و من یک گوشه‌ای بنشینم و بابا هم ساکت شود. گر چه می‌دانم وقتی بنشینیم هم بابا توی آن جمع سخنرانی خواهد کرد. به درک بعد از این شام از آن روم بیرون می‌آیم و همه‌ی اعضایش را هم ایگنور می‌کنم. فقط امشب امیر را ببینم.

پایین فضای گسترده‌ای است پر از میز و تخت‌های چوبی که رویش با قالیچه پوشیده شده، کنار تخت‌ها قلیان‌های بزرگ، چند سماور مسی و از در و دیوار کشکول و تابلوی یا هو و یا حق آویزان است. بابا با همان صدای رسایش می‌گوید: «این چیه؟ شبیه شیره‌کش‌خونه است.» انگار همه ساکتند و دقت می‌کنند که بشنوند بابا چی می‌گوید. احساس می‌کنم از چشم مردم تارهایی پرت می‌شود سمت من و می‌پیچد توی دست و پایم. می‌گویم: «هیسسس، بابا تو رو خدا آروم حرف بزنین.» یکی از همان مردهای کت‌شلوارپوش این پایین هم هست. می‌پرسد مهمان آقای سلطانزاده هستید؟ می‌گویم: «بله؟» می‌گوید: «شما میز رزرو ندارین؟» می‌گویم: «دقیق نمی‌دونم.» بابا می‌گوید: «از طرف اینترنت اومدیم.» مرد کت‌شلواری می‌گوید: «بله درسته، پس مهمان آقای سلطانزاده هستین، بفرمایید اون طرف...» اشاره می‌کند به یک سری میز در انتهای سالن. بابا می‌گوید: «اوه... اونجا خیلی خفه است، ما همین‌جا روی این تختا می‌شینیم.» راهنما می‌گوید: «اونجا برای شما رزرو شده، اینجا برای مردمه.» بابا می‌گوید: «مردم کیه برادر من؟ منم مردمم دیگه، شماها همه‌جا باید خودی و ناخودی بکنین؟» بابا خیال می‌کند این یارو چون کت‌شلوار پوشیده نماینده مجلسی چیزی است. طرف دهانش باز مانده و نمی‌داند چه جور حالی بابا بکند. از دور می‌بینم دختری برایم دست تکان می‌دهد و به صندلی خالی

کنار خودش اشاره می‌کند. با نشانه‌هایی که داده elnaz3740 است. دیگر طاقت ندارم، سرم را می‌اندازم پایین و می‌روم. بابا هم از ترس این که یک لحظه از من چشم بردارد از منبرش پایین می‌آید و راه می‌افتد دنبال من. به میزهای رزروی رسیده‌ایم، elnaz3740 کیفش را از روی یکی از صندلی‌ها برمی‌دارد و می‌گوید: «بفرمایید.» یک‌جوری می‌خندد که انگار آشنای قدیمی باشد. بابا هم می‌آید بنشیند روی صندلی کنار من که elnaz3740 می‌گوید: «ببخشید بابایی شما لطفاً بفرمایید طرف آقایون.» بابا می‌گوید: «چرا؟ من می‌خوام پیش دخملم بشینم.» دستم را می‌گذارم روی پیشانی‌ام نه برای این که سرم درد می‌کند یا این کلافه‌ام، در واقع وقتی elnaz3740 را دیدم انگار کشتی شکسته‌ای باشم که به ساحل رسیده‌ام، خوب پیداست از آن‌هایی است که می‌شود افسارت را بدهی دستش تا خودش مدیریتت کند. می‌دانم از من کوچک‌تر است اما زبل و زرنگ است و از آن‌هاست که مادر بالفطره هستند. اما این نقش من است، این که دستم را روی پیشانی‌ام بگذارم و دهانم را کج کنم وقتی بابا جلوی همه به من می‌گوید: «دخملم...» خوشم نمی‌آید از این لوس بازی‌ها، از این توجهات توی جمع و یک کاری کردن که همه ما را نگاه کنند. این که در معرض دید باشم را دوست دارم، اما به شیوه‌ی خودم و در زمانی که خودم می‌خواهم، نه حالا که همین جوریش هم از همان اول همه چپ‌چپ نگاهمان کردند و نه با این عنوان که «دخمل» کسی هستم. من باید تنها و جدا و منفرد باشم. به کسی وصل نیستم، مثل آی‌دی‌ام هستم، همان‌طور مجازی، اما حالا با این پدر پرسروصدا، با این ورود جنجالی و توی این جمع با آدم‌هایی که تصاویر متحرک واقعی دارند با اسامی حقیقی، این جمع زیادی برای من شلوغ است. elnaz3740 می‌خندد، خیال می‌کند بابا کوتاه آمده، خیال می‌کند ما از این آدم‌های معمولی هستیم که یک شوخی می‌کنند و بعد دنبال کار خودشان می‌روند، نمی‌داند که بابا از لحظه‌ی ورود داشته انتقاد می‌کرده، قبلش هم توی خانه، اصلا از چند روز قبل‌تر وقتی خبر دعوت را شنید در حال محاسبه و سبک و سنگین کردن است و هی پرسیده که مگر می‌شود پول غذای این همه آدم را یک نفر حساب کند، حتماً یک چیزی از شماها می‌گیرد آخرش هم به این راضی شد که لابد برای یارو یک نفع شخصی دارد که کوبیده از خارج آمده ایران و می‌خواهد این‌همه آدم را جمع کند و بهشان غذا بدهد، حتماً برای حزبی، گروهی تبلیغ می‌کند.

بابا ول نمی‌کند هنوز ایستاده بالا سر من و می‌خواهد هر جوری هست چسبیده به من بنشیند.

– ای خانم شماها چرا زنونه مردونه‌اش کردین؟ حتا اگه اینام می‌خوان جداتون کنن، شماها نباید قبول کنین.

منظورش از اینا صاحبان رستوران است و می‌دانم که در نظرش صاحبان رستوران دستشان با حکومت توی یک کاسه است. نمی‌دانم این ارتباط را چطور پیدا می‌کند، ولی خوب می‌دانم وقتی می‌گوید «اینا» منظورش کسانی است که راس کارها هستند و اوضاع را کنترل می‌کنند. به من باشد می‌گویم خودتان از هر «اینایی» بدتر هستید. اما خب من حالا خودم را پشت elnaz3740 قایم کرده‌ام و می‌گذارم او به جای من اوضاع را جمع‌وجور کند. خوبیش این است که elnaz3740 اصلا کم نمی‌آورد، می‌خندد و به بابا می‌گوید بابایی و رفتارش آن‌قدر صمیمی است که باور می‌کنم بابا به نظرش یک پیرمرد بامزه است. او را که می‌بینم بار شرمم کمی سبک می‌شود.elnaz3740 می‌گوید: «آقای صابری از مهمونتون پذیرایی کنین دیگه...»

آقای صابری یک پسر لاغر عینکی است که ریش تنکی دارد و موی بلندش را با کش پشت سرش باز کرده. بابا تا می‌بیندش می‌گوید: «آقای صابریه یا خانم صابری؟» این را زیر لب می‌گوید، اما آن‌قدری آهسته نمی‌گوید که مطمئن باشم کسی شنیده یا نه. صابری می‌آید، پشتش را خم کرده تا جبران اختلاف قدش با بابا بشود. می‌گوید: «پدر شما بفرمایید این‌طرف، ما از حضورتون استفاده کنیم.» و تقریباً بابا را به زور می‌کشد آن‌طرف میز. بابا می‌گوید: «پدر چیه، رفیق؟ من تازه بیست‌وپنج سالمه...» آقای صابری اولش ترسید، این را توی چهره‌اش دیدم، یک لحظه جا خورد تا شوخی بابا را درک کند، حالا دارد می‌خندد و بابا را فرو می‌کند در فضای بین صندلی‌ها یک‌جایی که بابا نتواند از جایش تکان بخورد. elnaz3740 می‌گوید: «آقای صابری می‌دونی کیه؟ همون barge khazane ها...»

می‌خواهم بگویم برگ خزان اسم مناسب‌تری است برایش و کاش بشود به همین نام صدایش کرد. اما می‌گویم: «آ...» و لبخند می‌زنم. انگار برایم جالب باشد. elnaz3740 می‌خندد و می‌گوید: «منم اسمم رضوانه است.» می‌گویم: «خوشبختم.» رضوانه می‌گوید: «یه‌جوریه، همه با آی‌دی بخوایم همدیگرو صدا کنیم. شما اسم واقعیتون چیه؟» می‌گویم: «من همین صنم هستم.»

دروغ می‌گویم تا تفاوتم را حفظ کنم. من که مثل این‌ها نیستم. رضوانه می‌گوید: «چه اسم قشنگی، مثل خودتون... حالا طرف کی می‌آد؟» ریز می‌خندد. من دستپاچه و هیجان‌زده‌ام و او بهم دلداری می‌دهد. دستم را گذاشته‌ام روی شکمم و می‌گویم: «احساس می‌کنم قلبم توی معده‌ام می‌زنه.» رضوانه می‌گوید: «ای جانم...» دستم را می‌گیرد، دست‌هایش سفید است، مچ باریک و انگشتان کشیده‌ی لاک خورده دارد. از این تماس مورمورم می‌شود. از لمس شدن چندشم می‌شود. چندش نیست، بلد نیستم به این‌جور واکنش‌ها جواب بدهم. مثلا نمی‌دانم حالا من باید چه کنم. خجالت می‌کشم. اصلا توجه آدم‌ها حالم را بد می‌کند، به‌خصوص اگر از طرف زن‌ها باشد. اگر حالا مردی دستم را می‌گرفت این همه تحت فشار نبودم، چرا که احساس می‌کنم تماس وقتی از طرف مردی باشد یک نفعی برایش دارد، چیزی جسمانی تویش هست که برایم قابل درک و هضم است. اما وقتی زنی این‌طور دستم را می‌فشارد، یعنی محبت خالص و من اصلا خودم را لایق چنین چیزی نمی‌بینم. انگار لقمه‌ای بزرگ و چرب و چیل را به زور بخواهند توی دهانم بگذارند، یک چیزی که برایش زحمتی نکشیده‌ام و مفتی در اختیارم می‌گذارند. هول می‌شوم که زودتر جبران کنم و من نمی‌دانم جبران این رفتار رضوانه چیست. می‌گوید: «وای دستت چه یخ کرده.» تلفنش زنگ می‌زند. نگاه می‌کند، می‌گوید: «دوستتونه...» گوشی را می‌گیرد سمت من. بابا دارد از آن سر میز نگاهم می‌کند. می‌گویم: «نه، نه تو حرف بزن. تو رو خدا بابام داره نگاه می‌کنه...» رضوانه می‌گوید: «آخه من چی بگم؟» و می‌خندد، اصلا هول نشده، خیلی مسلط است، سلام‌علیک می‌کند و می‌گوید: «نه‌نه صنم نیستم... رضوانه هستم... نه خودش هست، اومده... نمی‌تونه حرف بزنه...» می‌خندد... باز ادامه می‌دهد: «آها باشه، پس شما همون جا صبر کنین تا بیاد...» قطع می‌کند. دست‌هایم را زیر میز مشت کرده‌ام. امیر بیرون منتظر من است. قلبم حالا از توی حلقم می‌پرد بیرون، خونین و تپنده روی میز بالا و پایین می‌شود. رضوانه می‌گوید: «راشون نمی‌دن بیاد پایین، گفتن رزرو شده، تو باید بری بالا...» می‌گویم: «چه جوری؟ بابام چشم ازم برنمی‌داره...» هیچ راهی به نظرم نمی‌رسد. تمام شد. امیر را نخواهم دید، وای چه افتضاحی طرف این همه راه را به خاطر من آمده، از چند روز قبل برنامه‌هایش را هماهنگ کرده، حالا نمی‌شود داخل بیاید، من هم نمی‌توانم خارج بشوم. خیلی بد شد، حالا لابد من را می‌گذارد کنار، قلبم فشرده شده، دلم می‌خواهد گریه کنم. رضوانه می‌گوید: «بگو می‌خوام برم دستشویی... مگه

چیه؟ بابات که دنبالت نمی‌آد.» چقدر راحت است، چقدر باهوش است، چقدر بلد است چه کند. مثل بچه‌های دبیرستانمان است. مثل بی‌تا و رزا وقتی هنوز خرفت نشده بودند، سرش پر از ایده است. اما من می‌ترسم، خجالت می‌کشم. پشیمانم، خسته‌ام. اصلا هزار چیز هستم که تنهایی نمی‌توانم از پشت این میز بلند شوم و چند پله را بالا بروم و امیر را یک نظر ببینم و برگردم پایین. می‌گویم: «تو هم بیا، تو رو خدا...» رضوانه می‌گوید: «باشه، مسئله‌ای نیست اصلا، چرا این همه هول شدی؟ رنگ و روت پریده. ببین این‌جوری بدتر بابات شک می‌کنه، خیلی عادی بلند شو، با هم می‌ریم، اصلا تو هیچی نگو.» دوتایی بلند می‌شویم. به من گفته هیچی نگو، سرت را بینداز پایین و دنبال من بیا. اما من نمی‌توانم، دور می‌زنم و می‌روم آن سر میز و زیر گوش بابا می‌گویم: «من یه دقیقه می‌رم دستشویی...» خیلی زرنگی می‌کنم که منتظر عکس‌العمل بابا نمی‌مانم، اگر یه لحظه دیگر بمانم لو می‌روم. رضوانه سر پله‌ها منتظرم است. بهش می‌گویم: «اگه ازم خوشش نیاد چی؟» رضوانه می‌گوید: «وا! خیلی هم دلش بخواد دختر به این خوبی...» دارد حرف می‌زند اما من دیگر نمی‌شنوم، قلبم مثل چیزی داغ و پرسروصدا دارد توی وجودم وول می‌خورد، مثل جانوری زیر پوستم در حرکت است. می‌رسیم دم در، رضوانه می‌گوید: «من اینجا مراقبم، تو برو بیرون منتظرته.» نباید وقت تلف کنم، دارم پس می‌افتم، چرا این همه هیجان دارم؟ خودم را نمی‌فهمم، من همانی هستم که مردهای غریبه را با یک پیام توی یاهو می‌کشم زیر پنجره‌ی آشپزخانه‌مان. حالا چرا دیدن امیر این‌طور من را از پا انداخته؟ چون امیر با همه‌ی آن‌های دیگر فرق دارد، امیر آن کسی است که نجاتم می‌دهد. نباید بترسم، ظاهرم برای امیر مهم نیست، امیر دنبال معنویات است. امیر ایستاده دم در رستوران، چقدر قشنگ است. عاشقش شدم. کت چهارخانه‌ی قهوه‌ای پوشیده با شلوار شکلاتی، موهایش هم قهوه‌ای است، اصلا معلوم نیست که رنگ کرده، چشم‌هایش قهوه‌ای روشن است، رنگ عسل، ریش و سبیل ندارد، قیافه‌اش آشناست، انگار قبلا دیده بودمش، قبلا نه خیلی دور، انگار هر روز دیده بودمش، می‌بینمش، من را که می‌بیند دهانش به خنده باز می‌شود. کامی از سیگار میان انگشت‌هایش می‌گیرد و سیگار را پرت می‌کند به سمتی که معلوم نیست کجاست. بیرون از رستوران خیلی سرد است، انعکاس نور چراغ‌های رستوران و مغازه‌های دوروبر، هاله‌ی درخشان و رنگی دور امیر درست کرده‌اند و امیر شبیه دریچه‌ای است که اگر پای در آن بگذارم وارد دنیای دیگری می‌شوم، دنیایی که نقشه‌ی راهش را امیر و پدرش

بلدند. می‌گویم: «سلام.» حرفی نمی‌زند، فقط نگاه می‌کند و می‌خندد. نگاهش هم، چشمانش هم می‌خندد. یک‌جوری نگاه می‌کند انگار می‌خواهد از من سیر شود. خوردن نیست، مثل مردهای دیگر با چشم‌هایش آدم را نمی‌خورد، نوشیدن است. انگار من چیزی زلال باشم، شبیه آب، نه تکه‌گوشتی برای به دندان کشیدن. انگار آن روشنی توی چشم‌هایش انعکاس تصویر خودم است. می‌گوید: «چرا این همه ترسیدی؟ مثل بره‌ای هستی که یه گله گرگ دنبالشه.» و باز می‌خندد و نگاه می‌کند. انگار می‌داند هر حرفی بزند فقط بیشتر دستپاچه‌ام می‌کند. حالا قلبم توی سرم و دهانم و گلوم و کف پایم نمی‌زند. قلبم سر جای خودش است، توی سینه‌ام. پر قدرت می‌کوبد، اما دیگر سرگردان نیست، توی جای خودش است. خجالت می‌کشم، سرم را می‌اندازم پایین، لبم را می‌گزم، اما نباید فرصت دیدن امیر را از دست بدهم، سرم را بالا می‌کنم و توی چشم‌های عسلی‌اش دقیق می‌شوم و نگاهم توی صورتش حرکت می‌کند، چند تا خال توی صورتش دارد و پوستش کمی به سرخی می‌زند. می‌گویم: «باید برم، پدرم پایینه.» باز هم چیزی نمی‌گوید، فقط می‌خندد، مثل یک آدم صبور است که نگاه می‌کند که چطور آب‌ها از آسیاب می‌افتد. مثل یک آدم مسلط به اوضاع است، شبیه آدم‌های خردمند است، شبیه کسانی است که بابایشان مثل بوعلی سینا بوده. آدم‌هایی که توی خانواده‌های آرام درست و حسابی بزرگ شده‌اند. از این‌هایی که همه همدیگر را دوست دارند. برادرها همه مهندس و دوتا خواهرش شوهر کرده‌اند و محجبه‌اند و حجاب انتخاب خودشان بوده. ازدواج‌ها همه توی خودشان، فقط امیر بوده که از خط بیرون زده و نخواسته شوهر دختر دایی‌اش بماند و از این بابت هم خیلی شرمنده‌ی مادرش است. حالا برای جبرانش باید برود آمریکا پیش خواهر و برادرهاش تا مادرش ازش راضی باشد. برود. اصلا کسی که می‌خواهد برود چرا حالا آمده اینجا؟ چرا از مشهد کوبیده آمده اینجا تا دو دقیقه، واقعا چند دقیقه شده؟ من را ببیند. چرا صبح تا شب و شب تا صبح پای تلفن با من حرف می‌زند ؟ من را برای چه می‌خواهد؟ ازش بدم می‌آید. دوست دارم با لگد بکوبم به ساق پایش که می‌خواهد برود آمریکا. اخم می‌کنم، می‌گویم: «من رفتم.» مثل کسی که قهر کرده باشد حرف می‌زنم. امیر می‌گوید: «شهناز منو ببین...» چقدر صدای قشنگی دارد، ته صدایش یک شیطنتی است شبیه پسر بچه‌ها، انگار کسی دارد می‌گوید من دست به هر دیوانگی می‌زنم و این‌جوری آدم را امیدوار می‌کند. من داخل رستوران ایستاده‌ام، او بیرون است. نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

«زودتر برو خونه که بهت تلفن کنم.» خب یعنی از من خوشش آمده. از پله‌ها سرازیر می‌شوم. النازآن پایین منتظرم است.

صدای سرود ای ایران می‌آید. همه ایستاده‌اند و دست‌هاشان را روی قلبشان گذاشته‌اند. گارسون‌ها دارند سینی‌های کباب بختیاری را دست‌به‌دست می‌چینند روی میز ما. فضا بوی کره و گوشت چرب می‌دهد. مهمان‌ها می‌خوانند «دشمن ار تو سنگ خاره‌ای...» بابا نشسته و دارد با حوصله زرورق کره روی برنجش را باز می‌کند. خیلی کباب دوست دارد.

e-book

فصل سی‌وپنجم

زهره تلفن کرد و گفت که امشب می‌آید پیش من. حالا من هم ماجرایی دارم تا برایش تعریف کنم. به امیر می‌گویم امشب مهمان دارم. می‌پرسد چه کسی است. یک‌جوری می‌پرسد انگار برایش مهم است. بیش از مهم بودن، می‌خواهد از کار من سر دربیاورد و من این را دوست دارم. احساس می‌کنم این‌جوری مال او هستم. دلم می‌خواهد مال کسی باشم. این را به امیر هم گفتم. گفتم که احساس می‌کنم بین زمین و هوا معلقم. نماز خواندن یادم داده و اصرار دارد نماز بخوانم. می‌گوید ترجمه قرآن را هم بخوان. مهم نیست که حتماً عربی‌اش را بخوانی، فارسی بخوان که بفهمی، قرآن به تو یاد می‌دهد چطور زندگی کنی. یک قرآن با جلد سبز خریده‌ام. اولش نوشته‌ام: «ما و مجنون همسفر بودیم در دشت جنون، او به سرمنزل رسید و ما هنوز آواره‌ایم» ترجمه‌ی الهی قمشه‌ای است. من این آدم را در تلویزیون دیده‌ام. مثل امیر حرف می‌زند. همان جوری فکر می‌کند. خدایش انگار از آن مدل‌ها نیست که سیخ داغ توی ماتحت آدم می‌کند، نرم‌خوست. اگرچه یک چیزهای گنگی دارد، یعنی یک چیزهایی گفته شده که هنوز برای من روشن نیست. مثل این که اگر توی قرآن درباره‌ی حجاب زن‌ها نوشته، بعد چطور می‌شود هم قرآن خواند و هم طبق برنامه او عمل کرد و هم رفت آمریکا با دخترهای بی‌حجاب دم‌خور شد. اصلا دیگر حجاب اختیاری چه معنی دارد؟ اگر مسلمان هستی حجاب هم باید روی سرت باشد. یا مثلا امیر چطور نماز می‌خواند اما مشروب هم می‌خورد. بعد من خودم توی همین قرآنی که خریده‌ام خوانده‌ام که خدا به بنده‌های مردش گفته زنتان را کتک بزنید. یعنی این را یک‌جورمودبانه‌ای گفته، اما واضح و روشن است. یعنی حتا تشبیه و این چیزها هم نکرده، گفته اگر زن به حرف شوهرش گوش نکرد، مرد می‌تواند او را تنبیه بدنی کند. گفته با چوب خیزران او را بزنند. خب خیلی ادبی گفته، یعنی همه کلمات قرآن همین‌طور است. خیلی

تصویر همه‌چیز را هی ساخته و کلمات پرطمطراقی دارد اما تهش گفته ای اشرف مخلوقات که خیلی اشرف مخلوقاتی اگر به حرف خدا گوش نکنی خدا دمار از روزگارت درمی‌آورد. یعنی توی قرآن دقیقا همین چیزها را گفته ولی کلماتش یک‌جوردیگری است. مثل دیشب که امیر میان حرف زدن خوابش برد. گاهی این‌طور می‌شود، چون ساعت ده شب زنگ می‌زند و تا ساعت شش صبح حرف می‌زند و پیش می‌آید که میان حرف زدن خوابمان می‌برد. یک خواب عمیق و کوتاه که با سردرد ازش بیرون می‌پریم.

چند بار الو الو گفتم، صدای نفسش که به خرخری آرام منتهی می‌شد را می‌شنیدم. انگار گوشی از دستش رها شده بود و افتاده بود روی صورتش، درست دم دهانش، روی لب‌های برجسته و دهان بزرگ خندانش. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا امیر بگوید: «ای وای ببخشید، خوابم برد.» ساعت چهار صبح بود. گفتم: «می‌خوای بخوابی؟» گفت: «نه نه، همین چند لحظه که خوابیدم سر حال شدم. چقدر خوابیدم؟ خیلی وقته گوشی دستته؟» گفتم: «نمی‌دونم، اما خیلی نبود.» گفت: «تو همین چند لحظه یه خوابی دیدم. خواب تو رو.» گفتم: «واقعا؟ چی دیدی؟» خندید، گفت: «بگذریم، گفتنش مودبانه نیست.» گفتم: «تو یه جور مودبانه‌ای بگو.» باز خندید، گفت: «خب مودبانه‌اش می‌شه خیلی دوست دارم با شما سکس داشته باشم خانم.» و از خنده ترکید.

من هم آن وقت خندیدم، اما حالا هی به این جمله‌اش فکر می‌کنم، به صدایش و خندیدنش و دندان‌هایش و پوست آفتاب خورده‌اش و قلبم می‌ریزد و تب می‌کنم و دلم می‌خواهد خودم را پرت کنم توی بغلش.

وقتی ماجرا را برای زهره تعریف می‌کنم چشم‌هایش برق می‌زند. فکرش را نمی‌کردم که از حرف زدن درباره‌ی عشاق دوروبرش دست بردارد و به من گوش کند. می‌گوید: «حالا برنامه‌تون چیه؟» می‌گویم: «چی می‌خواد باشه؟ اون داره می‌ره آمریکا.»

تلفن زنگ می‌زند. سر ساعت ده شب.

زهره پتو را می‌کشد سرش و من گوشی را برمی‌دارم.

ساعت شش صبح است. زهره بلند می‌شود که برود دستشویی. با چشم‌های پف کرده به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «تو واقعا نخوابیدی؟» سر تکان می‌دهم که نه. به امیر می‌گویم: «ببین دخترخاله‌ام بیدار شد، من برم کیارش رو آماده کنم ببرمش مدرسه، ساعت یازده می‌آم. فقط یه چیزی، ببین کاوه باهامه ها، بعدم من سر ساعت دوازده‌ونیم باید دم مدرسه کیارش باشم.» امیر می‌گوید: «باشه خیالت راحت.» هیچ مخالفتی ندارد. فقط دیدن من برایش مهم است. آن‌طورها نیست که درباره بچه‌ها از من بپرسد. هر بار هم چیزی گفته‌ام فقط گوش کرده و هیچ نظری نداده. خوبیش این است که مدام به من نمی‌گوید تو مادری و باید حواست به بچه‌هایت باشد یا نمی‌گوید که چه مادر صبوری هستی یا چقدر قوی هستی یا چقدر غمگینی... از این حرف‌ها به من نمی‌زند. خیلی کلی درباره زندگی حرف می‌زند. درباره این که گناه چیست و عشق چیست و خدا چیست و برایم شعرهای مولوی را معنی می‌کند و میانش هم آواز می‌خواند. حرف زدن با امیر شبیه این است که از رادیو یک برنامه‌ی مفید گوش کنی. زهره برمی‌گردد و می‌خزد توی رختخواب، خوش به حالش کاش من جای او بودم. دست می‌کشم به سر بزرگ و پر موی کیارش، بیدار می‌شود. غر نمی‌زند. اشتیاقی هم ندارد، هر روز همین‌جور است، مثل یک آدم‌آهنی وظایفش را انجام می‌دهد، می‌رود مدرسه و برمی‌گردد خانه. توی راه حرفی نمی‌زند، چیزی هم از مدرسه نمی‌گوید. دیکته‌هایش بدون غلط است. حسابش را همیشه بیست می‌شود. نقاشی‌های عجیب می‌کشد، یک صفحه پر از آدم‌های کوچکی که دارند از در و دیوار بالا می‌روند یا چیزهایی می‌برند و می‌آورند، انگار عمله‌های اهرام ثلاثه باشند. مشق هم نمی‌نویسد، هر کاریش کنم نمی‌نشیند سر دفتر و کتابش. ساعت‌ها دفترش جلوی تلویزیون باز است و با کاوه مثل بچه گربه توی سروکله هم می‌زنند و چنگ و دندان به هم نشان می‌دهند و غلت می‌زند روی کتاب و دفتر. آخرش هم یک صفحه مشق کثافت‌کاری شده، کلمات درشت خیلی خیلی بدخط، جملات جا انداخته‌ی رونویسی شده از متن کتاب به عنوان مشق با خودش می‌برد مدرسه. هر بار هم معلمش یک ستاره می‌چسباند پای مشق‌های مچاله و پاره‌پوره‌اش و با جمله آفرین پسر سختکوشم، هزار آفرین دانش‌آموز باهوش، صد آفرین بر پسر درسخوان، امضایشان می‌کند. به معلمش گفتم لطفا شما یک چیزی بهش بگویید. به حرف من که گوش نمی‌دهد. معلم می‌گوید آن‌قدر بچه‌ی مودب و باهوشی است که اصلا خجالت می‌کشم حرفی بهش بزنم.

این چیزها را که به زهره می‌گویم می‌خندد. می‌گوید: «چیکارش داری؟ کیارش بچه معمولی نیست، اینو متوجه نیستی؟ لازم نیست مشق بنویسه، نمره‌هاش همین‌جوری همه‌اش بیسته.» می‌گویم: «نمره مهم نیست که، باید به نظم عادت کنه، باید حرف شنوی داشته باشه.»

بی‌خودی می‌گویم. برای من نمره مهم است. اگر بیستش بشود نوزده پوستش را می‌کنم. یک بار که سه غلط توی دیکته‌اش داشت دفترش را پرت کردم و وادارش کردم دو صفحه از غلطش بنویسد. نمی‌نوشت، بزرگ و بدخط می‌نوشت و غلط‌ها را تکرار می‌کرد. خسته شد و زد زیر گریه و من دفترش را پاره کردم و خودم را زدم و کاوه از ترس رفت یک گوشه کز کرد. شب با گریه خوابیدند و من با اعصاب تحریک‌شده و روح خسته و بدن کوفته تا صبح با امیر حرف زدم. همان شبی بود که امیر تعریف کرد که پدرش آن‌قدر مرد متدینی بود که هیچ‌وقت کسی نماز خواندنش را ندیده بود. می‌گفت حتا ما که توی یک خانه بودیم، ندیده بودیم او وقت اذان وضو بگیرد و برود نماز بخواند. با این همه همیشه وضو داشت و هیچ نماز قضایی نداشت. پرسیدم: «یعنی یواشکی این کارا رو می‌کرد؟ آخه چه جوری که این همه سال شماها ندیده بودین؟» امیر گفت که ملائکه به جای بندگان خاص خدا نماز می‌خوانند.

تصویر زیبایی بود. حتا بعد از آن حمله‌ی عصبی و بی‌خوابی‌های مداوم، فکر کردن به این که یک دسته موجود بالدار شبیه آن مجسمه‌های گچی پای فواره، لخت و تپل و بی‌رنگ، پشت هم ایستاده‌اند و دولا و راست می‌شوند، خیلی قشنگ بود. اصلا دنیای امیر، خدایش، معنویتش خیلی نرم و تغییرپذیر است، همه‌چیز بستگی به شرایط دارد و برای هر کاری یک دلیل قشنگ وجود دارد که بار آدم را سبک می‌کند. این چیزها هم که در قرآن آمده برای عموم مردم است و بندگان خاص خدا برای کارهایشان دلایل قانع‌کننده دارند و چیزی است میان خودشان و خدایشان.

زهره می‌پرسد: «هنوزم همون قرصا رو مصرف می‌کنی؟»

می‌گویم: «نه» می‌گوید: «یعنی دکتر داروهاتو تغییر داد؟» این چیزها را با کنجکاوی یک پزشک متخصص می‌پرسد، با حالت کسی که چیزی سرش می‌شود. دلسوزی هم دارد و

نگرانی. می‌گویم: «از وقتی با امیر آشنا شدم داروها رو کنار گذاشتم. حالم خیلی بهتره. من قرص لازم ندارم، معنویت نیاز دارم.»

زهره ابروهایش را بالا داده و از لبه‌ی عینکش من را نگاه می‌کند. در سکوتش می‌گوید این چرت‌وپرت‌ها چیست؟ کسی من را درک نمی‌کند. اگر چه من قبل از آشنایی با امیر جلسات مشاور و دارو را ترک کردم. به مشاورم گفتم که عاشقش شده‌ام. این را پای تلفن بهش گفتم. گفتم هر مردی کمی به من توجه کند من عاشقش می‌شوم. باید این را می‌گفتم. من باید درباره آن چیزی که توی سرم می‌گذرد با دیگران بلندبلند حرف بزنم. نه برای این که راه‌حلی برایش پیدا کنم. برای این که فهمیده‌ام شخصیت من این‌طور است. من آدم صادقی هستم. آن چیزی را که در سرم می‌گذرد به همه می‌گویم و دیده‌ام که این‌جوری من را بیشتر دوست دارند. این‌جوری همه می‌خواهند به حرف‌هایم گوش کنند چون می‌دانند که در گفت‌وگو قرار است من پرده از رازی بردارم، مردم راز دوست دارند. مثل خوانندگان وبلاگم که برایشان نوشتم می‌روم پیش روانشناس و نام داروهایم را هم نوشتم. به نظرم این کمک می‌کند بفهمند آدم خاصی هستم. حالا نوشته‌هایم پر از سیتالوپرام و کاربامازوپین است. زنی که این قرص‌ها را می‌اندازد بالا و سیگاری می‌گیراند و دست می‌کشد به زخم‌های تنش. به زهره نمی‌گویم چه شد که جلسات مشاوره‌ام را قطع کردم، این را حتا توی وبلاگم هم ننوشتم. چون با آن تصویر زن غمگین زیاد جور نبود. بیشتر وضعیتی بود که من در آن خیت شده بودم. مشاورم گفت برو یک سکه بیاور. گوشی را نگه داشت تا من بروم و یک سکه بیاورم، بعد گفت شیر یا خط کن. سکه را گذاشتم لبه انگشت اشاره‌ام و با شستم بهش ضربه زدم و به بالا رفتن و چرخیدن سکه نگاه کردم، تمام جزئیات را می‌دیدم. اغلب این‌طورم، انگار ماجراها جلوی چشم من به کندی اتفاق می‌افتد، من همه‌ی ریزه‌کاری‌ها را می‌بینم، مثل حالا که تارهای ضخیم ابروهای خیلی سیاه زهره را بر پوست کشیده‌ی پیشانی درخشانش می‌بینم. سکه چرخید و به سمت عددش افتاد کف دستم. به مشاور گفتم خط آمد. مشاورم گفت خب من با خودم قرار گذاشته بودم اگر خط آمد دیگر پیش من نیایی. دروغ می‌گفت اگر شیر هم می‌آمد، همین را می‌گفت، فقط می‌خواست من را از سر خودش باز کند چون دنبال دردسر نبود. البته می‌شد این‌جور هم حساب کرد که

از من ترسیده بود چون من خیلی تاثیرگذارم. زهره گفت: «ببین نباید قرصاتو همین‌جوری قطع کنی، خطرناکه.»

خوشحالم که خطرناک است. از این که قرص می‌خوردم هم همین‌قدر خوشحال بودم که نمی‌خورم. چون خوردن و نخوردنش هر دو مسئله‌ای جدی هستند. به مامان گفته بودم این قرص‌ها را که می‌خورم فقط می‌خواهم بخوابم. این را گفته بودم و منتظر بودم مامان چی بگوید؟ دلم همدردی می‌خواست شاید. دلم می‌خواست مامان ببیند که من هم دارو مصرف می‌کنم. آخر مامان صاحب همه بیماری‌های دنیا بود. ملکه‌ی داروها، سلطان مسکن‌ها، یکه‌تاز میدان درد و همه‌ی مرض‌ها مثل کلفت و نوکر در اختیارش بودند. کافی بود اشاره کند تا سر برسند و یک جاییش ورم کند و یک جاییش کبود شود یا که به موقع از هوش برود یا حتا مویرگ‌های مغزش پاره شوند. بعد آب‌ها که از آسیاب می‌افتد، اوضاع آن‌طوری می‌شود که مامان می‌خواهد، نه که آرام بشود، این چیزی نیست که مامان بخواهد، اما وقتی همه‌چیز به نفع مامان تمام می‌شود، آن لشکر امراض غیبشان می‌زند، البته که جای دوری نمی‌روند، همین دوروبرها هستند، توی آشپزخانه، خزیده روی در و دیوار و کمین کرده پشت میز ناهارخوری و مبل و تلویزیون، پشت در، توی راه پله، مثل اشک حاضر و آماده لب پلک‌های صورتی مامان. مامان دردش آن‌قدر بزرگ و پر سر و صداست که درد من دیده نمی‌شود. حتا وقتی سر ناهار با سر و صدا قرص‌ها را از توی زرورقش درمی‌آوردم، کسی حتا با تاسف هم نگاه نمی‌کرد، انگار ادایی باشد که باید عمدا نادیده گرفته شود تا درمان شود. آن روز هم فقط گفت خب نخور. چیه همه‌ش می‌خوابی؟ باید به کار این دوتا بچه برسی؟ اینا چه گناهی کردن؟

همیشه این پرسش مطرح است. این مقایسه، این شکل که من ظالم در مقابل بچه‌های بی‌گناهم قرار گرفته‌ام. خوب بود می‌شد بگویم من خودم هم بچه‌ام، بچه‌ی هیچ‌کس و این را حتا غریبه‌ها هم فهمیده‌اند. مثل معلم کیارش که وقتی برایش گفتم پدر کیارش توی تصادف فوت کرده و سعی کردم این را با چشمان نیمه‌باز و لحن سرد و بدون حرکتی اضافه در چهره‌ام بگویم، سرد و بی‌تفاوت تا تاثیرش بیشتر شود، چون چنین برخوردی از نظر دیگران متفاوت است و از این جهت بیشتر اثر دارد و در خاطرشان می‌ماند، خانم معلم گفت: «شما رو که می‌دیدم می‌آیین دنبال کیارش، فکر می‌کردم خواهرشین...» و من لبخند

تلخی تحویلش می‌دهم. معلمش چند سالی از من بزرگ‌تر است و من یک‌جوری رفتار می‌کنم که او احساس کند من جای دخترش هستم. من اجازه می‌دهم هر کسی غیر از مامان و بابا، برایم مادری و پدری کند.

به زهره می‌گویم امیر ساعت یازده سر خیابان منتظرم است. حالا می‌شود که زهره هم سر راهش امیر را ببیند. کاوه را آماده می‌کنم. به مامان می‌گویم با زهره می‌روم تا همین دوروبر قدم بزنیم و سر ساعت می‌روم کیارش را از مدرسه می‌آورم. هنوز دیدار با امیر برایم عادی نشده. بابت هر بار از نزدیک دیدنش دلم شور می‌زند، هیجان و طپش قلب خیلی ازم انرژی می‌گیرد، آن‌قدر که این لحظه دوست دارم برگردم خانه و هر قراری را به هم بزنم. توی چهاردیواری خانه یا وقتی با تلفن به صدای امیر گوش می‌کنم بیشتر دوستش دارم. آن بیرون، توی فضای باز آن‌قدر نگران چشم‌های تعقیب‌کننده هستم که نمی‌توانم به دوست داشتن کسی فکر کنم. باز حالا که کاوه هم با من است، کمی آرام‌ترم. وجدانم آسوده است که بچه‌ام پیش خودم است. امیر آن‌طرف خیابان ایستاده. دست تکان می‌دهد و از لابه‌لای ماشین‌ها می‌گذرد.

با فاصله از ما می‌ایستد، حواسش هست که توی محله هستیم. زهره دست بلند می‌کند و با امیر دست می‌دهد. امیر لبخند می‌زند. کمی خم می‌شود. خودش را معرفی می‌کند. زهره هم می‌گوید که دخترخاله‌ی من است. من دست در دست کاوه ایستاده‌ام به این دو نفر نگاه می‌کنم. انگار ربطی بهشان نداشته باشم. امیر دست می‌برد توی موهای کاوه و می‌گوید: «چطوری تو؟ تو کاوه‌ای یا اون یکی؟» می‌گویم: «اون یکی مدرسه است.» کاوه می‌خندد. مثل کیارش نیست، کاوه به مردم نگاه می‌کند، به چهره‌هایشان و صدایشان را می‌شنود و جوابشان را می‌دهد. حتا درباره پدرش حرف می‌زند، جوری که انگار بیشتر از کیارش، پدرش را در خاطر دارد.

زهره می‌گوید: «ببخشید من باید برم بیمارستان.» می‌دانم که خیلی دوست دارد رک‌وراست به امیر بگوید که دکتر است. شاید آرزو دارد حالا امیر ازش بپرسد چرا بیمارستان؟ خدا بد ندهد و بعد زهره بخندد. نه از همین خنده‌های معمولی، از آن خنده‌ها که به خاطرش

حواسش را جمع می‌کند، چشمانش را ریز می‌کند و دندان خرگوشی‌اش را روی لب پایینش فشار می‌دهد. چون که یک بار دختر آن رفیق پولدارشان بهش گفته که مردها از دخترهای دندان خرگوشی خوششان می‌آید. هم این را گفته و هم گفته که مردها از جوراب پاریزین پشت خط‌دار هم خوششان می‌آید. نه که خود مردها خوششان بیاید، از این که زنی بپوشد خوششان می‌آید. از زنی که موهایش خیس هم هست خوششان می‌آید. نمی‌دانم الهام این همه تجربه را از کجا دارد؟ یعنی مثلا یکبار به طور اتفاقی جوراب پشت درزدار پوشیده و بعد برایش چه اتفاقی افتاده که به چنین جامعه آماری دقیقی رسیده؟ زهره می‌گوید: «آخه من همون دخترخاله دکتره‌ی شهناز هستم. مطمئنم که شهناز حرف منو پیشتون زده.» باورم نمی‌شود. ای کاش صدای زهره روی نوار کاست بود تا می‌شد بزنم عقب و دوباره به حرف‌هایش گوش کنم تا باور کنم زهره دلش طاقت نیاورده و به امیر گفته که دکتر است. امیر یک‌جوری نگاهش می‌کند که انگار اصلا منظورش را متوجه نشده. اما لبخند می‌زند و می‌گوید: «سلامت باشین.» حالا زهره خیالش راحت شد. به من نگاه می‌کند و من می‌بینم که خیلی راضی و آرام است، می‌گوید: «شب از بیمارستان می‌آم خونه شما. هستی دیگه؟» می‌گویم: «آره.» و دوست دارم زودتر راه بیفتیم برویم. نه برای خلاص شدن از دست زهره، برای این که توی محله ایستاده‌ایم و من احساس حشره‌ای را دارم که در تارهای چسبناک عنکبوتی دست و پا می‌زند. من نخ‌های نامرئی را که از چشم‌های تعقیب‌کننده از خانه تا کوچه و خیابان در دست و پایم می‌پیچد حس می‌کنم.

زهره می‌رود. منتظرم امیر چیزی درباره زهره بپرسد. امیر می‌گوید: «بریم اینجا، من قبلا اومدم اینجا ناهار خوردم.» می‌گویم: «پس همیشه با دخترا اینجا قرار می‌ذاری؟» بی‌خودی می‌گویم. می‌خواهم ادای کسانی را دربیاورم که حواسشان جمع است. نمی‌خواهم آن آدمی باشم که توی همین لحظه دارد زندگی می‌کند و می‌تواند کسی را بدون پس و پیشش دوست داشته باشد. یا شاید دارم شوخی می‌کنم یا مثلا می‌گویم آدم راحتی هستم و می‌شود به من بگویی با چند نفر دیگر به موازات من رابطه داری؟ مثلا شب تا صبح که با من حرف می‌زنی، آن نیم‌ساعتی را که من می‌روم سرم را روی بالشت می‌گذارم تو با چه کسانی دیگر حرف می‌زنی و برایشان آواز می‌خوانی و ترجمه‌های قرآن را تفسیر امروزی می‌کنی؟ امیر می‌گوید: «یعنی چی؟ یه روز که اومد بودم این‌طرفا، بهت زنگ زدم

که بیا، تو گفتی نمی‌تونم، منم اومدم اینجا ناهار خوردم.» از تصور این که امیر به خاطر من آمده و بعد تنهایی رفته ناهار خورده، دلم می‌سوزد. از فکر این که امیر این همه دوستم دارد خجالت می‌کشم. از این که دوستم دارد اما می‌خواهد برود آمریکا عصبانی می‌شوم. امیر مثل کسی که مشت خورده توی دک و پوزش دهانش را جمع کرده و حرف نمی‌زند. می‌گویم: «خب حالا قهر کردی؟» می‌گوید: «نه موضوع قهر نیست، اما اصلا نمی‌فهمم چرا این‌جوری رفتار می‌کنی؟ یه میل عجیبی داری برای گرفتن حال آدم.»

سرم از بی‌خوابی درد می‌کند، توان ندارم ذهنم را متمرکز کنم و موضوع را جمع‌وجور کنم. سکوت هم نمی‌توانم بکنم، از رنجش امیر می‌ترسم. می‌ترسم دیگر دوستم نداشته باشد. انگار فقط این لحظه می‌توانم دوست داشتنش را باور کنم. وقتی آزارش می‌دهم و او دمغ می‌شود و توی خودش فرو می‌رود و من می‌ترسم که از من دور شود، فقط درک آن دوری می‌تواند به من بفهماند که چند لحظه پیش چقدر به هم نزدیک بودیم. و این باعث می‌شود از حسرت بخواهم به دست و پای امیر بیفتم که همین لحظه برگردیم به چند دقیقه قبل و آن حرف من را فراموش کند. همان دو کلمه را که گفتم. چیزی که به نظر خودم چندان هم آزاردهنده نیست. آن‌قدر که بی‌منظور و همین‌طور بدون فکر گفته شد. اصلا همیشه همین‌طور است. من معنی حرف‌هایم را از واکنش دیگران می‌فهمم. دیگرانی که تازه باهاشان آشنا شده‌ام. توی خانه این‌طور نیست. توی خانه ماها همه به همین زبان با هم حرف می‌زنیم. همین‌جور است که مامان یک چیزی می‌گوید و بابا از خشم سیاه می‌شود و مامان تعجب می‌کند که بابا چقدر نازک‌نارنجی است. و بابا یک چیزی به صادق می‌گوید و صادق از سر میز ناهار بلند می‌شود و بی‌تا را هم دنبال خودش می‌کشد می‌برد و ما باقی ناهار ظهر جمعه را در سکوت و عصبیت می‌خوریم. و صادق یک چیزی به بی‌تا می‌گوید و بی‌تا می‌رود توی دستشویی و با چشم‌های سرخ برمی‌گردد. هر کسی هم خیال می‌کند آن یکی نازک‌نارنجی است. اما من می‌دانم که یک جای کار می‌لنگد. من فهمیده‌ام که یک ایرادی در من هست که وقتی با آدم‌هایی که تازه آشنا شده‌ام حرف می‌زنم خیلی زود آن‌ها را از خودم مایوس می‌کنم. خیلی زود کارم به عذرخواهی می‌کشد و این اتفاق مدام تکرار می‌شود، آن‌قدری که دیگر «ببخشید» گفتن‌هایم بی‌تاثیر و از معنا خالیست. مثل هر کلمه‌ی دیگری که مدام تکرار بشود. امیر دست می‌برد توی جیب کتش و سیگاری

می‌گذارد گوشه‌ی لبش. می‌گویم: «چون عصبی شدی سیگار می‌کشی؟» امیر سیگار گوشه‌ی لبش را برمی‌دارد، پاکت سیگار توی جیبش و فندکش را، هر سه را پرت می‌کند توی جوب کنار خیابان. می‌گوید: «بیا از این لحظه به بعد سیگارو ترک کردم، تموم شد.» دلم روشن می‌شود، انگار ابرهایی که جلوی خورشید را گرفته بودند ناگهان کار رفتند. امیر چقدر بانمک است و چقدر تحت تاثیر من است. کاش یک روزی هم پاسپورتش را همین‌طوری پرت کند توی جوب. کاوه آستینم را می‌کشد. خم می‌شوم سمتش، زیر گوشم می‌گوید: «آقاهه آشغالشو انداخت تو جوب، بهش بگو بندازه تو سطل آشغال.»

کاوه خیلی کوچک است و معنی این حرکت‌های نمادین را نمی‌فهمد. نمی‌توانم برایش بگویم که این کار آلوده کردن خیابان نیست، این کار فرق دارد. می‌گویم: «باشه، حواسش نبود.» رسیده‌ایم به رستوران، کاوه نگاهش به پشت سرش است، می‌دانم که دارد با نگاهش جوب را دنبال می‌کند و نگران زباله‌های تلنبار شده توی جوب بی‌آب است.

نگاهم به ساعت است. یک ربع مانده به دوازده. امیر غذا سفارش داده. دلم شور می‌زند. اگر تا دوازده غذا را بیاورند و نیم‌ساعت هم خوردن غذا طول بکشد می‌توانم سر ساعت بروم دنبال کیارش. امیر می‌گوید: «اصلا نگران نباش، با خیال راحت غذاتو بخور تا مدرسه آژانس می‌گیریم.»

با کاوه رستوران خالی را روی سرشان گذاشته‌اند. کاوه را بغل کرده و بالای حوض میان رستوران تابش می‌دهد. می‌گوید: «حالا می‌ندازمت توی حوض...» کاوه جیغ می‌کشد و دست و بالش را توی هوا تکان می‌دهد. از دور شبیه خانواده‌ای سه نفره هستیم. فکر می‌کنم اگر امیر آمریکا نرود و من زنش بشوم، خیلی خوشبخت می‌شویم. توی یکی از مکالمات شب تا صبحمان امیر گفته بود که همین خانه‌ای را که من تویش هستم پارکت می‌کنیم و کابینت‌های چوبی می‌زنیم. بعد گفته بود توی تخیلم تو حامله‌ای و یک سارافون چهارخانه‌ی قرمز و سورمه‌ای پوشیده‌ای. آن شب انگار قرار نبود برود آمریکا اما دو روز بعدش که آمده بود تهران با هم رفتیم سفارت ارمنستان تا به کارهای اداری‌اش برسد. دم سفارت سوزن می‌انداختی راه نبود، مردم خسته و عصبی توی هم می‌لولیدند. هر بار که

در آهنی حیاط سفارت تا نیمه‌باز می‌شد، ملت همدیگر را هل می‌داند تا یک‌جوری خودشان را آن تو وارد کنند. دستی از لای در هلشان می‌داد بیرون و ملت سکندری می‌خوردند و پرت می‌شدند توی بغل هم. آن دریچه آهنی کوچک که به سختی می‌شد یک نفر از آن عبور کند، شبیه دری بود که به جایی دیگر، به دنیایی دیگر باز می‌شد. دنیایی که توش می‌شود مشروب خورد و بدون روسری توی خیابان راه رفت و توی جوی‌هایش به جای آب، اسکناس جاری است. امیر به من گفت یک گوشه‌ای بایستم و خودش رفت توی جمعیت، اول گمش کردم اما بعد میان دست‌هایی که چند تا پوشه را توی هوا تکان می‌دادند و سعی می‌کردند برسانند به آن یارویی که گه‌گاه می‌آمد و در را باز می‌کرد یک چک و لگدی حواله ملت می‌کرد، دست امیر را شناختم، می‌دیدم که چطور تلاش دارد خودش را برساند آن جلو، توی آدم‌ها کج‌وکوله می‌شد و دیگر آن آدمی نبود که پشت تلفن آواز می‌خواند و بابایش هم آنی نبود که کف دستش همه‌چیز عالم را می‌دید. امیر هم داشت کسی را هل می‌داد و یک نفر هم داشت امیر را هل می‌داد. بوی تن امیر دیگر آن عطر تلخ و سرد نبود، عطری که نشانه‌ی آرامش و رفاه بود. بوی تنش آن لحظه درآمیخته بود با بوی همه‌ی آن تن‌های دیگر، تنهای خسته و عرق‌کرده، له‌شده و مشتاق برای ورود به دنیای آن‌طرف در. وقتی امیر با صورت سرخ و ملتهب شبیه فاتحی که پیامی مهم را به دست پادشاه رسانده از توی جمعیت خودش را کشید بیرون، دیگر دوستش نداشتم. آن لحظه از چشمم افتاده بود. تلاشش برای رفتن به آمریکا خیلی ناجور بود. اصلا آن آدمی نبود که من خیال می‌کردم قرار است بلیت بخرد و برود سوار هواپیما بشود و از ایران برود خارج. توی تصویری که من در سرم داشتم احترامی آمیخته با حسادت و خشم نسبت بهش داشتم. اما آن روز فقط حالم به هم می‌خورد. ولی بعد یادم رفت و باز دلم پر شد از دوست داشتنش. تا همین حالا هم همین است. با خودم می‌گویم شاید آن تصویر خیال من بود. مثل خیلی چیزهای دیگر که تصور من است و واقعا اتفاق نیفتاده. شبیه آن حرف‌هایی که مامان می‌زند یا کارهایی که می‌کند و بعد می‌گوید این‌طور نبوده و من بد فهمیده‌ام و این را یک‌جوری می‌گوید که من شک کنم به خودم یا مثل آن شبی که از پنجره دیدم علی لاستیک ماشین را از سراشیبی رامپ پارکینگ غلتاند و بعد از چند دقیقه دوباره سوار ماشین شد و رفت. بعد که بهش گفتم که چرا خانه نیامدی و دوباره رفتی، گفت که اصلا چنین اتفاقی نیفتاده، گفت که اشتباه دیدی. اما من آن تصویر را به طور واضح دیده بودم با همه جزئیات می‌شد که

برای علی تعریفش کنم. اما علی گفت که اشتباه می‌کنم و این را خیلی ساده گفت. علی آدمی نبود که راحت دروغ بگوید. یا شاید که بود. نمی‌دانم. وقتی به علی فکر می‌کنم می‌ترسم. از این که هفت سال با او زندگی کردم اما حالا می‌بینم که هیچ نمی‌شناسمش. هیچ خاطره‌ی دقیق روشنی از او ندارم. چیزی که بشود بعدها برای بچه‌هایم تعریف کنم. مثلا بگویم پدرتان این‌طوری بوده. انگار علی که مرد، هر چیزی که مربوط به او بود هم از میان رفت. حتا ارتباطم با خانواده‌اش انگار ربطی به علی ندارد. انگار مادرجان و آقاجان پدر و مادر علی نیستند یا شیوا خواهر علی نبوده یا حتا بچه‌ها انگار بچه‌های علی هم نیستند. هیچ ارتباط و شراکتی میان خودم و علی نمی‌بینم و نمی‌دانم این فراموشی از کجا می‌آید. گاهی فکر می‌کنم بی‌رحم و خودخواهم و گاهی فکر می‌کنم فراموش می‌کنم چون حواس‌پرتم یا شاید از یاد می‌برم تا بتوانم زندگی کنم.

با آژانس می‌رویم دنبال کیارش. سر ساعت و حتا کمی زودتر به کیارش رسیده‌ایم. خیالم راحت است. اما دوست ندارم کیارش امیر را ببیند. کیارش حرفی نمی‌زند و چیزی نمی‌پرسد اما یک چیزی میان من و اوست، یک دیواری شاید، یک فاصله‌ای که باعث می‌شود ازش خجالت بکشم. یا که در سکوتش حرف‌هایی سرزنش‌آمیز دارد که فقط من می‌شنوم.

امیر دستم را میان دستش می‌گیرد، انگشت اشاره‌اش را می‌کشد پشت دستم. سرانگشتش گرم است و لطیف. می‌گوید: «ببین، این تماس از صد تا سکس هم قشنگ‌تره، دوست دارم اینو بفهمی.»

لجم می‌گیرد. مثل آدم لالی که دلش پر از حرف باشد اما توان گفتن نداشته باشد، کلافه می‌شوم. من این چیزها را می‌فهمم و خیلی قشنگ بلدم درباره‌اش حرف بزنم اما هیچ‌وقت درباره‌اش با امیر حرف نزده‌ام، هیچ‌وقت نوشته‌هایم را برایش نخوانده‌ام، امیر هیچ‌وقت وبلاگم را نخوانده. دوست داشتم خودش پیگیرش می‌شد، چیزی می‌پرسید که من در پاسخش نوشته‌هایم را نشانش بدهم یا حرفی بزنم، مقداری از آن چیزی را که در سرم دارم بهش بگویم. اما هیچ‌وقت فرصتش نشده. همیشه امیر می‌گوید و من گوش می‌دهم و

یک‌جوری می‌گوید که من رویم نمی‌شود بهش بگویم این چیزها را می‌دانم یا حتا از این قشنگ‌ترش را می‌دانم. به امیر که می‌رسم دیگر آن وحشی همیشه لگدزننده نیستم، حتا ادای آن دختربچه‌ی معصوم را هم درنمی‌آورم. با امیر مثل همین لحظه که دستم توی دستش است و با این که ازش لجم می‌گیرد، دچار یک شگفتی دائمی هستم، آن‌قدر که در مقابلش لال می‌شوم.

رسیده‌ایم به مدرسه و باید پیاده شوم. دستم توی دستش عرق کرده، دست چسبناکم را آرام از میان دستش بیرون می‌کشم و می‌گویم: «می‌فهمم.» پیاده می‌شوم. سرم را می‌کنم توی ماشین و می‌گویم: «از امشب نماز می‌خونم.» امیر پلک‌هایش را آرام می‌بندد و باز می‌کند. در نگاهش شعف و رضایت است. احساس می‌کنم خیلی لحظه‌ی خاصی است و من وارد راهی جدید شده‌ام، یک‌جایی که انتهایش چیزهای قشنگی منتظرم است. احساس سبکی و پاکی می‌کنم و فکر می‌کنم اگر نماز بخوانم دیگر دچار حمله‌های خشم نمی‌شوم.

دیگر شب‌ها تا صبح با امیر حرف نمی‌زنم. ساعت دوازده شب وضو می‌گیرم و نماز شب می‌خوانم. در طول روز هم سه دفعه نماز می‌خوانم. نماز خواندنم مثل همه نیست. از آن‌هایی نیستم که وسط نماز با این و آن حرف می‌زنند و بعد باز ادامه می‌دهند. تمام تلاشم این است که حواسم دقیقا به کلماتی که می‌گویم و معانیش باشد. کاری هم ندارم که پریود هستم یا چه. در هر صورت نمازم را می‌خوانم. چادر هم سرم نمی‌کنم. به نظرم خدا جنسیت ندارد و دلیلی ندارد چیزی سرم بیندازم. تازه من حجاب را هم قبول ندارم. اما خدا را قبول دارم. خودم را مسلمان نمی‌دانم اما نماز می‌خوانم. نماز یک چیزی است میان من و خدایم. یک زبانی که باهاش حرف بزنم. این‌ها را امیر یادم داده. البته او می‌گوید وقت نماز باید چادر سرت کنی. می‌گوید همان‌طور که وقتی یک جای رسمی می‌روی به احترام آن مجلس لباس مناسب آن محل را می‌پوشی. مثلا با مایو که نمی‌روی دیدن رئیس فلان اداره.

یک جاهایی هست که من نمی‌توانم به حرف امیر گوش کنم. احساس می‌کنم امیر بعضی وقت‌ها برخورد دوگانه دارد. دلش چیزی را می‌خواهد و برای آن دلیل درست می‌کند. شاید هم این‌طور است که هنوز به آن مرتبه که امیر رسیده نرسیده‌ام. امیر می‌گوید همین که نماز می‌خوانم و آن ارتباط معنوی را با خدا حفظ می‌کنم خودش خیلی ارزش دارد و بعد می‌گوید خود راه بگویدت که چون باید رفت...

دنیای امیر دنیای شعر و حدیث و آیه‌های قرآن است. شعرها و آیه‌هایی بلد است که توش به آدم یاد می‌دهد که هروقت کم آوردی، زیاد فکر نکن و رها کن و بگذار روی دنده اتومات تا خود زندگی پیش برود. برای گفت‌وگو و نتیجه‌گیری کمی گنگ است. یعنی من قانع نمی‌شوم. من پاسخی روشن و دقیق می‌خواهم. اما امیر می‌گوید چون نتونستی از قالب مادی خودت بیای بیرون و با چشم دل به جهان نگاه کنی، این‌طور برای همه‌چیز دنبال پاسخ منطقی می‌گردی.

حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم راست می‌گوید. وقتی نماز شب می‌خوانم و سیصد بار می‌گویم العفو. اولش حواسم هست که چند بار گفته‌ام. العفوها را می‌شمرم. امیر یادم داده که هر دور تسبیح می‌شود سی‌صد دفعه، تا یک جاهایی یادم می‌ماند. اعداد و حروف شبیه نشانه‌هایی مشخص پشت پلک‌های بسته‌ام ظاهر می‌شود. اما کم‌کم از خودم خارج می‌شوم. حساب کار از دستم می‌رود. یکهو به خودم می‌آیم و می‌بینم که روی دو زانو نشسته‌ام و خودم را به عقب و جلو تاب می‌دهم و تکرار می‌کنم العفو... صدایم بلند است و حروف مثل بخاری گرم از عمق سینه‌ام بالا می‌آید و از میان دهانم خارج می‌شود. آن لحظه احساس می‌کنم در توده‌ای از ابر گرم صورتی رنگ در فضایی غلیظ، تاریک با نقاط روشن دور و پراکنده، شناورم. آن وقت، آن دم هیچ پرسشی ندارم. همه‌ی آن خیال به نظرم منطقی و واقعی است. همان واقعیتی که امیر درباره‌اش می‌گوید. همان لحظه‌ای است که پرده‌ها افتاده و من با تصویر واقعی دنیا مواجهم. آن لحظه فکر می‌کنم می‌توانم ساعاتی پایان‌ناپذیر میان ابرها شناور بمانم و از خدا طلب بخشش کنم. وقتی باز به خودم می‌آیم که نمی‌دانم چند بار العفو گفته‌ام. چقدر بیشتر یا چندتای دیگر مانده. امیر می‌گوید این وقت‌ها به صدای دلت گوش کن و اگر احساس می‌کنی درست پیش رفته‌ای، به حرف دلت اعتماد کن. آن وقت است که از سر نماز بلند می‌شوم. می‌روم توی رختخوابم دراز

می‌کشم و تا چند دقیقه احساس سبکی و پاکی می‌کنم. گاهی با همین احساس خوابم می‌برد. گاهی جانوری درونم حرکت می‌کند. جانوری که زبانش را میان پاهایم می‌کشد. انگار می‌خواهد از آن حفره‌ای که زیر شکمم دارم بیرون بیاید. دست و پا می‌زند و ماهیچه‌های آن ناحیه را گرم و منقبض می‌کند. حفره‌ی تاریکی که توی تنم دارم آماده است برای به درون کشیدن چیزی و بیرون دادن چیزی. همزمان هر دو چیز را از من می‌خواهد. تنم میل بلعیدن و خلاص شدن از آنچه درونش ورجه ورجه می‌کند را با هم دارد. مقاومت می‌کنم اما خیلی طول نمی‌کشد. دست‌هایم قوی و خواهنده می‌سرد لای پاهایم و من خسته و مرطوب و گناه‌آلود به تاریکی سقف خیره می‌شوم تا خوابم ببرد.

کاوه تب کرده. سرماخوردگی‌اش همیشه همین‌طور است، همراه با تب شدید و گوش‌درد. لوزه‌هایش آن‌قدر متورم شده که از زیر پوست زلال گردن باریکش قابل تشخیص است. باید آمپولش را بزنم. از اول هم باید این کار را می‌کردم. دلم سوخت. فکر کردم می‌شود برایش سوپ درست کنم و قاشق قاشق بگذارم دهانش. این وضعیت را دوست دارم. میلی به آزار بچه‌هایم ندارم. نمی‌خواهم رنج بکشند. اما فقط وقتی بچه‌هایم مریض و تبدارند یک جا می‌نشینند، بی‌دفاع و تسلیم، با موهای مرطوب از عرق و گونه‌های گلگون از تب. آن وقت می‌شود بغلشان کنم. مثل یک عروسک تنشان را بشویم و لباسشان را عوض کنم. سرشان را شانه کنم، شربتشان را بهشان بدهم و بی‌دردسر بخوابانمشان. فقط وقتی بیمارند همه‌چیز تحت کنترل من است. اصلا آن وقت است که دیگران هم دوستم دارند. مامان دوستم دارد و بابا راضی است و صادق با دلسوزی به صحنه‌های مادری کردنم نگاه می‌کند. غیر از این اوضاع یک طوری پیش می‌رود که حمله‌های خشم بیاید سراغم و از خودم خارج شوم. موهایم را بکشم، خودم را بزنم، بچه‌هایم را مثل یک تکه چیز بی‌جان بلند کنم و پرتشان کنم و بعد بنشینم یک گوشه از ترس خودم گریه کنم و متعجب باشم که چطور هر بار معجزه می‌شود و بلایی سر بچه‌هایم نمی‌آورم. دلم برای خودمان می‌سوزد. ما مثل

سه‌تا نقطه‌ی کوچک هستیم در غروب‌های بی‌پایان تهران. مثل آن چراغ‌های دوری که روی تپه‌های دلگیر حومه شهر سوسو می‌زنند. شمال که می‌رویم این احساس را ندارم. بچه‌ها این‌طرف و آن‌طرف هستند. خانه‌ی این عمه و آن عمو یا با کلی بچه‌ی دیگر توی حیاط خانه‌ی آقاجان توی سروکله هم می‌زنند. غروب‌های آنجا این‌طور است که عمه‌ها بیایند بنشینند توی ایوان خانه مادرجان و آقاجان با نان تازه از در وارد شود و بوی نان با بوی عن مرغ و خروس‌ها که توی جامرغی از باران روز قبل خوب خیس خورده، آمیخته شود. بعد سفره می‌اندازند و نان و پنیر و هندوانه می‌خورند و پشت سر بچه‌های عمو رحمت که دیوار به دیوارشان هست حرف می‌زنند. و مادرجان هی لب می‌گزد و می‌گوید هیس می‌شنون.

بچه‌های آقاجان پسرعموها و دخترعمویشان را دوست ندارند. چون آنها همه‌شان مهندس و وکیل هستند و زن‌های دکتر گرفته‌اند. یک خواهر دارند که دیپلمش را گرفته و نگرفته دادندش به شوهر. اما بچه‌های آقاجان با آن که دخترعمویشان بی‌سواد و پپه است، او را هم دوست ندارند، چون انگاری می‌خواستند بگیرندش برای محمد و آن‌ها قبول نکرده‌اند. کلا پسرهای این خانواده انگاری نفری یک دور خواستگاری دخترهای فامیل رفته‌اند و به در بسته خورده‌اند.

بیرون برف می‌بارد، کاوه را می‌پیچم توی پتو و بغل می‌گیرم. آژانس محله ماشین ندارد. به مامان می‌گویم خودم می‌برمش. کیارش را می‌گذارم پایین، تا تزریقاتی سر کوچه راهی نیست. در کوچه را که باز می‌کنم حجمی از هوای سرد و خشک مثل نره خری که قمه‌ای بُران دستش گرفته باشد، رویم هوار می‌شود. صورت کاوه را می‌چسبانم به سینه‌ام. شالم روی سرم کج‌وکوله شده، موهایم ریخته جلوی چشمم، باد دانه‌های سفید برف را پخش‌وپلا می‌کند، از لای پلک‌هایم که روش بلورهای برف نشسته به سختی جلوی پایم را می‌بینم. قدم‌های کوتاه و محکم برمی‌دارم. قرچ برف را زیر پایم می‌شنوم. رد ماشین‌ها را که روی برف سیاه گل‌آلود مانده می‌بینم. راه زیادی نمانده. از دهانم هوای سرد را وارد ریه‌هایم می‌کنم. زیر پایم زیادی سفت است، فرو نمی‌رود توی برف، انگار روی سنگی میان رودخانه قدم گذاشته‌ام، همان‌قدر سخت و سست و سر. قدمی که به جلو برداشته‌ام برنمی‌گردد سر جایش، قدم بعدی را نمی‌توانم بردارم، پایی که جلو رفته مانده روی آن تکه‌ی سخت سر و در جای خودش بدون اختیار من می‌سرد. فشارم را روی پنجه بیشتر

می‌کنم، اما پایم می‌لغزد و خودم را می‌بینم که مثل کسی که یقه‌اش را از عقب بکشند، پرت می‌شوم به پشت، کاوه را سفت می‌چسبم، می‌دانم حالا که برسم زمین سرم با شدت می‌خورد به کف خیابان، صورت کاوه را از سر شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم روی سینه‌ام، پس کله‌اش را با دست محکم می‌گیرم، نباید بگذارم تکان بخورد، باید با تنم، با لباسم، با کاپشنی که پوشیده‌ام با پتویی که دور تن بچه‌ام پیچیده‌ام، از شدت ضربه کم کنم. صدای ضربه را می‌شنوم، درد از پس کله‌ام می‌رسد به جلوی پیشانی‌ام، دندان‌هایم محکم به هم می‌خورد و درد از فک‌هایم می‌رسد به گوش‌هایم، بعد گردن، شانه‌ها، کمر و باسنم. حالا مثل لاک‌پشتی سر و ته شده، بچه به بغل، دراز افتاده‌ام میان کوچه، دانه‌های سفید برف را می‌بینم که توی تاریکی شبیه شکوفه‌هایی از یخ از یک نقطه‌ی خیلی خیلی دور می‌چرخند و تصویرشان درشت و واضح و آبکی می‌شود. بچه‌ام توی بغلم است، صحیح و سالم. بی‌حرکتیم شبیه تندیسی که از معنای مادری و فرزندی ساخته باشند. راضی‌ام چون افتاده‌ام توی گل و برف، چون تمام تنم خیس شده و سرم خیلی خیلی درد می‌کند و بچه‌ام را سفت چسبیده‌ام، چون دیدم مادرم. همان تصویری که قرار است داشته باشم، درد و رضایت. حالا خیال همه راحت می‌شود. این دیگر مشت مشت قرص‌های آن دکتر مرکز مشاوره‌ی خیابان ولیعصر نیست. این چیزها توی قفسه‌ی هر خانه‌ای پیدا می‌شود. مامان خیلی بیشتر از اینش را با یک قلپ آب می‌اندازد بالا. اما این یکی، نظیر نداشته. تنها و بی‌کس، خیس و دردآلود، بچه بغل توی گل و شل تقلا بزنی و کسی نباشد بلندت کند، پیروز و سربلند در رقابت درد.

زن تزریقاتی می‌پرسد: «افتادین؟» می‌گویم: «سُر خوردم.» می‌گوید: «آخ‌آخ زودتر برین خونه لباساتونو عوض کنین.» نگاهش به نوک سوزن است. کاوه به شکم خوابیده روی تخت ترزیقات. پوست باسن کوچکش از ترس دچار ارتعاشی خفیف شده. زن می‌گوید: «بگیرینش که تکون نخوره.» خم می‌شوم روی کاوه، می‌گویم: «الهی بمیرم برات، مامانی یه لحظه است. درد داره می‌دونم.» صدای گریه کاوه بلند می‌شود. زن می‌گوید: «خانم شما این‌جوری می‌گی بدتره که، درد نداره عزیز جون، شل کن، شل کن.» می‌گویم: «به بچه دروغ بگم؟ خب واقعا درد داره دیگه.» زن کلافه و بی‌حوصله سوزن را فرو می‌کند. رویم را برمی‌گردانم. روزی چند بار سوزن به این بلندی را فرو می‌کند در لایه‌های پوست

و چربی و عضلات بدن‌های زنده؟ سوزن را در می‌آورد، با پنجه‌ی پایش به اهرم سطل پلاستیکی سفید چرک‌مردی فشار می‌آورد و سرنگ را پرت می‌کند آن تو. حواسم به محتویات سطل آشغال هست. به محتویات همه سطل آشغال‌ها فکر می‌کنم. مثلا یک زمانی می‌گفتند توی سطل آشغال دم دبیرستان ما جنین پیدا کرده‌اند. من ندیدم کسی هم خودش ندیده بود، همه یکی براشان گفته بود، یعنی یک کسی دیده بود و برای این‌ها تعریف کرده بود. دیده‌ها با واسطه به من رسیده بود و من خودم توی سرم تصویر احتمالی را با جزئیات می‌ساختم. جنین گرم و تپنده که انگشت خونینش را می‌مکید و میان زرورق‌های چیپس و پفک و دستمال کاغذی‌های استفاده شده و کاغذهای باطله و تکه‌های نان خشک و پاکت ساندیس غلت می‌زد. یا سطل آشغال خانه‌ی خودمان که پر از روزنامه‌های خونی بود و بعدها که مد شد و توی توالت خانه‌ها هم سطل آشغال می‌گذاشتند و سطل‌های زباله‌ی توالت‌های رستوران‌های بین راه. همیشه کنجکاوی‌ام را تحریک می‌کند. نه که برایم خوشایند باشد اما همیشه هر جایی که سطل زباله ببینم می‌خواهم تویش را نگاه کنم، محتویاتش را ببینم چون خیال می‌کنم هر سطل آشغالی داستان خودش را دارد. امتداد یک ماجرایی است، رازهایی، چیزهای پنهانی و مخفی. ترسناک‌ترینشان برای من سطل آشغال بیمارستان‌ها و درمانگاه‌هاست، خیال می‌کنم احتمال زیادی دارد که توی این ظرف‌های پلاستیکی تکه‌هایی از بدن آدم‌ها پیدا شود. به هرحال توی اتاق عمل وقتی دستی یا پایی را قطع می‌کنند، آن دست مرده دیگر چیزی زائد و بی‌فایده محسوب می‌شود و جایش توی سطل آشغال است. حالا این غیر از تکه‌های پوست و چربی و غده و زخم و زیلی است که روی تخت جراحی از تن آدمی می‌کنند و دور می‌اندازند.

زن تزریقاتی می‌گوید: «یه امشبو تبشو پایین نگه دارین، فردا دیگه تمومه.» کاوه را توی پتو می‌پیچم و راه رفته را برمی‌گردم.

مامان می‌گوید: «پشتت چرا این همه خیسه؟» می‌گویم: «تو کوچه افتادم.» مامان می‌گوید: «با بچه؟ بچه چیزیش نشد؟» دست کیارش را می‌گیرم و می‌رویم بالا. کلید را توی در می‌اندازم، تلفن زنگ می‌زند. کفشم را درنمی‌آورم. با هول در را می‌بندم و گوشی را برمی‌دارم. کیارش به کاوه می‌گوید: «چی شد آمپول زدی؟» صدایش را نازک کرده. خودش بچه است اما مقابل کاوه بزرگ به نظر می‌رسد. کاوه حوصله ندارد. نق می‌زند.

آن‌طرف خط امیر است. می‌گوید: «کجا بودی؟» چند بار زنگ زده. حال کاوه را می‌پرسد. می‌گوید امشب می‌رود فرودگاه و تا یک هفته مشهد است. می‌گوید: «می‌شه دو دقیقه بیای تا سر کوچه ببینمت و برم؟» می‌گویم: «همین حالا رسیدم، هنوز کفشمم درنیاوردم.» می‌گوید: «یه چیزی رو بهانه کن، فقط یه نظر ببینمت و زودی برگرد خونه. بگو باید برای بچه دارو بگیری.»

به بچه‌ها نگاه می‌کنم. کاوه روی زمین خوابش برده. کیارش بالشت کوچکش را آورده و سعی دارد سر کاوه را روی بالشت بگذارد. کاوه را جابه‌جا می‌کنم، به کیارش می‌گویم می‌روم شربت کاوه را بگیرم و زودی برمی‌گردم. از پله‌ها که سرازیر می‌شوم مامان در را باز می‌کند. می‌پرسد: «کجا؟» می‌گویم: «یه شربته این خانومه گفت بگیر، یادم رفت، یعنی یادمم نرفت دیگه بچه بغلم بود نخریدم. الان می‌آم.» مامان می‌گوید: «صبر کن بابات بره بخره.» دستم را توی هوا تکان می‌دهم و از خانه خارج می‌شوم. بیرون هوا سوز نیم‌ساعت پیش را ندارد. باد هم نیست. آسمان رنگش عوض شده، بنفش تیره است و دانه‌های برف خیلی سفید و تمیز مثل ریسه از آسمان تا زمین آویزانند. از همین میان کوچه سایه‌ی تیره‌ای را سر کوچه می‌بینم. شبیه هیکل مردی است که ایستاده. سایه گاهی توی جای خودش حرکت می‌کند، مثل کسی که پابه‌پا می‌کند. هر چه نزدیک‌تر می‌شوم تصویر کامل‌تر و جان‌دارتر می‌شود. امیر ایستاده سر کوچه. یک پالتوی تقریباً بلند خاکستری پوشیده، دکمه‌هایش را تا زیر گلو بسته و یقه‌اش را بالا داده. روی موهای خرمایی‌اش بلورهای سفید دارند آب می‌شوند و جای خودشان را به دانه‌های تازه رسیده‌ی برف می‌دهند.

بغلم می‌کند. تنش گرم است و بوی سیگار و عطر می‌دهد. عطرش من را یاد تنه چوبی درخت می‌اندازد. درختی که زنده نیست، آن خنکی و طراوت را توی خودش ندارد. عوضش کهنگی و اصالت تنه‌ای پیر که گوشه‌ی جنگل افتاده تا کم‌کم خوراک حشرات و حیوانات بشود را با خودش دارد. دست می‌کشد پشتم. می‌گوید: «لباست چرا خیسه؟» می‌گویم: «توی کوچه افتادم.» می‌گوید: «الان؟» حالا من را از خودش دور کرده. دستش روی شانه‌هایم است. میان ما ستونی درخشان از بلورهای یخ جریان دارد. می‌گویم: «نه، کاوه رو برده بودم آمپول بزنه.» می‌گوید: «خب الان همین‌جوری خیس اومدی بیرون؟ مریض می‌شی که...» دوباره بغلم می‌کند و من را فشار می‌دهد به تنش. دوست دارم

همین‌طورایستاده توی بغلش بخوابم. از دور صدای موسیقی می‌آید. کم‌کم صدا نزدیک می‌شود. امیر می‌گوید: «کاش این همه دلپذیر نبودی.» می‌گویم: «مثلا اگه نبودم چی می‌شد؟» می‌گوید: «دل کندن ازت این همه سخت نبود.»

هوا تاریک است. کسی توی خیابان نیست. برف می‌بارد. نوازنده دوره‌گرد کاری به کار ما ندارد. با آکاردئون توی گردنش برای خودش می‌نوازد و سلطان قلب‌ها می‌خواند بدون توقع پولی یا توجهی. انگار آمده تا این تصویر عجیب سینمایی را کامل کند. من و امیر و خیابان و نوازنده و برف و شب و آسمان بنفش رنگ، هیچ‌کدام شبیه خودمان نیستیم، شبیه تصویری هستیم توی یک کارت‌پستال قدیمی، تصویری کلیشه‌ای از داستان عشق و دوری. آن‌قدر تکراری و دم‌دستی که حتا خودم هم نمی‌توانم واقعیت خودم را باور کنم. کارت پستال قدیمی را توی جیبم می‌گذارم. بدون خداحافظی از امیر جدا می‌شوم. صدا دور می‌شود و من خیال می‌کنم امیر هنوز سر کوچه ایستاده و دارد رفتن من را تماشا می‌کند. پشت سرم را نگاه نمی‌کنم.

فصل سی‌وششم

امیر خیلی ناراحت است. خیلی بهش برخورده و حسابی دلگیر شده. بابا بهش زنگ زده و گفته آقا شرافت داشته باش و با زندگی دختر من بازی نکن. آن‌طوری که امیر می‌گوید من حتا می‌توانم صدای بابا را میان کلماتی که نقل قول می‌کند بشنوم. لرزش عصبی صدایش و تحقیری که در کلامش دارد. تحقیری که دو سو دارد. یک ورش کوچک کردن مخاطبش است و یک طرفش ابراز احساس بدبختی و درماندگی یک پدر که دخترش مورد سواستفاده قرار گرفته. نمی‌دانم چه بگویم اما به قدر امیر ناراحت نیستم. به این حرف‌ها عادت دارم. اما برای امیر خیلی تازگی دارد. امیر مال خانواده‌ای است که بابایشان شبیه شیخ‌های قرن هفتم بوده. توی این‌جور خانواده‌ها کسی تلفن برنمی‌دارد تا به کسی دیگر بگوید شرافت داشته باش. توی این‌جور خانواده‌ها کسی یواشکی کشو و کمد و دفترچه تلفن کسی دیگر را زیرورو نمی‌کند یا اگر هم این کار را بکنند یک‌جور تمیز محترمانه‌ای انجامش می‌دهند تا آن‌طرف ماجرا خبردار نشود. نه این که این‌طور علنی، انگار کاری عادی است و حقشان است که بدانند توی خانه‌ی من چی می‌گذرد. باز خوب شد بابا تلفن کرد. می‌توانم تصور کنم با مامان نشسته‌اند توی آشپزخانه و دوتایی نقشه کشیده‌اند که چه کنند. آن بلاهت بدخواهانه‌ای را که این وقت‌ها دچارش می‌شوند می‌توانم در ذهنم باز بسازم. اگر مامان زنگ می‌زد می‌خواست چه بگوید؟ مامان مثل بابا مودب نیست و فحش می‌دهد و نفرین می‌کند یا شاید یک چیز دروغکی تعریف می‌کرد تا امیر را بترساند، مثل کاری که همیشه با من می‌کند. ایراد مامان و بابا این است که خیال می‌کنند همان رفتاری را که توی خانه دارند می‌توانند با مردم کوچه و خیابان هم داشته باشند، با همان فرمول پیش می‌روند و برای همین هیچ دوستی ندارند. چون مردم تحمل دروغ شنیدن و تحقیر شدن را ندارند.

مثل همین حالا که امیر از همین یک جمله‌ی «آقا شرافت داشته باش» این‌طور آشفته شده. می‌گوید: «اگر چیزی گفتن، اگر اذیتت کردن تو بفرستشون سراغ من. بگو به تو ربطی نداره، شماره منو که دارن، بگو با من تماس بگیرن.» برایم مهم نیست بابا به امیر چه گفته، برایم مهم نیست بعد از این قرار است چه بکنند و چه بگویند. فقط می‌خواهم بدانم باز هم امیر را می‌بینم یا نه. می‌گویم: «امیر بازم می‌بینمت؟» امیر می‌گوید: «انشالله.» همین یک کلمه را می‌گوید. نفسم را حبس می‌کنم تا اگر چیزی گفت بشنوم، هیچ صدایی از خودم درنمی‌آورم تا صدایش را درست بشنوم، حالت نفس کشیدنش را، صدای سکوتش را، مکثش را، خوب گوش کنم تا معانی را درک کنم، ذهنش را بخوانم و بعد از این را حدس بزنم. می‌گویم: «انشالله یعنی چی؟» می‌گوید: «یعنی انشالله.» و دیگر حرفی نمی‌زند. من در تاریکی پشت پلک‌هایم نشسته‌ام و کلمه‌ی انشالله مثل تابلوی نئون فروشگاهی در برهوت با نور زرد کم‌رنگی روشن و خاموش می‌شود.

از خانه بیرون نمی‌آیم. کیارش را می‌برم مدرسه و به سرعت برمی‌گردم خانه، کارم این است که هر روز به امیر زنگ بزنم، نمی‌دانم روزی چند بار. ساعت‌ها می‌نشینم و پشت هم شماره‌اش را می‌گیرم، هیچ‌کسی برنمی‌دارد. چند روز اول گوشی‌اش خاموش بود و حالا چند روز است که فقط بوق آزاد می‌زند و کسی گوشی را برنمی‌دارد. می‌نشینم و به صدای بوق آزاد گوش می‌کنم. بوق‌ها را می‌شمرم بعد کم‌کم عددها از دستم درمی‌رود، آن‌قدر به تکرار بوق گوش می‌دهم که میانش کلماتی را می‌شنوم، مثل گوش کردن مداوم به تیک‌تاک ساعت یا صدای حرکت قطار یا بق‌بقوی کبوترها. مثلا امتداد بوق‌ها و سکوت مابینشان، طوری است که انگار می‌گویند امیر، سکوت، گوشی، سکوت، بر، سکوت، دار، سکوت. یا این که مثلاً بوق‌ها دارند هی تکرار می‌کنند که ازت... متنف...رم. از امیر متنفرم، از بابا و مامان و صادق و بی‌تا هم. اما باز از امیر بیشتر از همه نفرت دارم. چون من خیال می‌کردم با امیر خوشبخت می‌شوم و حالا او با نبودنش رویای من را نابود کرده. فهمیده‌ام آن کسی را که بیش از همه دوست داریم همان کسی است که می‌توانیم بیش از همه از او متنفر بشویم.

مامان و بابا رفته‌اند تجریش. اگر قبل بود چنین چیزی خوشحالم می‌کرد. در این گشت‌وگذار چیزی شادی‌بخش است. دوتایی سوار اتوبوس می‌شوند و می‌روند و خیلی وقت‌ها ناهارشان را هم بیرون می‌خورند و برای ما هم کباب می‌گیرند. بعد صدایمان می‌کنند ما برویم پایین و ما همین‌طور که مامان دارد بسته‌های خریدش را باز می‌کند و نشانمان می‌دهد، کبابی را که بوی نان و مشمع و سبزی و پیاز گرفته، می‌لنبالیم. بعد هم می‌رویم بالا، با چند بسته زردچوبه و فلفل سیاه و پیژامه برای بچه‌ها و روپوش ارزانی که اول به نظرم خوشگل می‌آید و اما یک بار که می‌پوشم می‌فهمم برایم بزرگ است یا جلویش کیس می‌خورد و یا چاقم می‌کند. اما باز هم خوب است. چیزهای مجانی گرفتن، آن هم نه یکی، چند تا، چیزهای خیلی متنوع، حتا خوردنی‌هایی که نمی‌دانم چیست، مثل آن دفعه که سویای بو داده خریده بودند. طعمش یک چیز عجیب‌وغریب نمکی فلفلی بود که من خیال می‌کردم هر چه بخورم سیر نمی‌شوم اما از آن هم چند تا دانه که خوردم دیگر به نظرم آن‌قدرها شگفت‌انگیز نبود، حتا سفت و برای زیر دندان زیادی سخت بود. نمی‌دانم چرا هر چیزی که به مامان و بابا مربوط می‌شود این‌طوری است. مثل وقتی که تصمیم می‌گیرم بروم پایین، حتا می‌شود گفت دلم تنگ می‌شود، با اشتیاق می‌روم پایین، دلم می‌خواهد موضوعی پیدا کنم و با مامان حرف بزنم، فکر می‌کنم می‌روم آنجا و تلویزیون روشن است و بابا دارد با صدای بلند با مامان حرف می‌زند و بچه‌ها هم با هم بازی می‌کنند. این چیزی است که توی سرم است، اما این تصویر زودی از دست می‌رود. بدون هیچ دلیلی، توی همان پاگرد اول راهرو، هنوز نرسیده به خانه‌ی مامان و بابا. یکهو پر از خشم و ناامیدی می‌شوم. انگار توی هوایشان یک چیزی باشد که تنفسش حالم را دگرگون می‌کند، از در خانه‌شان که رد می‌شوم آن بو را حس می‌کنم و دل و روده‌ام به هم می‌پیچد. حالا این‌ها همه مال گذشته است، مال قبل از این که بابا از امیر بخواهد که شرافت داشته باشد.

مامان و بابا نیستند و حالا می‌روم پایین و از تلفن آن‌ها به امیر زنگ می‌زنم. شاید وقتی یک شماره دیگر را ببیند جواب بدهد.

پانزده بار بوق آزاد، گوشی را می‌گذارم و می‌نشینم روی مبل مقابل تلویزیون خاموش. خانه مامان و بابا خیلی تمیز است. همه‌چیز مرتب و در جای خودش گذاشته شده. حتا روزنامه‌ای که بابا می‌خواند به دقت تا شده و یک‌جوری صاف و با زاویه درست روی میز گذاشته شده که انگار همه‌چیز صحنه‌سازی است. دوست دارم برای امیر نگران بشوم. این‌جوری دلم خوش می‌شود که وقتی دردسری که دچارش شده رفع شود باز با من تماس می‌گیرد، حتا دوست دارم امیر مرده باشد. نبودنش بهتر از این‌طور بودنش است. دوست ندارم بدون من خوشحال باشد. دوست ندارم دل کندن از من برایش آسان باشد. اصلا اگر امیر مرده باشد دیگر موضوعی برای غصه خوردن و دلتنگ شدن نیست. خوب که فکر می‌کنم می‌بینم من زیاد به مردن کسانی که دوستشان دارم فکر می‌کنم. به این که روزی بچه‌هایم را از دست بدهم، مرگ عزیزان چیزی خیلی خیلی ترسناک است و خوبیش هم همین است. یعنی دیگر هیچ‌چیزی برای از دست دادن نمی‌ماند. تسلیم اندوه می‌شوی و باقی زندگی را بدون هیچ ترسی ادامه می‌دهی. درباره مرگ بچه‌هایم خیال‌بافی می‌کنم. فکر می‌کنم چطور دیوانه می‌شوم و دیگر بدون ملاحظه هر کاری دلم بخواهد انجام می‌دهم، نه از روی لذت و دلخوشی، مثل دیوانه‌هایی که لخت و عور توی خیابان راه می‌روند و با خودشان بلندبلند حرف می‌زنند. من هم آن‌طوری می‌شوم و اولین کاری که می‌کنم نفرتم را از همه‌ی دوروبری‌هایم نشان می‌دهم چون دیگر مجبور نیستم به خاطر احترام یا از روی صلاح رفتاری بکنم. به همه‌شان فحش می‌دهم و می‌گویم شماها عامل بدبختی من هستید. می‌گویم حالا خیالتان راحت شد که دیگر هیچ دلخوشی توی زندگی ندارم؟ همین را می‌خواستید... به این چیزها فکر می‌کنم و توی سرم عزاداری می‌کنم، خشمگین می‌شوم، فحش می‌دهم و کمی آرام می‌شوم.

قبل از این که بروم بالا باید یک بار دیگر شماره امیر را بگیرم. بوق هشتم را که می‌زند کسی گوشی را برمی‌دارد. می‌گوید: «الو!»

کلمه خیلی کوتاه است. نمی‌توانم تشخیص بدهم صدای امیر است یا نه. می‌گویم: «ببخشید مهندس موسوی؟» صاحب صدا می‌گوید: «این خط واگذار شده.» و گوشی را می‌گذارد. امیر بود؟ صدا را چند بار توی سرم مرور می‌کنم، گرمی‌اش را می‌سنجم. حالت

تلفظ حروف را. امیر نبود. یک آدمی بود که کنار امیر ایستاده بود، امیر گوشی را داده بود دستش و گفته بیا تو جواب بده. داستان این است، امیر شماره تلفن خانه بابا را دارد، چون بابا یک بار از همین تلفن با او تماس گرفته. اما امیر گفته بود اگر مشکلی پیش آمد خبرش کنم. قرار بود بیاید و من را از دردسرهای احتمالی نجات بدهد. دلش برای من سوخته بود. من خیلی دلپذیر بودم. صدای امیر بود؟ صدای کسی بود که کنارش ایستاده بوده؟ امیر همان دوروبرها بوده؟ مشهد؟ یا شاید توی صف سفارت یا که در فرودگاه؟ باید بروم بالا. باید بروم بگیرم بخوابم. باید بروم توی یک دنیای دیگر. بعد بیدار شوم و همه‌چیز تمام شده باشد و من فراموش کرده باشم.

e-book

فصل سی‌وهفتم

به بابا می‌گویم: «من مشکلی ندارم.»

واقعا عین خیالم نیست کجا زندگی کنم. اصلا همین که از این خانه بروم خیلی هم خوب است. گرچه خوب بودن یا بد بودن یا این که چی به نفعم هست، چیزی نیست که من بهش فکر کنم. می‌شود گفت زیاد به چیزی فکر نمی‌کنم. مغزم نمی‌کشد به موضوعات بزرگ فکر کنم. موضوعات بزرگ شبیه جمله‌هایی طولانی هستند که وقتی شروعشان می‌کنم تا بخواهم به آخرشان برسم، اولشان را از خاطر برده‌ام. ذهنم تا آنجا می‌کشد که کیارش را ببرم مدرسه، برگردم خانه غذایی درست کنم. بعد باز بروم کیارش را از مدرسه بیاورم. بعد تا شب با بچه‌ها سروکله بزنم و بگیرم بخوابم. این میان هم ساعات خیلی خیلی زیاد بنشینم جلوی کامپیوتر و هر چی توی سرم هست را بنویسم و بروم نوشته‌های این و آن را بخوانم. زندگی‌ام مثل همیشه خارج از من بدون طعم و مزه‌ای جریان دارد. حالا این میان نادر هم تلفن کرده و گفته ما فکرهایمان را کردیم و به این نتیجه رسیدیم که صلاح است بیایی شمال زندگی کنی. برای من چه فرقی دارد؟ مامان می‌گوید: «بری اونجا اینا نمی‌ذارن تکون بخوری.» به مامان نگاه می‌کنم. عمداً در حالت لب و دهانم شکلی از انزجار را نشانش می‌دهم. انگار بوی بدی توی دماغم باشد. می‌گویم: «آخه نیست اینجا خیلی آزادم؟» مامان می‌گوید: «آره آزاد باش برو خودتو بدبخت کن، یه عدم صلاحیت برات بگیرن، این دوتا بچه‌رم ازت بگیرن. بچه‌ها دق کنن، راحت بشی.»

جالب است، مامان حتا توی خیال‌بافی‌های سیاه و ترسناکش هم نگران من نیست. مثلا نمی‌گوید اگر بچه‌ها را از من بگیرند من از دوریشان غصه می‌خورم. من برایش هیچ‌چیزی

نیستم جز مایه‌ی دردسر و حالا می‌بینم که مثل همیشه دچار آن حالتی شده که خودش هم نمی‌داند از جان من چه می‌خواهد. هم دوست دارد نباشم که شرم کم بشود و بروم زیر نظر خانواده‌ی علی توی آن شهر کوچک و هم دلش می‌خواهد نروم. نه چون دوری از من برایش سخت است، فقط برای این که همیشه توی سرش دچار جنگی بی‌دلیل و بدون قرار قبلی با خانواده علی است و اگر من بروم شمال یعنی مامان جنگ را به آن‌ها باخته. اصلا برای همین هم که شده جمع می‌کنم و می‌روم شمال زندگی می‌کنم. برایم فرقی ندارد خانه‌ام کجاست و چه شکلی است. نادر می‌گفت یک خانه روبه‌روی خانه آقاجان دیده‌اند. گفت تعمیر می‌خواهد و اگر من موافقت کنم تا سه هفته دیگر خانه آماده می‌شود.

بابا به مامان چشم غره می‌رود. می‌ترسد نیش و کنایه‌هاش من را عصبانی کند و پشیمان بشوم. می‌گویم: «می‌رم شمال زندگی می‌کنم.» بابا می‌گوید: «من می‌خوام ازت تقدیر کنم. دختر تهرانی چنین چیزی رو قبول کردی خیلیه. الان به همین بی‌تا با این همه ادعاش بگی به خاطر بچه‌اش بره شهرستان زندگی کنه، امکان نداره قبول کنه.» مامان می‌گوید: «چی ادعایی آخه؟ چی هست مگه؟ مال دهاتای کرجن دیگه.» بابا می‌گوید: «همون دیگه اینا هیچی نیستن و این قدر ادعا دارن. واقعا شهناز با این کارش نشون داد که...» بغض می‌کند و صدایش می‌شکند.

– واقعا جای تقدیر و تشکر داره.
توی دستمال چهارخانه آبیش فین می‌کند. می‌گویم: «من به خاطر بچه‌هام نمی‌رم. هیچ‌کس برام مهم نیست. فقط می‌رم که از شماها دور باشم هر روز نبینمتون.»
بابا خیره می‌ماند. می‌گوید: «واقعا اینو راستی می‌گی؟» و با تاسف خیلی خیلی زیاد من را نگاه می‌کند. فکرش را نمی‌کرد این همه ازشان بدم بیاید.

دیشب تا صبح روی بقچه رخت‌خواب‌ها خوابیدم. مامان خیلی گفت بیا پایین بخواب اما دوست نداشتم. موضوع این نیست که بخواهم با در و دیوار این خانه خداحافظی کنم.

اصلا با چیزی خاطره‌ای ندارم. چیزی را جا نمی‌گذارم. چیزی برای جا گذاشتن نیست. خودم هستم و بچه‌هایم که حالا باز هر سه چسبیده به هم می‌رویم جایی دیگر، از یک تاریکی به یک تاریکی دیگر حرکت می‌کنم. دنیایم درونم هست. با صداها و کلماتی که توی سرم دارم زندگی می‌کنم. حتا احساس تنهایی هم نمی‌کنم. اما دیگران این چیزها را نمی‌فهمند. آن‌ها خیال می‌کنند من بابت از دست دادن همسرم غمگینم یا خیلی سختم است که دارم تنهایی دوتا بچه را بزرگ می‌کنم. نمی‌فهمم چرا خیال می‌کنند یک سال پیش برای بزرگ کردن بچه‌ها کمکی داشتم. یا که مثلا قبل‌تر تنها نبودم. این تک و تنها بودن آن‌قدر برایم عادی است که اصلا بهش فکر نمی‌کنم.

ساعت شش صبح است. ساعت یازده کامیون می‌آید دم خانه. نادر آمده تا ماها را با ماشین خودش ببرد. صادق هم با کامیون و دوتا کارگر می‌آید. بچه‌ها هنوز خوابیده‌اند و بابا عجله دارد بیاییم پایین صبحانه بخوریم. می‌روم توی راهرو و با صدای بلند می‌گویم راحتم بگذارند. صدای نادر را می‌شنوم که به بابا می‌گوید آقا عجله نکنین ما اصلا به بچه‌ها کار نداریم. بذارین راحت باشن. به ما می‌گوید بچه‌ها، من و کیارش و کاوه برایش در یک نسبت قرار داریم. پیش‌تر این‌طور نبود. وقتی علی بود، من همسر پسرشان و مادر نوه‌هاشان بودم. حالا من هم مثل بچه‌شان شده‌ام. حتا من را گذاشته‌اند جای نوه‌شان. آقاجان هم همین‌جوری با من رفتار می‌کند. این را همه می‌دانند. همه یعنی عروس‌های دیگر. برای همین آن روز وقتی شراره در قوری را شکست گفت بگو که تو شکستی. چون اگر آقاجان می‌فهمید کار شراره است غرغر می‌کرد اما اگر من یا بچه‌هایم چیزی را بشکنیم، می‌گوید فدای سرت و بغلمان می‌کند و سرمان را می‌بوسد.

بابا در را می‌بندد. می‌آیم بالا. دوباره دراز می‌کشم روی بقچه رخت‌خواب‌ها. نمی‌دانم خانه‌ی جدیدم چه شکلی است. صادق دیده. می‌گفت خیلی قشنگ است. کارهای برقیش را صادق انجام داد. برای باقی کارها نادر کارگر گرفت. صادق می‌گفت خیلی قشنگ شده. فقط... و بعد من و من کرد. از این اداها که یک حرفی را نصفه می‌زند تا آدم را مشتاق کند به دست و پایش بیفتد تا باقی حرفش را بزند. من اما آدمی نیستم که بخواهم بدانم باقی حرفش چیست. چون به نظرم همه‌ی حرف‌های صادق چرت است و تا حالا توی زندگیش یک نظر درست و حسابی نزده. مامان و بابا هم این را می‌دانند. اما از همه بیشتر بی‌تا این

را درست و حسابی درک کرده. بیچاره چقدر سختش است ور دل داداش من بخوابد. عجب ازدواجی کرد، بدتر از من. رزا هم همین‌جوری شد. هولکی رفت زن آن اسیر جنگی شد. از بچه‌های دیگر خبری ندارم. نمی‌دانم شوهرهای آن‌های دیگر چطورند. فقط با شهرزاد ارتباط دارم که آن هم اصلا شوهر نکرده. می‌گوید شوهر کنم برای چی؟ که بچه درست کنم؟ دنیا برای همین‌قدر آدم هم جا کم دارد. با شهرزاد که حرف می‌زنم احساس می‌کنم ته تمام منابع انرژی جهان سوراخ است و همین‌طور نشتی دارد و به سرعت رو به اتمام است. آب، نفت، اکسیژن، جنگل‌ها. شهرزاد یک کاری می‌کند که آدم از بودن خودش خجالت بکشد. اعتقاداتش هم خیلی عمیق و واقعی است چون شرم و عذاب زنده بودن را خوب در سر تا پای خودش می‌شود دید.

صادق می‌گفت خانه شهناز خیلی قشنگ است، منتها این بره اونجا... و بعد جویده جویده حرف می‌زند. با چشم و ابرو و زیر لب و به بچه‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید این حرف‌ها جلوی بچه‌ها درست نیست. نمی‌دانم از کی تا حالا آزادی من و روحیه‌ی بچه‌هایم این همه برای خانواده‌ام مهم شده. یعنی تا اینجای کار واقعا خیال می‌کرده‌اند که همین کاری که خودشان می‌کنند درست است و واقعاً ممکن است آنجا بلاهایی غیر از این که سرم آوردند، سرم بیاید.

مامان می‌گوید: «آقا نادر خلاصه جون شما، جون این بچه‌ها.» نادر چشمش به جاده است و گاهی از آینه عقب نگاهی به ما می‌اندازد. خیلی خوشحال است. خوشحالی‌اش یک طوری است که به من هم سرایت کرده. به جاده‌ی سبزی که به سرعت از کنارش می‌گذریم و به درخت‌ها و علف‌ها و تپه‌ها که در حرکت سریع ماشین تبدیل به نوار پهن سبز به هم پیوسته‌ای شده‌اند نگاه می‌کنم. یک لحظه شیشه را می‌دهم پایین. باد گرم و رطوبتی می‌خورد توی صورتم. دهانم را باز می‌کنم، نفسم می‌برد. بابا می‌گوید: «تا اینجا ما شهناز و بچه‌ها رو نگهداری کردیم. از این به بعدش مال شماست. یک وظیفه‌ای هست بعد از رفتن اون عزیز بر گردن ماست. ما باید تا آخر سر عهدمون بمونیم.» نادر به تایید سر تکان می‌دهد. معذب شده چون بلد نیست مثل بابا حرف بزند. من می‌گویم: «حالا شماها لازم

نیست از من و بچه‌هام نگهداری کنین. من خودم عقل و شعور دارم می‌دونم باید چی کار کنم.»

عصبانی نیستم، اما فکر می‌کنم حالا باید مثل عصبانی‌ها رفتار کنم. چون همه به حریم من تجاوز می‌کنند و هر کسی می‌خواهد من آن راهی را بروم که او دلش می‌خواهد. راستش این است که خیلی هم سختم نیست. یعنی اصلا ترجیحم این است که یک نفر پیدا شود و بگوید بیا این نقشه راه و طبق همین جلو برو. اصلا یک نفر باشد صبح به صبح به من بگوید چه کار کنم. چون خودم هیچ ایده‌ای ندارم. هیچ آرزویی یا هیچ‌چیزی که دلم بخواهد داشته باشمش. توی قلبم هیچ‌چیزی نیست. حتا دلتنگی برای امیر هم ندارم. یک هفته غمگین بودم و بعد یادم رفت. با این همه هنوز هم گاهی به حرف‌هایش فکر می‌کنم. سعی می‌کنم همه قصه‌هایی را که برایم تعریف کرده بود به یاد بیاورم و دوباره با خودم مرور کنم، بعد یک‌جوری ربطشان را به هم پیدا کنم و بفهمم کجاها دروغ گفته. دوست دارم به این نتیجه قطعی برسم که امیر کلک و دروغگو بوده تا خیالم راحت بشود. چون این‌جوری مطمئن می‌شوم من را دوست نداشته و سرم را شیره مالیده بوده. خیلی هم دنبال دلیل نمی‌گردم برای این کارش. این که چه نفعی از گول زدن من می‌برده. این را نتوانستم بفهمم. با این که شش ماه از آن ماجراها گذشته، اما خب این نتیجه خیلی قوی است که امیر دوستم نداشته. در واقع چنین چیزی قالب و طبیعت زندگی من است. دوست نداشته شدن و مورد سواستفاده قرار گرفتن.

بابا هنوز دارد سخنرانی می‌کند، نادر کله تکان می‌دهد و مامان بغل دستم هی فین‌فین می‌کند. دارد گریه می‌کند. نگاهش نمی‌کنم. میانمان بی‌تا نشسته بدون این که حرفی بزند هرازگاهی روزبه را توی بغلش جابه‌جا می‌کند. کاوه خوشحال است و هی شیشه ماشین را بوس می‌کند. از یک‌جایی گذشتیم و ناگهان انگار رفتیم زیر دوش. آفتاب رفت و ابرهای خاکستری تعقیبمان می‌کنند.

کیارش توی بغل مامان وول می‌خورد. نادر از آینه نگاه می‌کند و می‌گوید: «نیم‌ساعت دیگه می‌رسیم عمو.» بابا می‌گوید: «چه بارونی‌ام می‌آد!» مامان می‌گوید: «آقا نادر این‌جوری بارون می‌آد برای اون خونه ضرر نداره؟» نادر می‌گوید: «یعنی چی ضرر نداره؟» مامان

می‌گوید: «می‌گم یعنی بارون خونه رو خراب نمی‌کنه؟» بابا می‌گوید: «یعنی چی مگه از کاغذه خراب بشه؟» نادر می‌گوید: «نه خانم فکر می‌کنن چون خونه قدیمیه مثلا با بارون خراب می‌شه.» بابا برمی‌گردد عقب و می‌گوید: «شما خودت مگه شمال زندگی نکردی؟ اینجا همیشه بارونه دیگه.» نادر می‌گوید: «نه خانم ما حلبای پشت‌بومو همه‌رو عوض کردیم. آقا صادق دیده، خونه شده مثل عروسک.» مامان می‌گوید: «سقفشون حلبیه؟»

نادر می‌گوید: «خونه‌های شمال همه سقفشون حلبه دیگه، مثل تهران نیست که.»

باران شدید شده و برف‌پاکن‌های ماشین با سرعت می‌روند و می‌آیند. مامان به بی‌تا می‌گوید: «سیله، الان جاده رو آب می‌بره.» بی‌تا می‌گوید: «شماله دیگه.»

جاده از اینجا به بعد دیگر آشناست، وارد شهر شده‌ایم. همه شهرها با چند تا مغازه پنچرگیری و تعویض روغنی شروع می‌شوند بعد به یک میدانی می‌رسی که توش یک تابلوی بزرگ نصب شده و رویش نوشته به شهر شهیدپرور فلان خوش آمدید. همه شهرها شهیدپرور هستند. یعنی همه شهرها آدم‌ها را جوری تربیت می‌کنند که بروند شهید بشوند. دارم به آدم‌هایی فکر می‌کنم که توی شهرها به دنیا می‌آیند، شهر بهشان غذا می‌دهد و در خودش بزرگشان می‌کند تا به موقع آنها را شهید کند. یک‌جور عجیبی است. شبیه قصه هانسل و گرتل است، اگر چه هیچ‌کدام از این شهرها به قشنگی خانه شکلاتی نیست. معلوم نیست ماها با کدام وعده به شهرها می‌رویم و اسیرش می‌شویم تا نوبت شهادتمان.

دست می‌کشم سر کاوه و زیرگوشش آرام می‌گویم که بیدار شود. مقابل خانه‌ی آقاجان هستیم. باران توی شهر به شدت جاده نیست. نادر از ماشین می‌پرد بیرون و در می‌زند. آقاجان می‌آید دم در، روی سرش چتر گرفته، می‌آید در ماشین را باز می‌کند و چتر روی سرش را می‌گیرد بالای سر من. نادر کاوه را بغل می‌کند و بدو می‌رود داخل. توی خانه آقاجان همه منتظر ما هستند. احمد و فری و دخترهاش، فروزان همان‌طوری قوز کرده و بدون چهره، محمد و شراره و آقای فرخی و عمه محترم و بچه‌هاش، شیوا و جناب سرگرد هم از تهران آمده‌اند. انگار شیوا طبق قراری ناگفته، نمی‌خواهد هیچ‌وقت من را تنها بگذارد. کاوه و کیارش تا سمیه و مهرداد را می‌بینند جان می‌گیرند. سمیه کاوه را به سختی بغل

می‌کند و با پسرها می‌روند توی اتاق پشتی. احمد من را بغل می‌کند و سرم را می‌بوسد. می‌گوید: «خوش اومدی دختر من.» به فری سلام می‌کنم که جواب نمی‌دهد. نه که هنوز با من قهر باشد. منتها کلا نه خودش و نه دخترهاش عادت به سلام کردن ندارند. فقط می‌ایستند مقابلت و با چشم‌های برجسته نگاهت می‌کنند. فروزان روسری‌اش را بیشتر می‌کشد توی صورتش. از آخرین دفعه‌ای که دیدمش خطوط چهره‌اش بی‌رنگ‌تر شده، قوز پشتش بزرگ‌تر و لبان باریکش جنبان‌تر، یک‌جوری حرف می‌زند انگار دارد ورد می‌خواند، کلمه‌هایش را یکی در میان می‌شنوم. شراره و محمد می‌خندند. محمد کیارش را سفت بغل می‌کند و می‌گوید: «آ عمو، آ عمو...» کیارش توی بغل محمد دست و پا می‌زند. شراره می‌گوید: «نکن بچه بدش می‌آد.» به مامان می‌گوید: «خیلی خوش اومدین.» بلندبلند حرف می‌زند و ته صدایش نازک و جیغ‌جیغو می‌شود. فرخی یک گوشه نشسته و سر تکان می‌دهد. قیافه‌اش شبیه یک گرگ پیر گرسنه است. دست‌هایش خیلی بزرگ است، پاهایش خیلی بلند است و سینه‌ی فراخی دارد. یک لحظه چشم به چشم می‌شویم، سلامی می‌کنم و او سری سنگین تکان می‌دهد. ازش چشم نمی‌گیرم. خنده‌اش می‌گیرد و بلند می‌شود و می‌گوید: «لاالله الی الله...» محترم می‌گوید: «آقا کجا می‌ری؟» فرخی می‌گوید: «کجا می‌خوام برم؟ دستشویی، می‌آی تو هم همراه من مگه؟» می‌شنوم که شیوا آهسته می‌گوید بی‌ادب. شیوا دید فرخی را نگاه می‌کردم؟

خانه‌ی جدید حیاط دارد. باغچه دارد. یک درخت بزرگ انجیر دارد. درخت آلوچه و ازگیل دارد و چند تا بته گل سرخ. دوتا اتاق‌خواب دارد که یکیش به سمت حیاط پنجره‌ی قشنگی دارد و یکیش به سمت کوچه پشتی یک پنجره کوچک و خیلی بالا نزدیک سقف دارد. توی هال یک ستون دارد. تا حالا توی خانه‌ای زندگی نکرده‌ام که وسطش ستون داشته باشد. بابا می‌گوید: «این ستون همین وسط بود یا شما زدین؟» نادر می‌گوید: «دیوار مابین را که خراب کردیم ستون رو نگه داشتیم برای نگه داری سقف.» مامان می‌گوید: «الان سقف نریزه؟» نادر می‌گوید: «برای چی بریزه؟» مامان می‌گوید: «آخه می‌گین دیوارو خراب

کردین.» نادر می‌گوید: «چه ربطی داره، این ستون که مونده.» مامان می‌گوید: «خب دیوار رو خراب کردین ضربه زدین دیگه، الان پی خونه شل شده.»

نادر گیج شده. هی می‌خواهد توضیح بدهد تا مامان را روشن کند. نمی‌داند این بازی مامان است. بازی کی از همه نگران‌تره پس آدم خوب‌تریست. ماها که این بازی‌هاش را می‌شناسیم جوابش را نمی‌دهیم. بچه‌ها توی اتاق‌های خالی می‌دوند و معلق می‌زنند. مهران می‌دود توی حیاط و می‌گوید: «دایی کامیون اومد.»

کسی معطل نمی‌کند. لازم نیست به کسی بگویی که چه کند. هر کسی می‌داند کارش چیست، جز من. میان بقچه‌ها و بسته‌ها می‌چرخم و هر چیزی که دم دستم باشد را باز می‌کنم و می‌چینم توی جایش. زن‌ها توی آشپزخانه مشغولند. مردها بارها را خالی می‌کنند. مادرجان به مامان می‌گوید خانم شما بشین. خودش هم نشسته روی مبلی که تازه آورده‌اند. می‌گوید: «ما که نباید کار کنیم.» مادرجان می‌خندد و مامان نشسته لب مبل و هی لب می‌گزد. فهمیده‌ام که توی خانه ما بزرگ و کوچک رعایت نمی‌شود. اینجا این‌طوری نیست. اینجا آدم بزرگسال می‌نشیند و به جوان‌ترها می‌گوید که چه کند. آقاجان سیگاری گوشه لبش می‌سوزد و دارد تخت بچه‌ها را سوار می‌کند، چون کیارش گیر داده که همین حالا تختش به راه شود. محمد گاز را وصل می‌کند و می‌گوید بفرما خانم. شراره می‌گوید: «دستت طلا.» و کتری را پر از آب می‌کند. می‌گویم: «عجب حالی داری تو این هیروویر می‌خوای چایی بذاری؟» شراره می‌گوید: «وای نگو، من کیکم زدم الان ممدو می‌فرستم بیاره، سرجمعی می‌چسبه.» عمه محترم می‌گوید: «کاری نیست که، تا شب جمع می‌شه.» شیوا می‌گوید: «اووه، شب؟ چه خبره؟ الان آشپزخونه که ردیف شد. ممد بیاد با آقا صادق پرده‌ها رو بزنن. چیزی نمونده که...» صدای احمد از توی حیاط می‌آید، بلندبلند حرف می‌زند. می‌گوید: «ممد بچه شدی؟ اونارو بیار تو.» صدایش نزدیک می‌شود و می‌آید داخل می‌ایستد توی درگاهی، سیگاری را که میان انگشت‌هایش می‌سوزد یک‌جوری کنار پایش نگه داشته که معلوم نباشد. به شراره می‌گوید: «شوهرت بچه‌استا، داره با اسباب‌بازیای کیارش کاوه بازی می‌کنه.» شراره جیغ می‌زند: «کی؟ ممد؟» نمی‌خواهد جیغ بزند صداش این‌طوری است. مثل فروزان که نمی‌خواهد بدجنس باشد

اما خطوط کم‌رنگ چهره‌اش و حالت حرکت تند لب‌هایش و دهانش که بی‌آن‌که باز شود کلمات ازش بیرون می‌ریزد و انگار دور لب و دهانش همیشه آغشته به کلماتی است که مثل اثر چربی غذا آنجا ماسیده‌اند، شکلی از بدخواهی و انزجار بهش می‌دهد. یا مثل فری که به خاطر پیشانی کوتاهش و فرق سرش که مثل هفتی تا نزدیکی میان دو ابروش آمده شبیه آدم‌های احمق است. فری کجاست؟ نیامده. محترم می‌گوید: «فری خانم نیومد؟» شیوا می‌گوید: «اووف بهتر، بهتر... بیاد هی نظر می‌ده.» محترم می‌گوید: «نه، خب زشته، به احترام پدر و مادر شهناز هم شده باید می‌اومد. حداقل دخترا رو می‌فرستاد کمک کنن.» فروزان می‌گوید: «اوه، کارای دخترای اونو باز یکی دیگه باید انجام بده. نه مگه؟» و نگاهش سرگردان پی نگاهی است که شکار کند و ازش تایید بگیرد. کسی نگاهش نمی‌کند، من هم نگاهم را می‌دزدم و زیرکی می‌بینم که به کندی مثل زنی پیر و از کار افتاده، بشقاب‌ها را یکی‌یکی دستمال می‌کشد و می‌چیند روی پیشخوان آشپزخانه. کیارش جیغ می‌زند و می‌دود توی خانه، پشت سرش کاوه و مهرداد. صدای سمیه می‌آید که جیغ و خنده‌اش قاتی شده و داد می‌زند: «داییی...» محمد سمیه را زیر بغلش زده و با تفنگ کیارش وارد می‌شود. محترم می‌گوید: «وای چی کار می‌کنی؟» محمد می‌گوید: «شهناز این چیه؟» و تفنگ را نشان می‌دهد. جناب سرگرد یک گوشه ایستاده و حرف نمی‌زند و می‌خندد. محمد می‌گوید: «شرار اینو ببین خیلی باحاله، عین تفنگ واقعیه. شهناز اینو بده من برم باهاش شکار.» اسم من را کشیده می‌گوید. اسم شراره را هم. کلمات را انگار از دهانش سر می‌دهد و کلمات انگار از روی یک بلندی لیز می‌خورند پایین و توی دلشان خالی می‌شود. هر بار آدم را صدا می‌کند توی صدایش یک خنده‌ی پنهانی دارد. حالا یادم می‌آید حتا روزی که با کمر دولا از غصه مثل گاو ماغ می‌کشید و اسم برادرش را هم صدا می‌کرد همین حالت را داشت، همین خنده‌ی پنهانی، شیطنت کودکانه و سادگی طفلی ده، یازده ساله که یکهو فهمیده توی این دنیا یک چیزی به نام مرگ وجود دارد که کاریش نمی‌شود کرد. همه‌ی این آدم‌هایی که اینجا هستند، همه‌شان آخرین باری که دور هم جمع شدند توی آن مراسم بود. در همین شهر و در خانه‌ی روبه‌رویی میان دیگ‌های برنج با لباس‌های سیاه شوره بسته از اشک و عرق و گم شده در صدای مداوم جیغ‌ها که تمام نمی‌شد، آرام نمی‌گرفت و مثل وظیفه‌ای که سر وقت انجام می‌شود از دهان و سینه‌ی یکی می‌رسید به دیگری و این‌طور بود که آن صدای شیون مداوم و لاینقطع توی هوا بود. حالا

همان آدم‌ها باز جمع شده‌اند و می‌خندند و نگاه می‌کنند و چیزها را جابه‌جا می‌کنند و چترشان را روی سر هم پهن می‌کنند. گاهی خشمم از یادم می‌رود. شوخی‌ها به نظرم بامزه می‌آید. می‌بینم گاهی حتا مامان و بابا هم سپر می‌اندازند. دست از آن عزای مداومی که دچارش هستند برمی‌دارند. فکر می‌کنند کسی را دادند و صاحب خانواده‌ای بزرگ شده‌اند.

شب شده. چراغ حیاط روشن است. نشسته‌ام روی پله‌ی ایوان و به درخت‌ها توی تاریک و روشن حیاط نگاه می‌کنم. به صدای خیابان گوش می‌دهم. به کلماتی که به زبانی دیگر است. کلمات غریبه نیستند اما برای من تازه‌اند. از یک زاویه دیگر به گوشم می‌رسند. انگار پیراهنی جدید باشد که قرار است تنم بکنم. نمی‌دانم اندازه‌ام باشد یا نه. دلشوره ندارم. حتا می‌شود گفت امیدوارم. تا حالا این‌طور نبودم. از آن فضای افسرده خانه‌ی بابا خبری نیست. چند روز دیگر همه می‌روند و می‌مانیم من و بچه‌ها. توی خانه‌ای که حیاط دارد و توی حیاطش درخت دارد و بوته‌ی گل رز و دسته‌ی علف‌هایی که زنده هستند و نفس می‌کشند. سوسک‌ها، مارمولک‌ها، کرم‌های خاکی که توی باغچه می‌لولند، هم‌خانه‌های من هستند. پشت سرم قاب‌های روشن پنجره است. خانه‌ی جدید نفس‌نفس می‌زند. دیوارهای تازه، زمین تازه، نور که از زوایای جدید می‌تابد، کاشی‌های آشپزخانه که مربع‌های رنگی رنگی است. شبیه جدول کلمات متقاطع. ورود به خانه‌ی جدید شبیه به دنیا آمدن است. وارد یک جای جدید می‌شوی و خیال می‌کنی شمارنده‌ی همه‌چیز روی صفر است. انگار همه‌چیز را بشود از اول شروع کرد.

خوابیدن در خانه‌ی جدید و چشم باز کردن به قاب پنجره‌ای که شاخه‌های درخت از آنجا پیداست.

e-book

e-book

Oblivion, Vol.III A novel in Persian by Shahnaz Golmohammadi

First Published in the UK in 2025 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Shahnaz Golmohammadi, 2025
Cover Illustration: Pooneh Barirani
Graphic design: Shoeib Abolhassani

The moral rights of the author have been asserted.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com
www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-30-3

Oblivion

Vol. III: Spring

A Novel by

Shahnaz Golmohammadi

e-book

Published in London, 2025
Nogaam publishing